

سال مرگ ریکاردو ریش

سازاماگو، ژوزه، ۱۹۲۲ -

Saramago, José

سال مرگ ریکاردو ریش / نویسنده ژوزه سازاماگو؛

ترجمه عباس پژمان. - [تهران]: هاشمی، ۱۳۷۹.

[بیست و چهار]، ۵۹۹ ص.

ISBN 964 - 7199 - 02 - 3

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیها.

عنوان اصلی:

O ano da morte de Ricardo Reis : reomance.

۱. داستانهای پرتغالی - قرن ۲۰. الف. پژمان،

عباس، ۱۳۳۷ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۶۹/۳۲۲ PZ ۳ س ۱۶ س ۲

۱۳۷۹ س ۱۴۳ س

۱۳۷۹

۲۹۶۲ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران

ژوزه ساراماگو

برنده جایزه نوبل (۱۹۹۸)

سال مرگ ریکاردو و ریش

ترجمه عباس پژمان

انتشارات هاشمی
تهران، ۱۳۸۰



انتشارات هاشمی

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱: میدان ولی عصر، مقابل وزارت بازرگانی، شماره ۶۳۷، تلفن: ۶۴۶۸۸۳۸
فروشگاه شماره ۲: پاسداران جنوبی، شماره ۱۷۹، تلفن: ۲۸۴۲۳۹۰

سال مرگ ریکاردو ریش

نویسنده: ژوزه ساراماگو

ترجمه: عباس پژمان

طراحی جلد: بهرام داوری

آماده سازی چاپ: شرکت قلم

چاپ دوم: بهار ۱۳۸۰

چاپ: نادر

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

با یاد مهدی اخوان ثالث، دوست و شاعر بزرگ

عباس پژمان

مقدمه مترجم

تماشای دنیا

ژوزه ساراماگو در سال مرگ ریکاردو ریش، فرناندو پَسوآ را به تماشای دنیا دعوت می‌کند. پَسوآ کیست؟

فرناندو پَسوآ بزرگ‌ترین شاعر پرتغال در عصر حاضر است که در سال ۱۸۸۸ در لیسبون زاده شد و در سال ۱۹۳۵ در همین شهر از دنیا رفت. به سبب فوت پدر و ازدواج مادر با یک دیپلمات، دوران کودکی و نوجوانی پَسوآ در شهر دوریان آفریقای جنوبی سپری شد که محل مأموریت ناپدری‌اش بود، و در مدرسه‌ای درس خواند که توسط یسوعی‌های انگلیس اداره می‌شد. برای همین است که پَسوآ خلق و خوی انگلیسی داشت و این خلق و خور را تا آخر عمرش نیز حفظ کرد. پَسوآ در اواخر عمر سلطنت طلب شد و هر چند که قبلاً طرفدار حکومت جمهوری بود، در همه حال مخالف حکومت‌های سوسیالیستی و کمونیستی بود (یادآور می‌شود که ژوزه ساراماگو همیشه طرفدار حکومت‌های سوسیالیستی و کمونیستی بوده است).

فرناندوی کودک برای غلبه بر تنهایی‌اش، همراهانی در خیال خود آفریده بود و با آنها هم صحبت می‌شد. بعداً هم که به لیسبون آمد و شروع به سرودن شعر کرد، همزادهای دیگری آفرید. پَسوآ سخت معتقد بود که «من»‌های متعددی در وجودش هست و هر کدام آنها شخصیت مستقل و خاص خودش را دارد، و معتقد بود که هر قسمت

سال مرگ ریکاردو ریش

از شعرهایش را یکی از این «من»ها می‌سراید. پسواً برای بعضی از این «من»هایش ماهیت خاصی هم ارائه داده بود، به طوری که هر یک دارای سن، خصوصیات جسمی، شغل، سبک شعری و طرز فکر خاصی بودند، کلاً مستقل از یکدیگر و حتی بعضی از آنها برضد یکدیگر بودند.

تعدادی از «من»های فرناندو پسواً یا همزادهای او مهم‌تر و معروف‌تر از بقیه‌اند. یکی از اینها آلبرتو کائیرو^۳ است که سروده‌هایش در وصف طبیعت است، فرد مضطربی است، با همه چیز مخالف است، در زمرهٔ متفکرانی مثل داستایوسکی و کافکا قرار می‌گیرد. یکی آوارود کمپوش^۴ است که مهندس کشتی‌سازی بود و مثل والنتین شعر می‌سرود و اگزستانسیالیست بود. یکی دیگر برناردو سوآرش^۵ است که بیشتر از بقیه «من»ها به خود پسواً شبیه است و کتاب معروف او پریشانی‌ها را سروده است. و بالاخره دکتر ریکاردو ریش است که پزشک است، حدود نه ماه زودتر از خود فرناندو پسواً به دنیا آمده است، در سال ۱۹۱۹ از پرتغال به برزیل مهاجرت کرده است. ریکاردو ریش هم در وجود خودش «من»های متعدد دارد. آنارشویست است. به وجود خدایان معتقد است و نه خدای واحد. اشعارش در وصف همین خدایان و قهرمانان اساطیری و غول‌هاست. چند الهام‌بخش یا الیگان شعر دارد که اسم یکی از آنها لیدی است. پیرو مکتب اپیکور است. شکاک است، اما شکش تا ناامیدی پیش نمی‌رود.

پسواً عقیده داشت که باید به تماشای دنیا قناعت کرد، عاقل کسی است که به تماشای دنیا قناعت کند. و ساراماگو در این رمان خود،

مقدمه مترجم

پسوا را به تماشای دنیا می آورد، و دنیایی که نشانش می دهد دنیای بلافاصله بعد از مرگ اوست که ناگهان دگرگون شده بود، وضع اسپانیا به هم ریخته بود، ایتالیا به اتیوپی حمله کرده بود، در زادگاه خود پسوا و ساراماگو نظم نوینی حاکم می شد و فاشیسم پایه هایش را محکم می کرد... داستان سال مرگ ریکاردو ریش در این زمان اتفاق می افتد و ساراماگو باروش خاص خود به پسوا می گوید: ای شاعر تلخی های متین و تردیدهای وقارآمیز، منظره دنیا این است. نظاره کن. لذت ببر.^۷ خواننده سال مرگ ریکاردو ریش باید لااقل در این حد فرناندو پسوا را بشناسد، همچنین با دو اسطوره ملی پرتغال، دن سباستیاو^۸ و آداماستور^۹، و نیز شاعر حماسی سرای بزرگ پرتغال، لوئیش د کموئینش^{۱۰} و اثر جاودانه اش لوزیادها^{۱۱} آشنایی داشته باشد.

فریاد آداماستور

قرن پانزدهم و شانزدهم دوران غرور و عظمت پرتغال بود. کشور کوچکی که کم تر از یک میلیون جمعیت داشت، اولین امپراتوری دریاها را به وجود آورده بود و مناطق متعددی را، از برزیل تا ژاپن، در مستعمره خود داشت. با پایان پادشاهی سباستیاو این دوران به سر آمد و خود او به اسطوره ای برای مردم پرتغال تبدیل شد. از این پس پرتغال رفته رفته مستعمراتش را از دست می دهد و در قرن بیستم به کشور فقیر و کوچکی تبدیل می شود.

سباستیاو در سال ۱۵۵۴ در لیسبون تولد یافت و در سه سالگی اش، بعد از مرگ پدر، پادشاه پرتغال شد. سباستیاو در سال

سال مرگ ریکاردو ریش

۱۵۸۷، که بیست و چهار سال داشت، از طریق دریا به شمال آفریقا لشگرکشی کرد و در جنگ با مغربی‌ها در قصر الکبیر ناپدید شد و بعداً هم هیچ اثری از او و همراهانش به دست نیامد. مردم پرتغال مرگ سباستیائو را باور نکردند و هنوز هم معتقدند که او از طریق دریا باز خواهد گشت و عظمت سابق پرتغال را به این کشور باز خواهد گردانید. سباستیائو در واقع به یک اسطوره ملی و مذهبی این کشور تبدیل شده است و مراسم خاصی را پدید آورده است.

کموئینش نیز در این دوره می‌زیست و اثر خود لوزیادها را به همین شاه تقدیم کرد. کموئینش که پهلوان جنگاوری هم بود و یک چشمش را در جنگ از دست داده بود، بزرگ‌ترین شاعر پرتغال محسوب می‌شود، هر چند که پس‌آ خود را آبر کموئینش می‌دانست. در هر حال، لوزیادها اثر بی‌نظیری در زبان و ادبیات پرتغال است. موضوع این اثر حماسی شرح سفر تاریخی و اسکو داگاما^{۱۲} به هند شرقی است و کموئینش آن را به تقلید از انشید^{۱۳}، اثر حماسی ویرژیل^{۱۴}، سروده است. لوزیادها به معنی فرزندان لوزیتانی است و لوزیتانی هم اسم قدیم پرتغال است^{۱۵}. کموئینش در این اثر حماسی به ستایش از دلآوری‌ها و لیاقت‌های ملت دریانورد پرتغال در قرون وسطا می‌پردازد. یکی از زیباترین فصل‌های لوزیادها سرگذشت آداماستور است که ساراماگو در سال مرگ ریکاردو ریش بارها به آن اشاره می‌کند. در اسطوره‌های پرتغال، دماغه توفان‌ها یا دماغه امید نیک، که در منتهی الیه آفریقا واقع است، غولی بوده است که خدایان به صخره تبدیلیش کردند. در لوزیادها روح این غول در دریا ظاهر می‌شود و شروع به سخن گفتن با دریانوردان پرتغالی می‌کند. او ابتدا

مقدمه مترجم

با پیشگویی های دروغینش دریاوردان را می ترساند و از پایان بد سفر آنها خبر می دهد، اما بعد آرام می گیرد و سرگذشت غم انگیز خود را این طور تعریف می کند:

«... من دماغه ای هستم که شما لوزیتانیایی ها دماغه توفانش می نامید... نامم آداماستور بود... از طایفه غولانی بودم که علیه ژوپیتر^{۱۶} به جنگ برخاستند... سپس آداماستور عشق بدفرجام خود به تیس را برای واسکو داگاما و همراهانش تعریف می کند. «... به عشق تیس^{۱۷}، همسر پلوس^{۱۸}، به این جنگ پیوستم. یک روز دیدم که در میان پری های دیگر برهنه به ساحل آمد. همان لحظه به او دل باختم و هنوز هم چنان دوستش دارم که هیچ کس را نتوانسته ام دوست بدارم. در پیش آن ملکه امواج هیچ الهه ای در المپ برایم ارزشی نداشت. اما با سیمای زشت و زمختی که من داشتم بعید بود دل او را به دست بیاورم، لذا بر آن شدم که به زورش تصاحب کنم و قصد خودم را با مادرش در میان نهادم.

دورس^{۱۹} را ترس برداشت و از جانب من با دخترش صحبت کرد، اما دخترش فقط خنده ای کرد، خنده ای ملیح و شرماگین، و گفت: «عشق پری چه طور عشق غول را جواب دهد؟ اما برای این که جنگ درنگیرد، هر چه توانم خواهم کرد.» آن هنگام نفهمیدم فریب می دهد. هیچ کس کورتر از عاشق نیست. و سخنانش امیدوارم کرد و آتش اشتیاقم را قوت بخشید.

از فرط حماقت، دست از جنگ با خدایان کشیدم، و شبی همچنان که دورس وعده داده بود، دیدم که تیس می آید، صورتش زیباتر شده بود و برهنگی اش بیکرش را دل خواه تر کرده بود. در حالی که سر از پا

سال مرگ ریکاردو ریش

نمی‌شناختم به سویس دویدم و سرپایش را غرق بوسه ساختم. اما افسوس، در حالی که می‌پنداشتم محبوبم را در آغوش دارم، ناگهان فهمیدم صخره‌ای را می‌بوسم. گوشت تنم به خاک مبدل شده بود و استخوان‌هایم به سنگ... هنوز هم تیس دست از سرم برنداشته است، برای این که در دم را زیاد کند، هنوز هم به سراغم می‌آید و با امواجش به تازیانه‌ام می‌بندد. داستانی که گفت این بود، و فریاد ترسناکی کشید و ناپدید گردید.^{۲۰}

ساراماگو در سال مرگ ریکاردو ریش استعاره زیبایی از سرگذشت آداماستور ساخته است. تاریخ کشور ساراماگو هم بی‌شباهت به سرگذشت آداماستور نیست.

خداوند هزار تو

دکتر ریکاردو ریش با کشتی هایلند بریگید، از کشتی‌های رویال میل لاین بریتانیا، به لیسبون بر می‌گردد. ریکاردو ریش از کتابخانه هایلند بریگید کتابی به امانت گرفته است که فراموش می‌کند آن را به کتابدار برگرداند و با خود به لیسبون می‌آورد. نام کتاب خداوند هزار تو و نویسنده‌اش هربرت کوئین^{۲۱} ایرلندی است. این کتاب در واقع همان کتاب است که خورخه لوئیس بورخس یک نسخه‌اش را داشته است و آن را به خانمی امانت می‌دهد و خانم هم دیگر آن را به بورخس پس نمی‌دهد. هم کتاب ساخته خیال بورخس است و هم نویسنده‌اش. بورخس در واقع داستان کوتاهی نوشته است و نام آن بررسی آثار هربرت کوئین است. بورخس در ابتدای این داستان

مقدمه مترجم

شرح کوتاهی در معرفی هربرت کوئین و واقعی جلوه دادن شخصیت و سبک نویسندگی او می نویسد و سپس شرح کوتاهی هم درخصوص یک اثر او به نام خداوند هزار تو می آورد که یک رمان پلیسی است. موضوع خداوند هزار تو قتل است که اتفاق افتاده است و در آخر کتاب که معمای این قتل گشوده شد، فرض دیگری مطرح می شود: مواجهه دو شطرنج باز تصادفی نبوده است، و با این فرض، یک بار دیگر هم خواننده باید معما را حل کند، با در واقع در خلق داستان شرکت کند.^{۲۲}

قهرمان سال مرگ ریکاردو ریش در سراسر رمان مشغول خواندن خداوند هزار توست و از صفحات اول آن بیشتر نمی تواند جلو برود. البته ساراماگو، به عنوان خواننده این کتاب عجیب، روایت تلخ و تاریخی خود از داستان بورخس را نیز می نویسد و در پایان رمان خود، خداوند هزار تو را زیرنفل قهرمانش می گذارد تا با خود به آن دنیا برود و بشسريت را از دست یک معما راحت کند، اما فلسفه وجودی خداوند هزار تو در رمان ساراماگو بسیار بیش از این حرف هاست.

هزار تو مکانی بود با حجره های تو در تو و راه های پیچ در پیچ، و فقط هم یک در داشت، هم برای ورود هم برای خروج. در درون هزار تو نه جهت های چهارگانه را می شد مشخص کرد و نه مسیر ثابت و مشخصی را می شد برای حرکت انتخاب کرد، بیرون آمدن از آن صرفاً تابع تصادف بود. هزار تو را ددالوس^{۲۳} برای مینوس^{۲۴} ساخت تا مینوتور^{۲۵} را در آن زندانی کند. امروزه هزار تو استعاره ای از پیچیدگی است. در سال مرگ ریکاردو ریش هزارتوهای زیادی می توان یافت. خیابان های لیسبون، مخصوصاً چهار خیابانی که هر کدام به شکل

سال مرگ و بیکارده و ریش

دایره‌ای پیچ می‌خورد و ورود و خروجشان به یک میدان معروف شهر باز می‌شود، حالتی از هزار تو دارد. همین طور شخصیت فرناندو پسوآ که «من»های متعدد در خود دارد و هر یک از این «من»ها نیز «من»های دیگری در خود دارد. روایت رمان هم که به شیوه تداعی‌های گوناگون و در پاره‌ای از جاها جریان سیال ذهنی است، یادآور هزار توست. باید توجه داشت که هر تداعی معانی با هر فکری که شروع شده است، فقط باید برگردد در همان فکر پایان یابد، وگرنه همچنان و از راه‌های پیچ در پیچ ادامه خواهد یافت. دیگر این که راهی که هر تداعی معانی طی می‌کند تابع تصادف است، و در کل، هیچ نظم و قانون خاصی نمی‌توان برایش در نظر گرفت. همچنان که گفته شد هزار تو هم چنین حالتی دارد. طرح خود رمان هم باز حالتی از هزار تو دارد، و جالب است که اولین جمله و آخرین جمله کتاب یکی است، یعنی در واقع به مثابه تنها در هزار توست که داستان در پشت آن می‌گذرد، اینجا دریا به پایان می‌رسد و خشکی آغاز می‌شود. در اینجا بد نیست به این موضوع هم اشاره‌ای کنم که شروع و پایان رمان‌های ساراماگو بسیار با معنا و استادانه است. شروع همه نام‌ها که در واقع یک تراژدی امروزی است با سیاهی شروع می‌شود: «بالای سر در عمارت صفحه فلزی بلند و باریکی باروکش لعابی هست. در زمینه سفید لعاب با حروف سیاه نوشته شده است، بایگانی کل سچل احوال. و پایان آن هم سیاهی و تاریکی است: «انتهای نخ را به منج پایش بست و به درون تاریکی رفت.» علاوه بر این که شروع و پایان همه نام‌ها با موضوع روایت مناسبت دارد، تلمیحی بر کم‌دی الهی دانته و انتقادی بر این اثر هم هست. انجیل مسیح با تصویر خورشید

مقدمه مترجم

شروع می‌شود و با خون تیره رنگ پایان می‌یابد. برگه سفیدی که نویسنده در شروع راهنمای خطاطی و نقاشی صحبتش را می‌کند، در پایان کتاب نوشته شده است. و همین طور است رمان‌های دیگر او. اما در این میان، شروع و پایان تاریخ محاصره لیسیون و سال مرگ ریکاردو ریش، پیچیده‌تر و زیباتر از همه است. شروع و پایان تاریخ محاصره لیسیون تلمیحی بر سرگذشت آدم و حوا و استعاره‌ای از خوشبختی زن و مرد است (شرح مبسوط آن را در مقدمه خود تاریخ محاصره لیسیون خواهم نوشت). اما شروع و پایان سال مرگ ریکاردو ریش، هم تلمیحی است بر لوزیادها و هم استعاره زیبا و پرمعنایی است از عظمت پرتغال در قرون وسطا و فلاکت آن در دنیای جدید. شرح سفر غرورانگیز واسکو داگاما در لوزیادها از مصب تگوش^{۲۶} شروع می‌شود و در همین نقطه هم پایان می‌یابد. ساراماگو رمانش را از نقطه پایان لوزیادها شروع می‌کند و غمگانه در همان نقطه هم تمام می‌کند. دریا در زندگی مردم پرتغال نقش حیاتی دارد، و همان طور که گفتم پرتغال اولین کشوری بود که راه هند شرقی را گشود و امپراتوری دریاها را به وجود آورد. مردم پرتغال هنوز هم در حسرت امپراتوری دریاها به سر می‌برند. اکنون از امپراتوری دریاها چیزی برای پرتغال نمانده است، فقط خاک کوچک خودش مانده است با آهنگ غم‌انگیز فادویش. علاوه بر این، تکرار تیرگی هم در شروع کتاب جالب توجه است. شهر در زیر باران است و منظره‌اش تار دیده می‌شود. آب رود گل‌آلود است. کشتی سیاه‌رنگ‌های لند بریگید از مسیر تیره رود بالا می‌آید. پایان کتاب هم در شروع شب و با سایه مهیب کوه‌هاست. اما زیباتر و معنی‌دارتر از همه باران است که بر سر

سال مرگ ریکاردو ریش

شهر می‌ریزد و طغیان آب است که به خشکی هجوم آورده است. و همچنان که گفتم جملهٔ اول و آخر کتاب هم بسیار زیبا و بامعناست، هم اشاره‌ای است به عظمت سابق پرتغال که اکنون پایان یافته است، و هم مناسبت خاص با طرح و روایت این رمان دارد.

سال مرگ ریکاردو ریش در واقع مصافِ فکری ساراماگو با دو نویسندهٔ متفکر قرن بیستم است، فرناندو پَسوآ و خورخه لوئیس بورخس. خوانندگانی که با دنیای بورخس و پَسوآ آشنا باشند این موضوع را بهتر درخواهند یافت.

درخت خوشبختی

شخصیت اول همهٔ نام‌ها، رمان دیگر ژوزه ساراماگو، مرد پنجاه‌ساله‌ای است به نام ژوزه، که در واقع هم اسم خود نویسنده است. ژوزه را یک شب عشق یک زن ناشناس به گورستان عمومی شهر می‌کشاند و او سراسر شب را در گورستان می‌خوابد. این گورستان در یک باغ زیتون کهن سال واقع شده است. ژوزه در سراسر عمرش از یک نوع پریشانی و دل‌تنگی رنج برده است و احساس آرامشی نکرده است، اما آن شب که در آن باغ زیتون کهن سال می‌خوابد، به آرامش کامل می‌رسد.

دکتر ریکاردو ریش را هم عشق یک دختر اشراف‌زاده به زیارتگاهی می‌کشاند و او هم در زیر یک تک درخت زیتون استراحت کوتاهی می‌کند. اما این استراحت خیلی کوتاه است، و در واقع ریکاردو ریش به آرامش نمی‌رسد.

مقدمه مترجم

پسواً از طبقه متوسط جامعه بود، اما هیچ‌گاه طبقه خود را نپذیرفت، همیشه عشق اشرافیت در سرش بود و خوشبختی را در اشرافیت می‌جست. اما شاید نصیبی که پسواً از خوشبختی دلخواهش برد به اندازه همان چند لحظه استراحتی است که ریکاردو ریش در زیر درخت زیتون می‌کند. باید این را هم بگویم که درخت زیتون در آثار ساراماگو نماد خوشبختی است. او این نماد را از کتاب مقدس و مخصوصاً مزمور ۱۲۸ گرفته است.

ساراماگو خوشبختی را صورتی از نظم می‌داند، و در نقطه مقابل نظم، فساد را قرار می‌دهد. تنهایی، احساس دلتنگی، پریشانی و بی‌قراری، و هر نوع بی‌نظمی و بی‌قانونی، صورت‌های مختلف فساد در آثار ساراماگوست. در واقع می‌توان گفت که هر یک از آثار مهم ژوزه ساراماگو روایت جدیدی است از نظم و فساد. در سال مرگ ریکاردو ریش هم بی‌نظمی و فساد به اشکال مختلف مطرح می‌شود.

در واقع، از منظرهای گوناگونی می‌توان به این اثر ساراماگو نگاه کرد. اندیشه‌های نویسنده در این اثرش بسیار ژرف و باریک است، با این حال می‌توان آن را به عنوان یک داستان عاشقانه زیبا مطالعه کرد، یا به عنوان یک داستان اشباح مدرن مطالعه کرد. خواننده در هنگام مطالعه سال مرگ ریکاردو ریش دائماً در انتظار است تا روح فرناندو پسواً بیاید و با دکتر ریکاردو ریش صحبت کند، و آمدنش در هر بار هیچ حالت غیرطبیعی ندارد، گویی این روح از موجودات این دنیاست نه آن دنیا.

سال مرگ ریکاردو ریش

سال مرگ ریکاردو ریش را با استفاده از ترجمه فرانسه و انگلیسی این اثر ترجمه کرده‌ام. متن فرانسه را آقای کلود فاژ^{۲۷} ترجمه کرده است و متن انگلیسی را آقای جووانی پونته پرو^{۲۸}. مقایسه این دو متن نشان می‌دهد که مترجم انگلیسی دامنه اختیارات مترجم را وسیع تر گرفته است، در حالی که مترجم فرانسه سعی کرده است به متن نویسنده بیشتر وفادار بماند. علاوه بر این، خود ساراماگو هم به مترجم فرانسه کمک کرده است. این بود که ترجمه فرانسه را اصل قرار داده‌ام، اما در مواردی که اختلافی در این دو روایت بود، روایتی را برگزیده‌ام که درست‌تر و منطقی‌تر به نظر می‌رسید.

در مورد سبک نویسنده هم ذکر نکته‌ای را ضروری می‌دانم. روایت داستان‌های ساراماگو چند صدایی است، ناگهان در متن حرف‌های یک شخصیت، صدای شخصیت دیگری به گوش می‌رسد، یا گفت و گوی مستقیم به گفت و گوی غیرمستقیم تبدیل می‌شود، زاویه دید ناگهان تغییر می‌کند، زمان افعال بارها در ضمن یک جمله عوض می‌شود. ساراماگو در واقع سعی می‌کند، به گفته خودش، طبیعت روایت را به زندگی شبیه کند. در نوشتن جمله‌ها هم سعی می‌کند که لحن و حالت جمله در خود جمله باشد، نه این که لحن و حالت را به کمک علائم سجاوندی به جمله تحمیل کند و به کمک علامت نشان دهد که جمله با چه لحنی باید خوانده شود و چه حالتی دارد، سئوالی است، خبری است، تعجبی است، یا معترضه است. خواننده روایت‌های ساراماگو باید تا اندازه‌ای در آفرینش متن شرکت داشته باشد. از میان تمام علائم سجاوندی، ساراماگو فقط

مقدمه مترجم

ویرگول و نقطه را در متن روایت به کار می‌برد که فقط برای ایجاد مکث‌ها و جدا کردن صداهای روایت از یکدیگر است. حالت جمله را هم خواننده باید تشخیص دهد. اما باید گفت که تشخیص این حالت‌ها در جمله‌های ساراماگو راحت صورت می‌گیرد و او در ارائه‌ی سبک غیرمتعارف خود واقعاً موفق است.

در مورد گفت و گوهای مستقیم متن کتاب هم باید به یک نکته اشاره کنم. ساراماگو گفت و گوی مستقیم دو نفر را به شکل خاصی می‌نویسد. سؤال و جواب‌ها را در زیر هم و در پاراگراف‌های جداگانه نمی‌نویسد، بلکه آن‌ها را در ادامه هم و در یک پاراگراف می‌نویسد، و مشخص هم نمی‌کند که هر جمله را کدام طرف گفت و گو ادا می‌کند، خود خواننده باید تشخیص دهد که هر جمله را کدام یک از دو طرف گفت و گو ادا می‌کند. در متن انگلیسی کتاب، در پایان هر سؤال یا جواب ویرگول به کار رفته است و جواب یا سؤال بعدی نیز با حرف بزرگ شروع شده است. و تغییر صدا در متن گفت و گو به این طریق مشخص شده است. اما در متن فرانسه اثر، پایان هر سؤال یا جواب با نقطه مشخص شده است. در ترجمه فارسی نیز به شیوه متن فرانسه عمل کرده‌ام.

موضوع دیگر، تلفظ عنوان کتاب است. تلفظ درست Ricardo Reis، برخلاف آنچه در فارسی رایج شده است، ریکاردوریس نیست، بلکه ریکاردو ریش (ریش، بر وزن عیش) است. ضمناً باید توجه داشت که Reis در زبان پرتغالی به معنی شاهان است. با توجه به این که ریکاردو ریش سلطنت خواه است و «من»های متعددی در وجود خود دارد، ریش اسم نمادینی خواهد بود.

سال مرگ ریکاردو ریش

از خانم ایزابل نوبرگا که تلفظ اسامی پرتغالی را یادم دادند، از دوستم کاوه میرعباسی که کلمه‌ها و جمله‌های اسپانیایی را برایم معنی کردند، از همسرم لادن صادقی که در ویرایش کتاب یاری‌ام کردند، تشکر می‌کنم.

عباس پژمان

مقدمه مترجم

پی‌نویس‌ها

1- Fernando António Nogueira Pessoa

2- Durban

3- Alberto Caero

4- Alvaro de Campos

5- Bernado Soares

6- Lidia

۷- سخن ژوزه ساراماگو در خطابهٔ نوبل.

8- Don Sebastião

9- Adamastor

10- Luis de Camões

11- *Os Lusíadas*

12- Vasco da Gama

13- *Aeneid*

14- Virgil

۱۵- این اسم گویا منشأ اسطوره‌ای دارد. می‌گویند که لوزوس از یاران باکوس (خدای شراب) این سرزمین را فتح کرد و اسم خود را به آن داد.

۱۶- Jupiter، خدای خدایان.

۱۷- Thetis؛ مادر آشیل و یکی از پریان دریایی.

۱۸- Peleus، پدر آشیل

19- Doris

20- *The Luisads, Canto V, Penguin Books.*

21 - Herbert Quain

۲۲- داستان بررسی آثار هربرت کوئین در مجموعهٔ کتابخانهٔ بابل توسط کاوه سیدحسینی ترجمه شده است.

23- Dedalus

ساز مرگ ریکاردو ریش

۲۴- Minos, پادشاه کرت در میتولوژی یونان.

۲۵- Minotaure, غولی بود به شکل گاو دوها، که از عشق بازی باسیفه، همسر مینوس، با گاو سفید رنگ به دنیا آمد. این گاو را پوزئیدون، خدای دریاها، فرستاده بود تا مینوس به درگاه او قربانی کند. مینوس این گاو را قربانی نکرد و برای خودش نگه داشت و پوزئیدون هم بر او خشم گرفت و زنی را عاشق این گاو کرد.

۲۶- Tagus, بزرگ‌ترین رود پرتغال که از اسپانیا سرچشمه می‌گیرد.

27- Claude Fages

28- Giovanni Pontiero

سالِ مرگِ ریکارڈ و ریش

خردمند کسی است که به تماشای دنیا قناعت کند.

ریکاردهو ریش

در زندگی‌ام همیشه پروای این را داشتم که مبادا شیوة ناکارآمدی برگزینم.

برناردو سوآرش

اگر به من بگویید احمقانه است که آدم از کسی این طور صحبت کند که هرگز وجود نداشته است، پاسخ می‌دهم که من هیچ دلیلی ندارم که لیسبون هم هیچ وقت وجود داشته است، یا خودم که این را می‌نویسم وجود داشته‌ام، یا فرقی نمی‌کند، هر کس دیگری، هر جای دیگری.

فرناندو پرا

اینجا دریا به انتها می‌رسد و خشکی آغاز می‌شود. شهر در زیر باران است و منظره‌اش تار دیده می‌شود، آب رود گل آلود است، ساحل‌های رود زیر آب رفته است. کشتی سیاه رنگ هایلند بریگید^۱ از مسیر تیره رود بالا می‌آید و می‌خواهد در اسکله آلكانتارا^۲ لنگر بیندازد. این کشتی بخارانگلیس، که متعلق به رویال میل لاین^۳ است، دائماً در بین لندن و بوئنوس آیرس در رفت و آمد است، و همیشه در بندرهای خاصی، پلاتا^۴، مونته ویدئو^۵، سانتوش^۶، ریود ژانیرو، پرنامبوکو^۷، لاس پالماس^۸، به همین ترتیب یا به ترتیب عکس پهلو می‌گیرد، و اگر غرق نشود سری هم به ویگو^۹ و بولونی - سور - مر^{۱۰} می‌زند تا سرانجام وارد تیمز^{۱۱} شود، همچنان که اکنون وارد تگوش^{۱۲} شده است، که هر یک برای خود رودی است و بندر معتبری دارد. کشتی هایلند بریگید کشتی بزرگی نیست، فقط چهارده هزار تن وزن دارد، اما همان طور که در جریان این سفر به اثبات رسید مناسب سفرهای دریایی هست، با وجود این که هوا بد بود فقط کسانی که به مسافرت در دریا عادت نداشتند، یا کسانی که به دریا عادت داشتند

1. Highland Brigade

2. Alcántara

۳. Royal Mail Line (خطوط پستی سلطنتی)

4. Plata

5. Montevideo

6. Santos

7. Pernambuco

8. Las Palmas

9. Vigo

10. Bologne - sur - Mer

11. Tamise (Thames)

12. Tagus

ژوزه ساراماگو

ولی مبتلا به ضعف بی درمان معده بودند، دچار دریاگرفتگی شدند. به این کشتی هم، چون مثل خواهر دوقلویش هایلند مونارچ^۱ محیط دنجی دارد، اسم محبت‌آمیز کشتی خانوادگی داده‌اند. در هر دو کشتی عرشه‌های وسیعی برای ورزش و حمام آفتاب هست، حتی برای بازی‌هایی مثل کریکت که بازی صحرائی است عرشه دارند، و این ثابت می‌کند که برای امپراتوری بریتانیا هیچ چیز ناممکن نیست. هنگامی که هوا خوش است، هایلند بریگید برای کودکان باغی است و برای بزرگسالان بهشتی، اما نه امروز که باران می‌بارد و بعد از ظهر به پایان خود می‌رسد. از پشت پنجره‌هایی که دانه‌های نمک بر سطح شیشه‌هایشان نشسته است، بچه‌ها به شهر خاکستری رنگ چشم دوخته‌اند که روی تپه‌ها واقع شده است، و گریبی خانه‌هایش تماماً یک طبقه است، لااقل آنچه از دور به نظر می‌رسد این طور است، با گنبدی که گاه در دور دست دیده می‌شود، یا سه گوشی‌ای که در کنار یک شیروانی هست، طرحی که خرابه یک قصر را به ذهن تداعی می‌کند، مگر این که فقط خیالی یا توهمی باشد، سرابی باشد که با پرده متحرک آبی ایجاد شده است که از آسمان گرفته آویزان است. کودکانی که اهل کشورهای دیگرند، و طبیعی است که بیشتر از کودکان دیگر کنجکاو هستند، می‌خواهند نام شهر را بدانند، و والدینشان، یا دایه‌هایشان، لله‌هایشان، کلفت‌هایشان، فرائولین^۲‌هایشان، یا حتی ملوانی که برای اجرای یک مانور از آنجا رد می‌شود نام شهر را به آنها می‌گویند، لیسبوا^۳، لیسبوا^۴، لیسبون^۵، لیسابون^۶، بدون به حساب

1. Highland Monarch

۲. Fräulein، به معنی معلم سرخانه آلمانی

3. Lisboa

4. Lisbon

5. Lisbonne

6. Lissabon

سال مرگ ریکاردو ریش

آوردن تلفظ‌های بینابینی و ناصحیح به چهار شکل می‌توان گفت، و بچه‌ها اکنون چیزی را می‌دانند که قبلاً نمی‌دانستند، یعنی چیزی را می‌دانند که قبلاً می‌دانستند، یعنی هیچ، فقط یک اسم، اسمی که ذهن کودکانه آنها را بیشتر مغشوش می‌کند، اسمی که با تلفظ مخصوص آرژانتینی‌ها ادا می‌شود، یا با تلفظ مخصوص اروگوئه‌ای‌ها ادا می‌شود، یا با تلفظ خاص برزیلی‌ها ادا می‌شود، یا با تلفظ خاص اسپانیایی‌ها ادا می‌شود که وقتی لیسبون را در زبان کاستیلانی^۱ یا پرتغالی خود می‌نویسند آن را طوری تلفظ می‌کنند که ربطی به تلفظ عادی آن یا املاش ندارد. خدا کند که فردا صبح زود که هایلند بریگید اینجا را ترک می‌کند هوا اندکی آفتابی باشد، آسمان صاف باشد، و لااقل تا هنگامی که چشم می‌تواند خشکی را از دریا ببیند، این مه تیره باعث نشود خاطره‌ای که هم‌اکنون هم در حال محو شدن است بالکل از ذهن‌ها پاک شود، خاطره‌ای که در ذهن مسافرهایی است که برای اولین بار این شهر را می‌بینند، خاطره‌ای که در ذهن کودکانی است که اسم لیسبون را تکرار می‌کنند و آن را برای خودشان به اسم دیگری تبدیل می‌کنند، خاطره‌ای که در ذهن بالغینی است که ابرو در هم می‌کشند و در میان رطوبتی که از چوب و آهن می‌تراود می‌لرزند، مثل این است که هایلند بریگید از عمق دریا بیرون آمده است، شبیحی که شبیح‌تر شده است. نباید کسی باشد که بخواهد یا تمایل داشته باشد در اینجا بماند.

مسافرانِ اندکی می‌خواهند پیاده شوند. کشتی پهلو گرفته است.

۱. Castillan، منسوب به کاستیل یا کاستیلا، ناحیه شمالی و مرکزی اسپانیا.

ژوزه ساراماگو

نردبان را پایین آورده‌اند، سر و کلهٔ حمال‌ها و کارگرها پیدا می‌شود که بدون شتاب به طرف کشتی می‌آیند، نگهبان‌ها از پناه آلونک‌ها و انبارها بیرون می‌آیند، سر و کلهٔ مأموران گمرک پیدا می‌شود. باران بند آمده است و قطره قطره می‌بارد. مسافرها در عرشهٔ کوچک کشتی جمع شده‌اند و مردد هستند، گویی نمی‌دانند اجازهٔ پیاده شدن دارند یا باید قرنطینه‌ای اعمال شود، یا شاید از پله‌های لغزندهٔ نردبان می‌ترسند. اما شهر ساکت است که می‌ترساندشان، مثل این است که تمام مردم شهر مرده‌اند و باران برای این می‌بارد تا کسانی را که هنوز سرپا هستند غرق کند. در پنجره‌های کثیف قایق‌هایی که با طناب به اسکله بسته شده‌اند روشنایی‌های ضعیفی می‌درخشند، دکال‌های بادبان‌ها مثل شاخه‌هایی هستند که از درخت هرس شده‌اند. روز یکشنبه است. در آن سوی انبارهای بندر، شهر شروع می‌شود، شهر خاموشی که هنوز داخل ساختمان‌های درسته‌اش پناه برده است، و گاهی با چشمان خالی‌اش بیرون را نگاه می‌کند، شاید پرده‌هایی کنار رفته است، پرده‌هایی سنگین و گل‌دوزی شده، و به صدای آب بام‌ها گوش می‌دهد که از طریق ناودان‌ها به سنگ فرش پیاده‌روها می‌ریزد و جدول‌های خیابان را لابلاب ساخته است.

اولین مسافرها پیاده می‌شوند، ساک‌ها و چمدان‌هایشان را به دست گرفته‌اند و شانه‌هایشان را در زیر باران یک نواخت خم کرده‌اند، حالت کسانی را دارند که گویی سفرشان در خواب گذشته است، خوابی از تصویرهای جاری، در بین دریا و آسمان، دماغه‌ای که مثل مترونوم بالا و پایان می‌رود، نوسان خیزاب‌ها، افق خواب‌آور. یک نفر کودکی را در بغل حمل می‌کند، کودک چنان ساکت است که

سال مرگ و بکار در ریش

باید پرتغالی باشد، چون دیگر نمی پرسد کجا هستیم، یا شاید هنگامی که می خواست در آن کوپه خفه بخوابد این را به او گفته اند، و وعده شهری زیبا و زندگی خوشی را به او داده اند، باز هم قصه پریان، چون زندگی در مهاجرت به این خانواده خیلی سخت گذشته است. پیرزنی که صندوقچه سبز رنگی را به زیرغلتش گرفته است می خواهد چترش را باز کند، صندوقچه به زمین می افتد، درش باز می شود، تپش در می رود، هیچ چیز با ارزشی در داخلش نبود، فقط مقداری یادگاری در داخلش بود، چند تکه لباس رنگ و وارنگ، تعدادی نامه و عکس که به زمین ریخته اند، مرواریدهای شیشه ای یک گردن بند، کلاف های نخ سفید رنگی که اکنون گلی شده اند و یکی از آن ها در بین لبه اسکله و کشتی ناپدید شده است. پیرزن در کوپه درجه سه مسافرت می کرد.

مسافرها به دنبال هم از پله ها پایین می آیند و می روند تا در جایی پناه بگیرند، خارجی ها به توفان بد و بیراه می گویند، گویی مسئول این هوای بد ما هستیم، ظاهراً فراموش کرده اند که در فرانسه آنها یا در انگلیستان، غالباً هوا بدتر از این است، مخلص کلام این که این جماعت از کوچک ترین بهانه ای، حتی از بارش باران استفاده می کنند تا ملت های فقیر را تحقیر کنند، در عین حالی که ما دلایل مهم تری برای نق زدن داریم اما دم بر نمی آوریم. چه زمستان نحسی است، تمام زمین های حاصل خیز را سیل می برد، در حالی که نیاز زیادی به این زمین ها داریم، برای این که پرتغال کشور کوچکی است. شروع کرده اند بارها را تخلیه می کنند، شتل های باشلق دار و براق ملوان ها آنها را به جادوگرها شبیه کرده است، در حالی که باربرهای پرتغالی فقط با یک کلاه لبه دار و بادگیر کوتاه در بارانداز در تقلا هستند، و به

ژوزه ساراماگو

قدری به توفان بی تفاوت اند که همه را به تعجب وا داشته اند، بدون شک این بی توجه بودن به آسایش خود بند کیسه مسافرها را شل خواهد کرد، یا به قول امروزی ها در کیف آنها را شل خواهد کرد، هر چه قدر دل بیشتر به رحم آید انعام افزایش می یابد، انسان هایی عقب مانده دستشان را برای پول دراز کرده اند و هر کدام چیز اندکی را که از تسلیم و تواضع و صبوری برایش باقی مانده است به معرض فروش می گذارد، همیشه کسانی هستند که خریدار این متاع ها باشند. مسافرها وارد گمرک شده اند، همچنان که انتظار می رفت عده زیادی نیستند، اما با فرم های زیادی که باید پر شود، و با وسواسی که مأمورین امروز گمرک در نوشتن نشان می دهند مدتی طول خواهد کشید تا بیرون بیایند، آن که سریع تر از همه کارش راه بیفتد شاید بتواند امروز که یکشنبه است استراحتی هم بکند. با این که هنوز ساعت چهار بعد از ظهر است هوا تاریک می شود، کمی دیگر شب خواهد شد، اما در داخل گمرک الآن هم شب است، لامپ های ضعیف در تمام مدت روز روشن هستند، بعضی از آنها سوخته اند، یک لامپ مدت یک هفته است که خاموش است و تعویضش نکرده اند. روشنایی آبی فامی از پنجره های کثیف به داخل می تراود. هوا از بوی لباس خیس و بوی نامطبوع باروینه و بوی ساک ها سنگین شده است، مسافرها که ناگهان خاموش شده اند احساس غمی می کنند، در این برگشتشان هیچ نشانی از شادی نیست. گمرک اتاق انتظاری است، برزخی است، برای آنچه در بیرون منتظرشان است. مردی با موهای خاکستری رنگ و لاغر آخرین فرم ها را امضا می کند، برگ های دوم را می گیرد، او اکنون می تواند برود، از گمرک

سال مرگ ریکارده و ریش

خارج شود، و در خشکی به راه خویش برود. یک باربر او را همراهی می‌کند، توصیف جزئیات قیافه‌اش بی‌فایده است، در این صورت لازم می‌شد برای این که اینها هیچ‌گونه با هم اشتباه نشوند بررسی جزئیات قیافه‌شان را همین طور ادامه دهیم، زیرا هر دوشان لاغرند، موهاشان سفید می‌شود، آفتاب سوخته هستند، صورتشان را اصلاح کرده‌اند، در عین حال خیلی با هم اختلاف دارند، یکی‌شان مسافر است و دیگری باربر. باربر چمدان بزرگ را روی گاری حمل می‌کند، دو چمدان دیگر را که کوچک‌ترند با تسمه‌ای از گردنش آویزان کرده است، تسمه‌ای که طوری از پشت گردنش رد شده است که گویی بوغی است، یا طوقی است که پیروان بعضی فرقه‌ها به گردن می‌آویزند. وقتی بیرون می‌آیند بار را زیر سایبانی می‌گذارد و به دنبال تاکسی می‌رود، معمولاً این کار لازم نیست، چون خود تاکسی‌ها با ورود کشتی به اینجا می‌آیند. مسافر به ابره‌ایی که در ارتفاع پایینی هستند، به گودال‌های آب در زمین ناهموار، و به آب کنار بارانداز که آلوده به روغن است و پوست میوه و هر نوع آت و آشغال در آن ریخته‌اند نگاه می‌کند، سپس متوجه چند کشتی جنگی بی‌سر و صدا می‌شود که انتظار نداشت در اینجا ببیند، جای این‌ها در دریاست، یا اگر درگیر جنگ یا مانورهای نظامی نباشند، در مصب پهناور رود است، مصبی که می‌تواند همان طور که قبلاً می‌گفتند یا هنوز هم می‌گویند، بی‌آن که بدانند چه می‌گویند، تمام ناوگان دنیا را در خود جای بدهد. مسافرهای دیگری به همراه باربرها از گمرک بیرون می‌آیند، سپس ناگهان تاکسی‌ای پیدا می‌شود که آب گودال‌ها را با لاستیک‌های خود به اطراف می‌پاشاند. تمامی کسانی که منتظر

زوزه ساراماگو

هستند و عجله دارند دست بلند می‌کنند، اما باربر روی رکاب تاکسی پریده است و بازوهایش را باز کرده است، مال این آفاست، و بدین ترتیب نشان می‌دهد که وقتی هوا بارانی است و شرایط یار است، باربر حقیر بندر لیسبون هم می‌تواند خوشبختی را در اختیار خود بگیرد و آن را به یک نفر بدهد و به نفر دیگر ندهد. هنگامی که راننده تاکسی در صندوق عقب را باز می‌کرد، مسافر پرسید، این کشتی‌های جنگی چرا اینجا لنگر انداخته‌اند، و برای اولین بار ته لهجه برزیلی خود را آشکار ساخت. باربر که در حال کمک کردن به راننده بود تا چمدان‌های سنگین را داخل صندوق بگذارد، نفس زنان گفت، ها، اینجا لنگرگاه نیروی دریایی است، پرروز به خاطر بدی هوا این‌ها را بکسل کردند و به اینجا آوردند، وگرنه احتمال داشت بر روی لنگر خود راه بیفتند و بروند در آژس^۱ به گل بنشینند. تاکسی‌های دیگر هم می‌رسیدند، دیر کرده بودند، شاید کشتی زود پهلو گرفته بود، اکنون جنب و جوش زیادی در میدان بود، همه سوار می‌شدند، برای همه تاکسی بود. مسافر پرسید، من چه قدر باید به شما بدهم. باربر گفت، علاوه بر تعرفه هر چه قدر که خودتان بخواهید، اما نگفت تعرفه چه قدر است یا مزد واقعی کاری که انجام داده بود چه قدر است، به شانس اعتماد کرد، شانس که به اشخاص با جرئت لبخند می‌زند، حتی اگر باربر باشند. من فقط پول انگلیسی با خودم دارم. اوه، هیچ عیبی ندارد، و دید که در کف دست مسافر که دراز کرده بود ده شلینگ است، سکه‌هایی که درخشنده‌تر از خود خورشید بودند، سرانجام پادشاه ستارگان توانسته بود ابرهایی را که بر فراز لیسبون سنگینی

1. Algès

سال مرگ ریکارده و ریش

می‌کرد از همدیگر بدرد. باربرها حتماً باید قلب نیرومندی داشته باشند، قلب فولادینی داشته باشند، تا از عمری طولانی و سعادت بار بهره‌مند شوند، در غیر این صورت ممکن است با این بارهای سنگینی که حمل می‌کنند و با این هیجان‌هایی که متحمل می‌شوند هر آن از هوش بروند و از پا درآیند. چنین سخاوتی را باید به نحو مناسبی جبران کرد، و باربر نمی‌خواهد مدیون مسافر بماند، این است که به تشکراتی که کسی گوش نمی‌دهد راهنمایی‌هایی نیز اضافه می‌کند که کسی نمی‌خواهد. این‌ها از درافکن‌های ما هستند آقا، همه مال پرتغالند، تزوا، دائو، لیما، وگا، تامگا، این که از همه نزدیک‌تر است دائوست. از درافکن‌هایی که باربر اسمشان را گفت، هیچ فرقی با هم ندارند، حتی می‌شود اسم‌هایشان را با هم عوض کرد، همه شبیه همند، همه شان رنگ خاکستری مرده‌ای دارند و قطره‌های باران از بدنه‌هایشان می‌چکد، هیچ‌کس روی عرشه‌شان نیست، خدا از سر تقصیراتم بگذرد، قصد بی‌احترامی ندارم، اما پرچم‌هایشان مثل کهنه‌های خیس شده است، اما خوب، اکنون می‌دانیم که دائو این یکی است، آدم چه می‌داند، شاید بعداً خبرهایی ازش بشنویم.

باربر کلاهش را از سر بر می‌دارد، تشکر می‌کند، تا کسی حرکت می‌کند، راننده می‌پرسد، کجا می‌رویم، و سئوالی که این قدر ساده و این قدر طبیعی است، و مناسب مکان و موقعیت است، مسافر را غافل‌گیر می‌کند، تا حالا مثل این بود که بلیتی که در ریود ژانیرو خریده شده است باید پاسخ همه این جور سئوال‌ها باشد، حتی

1. Tejo

2. Dão

3. Lima

4. Vouga

5. Tâmega

ژوزه ساراماگو

سئوال‌هایی که در زمان‌های گذشته پرسیده شده‌اند و جز سکوت جوابی نگرفته‌اند، و امروز که هنوز تازه از کشتی پیاده شده است، متوجه می‌شود که این طور نیست، شاید به دلیل این است که یکی از دو سئوال بی جواب را از او پرسیده‌اند، کجا می‌رویم، اگر سئوال دیگر را می‌پرسید از اولی هم بدتر بود، چرا. راننده نگاهی به آینه عقب کرده است، شاید مسافر سئوال او را نشنیده است، دهانش را باز می‌کرد تا دوباره بپرسد، کجا می‌رویم، اما جواب به سئوال او پیشی گرفت، جوابی مبهم. به هتل. کدام هتل. نمی‌دانم، و پس از این که مسافر گفته است نمی‌دانم، ناگهان احساس کرده است که دقیقاً می‌داند چه می‌خواهد، گویی تمام این سفر برای این بوده است که او به چنین تصمیمی برسد، یک هتل در نزدیکی رودخانه، در همین قسمت شهر. تنها هتلی که من در نزدیکی رودخانه می‌شناسم براگانسا^۱ است، در ابتدای خیابان الکری^۲، نمی‌دانم شما این هتل را می‌شناسید. هتل یادم نمی‌آید، اما خیابان را می‌شناسم، من در لیسبون زندگی می‌کردم، پرتغالی هستم. اوه، پس پرتغالی هستید، از لهجه تان فکر کردم برزیلی هستید. یعنی لهجه ام این قدر مشخص است. در حدی که می‌شود تفاوت را احساس کرد. شانزده سال است که به پرتغال نیامده‌ام. شانزده سال زمان زیادی است، خواهید دید که خیلی چیزها در اینجا تغییر کرده است، و بعد از گفتن این کلمات ناگهان خاموش شد.

در چشم مسافر تغییرات زیاد قابل توجه نبود. خیابانی که در آن می‌رفتند روی هم رفته همان خیابانی بود که او به خاطر داشت، فقط

1. Bragança

2. Alecrim

سال مرگ ریکارده و ریش

درخت‌ها بلندتر از قبل بودند که تعجبی هم ندارد، با این حال درخت‌ها هم بلندتر به نظرش نمی‌رسید، از یک طرف که لختی فعلی‌شان قدشان را کوتاه‌تر نشان می‌داد، از طرف دیگر هم فقط سرسبزی آن سال‌هایشان را در خاطره خود می‌دید، این بود که این دو تصویر به همدیگر منطبق می‌شدند. باران کاهش یافته بود، فقط به صورت قطراتی هنوز می‌بارید، اما هنوز هیچ لکه‌ای از آبی آسمان دیده نمی‌شد، ابر یک پارچه سربی رنگی سراسر آسمان را می‌پوشاند. مسافر پرسیده بود، خیلی باران آمده است. راننده جواب داده است، دو ماه است که مثل توفان نوح باران می‌بارد، و برف پاک‌کن‌ها را روشن کرده است. ماشین خیلی کم از خیابان رد می‌شد، تراموا از آن هم کم‌تر بود، پیاده‌ها با بدگمانی چترهایشان را در پیاده‌رو می‌بستند، مجراهای فاضلاب کشش نداشتند و گودال‌های آب در طول پیاده‌روها ایجاد شده بود، چند می‌خانه تاریک در کنار هم باز بودند و نور چسب‌ناک لامپ‌هایشان محصور در سایه بود، یک گیلان کثیف شراب روی پیشخوان قلعی یک می‌خانه بود که مثل تصویر به نظر می‌رسید. نمای ساختمان‌ها مثل دیواری است که شهر را در پشت خود پنهان کرده است و تاکسی بدون شتاب در امتداد این دیوار حرکت می‌کند، گویی به دنبال رخنه‌ای، شکافی، در مخفیانه‌ای، مدخل دهلیزی می‌گردد. قطاری که از کاسکائیش^۱ می‌آید سرعتش را کم می‌کند، با این حال سرعتش در حدی هست که از پشت سر به تاکسی برسد، اما بعد عقب می‌ماند، و در لحظه‌ای که تاکسی میدان را دور می‌زند قطار وارد ایستگاه می‌شود، راننده

1. Cascais

ژوزه ساراماگو

می‌گویند، هتل این است، آنجا، در اول خیابان. جلو یک کافه توقف کرد و افزود، بهتر است اول بپرسید اتاق خالی دارند یا نه، به علت عبور ترامواها نمی‌توانم در جلو هتل بایستم. مسافر از تاکسی پیاده شده است، نگاه سریعی به کافه رویال انداخته است که مظهر مبتدلی از حسرت سلطنت در دوران جمهوری است، یا تجدید عهدی با حکومت سابق است که در پشت یک لغت انگلیسی یا فرانسه خود را مخفی کرده است، جالب است، آدم به لغت نگاه می‌کند اما نمی‌داند آن را باید رویال^۱ تلفظ کند یا روآیال^۲. باران بند آمده است، راه سر بالایی است، مسافر وقت دارد که به این مسئله فکر کند، آن وقت در خیال می‌آورد که از هتل بیرون آمده است، حالا یا اتاق خالی بوده یا نبوده، و می‌بیند هیچ اثری از تاکسی نیست، با چمدان‌ها، لباس‌ها، لوازم شخصی و مدارک او غیبش زده است، آن وقت از خود می‌پرسد که بدون این چیزها و چیزهای دیگری از این قبیل چه طور می‌تواند زندگی کند. آخرین پله‌های هتل را که مشرف به خیابان است بالا رفته است، متوجه می‌شود که این‌ها افکار مردی است که خسته است، بله، همین طور است، احساس خستگی شدیدی می‌کرد، احساس رخوت می‌کرد، احساس یأس می‌کرد، به شرطی که وقتی می‌گوییم یأس واقعاً معنی آن را بدانیم.

وقتی که در هتل را فشار داد زنگی برقی به صدا درآمد، قبلاً لابد یک زنگ معمولی بوده، دینگ، دینگ، اما همیشه باید به پیشرفت و ترقی امور عالم امیدوار بود. در پای پلکانی با شیب تند یک مجسمه چدنی بود که حبیبی شیشه‌ای را با دست راستش بالا برده بود، لباس

۱ و ۲. رویال تلفظ انگلیسی است و روآیال تلفظ فرانسه.

سال مرگ ریکاردو ریش

پیشخدمت‌های درباری به تنش بود، البته اگر نیازی به ذکر صفت درباری باشد، چون مگر کسی پیشخدمتی دیده است که لباس درباری به تنش نباشد، به خاطر پوشیدن این لباس است که آنها پیشخدمت هستند، بهتر است بگوییم، پیشخدمتی در لباس پیشخدمت‌ها، و از روی شکل لباس می‌شد گفت که از پیشخدمت‌های رنانس ایتالیا بود. مسافر پله‌ها را که تمام نمی‌شد بالا رفته است، باورکردنی نبود که آدم برای رفتن به طبقه اول این همه پله را بالا برود، مثل صعود به قلعه اورست بود، کار قهرمانانه‌ای که آرزوی هر کوه‌نوردی است. اما یک مرد سبیل دار در پاگرد بالا بود که او را به بالا رفتن ترغیب می‌کند، بیا بالا. مرد این حرف را زده است، اما در حالی که در پاگرد خم شده بود و از خود می‌پرسید چه باد مساعدی یا روزگار نامساعدی این مهمان را به اینجا آورده است، طرز نگاه کردنش را می‌شد با این کلمات تعبیر کرد، بیا بالا. شب به خیر آقا. شب به خیر. نفسش یاری نمی‌کند، مرد سبیلو با بردباری لبخند می‌زند. اتاق می‌خواهید. لبخندش حالت عذرخواهانه پیدا می‌کند، در این طبقه اتاق نیست، اینجا که قسمت پذیرش و سالن غذاخوری و سالن است، آن طرف هم آشپزخانه و انباری آشپزخانه است، اتاق‌ها در طبقات بالاست، باید بروید طبقه دوم، از این اتاق استفاده نمی‌شود، کوچک و تاریک است، آن یکی هم همین طور، پنجره‌اش به حیاط پشتی باز می‌شود، این‌ها را گرفته‌اند. من یک اتاق می‌خواهم که پنجره‌اش مشرف به رودخانه باشد. اوه، بسیار خوب، در این صورت از اتاق دوست و یک خوشتان خواهد آمد، از امروز صبح خالی است، همین الآن نشانتان خواهم داد. در اتاق در ته راهرو بود،

ژوزه ساراماگو

با پلاک کوچکی که روکش لعابی داشت و شماره‌اش به رنگ سیاه در زمینه سفید نوشته شده بود. اگر این اتاق دنج یک هتل معمولی نبود، اگر شماره‌اش دوست و دو بود، مسافرش مثل قهرمان اس‌ا دکیروش^۱ مالک مزرعه‌ای در تورمس^۲ بود و ژاسینتو^۳ نام داشت، آن وقت این صحنه هم به جای این که در خیابان الکری اتفاق بیفتد در شانزه لیزه اتفاق می‌افتاد، و در سمت راست پله‌ها در هنگام بالا رفتن، درست مثل هتل براگانسا، اما این شباهت در همین جا متوقف می‌شود. اتاق موردپسند مسافر واقع شده است، یا اگر بخواهیم دقیق‌تر گفته باشیم، باید بگوییم که اتاق‌ها موردپسند مسافر واقع شده است، زیرا دو اتاق است که به وسیله یک در تاق‌دار به همدیگر وصل شده‌اند، آن که عقب‌تر واقع شده اتاق خواب است، یا همان طور که قبلاً می‌گفتند شاه‌نشین است، و جلویی سالن است که مجموعاً آپارتمانی را به وجود می‌آورند با مبلمان تیره و براقی از چوب ماهون، پرده‌های چین‌دار و چراغ‌های حباب‌دار. مسافر صدای گوش‌خراش تراموایی را شنیده است که از خیابان بالا می‌رفت. راننده حق داشت، به علت عبور ترامواها نمی‌شد جلو هتل توقف کرد. به نظر می‌رسید که قرن‌هاست تاکسی را منتظر گذاشته است، تاکسی هنوز آنجا بود، و او به این که می‌ترسید راننده چمدان‌هایش را بدزدد لیخند زد. مدیر هتل با لحن آمرانه کسی که به دستور دادن عادت دارد از او پرسید، این اتاق را می‌پسندید، اما در عین حال مؤدب است، چون شغلتش این طور اقتضا می‌کند. بله، می‌گیرم. برای چند روز می‌خواهید. هنوز

۱. José Eça de Queirós نویسنده پرتغالی (۱۹۰۰-۱۸۴۵). اشاره نویسنده به یکی از رمان‌های او به نام شانزه‌لیزه، شماره ۲۰۲ است.

2. Tormes

3. Jacinto

سال مرگ ریکارد و ریش

نمی دانم، بستگی به این دارد که کارهایی که دارم چه قدر طور بکشد. از همان گفتگوهایی که خاص این جور مواقع است، اما یک چیز کاذب نیز در این گفتگو هست، مسافر کاری در لیسبون ندارد، به آن چیزهایی که منظور اوست لا اقل نام کار نمی توان داد، او که زمانی گفته بود از غیر دقیق بودن در صحبت بدش می آید، حالا دروغ گفته است. به طبقه اول رفته اند، مدیر یک نفر را که هم پیشخدمت است و هم هر کاری انجام می دهد صدا کرده است تا برود و چمدان های آقا را بیاورد، تاکسی در جلو کافه منتظر است. مسافر رفته است تا کرایه راه را بپردازد، هنوز هم از این اصطلاح که متعلق به دوران درشکه و سورچی است استفاده می شود، و ببیند که از وسایلش چیزی کم و کسر نشده است، اما بدگمانی اش بی مورد است، خطای قضاوت است، راننده انسان شریفی است و جز کرایه ای که کیلومتر شمار نشان می دهد، و انعامی که البته رسم است، چیز دیگری نمی خواهد. او خوش شانسی باربر بارانداز را نخواهد داشت، پخش سکه ها تمام شده است، مسافر در این فاصله مقداری از پول انگلیسی اش را در پذیرش هتل خرد کرده است، نه این که دیگر چشمه بخشش خشک شده باشد، بلکه مسئله این است که یک بار بذل و بخشش کردن دلیل این نمی شود که آدم همیشه بذل و بخشش کند، و خودنمایی کردن برای فقرا توهین محسوب می شود، چمدان آقا خیلی سنگین است، کرایه اش بیشتر از این است که من می گیرم. وقتی چمدان به پاگرد می رسد، مدیر در آنجا ایستاده است تا به حمل آن نظارت کند، و دستش را جلو آورده است تا کمکی کرده باشد، حرکتی که مثل گذاشتن اولین سنگ یک بنا حرکت نمادینی بود، چون که بار تماماً

ژوزه ساراماگو

روی دوش پسر حمل می‌شد، پسری که به دلیل شغل خاصش پسر است نه به دلیل کم بودن سنش، چون اکنون دیگر جوان نیست، و در دل خود لعنت گویان چمدان را حمل می‌کند، باز هم دستی که از این طرف یا آن طرف گوشه آن را می‌گیرد کمکی به حملش نمی‌کند، این دومین حرکت نمادین است که این بار از مسافر سر می‌زند که با دیدن کوشش سختی که مرد می‌کند دلش به رحم آمده است. تقریباً در طبقه دوم هستند. اتاق دویست و یک است، پی‌منتا. این بار پی‌منتا شانس آورده است، لازم نیست تا طبقه آخر بالا برود. در حالی که پی‌منتا به راهش ادامه می‌دهد، مشتری به پذیرش برگشته است، هنوز نفس نفس می‌زند، یک خودنویس بر می‌دارد، روی صفحه خط کشی شده دفتر اطلاعات لازم را می‌نویسد تا معلوم شود او چه کسی است، اسم، ریکادوریش، سن، چهل و هشت سال، متولد پورتو، مجرد، شغل، پزشک، آخرین آدرس، ریود ژانیرو، برزیل، از اینجا است که او می‌آید، با کشتی هایلند بریگید سفر کرده است. مثل آغاز یک اعتراف بود، یک خود زندگی‌نامه، تمام چیزهای دیگری که نامعلومند در همین چند خط گنجانده شده است، فقط باید کشفشان کرد. مدیر که گردنش را دراز کرده بود تا کلمات را با نگاهش دنبال کند، و در همان حال معنای آن‌ها را هم دریابد، اکنون عقیده دارد که همه چیز را می‌داند، و می‌گوید، آقای دکتر، باید گفت که این کارش، یعنی دکتر خطاب کردن او، تملق‌گویی نیست، بلکه نشانه احترام است، به رسمیت شناختن نوعی استحقاق و لیاقت و فضیلتی است که مسافر

سال مرگ ریکاردو ریش

باید فوراً پاداشی به آن بدهد، آقای دکتر، من اسبم سالوادور^۱ است، مسئول هتل هستم، مدیر اینجا هستم، اگر احتیاج به چیزی داشتید کافی است به من خبر بدهید. چه ساعتی شام می دهند. شام ساعت هشت است آقای دکتر، امیدوارم که غذاهای ما باب طبعتان باشد، غذاهای فرانسوی هم می دهیم. دکتر هم با تکان سر بر امیدواری او صحنه گذاشت و کلاه و بارانی اش را که روی صندلی بود برداشت و به اتاق برگشت.

در باز است و پیشخدمت منتظر اوست. ریکاردو ریش وقتی که وارد راهرو شد او را دید. می دانست که مرد دست صمیمانه‌ای به سویش دراز خواهد کرد که در عین حال به نسبت کاری که انجام داده است گدایانه هم هست، و در حینی که به سوی اتاق می رفت متوجه چیزی شده است که قبلاً متوجه نشده بود، تمام درها در یک طرف راهروست، در طرف دیگر دیواری بود که ادامه اش فضای پلکان را به وجود می آورد، طوری به این موضوع فکر می کرد که گویی موضوع بسیار مهمی است و نباید فراموشش می کرد، واقعاً احساس خستگی می کرد. مرد انعام را دریافت کرد و به جای این که نگاه کند تا ببیند چه قدر است، فقط با دست وزنش کرد، در این کار تجربه دارد، و به قدری خرسند بود که گفت، خیلی متشکرم آقای دکتر. نمی توانیم بگوییم چه طور فهمیده است که مسافر دکتر است، چون دفتر را ندیده است، باید قبول کرد که افراد طبقات پایین نه در لیاقت و نه در تیزهوشی هیچ چیز از افراد تحصیل کرده کم ندارند. او، پی منتا، فقط در یکی از استخوان‌های کتفش احساس درد می کند، تسمه یکی از

1. Salvador

ژوزه ساراماگو

چمدان‌ها درست روی شانهِاش نیفتاده بود، این بار تجربه کمکی به او نکرده است.

ریکاردو ریش خود را روی یک صندلی می‌اندازد، نگاهی به دور و بر خود می‌کند، او اینجا می‌خواهد زندگی کند، مدت‌ش را نمی‌داند، شاید منزل اجاره کند، مطب دایر کند، یا به برزیل برگردد. فعلاً هتل بس است، هتل مکانی است که او هیچ‌گونه وابستگی‌ای به آن ندارد، مکان انتقال و مکان انتظار. در پشت پرده‌ها ناگهان پنجره‌ها روشن شده است، چراغ‌های خیابان را روشن کرده‌اند. ناگهان دیر وقت شده است. روز به پایان می‌رسد، و آنچه از آن باقی مانده است بر فراز دریا در دور دست پرپر می‌زند و می‌گریزد، زمان زیادی نمی‌گذرد که ریکاردو ریش روی آن آب‌ها سفر می‌کرد، حالا افق دیدش در دسترس اوست و به شکل دیوارها درآمده است، به شکل مبیل‌ها درآمده است که مثل آینه‌ای سیاه نور را منعکس می‌کنند، و ضربان‌های عمقی موتورهای کشتی جایش را به نجواها و زمزمه‌های شهر داده است، ششصد هزار جمعیتی که نفس می‌کشد، صدای فریادی در دور دست می‌آید، حالا صدای قدم‌های محتاطانه‌ای از راهرو می‌آید، صدای زنی که می‌گوید، الآن می‌آیم. باید یکی از پیشخدمت‌های هتل باشد. یکی از پنجره‌ها را باز می‌کند و به بیرون نگاه می‌کند. باران بند آمده است. باد خنک و مرطوبی که از روی دریا می‌وزد وارد اتاق می‌شود، بوی هوای کثیف بیرون می‌رود، بویی که مثل بوی لباس‌های کثیفی است که توی یک کتو فراموش شده‌اند، باید به یاد داشت هتل که خانه نیست، بوهای هتل دیر از بین می‌رود، بوی عرق یک نفر در یک شب بی‌خوابی، یا بوی پالتوی خیس، بوی

سال مرگ ریکاردو ریش

گل‌هایی که در لحظه ترک اتاق از کفش‌ها پاک شده است، بوی پیشخدمت‌هایی که می‌آیند تا اتاق را تمیز کنند، جارو بکشند، این بوها را کاری نمی‌شود کرد، این‌ها نشانه‌های بشریت است.

پنجره را باز گذاشته است، رفته است آن دیگری را هم باز کرده است، در حالی که دیگر احساس خستگی نمی‌کند، یک تا پیرهن و تر دماغ شروع به باز کردن چمدان‌ها کرده است، در عرض کم‌تر از نیم ساعت آن‌ها را خالی کرده و محتویاتشان را به داخل کمد و کتوها منتقل ساخته است، کفش‌ها را در جای مخصوص کفش گذاشته است، کت و شلوارها را از چوب رختی داخل کمد آویخته است، کیف سیاه رنگ طبابتش را به ته تاریک کمد گذاشته است، و چند تا کتابی را که با خود آورده بود در یکی از قفسه‌ها چیده است، یک جلد کتاب کلاسیک لاتین که دیگر زیاد آن را نمی‌خواند، چند دیوان شعر از شاعران انگلیسی‌زبانی که مورد علاقه اویند، آثار سه چهار نویسنده برزیلی، حدود ده نفر از نویسندگان پرتغالی، و در میان این‌ها کتابی که متعلق به کتابخانه هایلند بریگید بود و او فراموش کرده است آن را پیش از پیاده شدن به کتابخانه برگرداند. اگر کتابدار ایرلندی متوجه شده باشد که کتاب مفقود شده است اتهامات وحشت‌ناکی به کشور لوزیتانی^۱ خواهد زد، کشوری که بایرون^۲ می‌گفت سرزمین برده‌ها و دزدهاست، و او براین^۳ هم باید با او هم عقیده باشد، چه بسا خطاهای ناچیزی که منشأ اختلاف‌های جهانی و بزرگی است. اما من بی‌گناهم، قسم می‌خورم، من فقط فراموش کردم، همین. کتاب را روی

۱. Lusitania نام قدیم پرتغال به انضمام قسمت غربی اسپانیا.

۲. Lord Byron، شاعر انگلیسی (۱۸۲۴-۱۷۸۸ میلادی).

۳. Flann O'brien، نویسنده ایرلندی (۱۹۶۶-۱۹۱۱ میلادی).

ژوزه ساراماگو

میز پاتختی گذاشت، در یکی از همین روزها بقیه‌اش را تمام خواهد کرد، اسم کتاب خداوند هزار تو و مؤلفش هربرت کوئین^۱ است که این هم تصادفاً ایرلندی است، اما اسم نویسنده‌اش واقعاً غیر عادی است، چون ممکن است بدون این که اشتباه چندانی در تلفظ مرتکب شوی آن را *کِیْنْ* آبخوانی، که آن وقت معنی‌اش در زبان پرتغالی می‌شود کی، آثار کوئین را خوانده‌ای، کین، نویسنده‌ای که حالا دیگر از گمنامی نجات یافته است، چون یک نفر کتابش را در هایلند بریگید کشف کرد، و اگر فقط همین یک نسخه از این کتاب بوده است، آدم حق دارد تا اسم نویسنده‌اش را می‌شنود بگوید، کین. ملالت و یک نواختی سفر باعث شده بود تا عنوان اغواکننده کتاب نظر او را جلب کند. هزار تویی با یک خدا، چه خدایی ممکن بود که باشد، چه هزار تویی، چه بود این خداوند هزار تو. سرانجام معلوم شده بود که فقط یک رمان عادی پلیسی است، داستان پیش پا افتاده‌ای از قتل و تحقیق، قاتلی و مقتولی و، یا برعکس، مقتول پیش از قاتل، مقتولی و قاتلی و سرانجام هم کار آگاه، هر سه همدست در مرگ، و باید در نظر داشت که تنها کسی که واقعاً در این جور داستان‌ها زنده می‌ماند خواننده است، وانگهی در هر داستانی و با هر خواننده‌ای هم کسی که واقعاً زنده می‌ماند خواننده است.

1. Herbert Quain

۲. Quem، به زبان پرتغالی به معنی کی، چه کسی.
 ۳. اشاره به یکی از داستان‌های کوتاه خورخه لونیس بورخس است به نام بررسی آثار هربرت کوئین. بورخس در این داستان از یک نویسنده خیالی به نام هربرت کوئین و کتاب او با عنوان خداوند هزار تو صحبت می‌کند. بورخس می‌گوید که یک نسخه از خداوند هزار تو را داشت اما آن را از دست می‌دهد و طوری از این نسخه حرف می‌زند که گویی منحصر به فرد بوده است.

سال مرگ ریکاردو ریش

مدارکی هم هست که باید مرتب کند، کاغذهایی که رویشان شعرهایی دست نویس شده است، قدیمی ترینشان تاریخ دوازدهم ژوئن ۱۹۱۴ دارد، جنگ نزدیک می شد، جنگی که بعداً جنگ بزرگ نامیده شد، تا این که جنگ بزرگ تری اتفاق افتاد، استاد، تمام لحظه هایی که از دست می دهیم لحظه های آرامی است، مثل گل هایی که به گلدان می گذاریم. و سپس این طور تمام می شد، آرام زندگی را ترک می گویم، و حتی پشیمان هم نیستیم که چرازسته ایم. مصرع ها به دنبال هم نوشته نشده اند، هر مصرع در یک سطر جداگانه نوشته شده است، اما آن ها را به دنبال هم می خوانیم، بدون هیچ مکشی جز مکث های تنفس و ریتم. آخرین برگگی که هست تاریخ سیزدهم نوامبر هزار و نه صد و سی و پنج را دارد، از تاریخی که آن را نوشته است یک ماه و پانزده روز سپری شده است. هنوز جدید است و می گوید، در درون ما موجودات بی شماری زندگی می کنند، اگر من فکر می کنم یا احساس می کنم، نمی دانم کدام یک از آنهاست که فکر یا احساس می کند، من فقط تئاتر این فکر یا احساسم، و هر چند که شعر در اینجا تمام نمی شود اما مثل این است که همه چیز در همین جا تمام می شود، زیرا در آن سوی تفکر و احساس هیچ چیز دیگری نیست. ریکاردو ریش بعد از خواندن این قطعه با خود فکر می کند، اگر من این هستم که این شعر می گوید، پس چه کسی اکنون این را برای من فکر می کند، یا این را که در حال فکر کردنش در تئاتر افکارم هستم فکر می کند، چه کسی در حال احساس کردن این چیزی است که من احساس می کنم یا این را که من در حال احساس کردنش در تئاتر احساسم هستم احساس می کند، چه کسی از من استفاده می کند تا

ژوزه ساراماگو

احساس کند و فکر کند، و من در میان تمام این موجوداتی که در من منزل دارند چه کسی هستم، کین، کوئین، چه افکاری و چه احساسی فقط به من تعلق دارد، به طوری که کسی نتواند در آن‌ها شریک باشد، چه کسی هستم که دیگران آن کس نیستند و نبوده‌اند و نخواهند بود، کاغذهایش را جمع کرد، بیست سال را، روز به روز و برگ به برگ جمع کرد و در کشوی میز تحریر کوچکی گذاشت، پنجره‌ها را بست، و دوش گرمی گرفت. کمی بعد از ساعت هفت بود.

هنگامی که ساعت بزرگ پذیرش ساعت هشت را اعلام می‌کرد و طنین آخرین ضربه‌اش هنوز در هوا پیچیده بود، ریکاردو ریش وارد سالن غذاخوری شد. سالوادور، مدیر هتل، لبخندی زد که دندان‌های خرابش را در زیر سیبلش نمایان ساخت، و دوید تا در شیشه‌ای دولنگه سالن را برایش باز کند که بر سطحشان دو حرف H و B، نقوش به هم پیچیده‌ای از منحنی‌های گوناگون، طرح‌هایی شبیه کنگر و برگ نخل و شاخ و برگ‌های درهم فرو رفته حک شده بود تا به شغل پیش پا افتاده هتلداری اعتبار بیشتری داده شود. مدیر هتل راه را برای او باز کرد، حتی یک مشتری هم در سالن نیست، فقط دو تا پیشخدمت کار چیدن میزها را تمام می‌کردند، در پشت در دیگری که رویش همان حرف‌ها بود صداهای مربوط به آشپزخانه می‌آمد، به زودی از این در ظرف‌های سوپ و دیس‌های تزیین یافته غذا بیرون می‌آمد. وسایل همان است که در همه هتل‌ها دیده می‌شود، آدم وقتی یکی از این سالن‌ها را ببیند، مثل این است که همه را دیده است، البته به جز هتل‌های مجلل، اما اینجا مجلل نیست، چند تا لامپ حباب دار در سقف و دیوارها، چند چوب لباسی، دستمال‌های

سال مرگ ریکارده و ریش

بی لکی که مایه مباهات مدیریت است و فقط در رخت‌شوی خانه خود هتل سفید می‌شوند نه در هیچ جای دیگر، چون در اینجا فقط از صابون و نور خورشید استفاده می‌شود، اما با این بارانی که قصد افتادن ندارد، دستمال‌های تعویضی با تأخیر برخواهد گشت. ریکارده و ریش نشسته است، مدیر هتل صورت غذا را به او نشان داده است، سوپ، ماهی، گوشت، اما اگر آقای دکتر می‌خواهد لاغر شود نوع دیگری گوشت و ماهی و سوپ هست. من پیشنهاد می‌کنم که با این غذای رژیمی شروع کنید تا به رژیم غذایی جدیدتان عادت کنید، آخر شما از مناطق گرمسیری بر می‌گردید و شانزده سال از اینجا دور بودید، پس که این طور، حتی در سالن غذاخوری و آشپزخانه هم این را می‌دانند. در پذیرش باز شده است، یک زوج با دو بچه هستند، یک پسر و یک دختر که رنگ پوستشان به رنگ موم است و پدر و مادر سرخ و سفیدند، اما بچه‌ها مال همین پدر و مادرند، مشابهتشان این را ثابت می‌کند، رئیس خانواده پیشاپیش اهل و عیال حرکت می‌کند و زنش بچه‌ها را که در وسط حرکت می‌کنند به جلو هل می‌دهد. بعد مرد چاقی وارد شده است که از یک جیب جلیقه‌اش تا جیب دیگر زنجیری روی شکمش هست، و بلافاصله بعد از او مرد خیلی لاغری با کراوات سیاه و بازوبند عزا وارد شده است. تا یک ربع بعد کس دیگری نیامده است. صدای قاشق و چنگال به گوش می‌رسد که به بشقاب‌ها می‌خورد، پدر با حالت آمرانه‌ای کاردش را به لیوان می‌زند تا پیشخدمت را صدا کند، مرد لاغر که عزادار است و آدم با تربیتی است احساس کرده است که مورد اهانت واقع شده است و با نگاه تندی به او خیره می‌شود، مرد چاق به آرامی مشغول جویدن است.

ژوزه ساراماگو

ریکاردو ریش قطره‌های چربی را روی سوپ جوجه نگاه می‌کند، چون برایش هیچ تفاوتی نمی‌کرد به پیشنهاد مدیر غذای رژیمی را انتخاب کرده است. شیشه پنجره‌ها به صدا در می‌آید، باران باز شروع به باریدن کرده است. این پنجره‌ها مشرف به خیابان الکری نیست، پس کدام خیابان است، یادش نمی‌آید، اگر البته فرض بر این باشد که قبلاً می‌دانسته است، اما پیشخدمتی که بشقاب بعدی را آورده است توضیح می‌دهد، این خیابان کار والواست آقای دکتر، و می‌پرسد، سوپ خوب بود. از طرز حرف زدنش معلوم است که اهل گالیس^۲ است. بله، خوب بود. از لهجه مسافر هم فوراً می‌توان گفت که در برزیل زندگی می‌کرده، این همان مسافری است که انعام خوبی به پی‌منتا داده است.

در باز هم باز شده است و مرد میان سال و قد بلند و متینی که صورتی دراز و پرچین و چروک دارد با دختری وارد شده‌اند، دختر حداکثر بیست ساله و لاغر است، اما اگر باریک بگوییم درست‌تر گفته‌ایم. به سوی میزی می‌آیند که روبروی ریکاردو ریش است، و به زودی مشخص می‌شود که میز منتظرشان بوده است، مثل شبی که منتظر دستی است که غالباً آن را بر می‌دارد. به نظر می‌رسد که اینها زیاد به اینجا می‌آیند، شاید مالک هتل هستند، جالب است که آدم فراموش می‌کند که هتل‌ها مالک دارند، این دو نفر به قدری آرام از در وارد شدند که گویی در خانه خودشان هستند، این‌ها جزئیاتی است که وقتی آدم کمی توجه می‌کند نظرش را جلب می‌کند. نیمرخ دختر و پشت مرد به طرف ریکاردو ریش است و با صدای آهسته حرف

1. Carvalho

۲. Galice، منطقه‌ای در شمال غربی اسپانیا.

سال مرگ ریکاردو ریش

می‌زنند، اما یک بار دختر صدایش را بالا برد و به مرد گفت، نه پدر، من خوبم. پس دختر و پدر هستند، ترکیبی که با این سن‌ها در هتل خیلی نادر است. رفتار پیشخدمتی که غذایشان را آورد هم مؤدبانه بود و هم دوستانه. سالن اکنون ساکت است، حتی صدای بچه‌ها هم نمی‌آید، عجیب است که ریکاردو ریش به خاطر نمی‌آورد که آنها حرف زده باشند. یا لال هستند یا لب‌هایشان با گیره‌های ناپیدایی به یکدیگر چسبیده است، فکری نامعقول، چون که هر دو در حال خوردن هستند. وقتی سوپ دختر جوان و لاغر تمام می‌شود، قاشقش را داخل ظرف می‌گذارد و دست راستش را می‌برد تا دست دیگرش را نوازش کند، دستی که مثل جانوری اهلی روی زانوهایش خوابیده است. ریکاردو ریش که از این کشف شگفت‌زده شده است، متوجه می‌شود که این دست تا حالا حرکت نکرده است، دست راست به تنهایی دستمال سفره را تا کرد، الآن هم دست چپ را می‌گیرد، آن را با دقت روی میز می‌آورد، گویی می‌خواهد بلوری ظریف را روی میز بگذارد، سپس کنار بشقاب رهایش می‌کند، مجبورش می‌کند تا با انگشت‌های کشیده و پریده رنگش، مثل حاضری غایب، در شام شرکت کند. لرزشی به ریکاردو ریش دست می‌دهد، کس دیگری این لرزش را برای او احساس نکرده است، هم در سطح خارج و هم داخل پوستش این لرزش را احساس می‌کند، و مثل این که افسون شده باشد به دست فلج و کور خیره می‌شود، دستی که اگر هدایت نشود نمی‌داند کجا باید برود، خود را زیر آفتاب بگیرد تا گرم شود، برای شنیدن گفت و گویی رو بروی گوش قرار بگیرد، یا خود را به پزشکی که از برزیل آمده است نشان بدهد، دست

ژوزه ساراماگو

کوچکی که هم دست چپ است و هم ناکارآمد و بی حرکت، دستی مرده، دستی که هیچ‌گاه نخواهد رفت دری را بزند. ریکاردو ریش می‌بیند که غذاهای دختر را آماده خوردن می‌کنند و می‌آورند، استخوان‌های ماهی جدا شده است، گوشت تکه‌تکه شده است، میوه‌ها پوست کنده و بریده شده است، مشخص است که دختر و پدر مشتری‌هایی هستند که کارکنان هتل می‌شناسندشان، شاید هم در اینجا ساکن هستند. ریکاردو ریش شامش را تمام کرده، کمی دیگر هم می‌نشیند، عجله‌ای ندارد، سرانجام بلند می‌شود، صندلی‌اش را که عقب می‌کشد دختر سرش را به سمت صدا بر می‌گرداند، از رویرو سنش بیشتر از بیست سال نشان می‌دهد، اما نیم‌رخش فوراً جوانی‌اش را باز می‌گرداند، گردن بلند و ظریف، چانه خوش طرح و کوچک، و اندام‌های بی‌قراری که هنوز حالت زنانگی کامل پیدا نکرده بود. ریکاردو ریش به سوی در می‌رود، همان در که علامت هتل به شکل دو حرف بر رویش حک شده است، مجبور است به مرد چاق که او هم در همان لحظه می‌خواهد از در بیرون برود تعارف کند، بفرماید. شما بفرمایید. خواهش می‌کنم. مرد چاق بیرون رفت. خیلی متشکرم آقا. آن شما بفرماییدش جالب بود، زیرا اگر آن را به معنای تحت‌اللفظی‌اش بگیریم، می‌بایست ریکاردو ریش اول می‌رفت، چون او می‌گوید چند نفر در یک وجود است.

سالوادور قبلاً کلید اتاق را در دستش آماده نگه داشته است، بعد ناگهان از دادن آن منصرف می‌شود، شاید مشتری بخواهد پس از این همه سال که در برزیل گذرانده است و این همه راه که آمده است به کشف شب هنگام لیسبون و لذت‌های پنهانش برود، اما حقیقت این

سال مرگ ریکاردو ریش

است که آدم بیشتر تمایل دارد که در شب زمستانی در همین جا بنشیند که دم دست است، در آرامش سالتی با صندلی های گود و بلند چرمی، در زیر چلچراغی بزرگ با آویزهای فراوان، در برابر آینه‌ای بزرگ که سالن تماماً در آن منعکس می‌شود و دوتا می‌گردد، بعد دیگری که عرض و طول و ارتفاع در آن به هم می‌ریزد، و دیگر فقط تصویر عادی سالن نیست، شیخ غامضی بر یک صفحه است که در آن واحد هم دور است هم نزدیک، اما شاید تناقضی در این گونه توضیح باشد که ذهن از تنبلی توجهی به آن نمی‌کند. ریکاردو ریش یکی از موجودات خسته‌ای را که در وجودش هستند در آینه نگاه می‌کند. بهتر است به اتاق بروم، سفر خسته‌ام کرده است، دو هفته تمام در هوای بد به سر بردم. اگر روزنامه‌ای دارید، می‌خواستم قبل از خواب نگاهی به اخبار مملکت بکنم. بفرمایید، آقای دکتر. در این هنگام پدر و دختری که دستش فلج بود بیرون آمدند و به طرف سالن رفتند، پدر در جلو و دختر چند قدم عقب‌تر از او بود. کلید و روزنامه‌های تیره خاکستری رنگ در دست ریکاردو ریش است، ناگهان باد تندی دری راکه به خیابان باز می‌شود محکم می‌بندد، در پای پله‌ها صدای زنگ شنیده می‌شود. هیچ کس نیست، فقط توفان است که شدت می‌یابد، امشب دیگر خبر خاصی نخواهد بود، فقط باران است که می‌بارد، توفان است که بر فراز دریا و خشکی می‌وزد، و تنهایی.

کاناپه اتاق نرم و راحت است، فنرهایش که وزن تن‌های زیادی را تحمل کرده است نرم شده و گودی راحتی پیدا کرده است، نور چراغ که از روی میز می‌تابد روزنامه را از زاویه مناسبی روشن می‌کند، آدم احساس نمی‌کند که در هتل است، بلکه در کانون خانه است، کانونی

ژوزه ساراماگو

که من از داشتنش محروم بوده‌ام و احتمالاً همیشه محروم خواهم بود. این هم خبرهای سرزمین مادری‌ام، به افتخار موسینو د آلبوکرک^۱ رئیس دولت نمایشگاهی را در آژانس مستعمرات افتتاح کرده‌است، واقعاً راهی نیست که آدم از تمام یادبودهای امپراتوری فرار کند و شخصیت‌هایش را از یاد ببرد. ترس این است که در گوله‌گا^۲، حتی دیگر نمی‌دانم کجا واقع است، آه بله، در ریبا ژو^۳ واقع است، ترس این است که سد وینت^۴ را آب بشکند، چه اسم عجیبی دارد، این اسم از کجا آمده است، در این صورت فاجعه ۱۸۹۵ دوباره تکرار خواهد شد، در آن سال من هشت ساله بودم، پس جای تعجب نیست که فراموش کرده باشم. اسم بلند قدرین زن دنیا الزا دروآیون^۵ است، قدش دو و نیم متر است، پس لااقل یک نفر هست که سرش از آب بیرون خواهد ماند، و نام این دختر چیست، این که دستش فلج بود، کاملاً شل، شاید در اثر بیماری یا تصادف این طور شده است. پنجمین مسابقه ملی برای انتخاب کودکان زیبا، نیم صفحه‌ای عکس از کودکانی که چاقی‌های بیجگی‌شان را نشان می‌دهد، بچه‌هایی که با شیر خشک تغذیه شده‌اند، بعضی‌ها جنایت‌کار خواهند شد، ول‌گرد خواهند شد، فاحشه خواهند شد، فقط به دلیل این که از این سن در معرض نگاه‌های ناکسانی قرار می‌گیرند که احترامی برای معصومیت قائل نیستند. عملیات نظامی در اتیوپی ادامه دارد، و ببینیم در برزیل چه خبر، هیچ خبر، دیگر چیزی نمانده است. پیشروی همه جانبه واحدهای ایتالیا، هیچ چیز نمی‌تواند از پیشرفت دلیرانه سرباز ایتالیا

1. Mousinho de Albuquerque

2. Golegã

3. Ribatejo

4. Vinte

5. Elsa Droyon

سال مرگ ریکاردو ریش

جلوگیری کند، و پیاده نظام حبشی با تفنگ‌های ضعیف و خنجرهای مضحکشان هیچ کاری در برابر او نمی‌توانند بکنند. وکیل یک ورزش کار معروف زن اعلام کرده است که موکلش یک عمل جراحی انجام داده است تا تغییر جنسیت دهد، در عرض چند روز مرد خواهد شد، به طوری که گویی مذکر به دنیا آمده است، از الان به فکر هستند تا نام دیگری برایش پیدا کنند، چه نامی. بوکاژ^۱ در محکمه تفتیش عقاید، تابلویی از فرناندو سانتوش^۲، اینجا به هنرهای زیبا علاقه‌مندند. در کولیزه^۳ عجایب آخر را نمایش می‌دهند، با هنرنمایی ونیز میرلیش^۴ است، جایگاه همکف پنج ایشکودو^۵، یکشنبه‌ها بعد از ظهر نمایش می‌دهند. در پلی تیاما^۶ صلیبیون را نمایش می‌دهند، یک فیلم تاریخی فوق‌العاده. واحدهایی از ارتش انگلیس در پورت سعید^۷ پیاده شده‌اند، این‌ها صلیبیون عصر جدیدند، هر عصری صلیبیون خاص خود را دارد، شایع است که به سمت مرزهای لیبی در بخش‌های تحت اشغال ایتالیا حرکت می‌کنند. لیستی از پرتغالی‌هایی که در نیمه اول سپتامبر در برزیل مرده‌اند، من این نام‌ها را نمی‌شناسم، لازم نیست غصه‌دار شوم، عزا بگیرم، اما واقعاً خیلی پرتغالی می‌میرد. در تمام کشور به فقیران غذای رایگان می‌دهند، کیفیت غذای آسایشگاه‌ها بهتر شده است، در پرتغال به پیران و به کودکان سرراهی، این گل‌های راه، خوب می‌رسند. و این خبرها، شهردار پورتو برای وزیر کشور تلگرام فرستاده است، امروز در نشستی که به

1. Bocage

2. Fernando Santos

3. Colisée

4. Vanise Meireles

5. Escudo, واحد پول پرتغال.

6. Politeama

7. Port - Saïd, بندر مصر در کانال سوئز.

ژوزه ساراماگو

ریاست اینجانب تشکیل شد، شورای شهر، فرمان کمک به فقیران در ایام زمستان را مورد بحث قرار داد و تصمیم گرفت که این ابتکار تحسین برانگیز را به جناب عالی تبریک گوید. باز هم خبرهای دیگر، آلوده بودن آبشخورها با تپاله‌های گاو باعث شده است که آبله در لباس‌سائو^۱ و فتلا^۲، زکام در پورتالیگر^۳ و حصبه در والبو^۴ گسترش یابد، دختر شانزده ساله‌ای بر اثر آبله فوت کرده است، گل صحرائی، گل سوسن، گلی که زود هنگام با داس فلک درو گردید. من یک ماده سگ شکاری دارم که نژادش خالص نیست، تا حالا دوبار بچه آورده و در هر دوبار دیده‌ام که توله‌هایش را می‌خورد، حتی یک توله هم جان سالم بدر نبرد، لطفاً سردبیر گرامی، به من بگویید چه کنم. خواننده عزیز، در پاسخ به سؤال شما باید بگویم که هم‌نوع خواری سگ معمولاً به علت سوء تغذیه آن در دوران بارداری است، باید غذای فراوان به او داد، عمدتاً گوشت، اما همین‌طور شیر، نان، سبزیجات، خلاصه این که یک رژیم غذایی کامل، و اگر این هم نتوانست عادت بد او را علاج کند یا آن را بکشید یا هر وقت که نر می‌خواهد نگذارید جفت‌گیری کند، و یا تخمدان‌هایش را در آورید. اکنون بیایید در خیال مجسم کنیم که همه زن‌هایی هم که در دوره بارداری‌شان دچار سوء تغذیه‌اند، و عده‌شان کم هم نیست، گوشت برای خوردن ندارند، شیر ندارند، تنها از نان و کلم تغذیه می‌کنند، اینها نیز شروع به خوردن نوزادان خود کنند. وقتی آدم این منظره را مجسم کند، تشخیص انسان از حیوان کار ساده‌ای خواهد شد. البته این تفسیر از سردبیر نیست، از ریکاردو ریش هم نیست که به چیز دیگری فکر می‌کند، او به اسمی

1. Leboção
3. Portalegre

2. Fatela
4. Valbom

سال مرگ ریکاردو ریش

فکر می‌کند که باید به این سگ داد، این نام دیانا^۱ نخواهد بود، یا نام‌هایی مثل دیانا نخواهد بود، باید نامی باشد که جنایت این حیوان را به یاد بیاورد، و همچنین سرنوشتش را به یاد بیاورد، چون حیوان نفرت‌انگیز بالاخره با یک تکه نان سم آلوده خواهد مرد، یا با تفنگ اربابش کشته خواهد شد. ریکاردو ریش از کوشش دست بر نمی‌دارد تا نام مناسبی را که از نام اوگولینو دلاگراردسک^۲ گرفته شده است پیدا می‌کند، کنت آدم‌خواری که تمام کودکانش را خورد، برای اطلاع بیشتر کافی است به فصلی که در تاریخ گوئلف‌ها و گیبلین‌ها^۳ به او اختصاص داده شده است مراجعه کرد، یا حتی به سرود سی و سوم دوزخ^۴ مراجعه کرد. پس این اوگولیناست، مادری که کودکان خویش را می‌خورد، طوری تغییر ماهیت داده است که وقتی که پوست ظریف و گرم قربانیان با دندان‌هایش دریده می‌شود، و استخوان‌هایشان می‌شکند، ذره‌ای دلش به حال این موجودات کوچک و بی‌دفاع نمی‌سوزد، و توله‌های کوچک شیون‌کنان می‌میرند، بی‌آن‌که بدانند این چه کسی است که می‌دردشان، بی‌آن‌که بدانند این همان مادری است که آنها را به دنیا آورده است، اوگولینا، من پسر توام، مرا نکش.

۱. Diana، دیانا یا آرتمیس (Artemis) الهه شکار و حامی جوانان در میتولوژی روم و یونان.
 ۲. Ugolino della Gherardesca، از اشراف شهر پیزا و رئیس یکی از دو دسته گوئلف‌های این شهر بود که در قرن سیزدهم می‌زیست. اوگولینا سرسپرده اسقف شهر شد تا به ریاست گوئلف‌ها برسد. بعدها این اسقف که رئیس دسته گیبلین‌ها هم بود، اوگولینا را به خیانت متهم کرد و او را به همراه چهار پسرش در برجی زندانی ساخت. چند ماه بعد اسقف آب و غذای اوگولینا و پسرانش را قطع کرد و آنها از گرسنگی در زندان مردند. بعدها گفته شد که پسران اوگولینا زودتر از او مرده بودند و او از گرسنگی نعش هر چهار پسرش را خورده بود.

۳. Guelfs et Giblins، از اقوام قدیم ایتالیا.

۴. کتاب اول از کمدهی الهی دانته.

ژوزه ساراماگو

برگی که تمام این خبرهای وحشت‌ناک را با ملاحظت به او می‌دهد روی زانویش افتاده است. ریکاردو ریش به خواب رفته است. تندباد شدیدی شیشه‌های پنجره را به صدا در آورده است و باران شدیدی فرو می‌ریزد. اوگولینا، سگ سرمست از خون، در خیابان‌های خلوت لیسبون پرسه می‌زند، درهای خانه‌ها را بو می‌کشد، در میدان‌ها و باغ‌ها پارس می‌کند، شکم خود را که توله‌هایش در آن رشد کرده‌اند و نزدیک است به دنیا بیایند گاز می‌گیرد.

شب زمستانی و توفانی سختی سپری شد. از وقتی که کلمات توفان و سخت به وجود آمده اند هر وقت که توفان به کار می رود سخت هم همراهش است، اما برای کلمه زمستان لازم نیست که همیشه سخت هم همراهش باشد، در هر حال عبارت زمستانی و توفانی سخت به طور کامل حالت آن شب را وصف می کند و لازم نیست از کلمه ای دیگر استفاده شود، و به دنبال چنین شبی، صبح می توانست آفتابی باشد، آسمان صاف و آبی باشد، پرواز شادی بخش کبوترها در آسمان باشد، اما عناصر فلکی چنین نخواسته است، مرغان دریایی همچنان بر فراز شهر در پروازند، رودخانه قابل اطمینان نیست، کبوترها جرئت نمی کنند به پرواز درآیند، باران می بارد، اما برای کسی که با چتر و بارانی بیرون برود قابل تحمل است، و باد در مقایسه با شدت آن در هنگام سپیده دم فقط نوازشی است بر گونه ها، ریکاردو ریش از صبح زود هتل را ترک کرده است و برای تعویض قسمتی از پول انگلیسی خود با ایشکودو به بانک بازرگانی رفته است. در ازای هر لیر، مبلغ صد و ده هزار ریش دریافت کرده است، حیف که لیرهایش طلا نبود، و گرنه مبلغ دریافتی اش تقریباً دو برابر می شد، اما این مسافر که به میهنش برگشته است و با پنج هزار ایشکودو از بانک بیرون می آید نباید واقعاً ناشکری کند، این مبلغ در پرتغال ثروتی محسوب می شود. اکنون در خیابان کو مرسویو^۱ است، تخیرو دو

ژوزه ساراماگو

پاسو^۱ فقط چند متر آن طرف تر است، اما ریکاردو ریش این خطر را نخواهد کرد که از میدان رد شود، از دور و در پناه ستون‌ها رودخانه تیره و متلاطم را نگاه می‌کند، مدّ کامل است، هنگامی که موج‌ها در دریا بالا می‌آیند مثل این است که می‌خواهند میدان جلو کلیسا را فرو بگیرند، اما این یک خطای بینایی است، به دیوارها که می‌خورند می‌شکنند و پله‌های مایل اسکله نیروشان را می‌گیرد. زمان گذشته‌ای را به خاطر می‌آورد که در همین جا نشسته بود، زمانی که چنان دور است که در وجود آن شک می‌کند. یا شاید کس دیگری بود که به جای من نشسته بود، با همان چهره و همان نام، اما کسی دیگر. پاهایش سرد شده است و خیس است، احساس می‌کند که سایه غمی روی جسمش می‌خزد، روی جسمش، نه جانش، این احساس بیرونی است نه درونی، اگر دستش بند نبود می‌توانست با انگشت‌هایش آن را لمس کند، اما با دستش چتر را گرفته است که باز بودنش لزومی ندارد. بدین ترتیب است که او، بی‌خبر از دنیای پیرامونش، خودش را موضوع شوخی عابری قرار می‌دهد، هی آقا، آنجا باران نمی‌بارد. اما خنده عابر صادقانه است، هیچ نشانی از خباثت ندارد، ریکاردو ریش به حواس پرتی خود می‌خندد، و بی‌آن که بداند چرا، دو مصرع از یک شعر ژوآئو د دئوش^۲ را که از اشعار معروف دوره دبستان است با خود زمزمه می‌کند، زیر این تاق، شبی خوش را سپری کردیم.

چون از نزدیکی اینجا می‌گذشت، آمده است تا نگاهی به میدان بیندازد و ببیند که آیا آنچه در خاطر داشت، و مثل یک نقش باسماهی

1. Terreiro do Paço

2. João de Deus شاعر رمانیک پرتغالی (۱۸۹۶-۱۸۳۰ میلادی)

سال مرگ ریکاردو ریش

روشن بود، یا تخلیش آن را امروز به این شکل روشن درآورده بود، هیچ شباهتی به واقعیت دارد یا نه، واقعیتی که عبارت از یک چهار ضلعی است که در سه طرف به وسیله ساختمان‌ها احاطه شده است، در وسطش مجسمه باشکوه و شاهانه یک سواره است، و یک تاق پیروزی هم هست که از نقطه‌ای که او در آنجا ایستاده است دیده نمی‌شود، اما همه چیز مبهم و مه‌آلوده به نظر می‌رسد، خطوط بناها محو و نامشخص است، شاید به خاطر بدی هواست، یا به خاطر افزایش سن است، به خاطر این است که چشم‌هایش دیگر خسته شده است، فقط چشم‌های خاطره است که مثل چشم‌های عقاب قوی است. ساعت نزدیک یازده است، تحرک زیادی در میان ستون‌ها هست، اما بر اثر عجله نیست که این تحرک به وجود آمده است، کسانی که دارای مقامی هستند تند راه نمی‌روند. مردها که همگی کلاه فرم بر سر دارند و قطره‌های باران از چترهایشان می‌چکد، و تعداد اندکی زن، به اداره‌هایشان می‌روند، ساعت باز شدن ادارات است. ریکاردو ریش به سمت خیابان کروسیفیکسو^۱ روان می‌شود، در برابر اصرارهای مردی که می‌خواهد یک بلیت لاتاری به او بفروشد تسلیم نمی‌شود. شماره یک هزار و سیصد و چهل و نه است و فردا قرعه‌کشی خواهد شد، هم شماره اشتباه است و هم فردا روز قرعه‌کشی نیست، اما پیشگوی مجوزدار که شماره‌ای روی کلاهش خورده است، با آواز بلند این طور می‌گوید. بخرید آقا، اگر نخرید پیشمان خواهید شد، باور کنید که مبلغ بزرگی برنده خواهید شد، اصرارش حالت تهدید و نحس‌گونه‌ای دارد، ریکاردو ریش وارد

1. Crucifixo

ژوزه ساراماگو

خیابان گخت^۱ می شود و به شیادو^۲ می رود، چهار باربر به پایه مجسمه تکیه داده اند و هیچ توجهی به قطره های باران نمی کنند، اینجا جزیره کارگراست. کمی دورتر باران بند آمده است، قبلاً می بارید، دیگر نمی بارد، هاله ای در پشت سر لوئیس کموئینش^۳ دیده می شود، کلمات را می بینید، هاله یعنی نور دور سر مقدس ها، یعنی خرمن ماه، یعنی روشنائی گرد، وقتی می گویم هاله، در واقع همه این ها را می گویم، اما این شاعر که قدیس نیست، ماه هم که الآن نیست، فقط روشنی گردی در پشت سر مجسمه است که بر اثر نازک شدن ابرها پدید آمده است، هیچ معجزه ای هم در کار نیست، معجزاتی مثل معجزه اوریک^۴ یا فاتیما^۵ که این پدیده ها را به آن ها نسبت می دهند، حتی معجزه ساده آسمان هم نیست که می خواهد به رنگ آبی خود دربیاید.

ریکاردو ریش به آرشیو روزنامه ها می رود، دیشب قبل از خواب آدرس را یادداشت کرده است، ما هنوز نگفته ایم که او دیشب بد خوابیده بود، شاید احساس می کرد که رختخواب مال خودش نیست، شاید احساس می کرد که مملکت برایش غریبه است، وقتی آدم در سکوت اتافی که هنوز برایش بیگانه است انتظار خواب را

1. Garrett

۲. Chiado، مرکز تجاری لیبون.

۳. Luis de Camões، بزرگ ترین شاعر ملی پرتغال (۱۵۸۰-۱۵۲۴/۵ میلادی) که سراینده حماسه معروف Os Lusíadas است.

۴. Ourique، از دشت های پرتغال که در قسمت جنوبی نگوش واقع است. مردم پرتغال عقیده دارند در جنگی که در سال ۱۱۳۹ میلادی در این دشت و بین مغربی ها و پرتغالی ها درگرفت، لشکریان پرتغال مسیح را بر صلیب به چشم دیدند.

۵. Fatima، از شهرهای زیارتی پرتغال است. سه چوپان در این محل شاهد معجزات حضرت مریم بوده اند.

سال مرگ ریکارده و ریش

می‌کشد که به چشم‌هایش بیاید، و به صدای باران گوش می‌دهد که در خیابان می‌بارد، اشیاء بعد واقعی خود را پیدا می‌کنند، همه چیز بزرگ و با ابهت و سنگین می‌شود، روشنایی روز است که گول زنده است، زندگی را به شکل سایه تقریباً یک پارچه در می‌آورد، فقط شب است که شفاف است، اما خواب بر آن غلبه می‌کند، شاید برای آرامش و استراحت ما، آرامش جان‌ها مان. ریکاردو ریش به آرشیو روزنامه‌ها می‌رود، جایی که هر کس علاقه‌مند است دربارهٔ دنیای گذشته بداند به آنجا باید برود، چون همهٔ دنیا از اینجا می‌گذرد، و ردپایی، شاخه‌های شکسته‌ای، برگ‌های لگد شده‌ای، نامه‌هایی یا خبرهایی از خود باقی می‌گذارد، از دنیا فقط همین اختراع ضروری‌اش می‌ماند، همین روزنامه‌هایش می‌ماند تا چهره‌ای از آن را نگه دارد، با نگاهی را، لبخندی را، اندوهی را. مرگ نا به هنگام فرناندو پسوآ، سرایندهٔ ارفه باعث غم و اندوه زیادی در محافل روشن فکری شد، روح والایی که اشعار اصیلی می‌سرود و نقدهای هوشمندانه‌ای می‌نوشت دو روز پیش در سکوت مرده است، همان طور که همیشه در سکوت زیسته بود، اما چون در پرتغال کسی نمی‌تواند از طریق نویسندگی و شاعری امرار معاش کند، فرناندو پسوآ در یک شرکت بازرگانی کار می‌کرد، و چند سطر بعد، دوستانش حلقه‌های گل در برابر قبرش گذاشتند. در این روزنامه بیش از این چیزی نیست، روزنامهٔ دیگری همین خبر را طور دیگری نوشته است، فرناندو پسوآ، شاعری بی‌همتا و سرایندهٔ شعر پرشور و میهنی پیغام، یکی از زیباترین اشعاری که تاکنون سروده شده است، دیروز به خاک سپرده شد، مرگ در شب یکشنبه

ژوزه ساراماگو

در بیمارستان مذهبی سائو - لوئیس^۱ به سراغش آمد، علاوه بر فرناندو پسوآ با اسامی دیگری از قبیل آلوارو دکامپوش، آلبرتو کائیرو و ریکاردو ریش نیز شعر می سرود، بفرمائید، فقط این اشتباه کم بود، آدم هرچه را که شنید نباید در روزنامه بنویسد، ما می دانیم که ریکاردو ریش این مرد است که با چشم های باز و زنده خود روزنامه را می خواند، پزشک چهل و هشت ساله ای است که از فرناندو پسوآ یک سال بزرگتر است، فرناندو پسوآ در لحظه ای که چشم هایش بسته شدند و بدون هیچ شکی اکنون مرده اند چهل و هفت سال داشت، همین یک دلیل کافی است تا اثبات کند و ما را مطمئن سازد که این دو نفر یکی نیستند، و اگر هنوز کسی هست که در این مورد شک دارد، برود در هتل براگانسا از مدیر هتل آقای سالوادور بپرسد، از او بپرسد آیا آقای به نام ریکاردو ریش که از برزیل آمده است در اینجا اقامت ندارد، مدیر به او جواب خواهد داد چرا، آقای دکتر برای ناهار نخواهد آمد، اما گفته است که شام را اینجا خواهد خورد، اگر پیامی دارید من شخصاً به ایشان ابلاغ خواهم کرد. اکنون چه کسی به خود جرئت خواهد داد که در حرف های یک مدیر هتل شک کند، مدیری که یک قیافه شناس عالی است و در شناساندن هویت اشخاص تبحر دارد. اما برای این که صرفاً به حرف های کسی قناعت نکرده باشیم که او را خوب نمی شناسیم، اینجا روزنامه دیگری است که خبر را در صفحه آگهی های ترحیم چاپ کرده است و متوفا را به طور مفصل معرفی می کند، جنازه دکتر فرناندو آنتونیو نوگیرا پسوآ دیروز به طرز باشکوهی تشییع شد، او که مجرد، چهل و هفت ساله، دقت

1. São - Luis

سال مرگ ریکاردو ریش

بفرمائید، می‌گویید چهل و هفت ساله، متولد لیسبون و فارغ‌التحصیل ادبیات از یکی از دانشگاه‌های انگلستان بود نویسنده و شاعر بسیار مشهوری در محافل ادبی بود، دسته‌های گل‌های وحشی بر تابوتش نهادند، گل‌های تیره‌بخنی که مقدر بود زود پژمردند. هنگامی که منتظر ترامواست تا او را به گورستان پرازرش^۱ ببرد، خطابه‌ای را که بر سر قبر ایراد شده است می‌خواند، او این خطابه را در نزدیکی جایی می‌خواند که دوست و بیست و سه سال پیش یک نفر در آنجا به دار آویخته می‌شود، واقعه در دوران دُن ژوآئوی پنجم^۲ بود، نامی که در پیغام هم آورده شده است، بنابراین از آن دوره گرد جنوآیی صحبت می‌کنیم که بر سر یک تکه گلیم یک مرد پرتغالی هم وطنمان را با ضربت چاقویی که به گلویش زد از پای درآورد، سپس پرستار بچه را در جاکشت، دو ضربت دیگر به یک کلفت زد که کشته نبود، چشم یک کلفت دیگر را مثل چشم خرگوش بیرون آورد، و اگر کس دیگری را نکشت علتش این بود که موفق شدند سرانجام دستگیرش کنند، و حکم اعدامش در اینجا اجرا شد که نزدیک منزل مقتول بود، جمعیت زیادی گرد آمده بود، برعکس امروز که سی‌ام دسامبر هزار و نهصد و سی و پنج است، آسمان پوشیده از ابر است، و فقط کسانی که مجبورند از خانه‌هاشان بیرون آمده‌اند، هر چند که در این لحظه باران نمی‌بارد، یعنی در لحظه‌ای که ریکاردو ریش به تیر چراغ برق تکیه داده است و خطابه‌ی تدفین می‌خواند، نه خطابه‌ی تدفین مرد جنوآیی را که خطابه‌ای برایش خوانده نشد مگر این که ناسزاهایی را که جمعیت نثارش کرد خطابه‌ی تدفینش به حساب بیاوریم، بلکه خطابه‌ی تدفین

1. Prazeres

2. Dom João V

ژوزه ساراماگو

فرناندو پسواآی شاعر را می‌خواند که گناه هیچ خونی به گردنش نیست، دو کلمه‌ای در خصوص درگذشت او می‌خواند، دو کلمه کافی خواهد بود، یا حتی نیازی به کلامی نیست، سکوت بهتر خواهد بود، سکوتی که اکنون او و ما را در خود فرا گرفته است، سکوت با روحش بیشتر سازگار است، چون اگر روحش به آرامش ابدی پیوسته است جز سکوت چیز دیگری برایش موجه نیست. شایسته نبود کسانی که مثل او ستایشگر زیبایی بودند، ببینند که او به زیر خاک می‌رود، یا بهتر است گفت که از مرز جاودانگی عبور می‌کند، و آنها اعتراض آرام اما بسیار انسانی خود را به زبان نیاورند، اعتراض خشم‌آلودی که جدایی او علت آن بود، نمی‌توانستند این کار را نکنند. یاران اُرفه نمی‌توانستند او را در منزلگاه نهایی اش تنها رها کنند و لااقل زنبق‌هایی از درد و سکوت را در مرگ مجللش نیفشانند. برای مردی که مرگ او را از ما می‌گیرد و همراه با او معجزه مصاحبتش و فیض حضورش را می‌گیرد تأسف می‌خوریم، فقط برای جسمش تأسف می‌خوریم، چون سرنوشت به روح او و قدرت خلاقه‌اش زیبایی اسرارآمیزی عطا کرده بود که تا ابد باقی خواهد ماند، یادگاری که از نبوغ فرناندو پسواآی باقی خواهد ماند. چه خوب است که هنوز در زندگی استثناهایی بر قاعده هست، از زمان هملت به بعد فکر می‌کردیم که آنچه باقی می‌ماند سکوت است و بس، اما نبوغ سرانجام قدم به میدان می‌گذارد و باقی را عهده‌دار می‌شود، و اگر یک نبوغ می‌تواند این کار را بکند چرا نبوغ‌های دیگر نتوانند.

تراموا آمده است و دوباره راه افتاده است، ریکاردو ریش تنها روی یک نیمکت نشسته است، بلیت هفتاد و پنج سنتاوی خود را

سال مرگ و یکارده و ریش

پرداخت کرده است، بعداً یاد خواهد گرفت که بگوید یک بلیت هفت و نیمی، و مطالعهٔ خطابهٔ تدفین را از سر می‌گیرد. نمی‌تواند خودش را متقاعد کند که این خطابهٔ تدفین برای فرناندو پسوآست و برطبق تمام خبرها او مرده است، او از این قبیل مغلق‌گویی‌ها متنفر بود، آنها که این طور با او حرف می‌زنند بایستی او را نشناخته باشند. اکنون که دست او از دنیا کوتاه شده است، اینها از او سوء استفاده می‌کنند. او را گل سوسن خطاب می‌کنند، گلی که مثل یک دختر از تب حصبه مرده است، و آن صفت احمقانهٔ مجلل برای مرگ، وای خدای من، چه ابتدالی، وقتی کلمهٔ مرگ در زیر نگاه خطابه خوان بوده است دیگر چه نیازی به صفت است، یا اصلاً چه نیازی به بقیهٔ چیزهای دیگر است. و چون مجلل یعنی یعنی والا، با حشمت، باشکوه، با ظرافت، دلکش، باید پرسید که مرگ بالاخره کدام یک از این‌هاست، والا است، با حشمت است، باشکوه است، با ظرافت است، دلکش است. اگر در بسترش در بیمارستان سائولوئیش به او حق انتخاب داده می‌شد کدام یک از این مرگ‌ها را انتخاب می‌کرد، خدا کند که مرگش دلکش بوده باشد، چون مرگ چیزی نیست جز این که آدم زندگی را از دست می‌دهد.

هنگامی که ریکاردو ریش به گورستان رسید، ناقوسی که در بالای دروازه است به صدا درآمد و مثل ناقوس مزرعه‌ای در هنگام خواب بعد از ظهر، با صدای برنز ترک خورده‌ای در هوا طنین افکند. تابوتی را روی دست می‌بردند، والان‌هایش در باد به اهتزاز درآمده بود، گروه انده‌گینی به دنبال تابوت می‌رفت، زن‌ها صورت‌هایشان را با شال پوشانده بودند و مردها لباس مراسم کلیسا بر تن داشتند،

ژوزه ساراماگو

داوودی‌های کبود رنگی را در بغل حمل می‌کردند، دسته‌های دیگری از همین گل روی تابوت را پوشانده بود، حتی سرنوشت گل‌ها نیز یکسان نیست. تابوت در دوردست گورستان از نظر ناپدید شده است، ریکاردو ریش به دفتر گورستان مراجعه کرده است تا آدرس قبر فرناندو آنتونیو نوگیرا پسوآ را بی‌رسد که در سی‌ام ماه قبل مرده است، در روز دوم این ماه دفن شده است، و تا روزی که خدا دستور خواهد داد تا شاعران از خواب موقت خود بیدار شوند در این گورستان خواهد خوابید. کارمند گورستان می‌فهمد که در حضور آدم تحصیل کرده و سرشناسی است، با شتاب توضیحات لازم را می‌دهد، خیابان را نشان می‌دهد، شماره قبر را می‌گوید، اینجا مثل یک شهر است آقای عزیز، و چون آقا آدرس را درست نفهمیده است پیشخوان را دور می‌زند و همراه او از دفتر بیرون می‌آید، راه را نشانش می‌دهد، از این خیابان تشریف ببرید، به تقاطع که رسیدید به سمت راست می‌پیچید، دو سوم طول این خیابان جدید را که رفتید قبر در سمت راستان است، اما باید دقت بفرمایید که قبر کوچک است و ممکن است از نظر پنهان بماند. ریکاردو ریش از او تشکر کرد، هوای دریا و رودخانه را که باد با خود می‌آورد استنشاق کرد، بادی که در گورستان می‌وزد معمولاً ناله می‌کند، اما این باد صدا ندارد، هوا تاریک است، مرمرها و سنگ‌ها از اثر باران خیس است، سبزی سروها شاید تیره‌تر از حد معمول است، خیابان را آن‌طور که کارمند گفته است طی می‌کند، در جستجوی قبر چهار هزار و سیصد و هفتاد و یک است، شماره‌ای که فقط یک بار به اسم هرکس در می‌آید، نه در لاتاری شانس بلکه در لاتاری سرنوشت. خیابان شیب ملایمی دارد، مثل این

سال مرگ ریکاردو ریش

است که آدم گردش می‌کند، پس آخرین قدم‌های بدرقه‌کننده‌ها هم زیاد سخت نبوده است، بدرقه‌کننده‌هایی که برای آخرین بار فرناندو پس‌و‌آ را بدرقه کردند، یا آنهایی که برای اولین و آخرین بار بدرقه‌اش کردند. اکنون باید به خیابان بعدی پیچید. آدم از خود می‌پرسد که آمده است در این مکان چه کار کند، چه اشکی است که آن را نگه داشته است تا در اینجا بیفشاند، چرا هنگام خواندن خبر گریه نکرده است، در آن هنگام درد به اندازه بُهت قوی نبوده است، درد بعداً آمده است، دردی نامشخص، گویی تمام جسم انسان مثل یک عضله از داخل لهیده شده است، بدون هیچ لکه سیاهی که نشان دهد دردی هست و محل عضله را مشخص کند. در هر دو طرف مقبره‌هایی است که درهایشان بسته است، پنجره‌ها پرده‌های توری دارند، از جنس پارچه‌هایی که برای دستمال مصرف می‌شود، و باگل‌های کوچکی که در فاصله دو گریه دوخته شده‌اند، قلاب‌هایی که با میل‌هایی شبیه شمشیرهای لخت بافته شده‌اند، قلاب‌های ریشلیا^۱ یا آژور^۲، اصطلاحات فرانسه‌ای که خدا می‌داند چه طور تلفظ می‌شوند، این اصطلاحات مرا به یاد بچه‌هایی می‌اندازد که در هایلند بریگید بودند و اکنون خیلی از اینجا دور شده‌اند، اکنون در دریایی به سوی شمال در حرکتند که ماهی‌گیران گم‌گشته لوزیتانیا در میان امواجش می‌گیرند، و نزدیکانشان در ساحل می‌گیرند، داده‌اند نخ‌های قلاب دوزی‌ها را کمپانی کوتزاند کلارک^۳ بافته است که علامتش یک لنگر است، و باعث می‌شود ارتباط با تاریخ مصیبت بار دریانوردی برقرار بماند. ریکاردو ریش نصف راه را طی کرده است، به سمت راستش

1. Richeliã

2. Ajur

3. Coats and Clark

ژوزه ساراماگو

نگاه می‌کند، تأسف‌های جاودان، یادآوری احترام‌آمیز، آرامگاه ابدی، گرامی داشت یاد، اگر به سمت چپ هم نگاه کنیم همین چیزها را می‌بینیم، فرشتگانی با بال‌های آویزان، چهره‌هایی که می‌گریند، دست‌هایی که انگشت‌هایشان در هم فرو رفته است، چین‌های ظریف، پرده‌های کنار زده، ستون‌های شکسته‌ای که شاید سنگ تراش‌ها به همین شکل آن‌ها را تراشیده‌اند، یا این‌که به شکل کامل تراشیده بودند و خویشان متوفا به نشانه غمی که احساس می‌کردند تکه تکه از آن را شکسته‌اند، همان طور که جنگاوران قدیم پس از مرگ فرمانده خود سپر او را طی تشریفاتی تکه تکه می‌شکستند، و جمجمه‌ها در زیر صلیب‌ها، دلیل مرگ پرده‌ای است که در پشتش پنهان شده است. ریکاردو ریش از قبری که آن را جستجو می‌کند رد شده است، کسی او را صدا نزده است بگوید، هی، اینجاست، با این حال هنوز هستند کسانی که می‌گویند مرده‌ها حرف می‌زنند، اگر نوشته‌ها نبود، اگر اسمشان یا شماره‌ای مثل پلاک خانه‌های زندگان روی سنگ‌ها حک نشده بود، چه طور می‌شد این بیچاره‌ها را پیدا کرد، سواد اگر فقط برای پیدا کردن مرده‌ها هم یاد گرفته شود به زحمتش می‌ارزد، تصور کنید که آدم بخواهد به یک بی‌سواد قبری را نشان دهد، تنها کاری که می‌شود کرد این است که باید او را تا سر قبر راهنمایی کرد، با انگشت قبر را نشان داد و گفت، اینجاست، و تازه ممکن است که با بدگمانی نگاهمان کنند، بترسد که قبر را اشتباه نشان داد باشیم، و اگر سهواً یا از روی خبثت قبر را اشتباه نشان داد باشیم باعث خواهیم شد که او به جای کپولت^۱ برای

سال مرگ ریکاردو ریش

مونتای گو^۱، یا به جای گونسالوش^۲ برای مندش^۳ دعا بخواند.
 روی مثلثی سر در آرامگاه، و زیر سایبانی که با الهام از ذوق
 رمانتیک سازنده آن یک نگهبان در زیرش خوابیده است، حق مالکیت
 آرامگاه نوشته شده است، مقبره دُنا دیونیزیا د سه آبرا پسوا^۴. در زیر
 در آن و در ارتفاع لولای پایینی یک نام ساده هست، فرناندو پسوا، با
 تاریخ تولد و تاریخ مرگ، و دوره طلایی رنگ یک خاکستر دان که
 رویش نوشته شده است، من اینجا هستم، و ریکاردو ریش با صدای
 بلند تکرار می‌کند، اینجا است، و متوجه نیست که صدایش را
 شنیده‌اند. درست در همین لحظه باران شروع به باریدن می‌کند. او از
 راه دوری، از ریو د ژائیرو آمده است، روزها و شب‌ها روی امواج
 اقیانوس سفر کرده است، سفری که در عین حال هم بسیار دور و هم
 بسیار نزدیک به نظر می‌رسد، و اکنون باید چه کار کند، تنها، در این
 خیابان، در میان قبرها، چتر به دست، در وقت ناهار، طنین کوتاه
 ناقوس در دوردست، از لحظه‌ای که به اینجا رسید و نرده‌های مقبره را
 لمس کرد انتظار داشت که چیزی در اعماق جاننش پاره شود، آثوبی
 در درونش به پا گردد، مثل این شهرهای بزرگی که در سکوت منهدم
 می‌شوند، چون ما در آنجا نیستیم که صدای انهدام را بشنویم، و
 دروازه‌ها و برج‌های سفید فرو می‌ریزد، تنها در این هنگام است که
 سوزشی در چشم او احساس می‌شود و بلافاصله هم برطرف
 می‌شود، حتی فرصت نمی‌کند که در این باره فکر کند یا از این فکر
 منقلب شود. دیگر کاری در اینجا ندارد، کار خاصی هم نکرده است.
 در این مقبره پیرزن دیوانه‌ای خوابیده است که نمی‌توان تنه‌ایش

1. Montaigne

2. Gonçalves

3. Mendes

4. Dona Dionísia de Seabra Pessoa

ژوزه ساراماگو

گذاشت، و در زیر نگاهش جسم شاعری در حال متلاشی شدن است که او نیز سهم خود از دیوانگی را در دنیا باقی گذاشته است. فرق بین شاعران و دیوانگان در سرنوشت دیوانگی شان است. وقتی به مادر بزرگ فکر کرد که آنجا خوابیده بود، و به نوه غمزده اش فکر کرد، ترس برش داشت، دیونیزیا بر او بر نگاه می کند و نگاه فرناندو به دنبال شکافی، نفخه بادی، یا کور سوئی می گردد، و ضعف ریکاردو ریش به تهوع مبدل شده است، او که چهارده روز در دریا سفر کرد و بیمار نشد، اکنون مثل این است که گرفتار موج عظیمی شده است و خفه می شود. با خود گفت، علتش این است که معده ام خالی است، و احتمالاً حق داشت، چون صبحانه نخورده بود. ناگهان رگبار شدیدی گرفت، به موقع آمده بود. اکنون دیگر بهانه ای برای زود رفتن داشت. اگر می پرسیدند می توانست بگوید، نه، زیاد نماندم، شدید باران می آمد. وقتی که در خیابان راه می افند تا برگردد، احساس می کند که تهوعش برطرف شده است، فقط سردرد خفیفی باقی است، شاید خلئی در داخل سرش بود، نوعی فقدان، قسمتی از مغز که از اشغال یاد فرناندو پسوآ بیرون می آید. کسی که او را راهنمایی کرده بود در ورودی دفتر ایستاده بود، لب هایش چرب بود، مشخص بود که غذا خورده است، کجا، همین جا. یک سفره روی میزش پهن بود، یک ظرف روی میز بود که از خانه اش آورده بود و هنوز گرم بود، چون در روزنامه پیچیده بود، یا شاید در ته اتاق آرشیوها روی یک چراغ گاز دوباره گرمش کرده بود، سه بار مجبور شده بود غذا خوردنش را قطع کند تا مشخصات مرده های جدید را در دفتر بنویسد. آخر مجبور شدم بیشتر از آنچه فکر می کردم بمانم. پس مقبره ای را که

سال مرگ ریکارده و ریش

می‌خواستید پیدا کردید. ریکاردو ریش می‌گوید پیدا کردم، و باز هم در هنگامی که از در بیرون می‌رفت تکرار کرد، پیدا کردم.

برای تاكسی دست بلند کرد، گرسنه‌اش بود، عجله داشت، آیا ممکن است هنوز رستورانی یا کافه‌ای باشد که غذا بدهد، لطفاً مرا به خوشبو^۱ ببرید. راننده مرتب یک خلال دندان را در دهانش می‌جوید و آن را از این طرف دهانش به آن طرف می‌گرداند، جز با نوک زبانش نمی‌توانست با چیز دیگری این کار را بکند، چون دست‌هایش روی فرمان بود، گاهی بزاقش را با صدا از لای دندان‌هایش می‌مکید و صدایی شبیه صدای پرند در می‌آورد، ریکاردو ریش با خود می‌اندیشد، چه‌چه گوارش است، و لبخند می‌زند. در همین لحظه چشم‌هایش پر اشک می‌شود، عجیب است که چنین علتی چنین معلولی تولید می‌کند، اما شاید به خاطر این است که فرشته کوچکی را در تابوتی سفید برای دفن می‌برند، فرناندویی که به اندازه کافی زنده نماند تا شاعر بشود، ریکاردویی که نه شاعر خواهد شد نه پزشک، یا شاید منشأ این اشک چیز دیگری است، فقط به خاطر این است که زمان ریختن این اشک‌ها فرا رسیده بود. پدیده‌های فیزیولوژیک پدیده‌های پیچیده‌ای است، بگذاریمشان برای کسانی که این جور چیزها را می‌فهمند، مخصوصاً اگر لازم باشد که راز احساسات در درون غده‌های اشک دنبال شود، مثلاً تعیین شود که اشک شادی و اشک غم از نظر شیمیایی چه تفاوتی دارند، بی‌شک اشک غم شورتر از اشک شادی است، برای همین است که چشم‌ها را می‌سوزاند. راننده خلال دندانش را لای دندان‌های نیش راستش داده

۱. Rossio، به معنی میدان.

زوزه ساراماگو

است و آن را ساکت به بالا و پایین تکان می دهد، بدین ترتیب به اندوه مسافر احترام می گذارد، غالباً وقتی که مسافری را از گورستان برمی گرداند این کار را می کند. تا کسی از جاده استرلا^۱ پایین رفته است، و در جهت رودخانه به کورتش^۲ پیچیده است، سپس از راهی که آن را بلد هستیم خود را به بایشا^۳ رسانده است و وارد خیابان اوگوستا^۴ شده است. وقتی وارد خوشبو شدند ناگهان ریکاردو ریش به خاطر آورد، در جلو ایرماثوش اونیدوش^۵ ننگه دار. این نام رستوران است، یک در در سمت راست دارد، یک در دیگر در پشت رستوران است که به خیابان کوخیروش^۶ باز می شود، غذاهای مطبوعی دارد، جای سنتی دلپذیری است، در محلی واقع شده است که زمانی بیمارستان تودوش اوش سانتوش^۷ واقع شده بود، صحبت خیلی وقت پیش است، این قدر زمان گذشته است که مثل این است که آدم از تاریخ یک کشور دیگر صحبت می کند، زلزله ای آمد و نتیجه این شد که دیدیم و می بینیم، بهتر شده است یا بدتر شده است، مهم این نیست که بهتر شده است یا بدتر، مهم این است که زنده بود و امیدوار. ریکاردو ریش بدون این که در قید رژیم باشد نهارش را خورده است، دیروز خیلی ضعیف از خود نشان داده بود، وقتی که مردی از سفر اقیانوس می آید مثل بچه هاست، گاهی شانۀ زنی را جستجو می کند تا سرش را روی آن بگذارد، گاهی در کافه پی در پی سفارش گیلاس های شراب می دهد تا این گیلاس ها خوشبختی را برای او

1. Estrella

2. Cortes

3. Baixa, محله قدیمی شهر لیبون.

4. Augusta

5. Irmãos Unidos

6. Correeiros

7. Todos os Santos

سال مرگ ریکاردو ریش

بیاورند، به شرطی که قبلاً خوشبختی در داخل شراب ریخته شده باشد، گاهی حتی چنان است که گویی از خودش اراده‌ای ندارد و هر پیش خدمت گالیسی می‌تواند در انتخاب غذا برای او تصمیم بگیرد، من پیشنهاد می‌کنم که اگر سوپ مرغ میل بفرمایید برای معده ضعیف جناب عالی بهتر خواهد بود، اما اینجا کسی نپرسید که آیا دیروز از کشتی پیاده شده است، آیا غذاهای گرمسیری وضع معده‌اش را خراب نکرده است، اگر حسرت وطن رنجش می‌داده است، چه غذایی می‌تواند این حسرت را علاج کند، و اگر حسرت وطن نبود پس برای چه به اینجا بازگشته است. از پشت میز و از فاصله بین پرده‌ها ترامواها را در بیرون می‌بیند، و هنگامی که می‌پیچند صدای چرخ‌هایشان را می‌شنود، باران باعث شده است که طنین زنگشان حالت خاصی پیدا کند، مثل طنین ناقوسی که زیر آب رفته است، یا طنین ابدی پیانوئی که از ته چاهی به گوش می‌رسد. پیشخدمت‌ها با شکیبایی منتظرند تا این آخرین مشتری ناهارش را به اتمام برساند، دیر آمده است و پرسیده است، ممکن است خواهش کنم یک ناهار به من بدهید، به خاطر این ادبی که نسبت به کارگران زحمت کش نشان داده است آنها هم با این که داشتند آشپزخانه را جمع و جور می‌کردند، خواهش او را برآورده کرده‌اند. اکنون غذایش را تمام کرده است، از پیشخدمت‌ها تشکر و خداحافظی می‌کند و از در خیابان کوخبروش خارج می‌شود، همان دری که به میدان فیگیروا، این بابل آهن و شیشه باز می‌شود. هنوز در میدان جنب و جوش هست، اما در مقایسه با هنگام صبح، که قیامتی برپا می‌شود، آرام است. آدم هزار بو

ژوزه ساراماگو

استنشاق می‌کند، بوی کلم‌های لهیده و پلاسیده، بوی سرگین خرگوش، بوی پرمرغی که در آب جوش خیسانده و کنده شده است، بوی خون، بوی پوست کنده شده. پیشخوان‌های قصابی و راهروها را با سطل، با شلنگ، و با جاروهای زیر می‌شویند، گاه‌گاهی صدای لغزش فلزی‌ای می‌آید و بعد صدای کرکره‌ای که پایین آورده می‌شود. ریکاردوریش میدان را از ضلع جنوبی آن دور زده است و وارد خیابان دورادوریش^۱ شده است، تقریباً دیگر باران بند آمده بود و او توانسته است چترش را ببندد، سرش را بالا بیاورد و نماهای خاکستری عمارت‌ها را ببیند، ردیف پنجره‌های حفاظ دار، پنجره‌های بالکن دار، صفحه‌های یک نواخت سنگ‌هایی که در امتداد خیابان پیش رفته‌اند تا این که به شکل نوارهای باریکی درآمده‌اند، و هر سنگ از سنگ قبل باریک‌تر به نظر می‌رسد اما محور نمی‌شوند. در انتهای خیابان ساختمانی هست که ظاهراً راه را مسدود کرده است، پنجره‌ها و نرده‌هایش از همان رنگ و همان طرح است، یا شاید اندکی فرق می‌کند. از همه ساختمان‌ها تیرگی و رطوبت می‌تراود، از منفذهای فاضلاب‌ها در حیاط‌ها بویی می‌پیچد که با بوی پراکنده گاز مخلوط شده است، عجیب نیست که مغازه‌دارهایی که با روپوش یا پیش‌بندهای خاکستری رنگ در آستانه‌های مغازه‌ها ایستاده‌اند و قلم‌ها را در پشت گوش خود گذاشته‌اند پریده رنگ هستند و ناخرسند به نظر می‌رسند، چون امروز دوشنبه است و یکشنبه روز خوبی نبوده است. خیابان با سنگ‌های ناهموار و نامنظم مفروش شده است، بازالت تقریباً سیاهی که چرخ‌های فلزی‌گاری بر سطحش بالا و پایین

1. Douradores

سال مرگ ریکاردو ریش

می‌پرد، و هنگامی که زمین خشک است، نه مثل امروز، وقتی فاطرها بارهای سنگینی را می‌کشند از برخورد نعلشان با این سنگ‌ها آتش جرقه می‌زند. اما امروز این طور نیست، امروز بارها سنگین نیست، دو مرد کیسه‌های لویا را از گاری پایین می‌آورند، از روی حجم کیسه‌ها می‌شود گفت که نباید هر کدام کم‌تر از شصت کیلو باشد، یا شاید بهتر است بگوییم که نباید کم‌تر از شصت لیتر باشد، در این صورت چون لویا ماهیتاً سبک است و هر لیتر آن هفتصد و پنجاه گرم بیشتر نیست، وزن این کیسه‌ها هم سبک‌تر خواهد شد، البته اگر کسانی هم که کیسه‌ها را پر کرده‌اند واحد لویا را لیتر بدانند.

ریکاردو ریش به سوی هتل می‌رود. ناگهان به یاد اتاقی افتاده است که اولین شب ول خرجی خود را در آنجا گذرانده است، طوری درباره‌ی این اتاق فکر می‌کند که گویی خانه‌اش این اتاق است نه آن خانه‌ی ریود ژانیرو و نه هیچ کدام از خانه‌هایی که در آن‌ها زندگی کرده است، چه آن خانه‌ی پورتو باشد که می‌دانیم در آنجا به دنیا آمده است، چه خانه‌ی لیسبون باشد که پیش از تبعیدش به برزیل در آنجا ساکن بود، هر چند که همه‌ی این‌ها خانه‌اش بوده‌اند. چه قدر عجیب است که آدم طوری به یاد اتاق هتل بیفتد که گویی به یاد خانه‌اش افتاده است، معنی این چیست. از این که مدتی طولانی است، یعنی از صبح تا حالا بیرون بوده است، احساس بی‌قراری و بی‌تابی می‌کند که به خانه برود. توانسته است بر وسوسه‌ی خود غلبه کند و تا کسی نگیرد، گذاشته است تزاموایی که می‌توانست او را دم در هتل پیاده کند رد شود و سوارش نشده است، و سرانجام توانسته است بر بی‌قراری خود فائق بیاید، خود را مجبور کند کسی باشد که فقط بی‌هیچ عجله‌ای به هتل

زوزه ساراماگو

می‌رود، و نیز بی‌هیچ تأخیر بیهوده‌ای می‌رود، هر چند که کسی منتظرش نباشد. شاید هنگام شام دختری را که دستش فلج بود، مرد قد بلند، مرد لاغر سیاه‌پوش، کودکان رنگ پریده و والدین سرخ روی آن‌ها را دوباره در سالن غذاخوری هتل ببیند، و خدا می‌داند که چه مهمان‌های دیگری را نیز خواهد دید، مردمان اسرارآمیزی که می‌خواهند از درون ناشناخته‌ها و مه سر بیرون بیاورند، و هنگامی که به این آدم‌ها فکر می‌کند گرمای مطبوعی در قلبش احساس می‌کند، یک نوع آسودگی احساس می‌کند، زمانی گفته شده است همدیگر را دوست بدارید، و اکنون وقتش بود که این کار شروع می‌شد. باد در خیابان آرسنال^۱ زوزه می‌کشید، اما باران نمی‌آمد، فقط باد می‌وزید و قطره‌هایی که بر لبهٔ بام‌ها نشسته بود به پیاده‌رو می‌افتاد. شاید هوا می‌خواست تغییر کند، این زمستان نمی‌توانست تا ابد ادامه پیدا کند. دیروز رانندهٔ تاکسی گفته بود، دو ماه است که این بارش ادامه دارد، و مثل کسی حرف می‌زد که دیگر اعتقاد ندارد روزها بهتر از این خواهد شد.

وقتی در را باز کرد صدای کوتاهی از زنگ برخاست، و مثل این بود که مجسمهٔ پیشخدمت ایتالیایی به او خوش آمد گفت، همین طور شیب تند پلکان، همین طور پی‌منا که در پاگرد بالایی ایستاده بود و مؤدبانه و از روی مراقبت منتظر او بود، و پشتش اندکی خمیده بود که احتمالاً در اثر بارهایی بود که بلند می‌کرد. عصر به خیر آقای دکتر. سالوادور مدیر نیز که در پاگرد ظاهر شد همین را گفت، منتها با بیانی پرتکلف. ریکاردوریش به هر دو جواب داد، دیگر مدیر و پیشخدمت

سال مرگ ریکاردو ریش

و دکتر نیستند که به همدیگر لبخند می‌زنند، بلکه سه نفرند که همدیگر را پس از غیبتی طولانی باز یافته‌اند و خوش حالند، در حالی که فقط از امروز صبح همدیگر را ندیده‌اند، چه دل‌تنگی‌ای برای یکدیگر نشان می‌دهند. هنگامی که ریکاردو ریش وارد اتاق شده است و دیده است همه چیز تمیز و مرتب است، روتختی کشیده شده است، دستشویی از تمیزی برق می‌زند، آینه هر چند که با مرور زمان زنگ زده بود اما هیچ لکه‌ای بر سطحش نیست، از خرسندی آهی کشیده است. کفش‌هایش را درآورده است، لباس‌هایش را عوض کرده است، دم‌پایی‌های سبک پوشیده است، یکی از پنجره‌ها را نیمه باز کرده است، حرکات کسی که وارد خانه‌اش می‌شود و از این که در خانه است خوش حال است، سپس در صندلی دسته‌دار نشسته است تا استراحت کند. آنگاه به نظرش رسید که گویی به درون خودش سقوط کرد، سقوطی سریع و شدید. و مثل یک نفر دیگر از خودش پرسید، و حالا، ریکاردو ریش، یا هر کسی که هستی. در عرض یک لحظه فهمید که پایان واقعی سفرش دقیقاً این لحظه بوده است، و زمانی که از هنگام پیاده شدنش در بندر آلکانتارا تاکنون سپری شده است مثل این است که برای پهلو گرفتن و لنگر انداختن، تخمین مد، و انداختن کابل‌ها به هدر رفته است، زیرا جستجوی هتل و مطالعه روزنامه‌های دیروز و روزنامه‌های امروز، رفتن به گورستان، ناهار خوردن در بسایش، طی کردن خیابان دورا دورش، و آن دل‌تنگی ناگهانی‌اش برای اتاقش، جوشش خود به خود محبتی عام و نامشخص در دلش، سلام سالوادور و پی‌متا، روتختی تمیز و پنجره باز، که اکنون باد آن را کاملاً باز کرده است و پرده‌های نازکش مثل بال

ژوزه ساراماگو

موج می‌خورند، همه این‌ها در حکم پهلوی گرفتن و لنگر انداختن بوده است. و حالا. باران دوباره شروع شده است، صدایش بر پشت بام‌ها مثل صدای شنی است که غربال می‌شود، شاید خدای مهربان در توفان نوح بدین وسیله مردم را خواباند تا مرگشان راحت باشد. چهل روز و شب خواب و باران، آب آرام آرام از سوراخ‌های بینی و دهان به ریه‌ها نفوذ می‌کند، نه این که آن‌ها را به یک باره فرا بگیرد بلکه به شکل جریان‌های باریکی حجره‌ها را یکی پس از دیگری پر می‌کند، و بدن‌هایی پر از آب که بالاخره به قدری سنگین شده‌اند که به عمق آب فرو می‌روند. اقلیا هم در حالی که آواز می‌خوانند خود را به جریان آب می‌سپارد، اما او باید پیش از پایان پرده چهارم بمیرد، هر کس به طرز خاصی می‌خواند و می‌میرد، اما توفان ادامه می‌یابد. و زمان بر سرمان می‌بارد، زمان غرقمان می‌کند. قطره‌های باران، که به لبه پنجره می‌خورد و به داخل می‌آید، در سطح براق کف اتاق جمع شده است، بعضی‌ها هستند که کارهای پستی مثل جلا دادن کف اتاق را قابل اعتنا نمی‌دانند، لابد فکر می‌کنند که زنبورها علاوه بر این که موم درست می‌کنند پارکت‌ها را نیز خودشان واکس می‌زنند، اما این کار حشرات نیست، اگر پیشخدمت‌ها و کارگرها نبودند این پارکت‌های براق کدر و خاک آلود می‌شد، مدیر فوراً بازخواست و تنبیه می‌کرد، کار او همین است، ما که در این هتل هستیم باید از صاحب آن، یا از سالوادور که نماینده اوست و قبلاً این را می‌دانیم، سپاسگزار باشیم. ریکاردو ریش دوید پنجره را بست، آب باران را تا آنجا که می‌شد با روزنامه‌ها خشک کرد، و چون وسایل کافی برای خشک کردن کف اتاق را نداشت زنگ زد. باخودش گفت، اولین بار است که زنگ

سال مرگ ریکارده ریش

می‌زنم، گویی گناهی کرده است و عذرخواهی می‌کند.

در راهرو صدای پا به گوشش رسید، محتاطانه در زدند، بیایید تو، این جمله را بیشتر با حالت خواهش ادا کرد تا با حالت امری، و هنگامی که کلفت در را باز کرد او بی آن که کلفت را نگاه کند گفت، پنجره باز بود، فکر نمی‌کردم که باران تو می‌آید، سطح پارکت کاملاً خیس است، سپس ناگهان ساکت شد، متوجه شده است که سه جمله آخرش حالت شعر پیدا کرده است، و او که شاعر قصاید سافیک^۱ یا آلکائیک^۲ بود، سه خط شعر مبتذل و عامیانه سروده است، و تقریباً به همان حالت به حرفش ادامه داد، ممکن است خواهش کنم این لکه را پاک کنید، اما لازم نبود شعر ادامه پیدا کند، کلفت فهمیده بود چه کار باید بکند، رفت و با سطل آب و جارو برگشت، و در حالی که زانو زده بود و تنه‌اش به همراه حرکت بازوهایش پیچ و تاب می‌خورد تا آنجا که توانست لکه رطوبت را تمیز کرد، فردا دوباره خواهد آمد و واکس هم خواهد زد. فرمایش دیگری ندارید آقای دکتر. نه، خیلی متشکرم، و صاف به چشم‌های یکدیگر نگاه کردند. باران با شدت بیشتری به شیشه‌ها می‌خورد، اکنون صدایش شبیه صدای طبل شده است، آن‌هایی که خوابیده‌اند از خواب خواهند پرید. اسم شما چیست، لیدیا آقای دکتر، و اضافه کرد، در خدمتتان هستم آقای دکتر. می‌توانست بلندتر حرف بزند و چیز دیگری بگوید، مثلاً بگوید، امری باشد، جمله‌ای که اجازه دارد بگوید و مدیر نیز توصیه کرده است که بگوید، گوش کن لیدیا، از اتاق دوست و یک، دکتر ریش، خوب مراقبت کن، و لیدیا نیز همین کار را می‌کرد، اما دکتر به او

۱ و ۲. از اوزان کلاسیک شعر یونان.

ژوزه ساراماگو

جواب نداده است، به نظر می‌رسید که اسم او را زیر لب تکرار می‌کند تا اگر دوباره لازم شد که صدایش کند اسمش را فراموش نکرده باشد، احتمالاً او از آن دسته از آدم‌هایی است که کلماتی را که می‌شنوند تکرار می‌کنند، در حقیقت همه ما طوطیانی هستیم، و راه دیگری هم برای به یاد سپردن نیست. این فکر ظاهراً برای اینجا مناسبی نداشت، و لیدیا نبود که این فکر را کرد، پس حالا که اسمش را می‌دانیم بگذاریم سطل و جارویش را بردارد و از اتاق برود، و ریکاردو ریش را نگاه کنیم که لبخند طنزآلودی می‌زند، امکان ندارد این حرکت لب‌های او اشتباه شود، فکر طنزآلودی به ذهنش رسیده است و مجبور شده است آن را با لبخند بیان کند، و این خیلی برایش سخت بود. می‌گوید، لیدیا، و لبخند می‌زند. در حالی که همچنان لبخند می‌زند شعرهایش را از داخل کتو بیرون می‌آورد، چند مصرع از غزل‌های سافیکش را به طور اتفاقی می‌خواند، بگذار این طور باشد لیدیا، تصویر این طور باشد، بی هیچ آرزویی در کنار آتشی باشیم، وقتی که پاییزمان می‌آید، بیا در کرانه رود در کنارم بنشین لیدیا، پست‌ترین زندگی هم بهتر از مرگ است. دیگر در لبخندش اثری از طنز نیست، البته اگر هنوز بتوان حالت آن لب‌ها را لبخند نامید، لب‌ها روی دندان‌ها باز شده است اما عملکرد عضلات زیر پوست به هم ریخته است، اکنون دیگر یک پوزخند است یا شکلک دردناک است. اما این حالت لحظه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد. مثل تصویر چهره‌ای که در آینه لوزان آب بیفتد، چهره ریکاردو ریش که روی صفحه خم شده است خطوط عادی‌اش را باز می‌یابد، به زودی خود را باز خواهد شناخت، این منم، چهره‌ای که نه طعنه‌ای در آن هست نه غصه‌ای، و

سال مرگ ریکاردو ریش

خرسند است که دیگر لذتی هم احساس نمی‌کند، منظور بیشتر لذتی است که از بودن خود در اینجا احساس می‌کرد تا لذت باز یافتن خود، مثل کسانی که دیگر چیزی را آرزو نمی‌کنند، یا کسانی که چون می‌دانند دیگر به آرزویی نخواهند رسید به همان که دارند قناعت می‌کنند. سایه‌های اتاق تیره‌تر شده است، ابر سیاهی از آسمان می‌گذرد، ابری که به سیاهی ابرهای توفان نوح است، گویی ناگهان وسایل اتاق به خواب فرو می‌روند. ریکاردو ریش ناگهان دستش را تکان می‌دهد، گویی که در هوای خاکستری رنگ اتاق به دنبال چیزی می‌گردد، سپس در حالی که کلماتی را که روی کاغذ می‌نویسد به زحمت تشخیص می‌دهد، شروع به نوشتن می‌کند، تنها چیزی که از خدایان می‌خواهم این است که کاری کنند که چیزی از آنها نخواهم، پس از این که این را نوشت نمی‌داند چه طور باید ادامه دهد، این از آن لحظه‌هایی است که آدم برای آنچه می‌نویسد یا می‌گوید اهمیت قائل است، برای این که نمی‌شود صدای کلماتی را که بر زبان می‌آید خاموش کرد یا سطرها را از بین برد، اما وسوسه سکوت و جذبۀ سکون وجودمان را فرا می‌گیرد، می‌خواهیم خاموش و بی حرکت مثل خدایان باشیم و فقط نگاه کنیم. می‌رود و روی کاناپه می‌نشیند، دراز می‌کشد، چشم‌های خود را می‌بندد، احساس می‌کند که می‌تواند در همین جا بخوابد، چیزی جز این هم دلش نمی‌خواهد. خواب آلوده از جایش بلند می‌شود و از کمد یک پتو بیرون می‌آورد، خود را در آن می‌پیچد و می‌خوابد، خواب می‌بیند که یک صبح آفتابی است، او به خاطر گرما لباس سبکی پوشیده است و در ریو د ژانیرو در خیابان

ژوزه ساراماگو

آویدورا راه می‌رود، از دور صدای تیر و انفجار بمب می‌آید، اما او بیدار نمی‌شود، این اولین بار نیست که چنین خوابی می‌بیند، نمی‌شنود که در می‌زنند و صدای زنانه‌ای می‌پرسد، صدا کردید آقای دکتر.

قبول کنیم که ریکاردو ریش دیشب خوب نخوابیده است و برای همین است که اکنون این قدر عمیق به خواب رفته است، قبول کنیم که آن جذبه و وسوسه، آن خاموشی و سکونی که همزمان و به طور قابل تبدیل به یکدیگر به سراغش آمد تصورات غلطی بود که در عمق جان ریشه نداشت، و در آن هنگام که ریکاردو ریش مثل هر کس دیگر چرت می‌زد، آدم می‌توانست با حالت دوستانه‌ای بگوید، مشکل تو این است که احتیاج به خواب داری. با این حال یک برگ کاغذ روی میز هست که بر آن نوشته شده است، تنها چیزی که از خدایان می‌خواهم این است که کاری کنند که چیزی از آنها نخواهم. این برگ کاغذ وجود دارد، وانگهی، کلمات وجود دوگانه‌ای دارند، یکی وجود حقیقی آنهاست، وجود دیگر را هم به طرز خاصی پیدا می‌کنند، یعنی هنگامی که آدم آنها را می‌خواند و آنها معنایی می‌دهند، مهم نیست چه معنایی بدهند، خدایانی وجود داشته باشد یا نداشته باشد، و کسی که این کلمات را نوشته است خواب باشد یا نباشد، مسائل آن قدر که ساده به نظر می‌رسد ساده نیست. هنگامی که ریکاردو ریش از خواب بیدار می‌شود هوا تاریک شده است، روشنایی اندک و واپسین هم که از بیرون می‌آید به وسیله شیشه‌های مات و توری پرده‌ها ضعیف‌تر می‌شود، یکی از پنجره‌ها را هم پرده

سال مرگ ریکاردو ریش

ضحیمی پوشانده است. هتل در سکوت عمیقی فرو رفته است، مثل قصر زیبای خفته در قلب جنگل است که زیبایش از آن فرار کرده است، یا هیچ گاه در آنجا زندگی نکرده است، همه در خوابند، سالوادور، پی منتا، خدمتکاران گالیسی، صاحب هتل، مهمان‌ها، مجسمه پیشخدمت رسانی، حتی ساعت دیواری پذیرش هم خوابیده است. ناگهان صدای دور دست زنگ ورودی بلند می‌شود، شاهزاده است که می‌آید زیبا را با بوسه‌ای بیدار کند، طفلک دیر کرده است، خوش حال می‌آدمم غمگین بر می‌گردم، خانم ویکونتس^۱ وعده‌ام داده بود اما به وعده‌اش وفا نکرد، این یک تصنیف کودکانه بود که از اعماق حافظه او سر برآورد. کودکان که در مه پیچیده شده‌اند این تصنیف را در یک باغ زمستانی می‌خوانند، با صدای زیر و غمگینشان دم می‌گیرند، با حالت باوقاری جلو می‌روند و به عقب بر می‌گردند، آنها این رقص را برای کودکان مرده می‌کنند، نمی‌دانند که دیری نخواهد کشید که خودشان نیز به آنها خواهند پیوست. ریکاردو ریش پتورا از رویش پس می‌زند و خود را از بابت این که با لباس خوابیده است ملامت می‌کند، او به این‌گونه بی‌مبالاتی‌ها عادت ندارد، همیشه از اصول رفتاری خود و آموزش‌های تربیتی خود پیروی کرده است، شانزده سال زندگی رخوت‌ناک در مدار رأس الجدی نتوانسته است در قاطعیت و قواعد زندگی او ضعفی ایجاد کند، همچنین در قصاید او، تا آنجا که می‌توان گفت همیشه سعی می‌کند طوری رفتار کند که گویی در زیر نگاه خداپان است. از سندلی برمی‌خیزد، می‌رود چراغ را روشن می‌کند، و چنان که گویی

۱. Vicomtesse، از القاب اشرافی

ژوزه ساراماگو

صبح است و از خواب شبانه برمی خیزد، خود را در آینه نگاه می کند، دست به صورتش می کشد، شاید لازم باشد صورتش را اصلاح کند، لااقل باید لباس هایش را عوض کند، اما نه، با همین وضع به سالن غذاخوری خواهد رفت، با همین لباس های چروک شده. دغدغه خاطرش بسی مورد است. ندیده است که مردم چه طور لباس می پوشند، پالتوهاشان شبیه گونی است، شلوارهاشان زانو داده است، بدون این که گره کراوات را باز کنند حلقه آن را از سر خود بیرون می آورند، و باز وقتی که می خواهند کراوات بزنند همان حلقه را از سر به دور گردن می اندازند، پیراهن های بد دوخت، پیراهن هایی که در اثر کهنگی چین و چروک برداشته اند. و کفش های گشادی که صاحبش می تواند به راحتی انگشت هایش را داخل آن ها حرکت دهد، هر چند که عملاً این کار را نمی کند، به خاطر این که در هیچ جای دنیا به اندازه این شهر پینه و میخچه و غده انگشتان پا نیست، حالا از فرورفتگی های ناخن ها در گوشت حرفی نمی زنیم، معمایی که تحقیق مناسبی می خواهد، و راه تحقیق هم باز است. تصمیم می گیرد که اصلاح نکند، اما پیراهن تمیزی می پوشد، کراواتی هم رنگ پیراهن می زند، موهایش را در برابر آینه شانه می کند، و به دقت فرق باز می کند. هر چند که هنوز خیلی به ساعت شام مانده است، آماده می شود که به سالن برود. پیش از رفتن، و بدون این که کاغذ را به دست بگیرد، با بی حوصلگی خاصی شعری را که نوشته بود دوباره می خواند، مثل این است که کسی برایش پیغامی گذاشته است، آن هم کسی که او ازش خوشش نمی آید و حوصله او را بیش از حد سر می برد. این ریکاردو ریش آن ریکاردو ریش شاعر نیست، این فقط

سال مرگ ریکارده و ریش

یک مهمان هتل است که هنگام بیرون رفتن از اتاق یک برگ کاغذ پیدا کرده که روی آن یک بند و نصفی شعر نوشته شده است. چه کسی این را برای من گذاشته است. کار کلفت نمی تواند باشد، لیدیا نگذاشته است، این لیدیا یا هر لیدیای دیگر. چه ملالی، حالا که شروع شده است اجباراً پایان هم خواهد یافت، این یک نوع جبر است، و مردم هیچ‌گاه فکر نمی‌کنند که آن کس که یک چیز را تمام می‌کند همان کسی نیست که آن را شروع کرده است، حتی اگر هر دوی این‌ها یک اسم داشته باشند، فقط اسم است که بی تغییر می ماند.

مدیر سالوادور بی حرکت در پشت پیشخوان بود و مثل همیشه لبخند می زد. ریکاردو ریش سلام کرد و به راهش ادامه داد، اما سالوادور به دنبال او رفت، می خواست بداند که آیا دکتر پیش از شام چیزی میل خواهند فرمود، یک لیوان مشروب اشتها آور خواهند خورد. نه متشکرم، این هم از عادت‌هایی بود که او گرفتارش نشده بود، شاید با گذشت زمان این عادت را پیدا می کرد، ابتدا برای چشیدن می خورد، بعد هم احتیاج پیدا می کرد، اما نه الآن. سالوادور لحظه ای در آستانه در ایستاد تا ببیند آیا عقیده مهمان عوض نمی شود، یا کار دیگری نخواهد داشت، اما ریکاردو ریش یکی از روزنامه‌ها را باز کرده بود، تمام روز را در بی خبری سپری کرده بود، نه این که ذاتاً روزنامه خوان قهاری باشد، بلکه برعکس بود، ورق‌های بزرگ روزنامه خسته اش می کرد، اما در این لحظه کار دیگری نداشت که انجام دهد، و دنیایی که روزنامه از آن حرف می زد به عنوان حصاری عمل می کرد در برابر دنیایی که هم نزدیک بود هم مهاجم، و او را از توجهات خاص سالوادور هم در امان نگه می داشت، آدم

ژوزه ساراماگو

می تواند اخبار سرزمین های دیگر را مثل پیغام های بی اهمیت مطالعه کند، پیغام هایی که معلوم نیست به مقصد خواهد رسید یا نه. عنوان یکی از روزنامه ها خبر می دهد که پس از تصویب انحلال پارلمان، کابینه اسپانیا استعفا داده است، طی تلگرافی به جامعه ملل، نجاشی اعلام کرده است که ایتالیائی ها از گازهای خفه کننده استفاده می کنند. کار روزنامه ها همین است، فقط از چیزهایی می توانند حرف بزنند که اتفاق افتاده است، و برای رفع اشتباهات و خطرها و خطاها خیلی دیر است. روزنامه خوب این است که مثلاً در اول ژانویه هزار و نهصد و چهارده می گفت که در بیست و چهارم ژولای آن سال جنگ شروع خواهد شد، بدین ترتیب حدود هفت ماه وقت داشتیم که تهدید جنگ را از خود دور کنیم، و از کجا معلوم که موفق نمی شدیم، و از این بهتر و جالب تر این است که لیست کسانی هم که بعداً در جنگ کشته می شدند چاپ می شد. میلیون ها مرد و زن که شیر قهوه شان را می خوردند در روزنامه های صبح به اعلان مرگ خود برمی خوردند، سرنوشت رقم خورده است و به زودی اجرا خواهد شد، روز، ساعت، محل، نام، همگی چاپ شده است. اینها وقتی اطلاع می یافتند که کشته خواهند شد چه کار می کردند، اگر فرناندو پسا دو ماه پیش از مرگش در روزنامه می خواند، سراینده پیغام در سی ام نوامبر امسال در اثر قولنج کبد خواهد مرد، چه کار می کرد. شاید به دکتر مراجعه می کرد و مشروب خواری را کنار می گذاشت، شاید قرار ملاقاتش را لغو می کرد و شروع می کرد دو برابر قبل مشروب می خورد تا زودتر بمیرد. ریکاردو ریش روزنامه را از جلو صورتش پایین می آورد و خود را در آینه نگاه می کند، سطحی را نگاه می کند که در آن

سال مرگ ریکاردو ریش

واحد دیوار انسان را فریب می‌دهد، یکی این که فضای عمیقی ایجاد می‌کند و دیگر این که این فضای عمیق را انکار می‌کند، فضایی که در واقع عکس ساده‌ای است که هیچ چیز واقعی در آن نیست و فقط انعکاس سطحی و خاموش اشخاص و اشیاء است، درختی که روی دریاچه خم شده است، چهره‌ای که خود را در آن جستجو می‌کند، بی‌آن که تصویر درخت و تصویر چهره خللی در دریاچه ایجاد کند، تغییری در آن بدهد یا تماسی با آن پیدا کند. انسان نمی‌تواند هیچ تصرفی در هیچ آینه‌ای کند، آینه هیچ وقت جز صورت ظاهر را منعکس نمی‌کند، همیشه فقط همان را منعکس می‌کند که در برابرش ایستاده است، و همان را منعکس کرده است که در برابرش ایستاده بود، مثل آن سربازی که پیش از رفتن به جنگ هزار و نهصد و چهارده به آینه نگاه می‌کرد و انیفورمش را بیشتر از خودش می‌ستود، نمی‌دانست که دیگر خودش را در این آینه نگاه نخواهد کرد، بی‌اعتباری هم که می‌گویند همین است، چیزی که دوام ندارد. کار آینه هم نوعی بی‌اعتباری است، تصویر را در خودش نگه نمی‌دارد. اول می‌پذیرد بعد طرد می‌کند. ریکاردو ریش نگاهش را بر می‌گرداند، جایش را عوض می‌کند، از برابر آینه کنار می‌رود، طرد می‌کند یا طرد می‌شود، او پشت به آینه کرد، پس احتمالاً او طرد می‌کند، پس او خودش آینه است.

ساعت دیواری پاگرد ساعت هشت را اعلام کرده است، هنوز طنین آخرین ضربه آن کاملاً خاموش نشده است که صدای ضعیف زنگ چکشی به گوش می‌رسد، صدایش به قدری ضعیف است که مطمئناً در فواصل دورتر از اینجا شنیده نخواهد شد، مهمان‌های

ژوزه ساراماگو

طبقات بالا مطمئناً آن را نشنیده‌اند، اما به نیروی عادت می‌توان ایمان داشت. ریکاردو ریش روزنامه را تا می‌کند، به اتاقش می‌رود تا دست و رویی بشوید و سر و وضعش را کمی مرتب کند. زود بر می‌گردد، در سر همان میزی که شب اول نشسته بود می‌نشیند و منتظر می‌ماند. اگر کسی او را می‌دید یا در پشت سر او می‌آمد، فکر می‌کرد که این مرد زود ناهار خورده است یا ناهار کم خورده است، و گرسنگی امانش را بریده است که این قدر با شتاب به سالن می‌رود، یا این که بلیتی برای رفتن به تئاتر خریده است و می‌ترسد دیر شود. اما می‌دانیم که او دیر ناهار خورده است، و نشنیده‌ایم که بگوید کم خورد، و به تئاتر یا سینما هم نمی‌خواهد برود، چون در همچون هوایی، که تازه بدتر هم می‌شود، فقط آدم دیوانه یا خل وضع ممکن است خیال بیرون رفتن داشته باشد. ریکاردو ریش فقط قصیده می‌سراید، خل وضع نیست، ابله که احتمالش خیلی کم‌تر است، و مطمئناً دهاتی هم نیست، پس تعجیلیم برای چه بود، مردم تازه الآن برای شام می‌آیند، مرد لاغر در لباس عزا، مرد تنومند و آرامی که اشتهای زیادی برای غذا خوردن دارد، و کسان دیگری که آنها را دیشب ندیده‌ام، فقط بچه‌های ساکت و پدر و مادرشان نیستند، احتمالاً فقط مدت کوتاهی اینجا بوده‌اند. از فردا زودتر از ساعت هشت و نیم نخواهم آمد، این طور که تک و تنها اینجا نشسته‌ام باید حالت مضحکی داشته باشم، مثل این است که یک روستایی برای اولین بار به هتل آمده است. سوپش را آهسته آهسته خورد، در واقع به جای خوردن با سوپش بازی کرد، سپس ماهی‌اش را توی بشقاب تکه تکه کرد، و با بی‌میلی آن را خورد، در واقع گرسنه‌اش نبود، و موقعی که گارسون غذای اصلی را روی میزش

سال مرگ ریکاردو ریش

می گذاشت، دید که سه مرد وارد شدند و مدیر هتل راهنمایی شان می کند، سر همان میزی راهنمایی شان می کرد که دختری که دستش فلج بود و پدرش دیشب بر سر آن میز شام می خوردند، با خود فکر کرد، پس آن دختر دیگر نخواهد آمد، از اینجا رفته اند، یا این که بیرون غذا می خورند، درنگی کرد، تازه در این لحظه چیزی را که قبلاً می دانست اما وانمود می کرد که نمی داند بالاخره قبول کرد، به این خاطر زود به اینجا آمده بود تا آن دختر را ببیند، برای چه، خود همین سئوالش یک نوع تظاهر بود، چون که اولاً بعضی سئوال ها را آدم برای این می پرسد که بگوید هیچ جوابی برایشان نیست، درحالی که می داند که جوابی هست، بعد هم درست است که گاهی هیچ دلیل خاصی نمی خواهد که یک نفر دوست داشته باشد به دختری نگاه کند که دست چپش را مثل یک شیء با ارزش نوازش می کند، مخصوصاً که دست هم دستی باشد که هیچ به درد صاحبش نمی خورد، اما گاهی هم واقعاً دلیلی دارد که می خواهد نگاه کند. شامش را دیگر طول نداد و خواست که یک قهوه و یک کنیاک برایش بیاورند. در سالن منتظر خواهد ماند تا وقت را سپری کند و بتواند از سالوادور پیرسد که آن دختر و پدر که بودند. می دانید، من فکر می کنم که آنها را قبلاً در جای دیگری دیده ام، شاید در ریو ژانیرو دیده ام، در هر حال در پرتغال نبوده است، چون شانزده سال پیش او هنوز بچه بود. ریکاردو ریش شبکه ای از این فرضیات را در ذهنش سر هم می کند، این همه کنکاش برای یک موضوع ناچیز. فعلاً سالوادور با مهمان های دیگر گفتگو می کند، یکی از آنها فردا صبح زود می خواهد برود و صورت حسابش را می خواهد، یکی دیگر شکایت می کند که

ژوزه ساراماگو

هر وقت باد می‌وزد پنجره‌ها صدا می‌دهد و او نمی‌تواند بخوابد، سالوادور هم با دندان‌های جرم‌گرفته و سبیل پرطمطراق و ظرافت خاص رفتارهایش به درخواست هر کدامشان توجه نشان می‌دهد. مرد لاغر و سیاه‌پوش به سالن آمد تا روزنامه را نگاه کند و بلافاصله بیرون رفت، مرد چاق در حالی که خلال دندان‌هایش را می‌جوید در درگاهی سالن ظاهر شد، در برابر نگاه سرد ریکاردو ریش‌درنگی کرد و سپس با شانه‌های پایین افتاده از آنجا دور شد، جرئت نکرده بود، بعضی عقب‌نشینی‌ها این طور است، لحظاتی هست که آدم دچار ضعف روحیه می‌شود و نمی‌تواند آن را برای کسی، و مخصوصاً برای خودش توضیح بدهد.

نیم ساعت بعد سالوادور خوش‌خو بالاخره می‌تواند اطلاعاتی به او بدهد، نه، حتماً با کسان دیگری آنها را اشتباه گرفته‌اید، تا آنجا که من می‌دانم اینها هیچ وقت به برزیل نرفته‌اند، سه سال است که به اینجا می‌آیند، با هم زیاد صحبت کرده‌ایم، اگر به چنین سفری رفته بودند، به من می‌گفتند. پس من اشتباه می‌کنم، فرمودید که سه سال است که به اینجا می‌آیند. بله، همین طور است، اهل کمبره^۱ هستند، آنجا سکونت دارند، اسم پدر دکتور سامپایو^۲ است، سردفتر است، دختر اسم عجیبی دارد، اسمش مارسندا^۳ است، اسم عجیبی است، مگر نه، از خانواده^۴ اشرافند، مادر فوت کرده است. دستش چه شده است. به نظر من بازویش کاملاً فلج است، برای همین است که هر ماه سه روز می‌آیند و توی این هتل می‌مانند، می‌آیند تا به دکتور مراجعه

۱. Coimbra, از شهرهای پرتغال.

2. Sampaio

3. Marcenda

سال مرگ ریکاردو ریش

کنند. او، هر ماه سه روز. بله، هر ماه سه روز، دکتر سامپایو قبلاً به من اطلاع می‌دهد تا دو تا اتاق برایش نگه دارم، اتاق‌هاشان هم ثابت است. در عرض این سه سال هیچ بهتر نشده است. راستش را بخواهید، باید عرض کنم که نه. خیلی جای تأسف است، چه دختر زیبایی هم هست. صحیح می‌فرمایید، خوب، اگر دفعه بعد اینجا تشریف داشتید، راهنمایی‌شان بفرمایید آقای دکتر. احتمالش خیلی زیاد است که اینجا باشم، اما کار من نیست، من پزشک عمومی هستم، تحقیقاتی در بیماری‌های گرمسیری انجام داده‌ام اما در این مورد بخصوص کمکی نمی‌کند. چه کار می‌شود کرد، چاره‌ای ندارد جز این که وضع خود را بپذیرد، این که می‌گویند پول خوشبختی نمی‌آورد راست می‌گویند، پدر این همه ثروتمند و آن وقت دختر بیچاره‌اش علیل است، هیچ کس لبخندش را ندیده است. گفتید اسمش مارسندا است. بله. اسم عجیبی است، تا حالا چنین اسمی نشنیده بودم. من هم همین‌طور. تا فردا، آقای سالوادور. تا فردا جناب دکتر.

وقتی ریکاردو ریش وارد اتاق می‌شود می‌بیند که تخت‌خواب مرتب شده است، روتختی و ملافه به دقت تا شده است، از آن به هم ریختگی بدنمای رختخواب اثری نمانده است، ضمناً یک حالت پیشنهاد هم در این مرتب بودن هست، اگر میل دارید بخواهید جا حاضر است. فعلاً نه. ابتدا آن چند خط شعری را که نوشته است می‌خواند و در آن دقیق می‌شود، به دنبال دری می‌گردد که این کلید، اگر کلید است، می‌تواند بازش کند، و در تصور می‌آورد که در را پیدا کرده است و در پشت آن درهای دیگری است که بسته‌اند و کلید

ژوزه ساراماگو

ندارند، این قدر پشتکار به خرج داد تا بالاخره توانست شعر را تمام کند، یا این که خستگی باعث شد تا تمامش کند، خستگی او یا خستگی کس دیگر، اما چه کسی، و شعر این طور تمام شد، نه آرامی و نه قراری، می‌خواهم وجودم را از مکانی که دیگران درد و لذت را در آن تجربه می‌کنند فزاتر ببرم، بقیه هم به همین معنی بود و می‌شد از آن صرف نظر کرد، خوشبختی یوغی است برگردن و سنگین است برای انسان، چون حالت خاص است. سپس به رختخواب رفت و فوراً خوابش برد.

ریکاردو ریش به مدیر گفته بود، بگویید صبحانه مرا در ساعت نه و نیم به اتاقم بیاورند، نه این که بخواهد تا این وقت روز بخوابد، بلکه نمی خواست با چشم های خواب آلود از رختخواب بیرون بپرد، و در حالی که کورمال کورمال با پاهایش به دنبال دم پایی هایش می گردد رب دوشامبرش را با ناشیگری بر تن کند، چون می ترسد نتواند سرعت عمل لازم را از خود نشان دهد، سرعت عملی که شایسته کسی باشد که در پشت در ایستاده است و با دو دست سینی بزرگ صبحانه او را می آورد، شیر قهوه، تُست، ظرف شکر، مربای آلبالو یا نارنج، و کسی چه می داند، شاید یک تکه پای تیره و دون دون به، شیرینی ساووا، یک تکه کیک، نان برشته گرم، به شرطی که این قبیل سخاوت ها در براگانسا مرسوم باشد، و به زودی معلوم خواهد شد، چون این اولین صبحانه ریکاردو ریش در این هتل است. سالوادور قول بیهوده نداده بود، درست در سر ساعت لیدیا در می زند. خواننده دقیق خواهد گفت که این امکان ندارد، مگر او سینی را با دو دست نگرفته بود، واقعاً که اگر در میان خدمت کارها کسانی پیدا نمی شدند که گویی سه دست یا بیشتر دارند ما چه وضعی داشتیم، منظورم خدمت کارهایی مثل لیدیاست که دستش در همان حال که سینی را هم از زیر آن گرفته است بواش در می زند، باید او را دید تا باور کرد، و می گوید، آقای دکتر، صبحانه، یادش داده اند تا این طور بگوید، و هر

ژوزه ساراماگو

چند که زنی از طبقه پایین جامعه است، درسش را فراموش نکرده است. اگر لیدیا کلفت نبود می‌توانست بندبازی، تردستی یا شعبده‌بازی بشود، چون استعداد کافی دارد، چیزی که در عوض خیلی عجیب است این است که یک کلفت اسمش لیدیاست، نه ماریا. ریکاردو ریش آماده شده، لباس پوشیده، صورتش را تراشیده، رب دوشامبرش را بر تن کرده، پنجره را گشوده است تا هوای اتاق عوض شود، چون از بوهای شبانه بدش می‌آید، بخاراتی که حتی شاعرها نیز از دفع آنها معاف نیستند. کلفت بالاخره وارد اتاق شد، صبح به خیر آقای دکتر، و رفت تا سینی را به زمین بگذارد، آن قدر که ریکاردو ریش تصور می‌کرد سینی پُری نیست، با وجود این براگانسا شایسته شهرتش هست، جای تعجب نیست که مشتری‌هایش وقتی به لیسبون می‌آیند نمی‌خواهند به هتل دیگری بروند. ریکاردو ریش جواب صبح به خیر او را گفت، سپس گفت، نه، متشکرم، چیز دیگری نمی‌خواهم، این را در جواب ستوالی گفت که هر کلفت خوبی می‌پرسد، چیز دیگری می‌خواهید، و اگر بگویید نه، او باید مؤدبانه از اتاق بیرون برود، اگر ممکن باشد رو به مهمان از در خارج شود، اگر پشتش را بگرداند نسبت به کسی که به ما پول می‌پردازد و باعث می‌شود هزینه زندگی مان تأمین شود بی‌احترامی کرده است. لیدیا که بهش سفارش شده است به این مهمان توجه خاص بکند، می‌گوید، نمی‌دانم آقای دکتر اطلاع دارند که باراننداز سودره^۱ زیر آب رفته است، چه مردهایی پیدا می‌شوند، جلوی در سیل راه افتاده است و اینها نفهمیده‌اند، شب یکسره تا صبح خوابیده‌اند، صبح هم که از

1. Sodré

سال مرگ ریکاردو ریش

خواب بیدار شده‌اند و صدای باران را می‌شنوند که می‌بارد، مثل این است که خواب می‌بینند که باران می‌بارد و در وسط خوابشان به خوابی که می‌بینند شک می‌کنند، در حالی که این قدر باران باریده است که باراندازه سودره زیر آب رفته است، آب تا زانوهای مردی که شلوارش را تا ران‌هایش بالا زده است و با پاهای برهنه پیرزنی را از گذار رد می‌کند بالا آمده است، پیرزن از آن کیسه‌های لویسایی که دیده‌ایم از گاری پایین می‌آورند سبک‌تر است. وقتی به انتهای خیابان الگری می‌رسند پیرزن یک سکه از کیفش بیرون می‌آورد و اجرت قدیس کریستف^۱ را می‌پردازد، و قدیس کریستف دوباره به آب می‌زند و به سمت دیگر روان می‌گردد، چون یک مرد هراسان به او علامت می‌دهد. مرد هراسانی که علامت می‌دهد زیاد پیر نیست و پاهایش یاری خواهند کرد که از آب بگذرد، اما چون خوب لباس پوشیده است می‌ترسد لباس هایش گلی شود، چون که این آب بیشتر گل است تا آب. اما نمی‌داند حالا که سوار یک مرد دیگر است و لباس‌های تنش مجاله شده و در زیر شلوارش که بالا رفته است بندهای جوراب و زیرشلواری سفیدش دیده می‌شود، بیشتر خنده‌دار شده است، و بعضی‌ها هم می‌خندند، حتی در طبقه دوم هتل براگانسا هم یک مسافر پنجاه ساله می‌خندد، و اگر چشم‌هایمان اشتباه نکرده باشد، یک زن نیز در پشت سر او می‌خندد، بله، زن است، اما گاهی چشم‌هایمان چیزی را می‌بیند که نباید ببیند، چون ظاهراً این کلفت است، چیزی که قبولش خیلی آسان نیست، در این صورت روابط و موقعیت‌های اجتماعی به طرز خطرناکی به هم

۱. Saint Christophe، قدیسی که مسیح را بر پشت خود حمل کرد و حامی مسافرهاست.

ژوزه ساراماگو

خواهد ریخت، باز هم می‌گوییم، این وضع خطرناک است، با این حال گاهی پیش می‌آید، و اگر حقیقت دارد که شرایط می‌تواند یک نفر را تبدیل به دزد کند، پس چرا نتواند باعث انقلاب شود، واقعاً هم این یک انقلاب است که لیدیا در پشت سر ریکاردو ریش در کنار پنجره ایستاده باشد و با هم به منظره‌ای که به نظرشان جالب آمده است بخندند. این‌ها لحظه‌های زودگذر خوشبختی هستند که به محض این که متولد شدند می‌میرند، زیرا خوشبختی زود خسته می‌شود. لحظه مذکور نیز سپری شده است، ریکاردو ریش پنجره را بسته است، لیدیا دوباره به کلفت تبدیل شده است و به طرف در می‌رود، اکنون همه چیز سریع باید انجام شود، وگرنه نان برشته سرد می‌شود و مزه‌اش را از دست می‌دهد، ریکاردو ریش گفته است، برای بردن سینی خیرتان خواهم کرد، و نیم ساعت بعد همین کار را می‌کند، لیدیا به آرامی می‌آید و به آرامی هم می‌رود، بارش سبک‌تر شده است، در این موقع ریکاردو ریش خداوند هزارتو را ورق می‌زند، بدون این که آن را بخواند.

امروز آخرین روز سال است. در دنیایی که تقویم در آن رایج است، مردم به کارهایی که قصد دارند در سال جدید انجام دهند فکر می‌کنند، و سوگند یاد می‌کنند که انسان شریف و درستکاری باشند، بدگویی کسی را نکنند، دروغ نگویند، کسی را فریب ندهند، حتی اگر دشمنانشان مستحق تمام این چیزها باشند. واضح است که صحبت سر مردمان عادی است. دیگران، یعنی انسان‌های استثنائی و اصیل، از منطق خود تبعیت می‌کنند، منطقی که به آنها اجازه می‌دهد هر وقت که مناسب باشد، یا به نفعشان باشد، در تصمیمات قبلی خود

سال مرگ ریکاردو ریش

تجدید نظر کنند، اینها اجازه نمی دهند فریب داده شوند، حتی به ما و نیات خوب ما می خندند. در هر حال، تجربه کمکمان می کند که در همان اولین روز ژانویه قسمت عمده تصمیمات خود را فراموش کنیم، و بعد هم دیگر دلیلی نیست که باقی تصمیماتمان را به مرحله عمل در آوریم. این تصمیمات به قصری می ماند که از ورق های بازی ساخته شده است، قصری که چه ناقص باشد و چه کل آن در هم فرو بریزد زیاد فرقی نمی کند. لذا بعید است که مسیح با کلماتی که در انجیل ها آمده است دنیا را ترک کرده باشد، یعنی به روایت متی و مرقوس با این کلمات، خدای من، چرا تنهایم گذارده ای، و به روایت لوقا با این کلمات، ای پدر، روح خود را به دست های تو می سپارم، یا به روایت یوحنا با این کلمات، تمام شد. می توانیم قسم بخوریم که آخرین کلماتی که مسیح بر زبان آورد این بود، خدا حافظ ای دنیایی که روز به روز بدتر می شوی. و هر کسی می داند که حقیقت این است. خدایان ریکاردو ریش فرق می کنند، خدایان او ذات های خاموش و بی تفاوتی هستند که ما را می نگرند، برای آن ها خوب و بد کم اهمیت تر از کلمات است، چون هیچ گاه خوب و بد از دهانشان بیرون نمی آید، و چه طور بیاید وقتی که آن ها خوب و بد را از هم تشخیص نمی دهند، و مثل ما در مسیر اشیاء حرکت می کنند، و اگر آن ها را از اشیاء فرق می گذاریم به خاطر این است که آن ها را خدا ساخته ایم و گاهی به آن ها اعتقاد پیدا می کنیم. تمام این صحبت ها برای این است که از اعلام مقاصد خوب خود برای سال جدید معاف شویم، خدایان ما را بر اساس این مقاصد مورد قضاوت قرار نمی دهند، یا همین طور بر اساس کارها، فقط انسان ها جرئت قضاوت دارند، خدایان این کار را

ژوزه ساراماگو

نمی‌کنند، فرض بر این است که خدایان همه چیز را می‌دانند، به شرطی که این هم دروغ نباشد. شاید حقیقت نهایی این است که خدایان همه چیز را فراموش می‌کنند، تنها مشغله آن‌ها این است که در هر لحظه اعمال نیک و بد انسان‌ها را فراموش کنند، خلاصه این که همه این اعمال برای آن‌ها یکسان است، چون در چشم آن‌ها اعمال بیهوده‌ای است، هیچ‌گاه نباید گفت، این کار را فردا خواهم کرد، چون مطمئناً فردا خسته خواهیم بود، بهتر است بگوییم، پس فردا خواهم کرد، تا یک روز فرصت باشد تا تغییر عقیده دهیم و تصمیم خود را عوض کنیم، حتی برای احتیاط بیشتر بگوییم، روزی که موقعش فرا برسد آن وقت خواهم گفت پس فردا این کار را خواهم کرد، و حتی ممکن است این هم لازم نباشد و مرگ که به همه چیز پایان می‌دهد زودتر فرا برسد و مرا از این تعهد آزاد نماید، یعنی از بدترین چیز دنیا، زیرا تعهد محروم ساختن خود از آزادی است.

باران بند آمده است، آسمان صاف شده است، ریکاردو ریش می‌تواند بدون این که خطر خیس شدنش باشد پیش از ناهار گشتی بزند. تصمیم می‌گیرد که به بایشا نرود چون بارانداز سودرده همچنان در زیر آب است، سنگ‌های پیاده‌روها از گل بدبویی پوشیده شده است که رودخانه با خودش آورده است، اگر هوا تغییر نکند مأمورین اداره راه با ماشین‌های آب پاش خود خواهند آمد. آب گل آلود شده است، آب پاک خواهد شد، متبرک باد آب. ریکاردو ریش از خیابان الکرری بالا می‌رود، هنوز تازه از هتل بیرون آمده است که اثری تاریخی نظرش را جلب می‌کند و می‌ایستد، شاید یک سرستون قرنتی است یا محراب است یا سنگ بالای قبر است، خیلی عجیب است که هنوز

سال مرگ ریکاردو ریش

هم از این چیزها در لیبون پیدا می‌شود. این چیزها اگر هنوز هم وجود دارد در اثر مسطح کردن زمین یا در اثر زلزله‌ها در زیر خاک مدفون شده است. این یک تخته سنگ مستطیلی شکل است در درون دیواری که مشرف به خیابان جدید کاروالوست. بر سطح سنگ با حروف تزیینی نوشته شده است، کلینیک جراحی چشم، و با حروف بی‌پیرایه‌تری نوشته شده است، در سال ۱۸۷۰ به وسیله آ. ماسکارو تأسیس شد. سنگ‌ها عمر درازی دارند، ما تولد و مرگ سنگ‌ها را نمی‌بینیم، چند سال از عمر این یکی می‌گذرد، چند سال دیگر خواهد گذشت، ماسکارو دیگر نیست، کلینیک مخروبه شده است، بازماندگان او که احتمالاً هنوز زنده هستند به کارهای دیگری مشغولند، و شاید فراموش کرده‌اند یا نمی‌دانند که نشان خانوادگی شان در این مکان عمومی است، اگر خانواده‌ها سر به هوا و ناپایدار نبودند، این یکی می‌آمد تا خاطره این جد چشم‌پزشک و جراح را زنده می‌کرد، فقط کندن اسم بر سنگ کافی نیست، سنگ می‌ماند، اما اگر هر روز نیابند و نامی را که روی آن نوشته شده است نخوانند آن نام فراموش می‌شود، ساییده می‌شود و از بین می‌رود. ریکاردو ریش که غرق این افکار است در خیابان الکری به راهش ادامه می‌دهد، هنوز جویبارهای کوچکی در امتداد خطوط تراموا جریان دارد. دنیا نمی‌تواند ساکت بنشیند، باد می‌وزد، ابرها در حرکتند، و باران تازه بند آمده است. ریکاردو ریش در برابر مجسمه Eça de Quiros می‌ایستد، که اگر بخواهیم به املائی اصلی آن وفادار بمانیم، باید بنویسیم Eça de Queiroz، اما هر اسم را با هر املا که

ژوزه ساراماگو

بنویسی باز هم همان اسم است، همزبان بودن این دو نفر، یعنی ریش و اسانیز باز موضوع عجیبی است، شاید زبان است که نویسنده‌های مورد نیاز خود را برمی‌گزینند، و برای بیان پاره‌ای از واقعیت از آنها استفاده می‌کند، دوست دارم بدانم وقتی که زبان همه چیز را گفت و خاموش شد زندگی به چه صورت خواهد بود. تازه آن هنگام مشکلات ظاهر می‌شود، یا شاید هنوز هم مشکلات نخواهد بود که ظاهر می‌شود، فقط لایه‌های بی‌شمار و متناقضی از معناها خواهد بود، رسوبات بلند شده و تبلورهای جدید، مثلاً اگر بگوییم، پرده نازک خیال، روی عربانی وسیع حقیقت، معنای آن واضح و بدون ابهام به نظر می‌رسد، یک کودک قادر خواهد بود آن را بفهمد و آن را بدون غلط در امتحان تکرار کند، همچنان که با همان اعتقاد این عبارت را هم تکرار خواهد کرد، پرده نازک حقیقت، روی عربانی وسیع خیال، که واقعاً انسان را به فکر فرو می‌برد، آیا این که خیال به طور مادی و عربیان جلوه‌گر شود و حقیقت پرده نازکی باشد لذت بخش نیست، اگر حکمت‌ها مانع معکوس می‌شد و این عکس شدن‌ها به صورت قانون در می‌آمد چه دنیایی می‌شد، واقعاً معجزه است که انسان‌ها از روی عقل حرف می‌زنند، وگرنه چه حرف‌هایی ممکن بود بزنند. پیاده روی آموزنده‌ای است، هنوز چشم از مجسمه اسبابر نداشته است که مجسمه کموئینش نیز در برابر نگاهش ظاهر می‌گردد، در پایه مجسمه او شعری نوشته نشده است، اگر می‌خواستند شعری بنویسند کدام شعرش را می‌نوشتند، شاید اینجا با دردی بزرگ و سرودی غمناک را می‌نوشتند، بهتر است شاعر بینوا و زجر کشیده را

سال مرگ ریکاردو ریش

به حال خود بگذارد و راه باقی مانده خیابان میزری کوردیا^۱ را طی کند، خیابانی که قبلاً به خیابان موندو^۲ معروف بود، حیف که آدم نمی‌تواند همه چیز را با هم داشته باشد، هم موندو را داشته باشد هم میزری کوردیا را. اینجا میدان قدیمی سائو روک^۳ است، و کلیسای همان قدیس که گرفتار طاعون شد و سگی زخم‌هایش را لیسید، این سگ از نژاد اوگولینا نبود که جز دریدن و خوردن کار دیگری نمی‌داند. محراب یحیای تعمیردهنده در این کلیسا واقع است، دُن ژوآئوی پنجم تزین این معبد را به ایتالیایی‌ها واگذار کرد، او پادشاه مشهوری بود، و اگر از روی معبد مفره^۴ و قنات آگواش لیورش^۵ قضاوت شود، که هنوز تاریخ واقعی آن‌ها نوشته نشده است، باید گفت که بنا و معمار بی‌نظیری هم بود. در کنار میدان و در بین دو کیوسکی که تنباکو و بلیت بخت‌آزمایی و مشروبات می‌فروشند، مجسمهٔ مرمرینی هست که کلنی ایتالیایی‌ها به مناسبات ازدواج دُن لوییش^۶، مترجم شکسپیر، و دنا ماریا پیا د ساوویه^۷، دختر وردی^۸، با دقیق‌تر بخواهیم بگوییم، دختر ویتوریو امانوئل^۹ پادشاه ایتالیا ساخته‌اند، مجسمه‌ای که در تمام لیسیون بی‌مانند است، و شبیه ترکهٔ معلم‌هاست که با آن شاگردان را تنبیه می‌کنند، یا شبیه چوب دستی رخت‌شوی‌هاست که با آن به قالی‌ها می‌کوبند، در هر صورت برای دخترهای کوچک یتیم

۱. Misericordia به معنی انسانیت و ترحم است.

۲. Mundo به معنی دنیا.

3. São Roque

۴. Mafra ساراماگو در کتاب *پالتازارو بلیموندا* تاریخ این معبد را می‌نویسد.

5. Águas Livres

6. Don Luis

7. Dona Maria Pia de Savoie

8. Verdi

9. Vittorio Emmanuele

ژوزه ساراماگو

که این طور است، چون وقتی که از یتیم‌خانه بیرون می‌آیند تا هوایی بخورند، و در حالی که هنوز دست‌هایشان از اثر ترکه‌هایی که خورده‌اند می‌سوزد، با روپوش و به صف از جلو مجسمه می‌گذرند، نگاه‌های وحشت زده‌شان این طور می‌گوید، حتی نگاه‌هایی که نابینا هستند، و فقط صحبت‌های دوستان بینای خود را می‌شنوند. اینجا از مناطق خوب و معروف و سنتی شهر است، و هر چند که از لحاظ اخلاقی وضع خوبی ندارد، چون افراد با اسم و رسم و زن‌های آلوده دامن دوشادوش هم از در می‌کده‌هایش وارد می‌شوند، اما چون هنوز صبح است و خیابان‌ها در اثر باران‌های سنگین اخیر شسته شده است، نوعی تازگی و معصومیت در هوا هست و نسیم پاک‌ی می‌وزد. چه کسی می‌گفت که در محلهٔ بدنامی چنین حالتی باشد، اما قناری‌های می‌گویند، قناری‌هایی که در قفس‌های خود در بالکن‌های خانه‌ها یا در ورودی‌های می‌کده‌ها مثل دیوانه‌ها آواز می‌خوانند. باید از این هوای خوش استفاده کرد، مخصوصاً که انتظار نمی‌رود دوام زیادی بیاورد، ممکن است باران دوباره شروع شود، و قناری‌ها خاموش خواهند شد و پرهایشان آشفته می‌گردد. یک قناری کوچک و ظریف سرش را به زیر بالش برده است و خود را به خواب زده است، خانم خانه می‌آید و پرنده را به داخل خانه می‌برد، اکنون دیگر فقط صدای باران است که شنیده می‌شود، و نوای یک گیتار، از کجا می‌آید، ریکاردو ریش نمی‌داند، او اکنون در ابتدای خیابان فرعی آگوآدا فلورا^۱ در آستانهٔ یک در پناه گرفته است. همچنان که آفتاب از زیر ابر در می‌آید و لحظه‌ای بعد دوباره به زیر ابر می‌رود، رگبارها هم

1. Agua da Flor

سال مرگ ریکاردو و ریش

می‌توانند یک لحظه به تندی بیارند و سپس بگذرند، و از لبه‌های بام‌ها و مهتابی‌ها، مثل لباس‌هایی که روی طناب پهن شده‌اند، قطره‌های آب بچکد، و زن‌ها فرصت نکنند داد بزنند باران‌ها تا همچنان که عادت آنهاست همدیگر را خبر کنند، مثل سربازهایی که در هنگام شب از اتاقک نگهبانی خود داد می‌زنند و همدیگر را با خبر می‌کنند. اما آن خانم باخبر شده است، به موقع فناری را به داخل خانه می‌برد، و خوشبختانه آن جسم کوچک و ظریف به خوبی از باران حفاظت می‌شود. بین قلبش چه تند می‌زند، چه نیرویی، چه سرعتی، به خاطر ترس است، نه، همیشه همین طور است، قلبی که عمرش طولانی نیست تندتر می‌زند تا کوتاهی زندگی را جبران کند. ریکاردو ریش از پارک عبور می‌کند، نگاهی به شهر می‌اندازد، به قصر نگاه می‌کند که دیوارهایش خراب شده است، و به ردیف‌های خانه‌هایی که گویی می‌خواهند از شیب تپه‌ها فرو بغلتند. نور باران شسته خورشید بر بام‌های خیس می‌تابد، سکوت شهر را فرا گرفته است، صداها خفه شده است، مثل پنبه‌نم‌گیر از لیسبون آب می‌چکد. در سکویی در سمت پایین او، مجسمه‌های نیم‌تنه چند میهن‌پرست، تعدادی بوته‌های شمشاد، چند مجسمه رومی دیده می‌شود، اما حال و هوای اینجا هیچ شباهتی به لاتیوم^۱ ندارد، مثل این است که زبو وینوآی^۲ بوردالو^۳ آپولوآی^۴ بل ودر^۵ را بخواهد بغل کند. وقتی آپولو را

۱. Latium منطقه مرکزی ایتالیا که مرکز آن رُم پایتخت ایتالیا است.

۲ و ۳. Rafael Bordalo Pinheiro (۱۸۴۶-۱۹۰۵) طراح و مجسمه‌ساز پرتغالی است که مجسمه معروف خود Zé-Povinho را با الهام از خلیقات مردم عادی پرتغال ساخته است.

۴. Apollo، خدای زیبایی و هنر در یونان باستان.

۵. Belvédère، محوطه‌ای در واتیکان که تعدادی از مجسمه‌های معروف کلاسیک را در آنجا جمع کرده‌اند، از جمله مجسمه آپولو را.

ژوزه ساراماگو

تماشا می‌کنی، در هر سکویی که باشد آن سکو به بل و در تبدیل می‌شود، سپس صدایی با گیتار همراه می‌شود، و یک فادو^۱ را می‌خواند. به نظر می‌رسد که بازان بالاخره دور شده است. وقتی فکری فکر دیگر را به دنبال می‌آورد به آن تداعی می‌گویند، بعضی‌ها حتی می‌گویند که تمام فعالیت‌های فکری ما از تکرار این فرآیند حاصل می‌شود، که در اکثر موارد ناخودآگاهانه است، اما ممکن است که بی‌اختیار هم از آدم سر بزنند، در جهتی باشد که مغنای دیگری به معنای قبلی بیفزاید یا معانی قبلی را نقض کند، در هر صورت تداعی افکار شامل تعداد زیادی روابط در بین مقوله‌هاست، و این مقوله‌ها جنبه‌های مختلف چیزی است که می‌توان اسمش را، به معنی وسیع کلمه، تجارت و صنعت افکار گذاشت. می‌بینیم که انسان، جدای از این که موجود برتر است، موجود برتری بوده است و می‌تواند همچنان موجود برتر باشد، هیچ فرقی با یک مرکز تجاری و صنعتی ندارد، در درجه اول تولیدکننده است، بعد خرده فروش است، و بالاخره مصرف‌کننده است، البته وقتی از تداعی افکار صحبت می‌کنیم یا آن‌ها را به مثابه یک شرکت یا شرکت مضاربه‌ای یا حتی یک شرکت تعاونی در نظر می‌گیریم ترتیبشان را به اندازه کافی به هم می‌ریزیم و مجدداً مرتبشان می‌کنیم، اما چیزی که هست نمی‌توان آن‌ها را به شکل یک شرکت با مسئولیت محدود مرتب ساخت، یا به شکل یک شرکت بی‌نام مرتب ساخت، چون اسم چیزی است که همه چیز و همه کس باید آن را داشته باشد. وقتی به دارالتأدیب فعلی دختران کوچک و معبد سابق سائو پدروی آلكانتارا^۲ رسیدیم،

۱. Fado یکی از آوازهای عامیانه و غم‌انگیز پرتغال که با گیتار اجرا می‌شود.

2. São Pedro de Alcantara

سال مرگ ریکاردو ریش

خواهیم دید که رابطه معقولی بین این تئوری اقتصادی و پیاده روی آموزنده ریکاردو ریش هست. بر دیوار دالان این معبد چشمش به تصویر فرانسوا داسیزا^۱ می افتد که به فقیر بینوا^۲ شهرت داشت، قدیس در حالت خلسه زانو زده است تا پنج لکه آبی را که علامت پنج زخم مسیح است دریافت کند، این خون‌ها از مسیح مصلوبی می آید که به شکل ستاره‌ای در آسمان نقش بسته است. قدیس فرانسیس، که از دست‌ها و پاهایش خون می آید و زخمی در پهلوش گشوده شده است، صلیب مسیح را گرفته است تا نگذارد به آسمان‌ها برود، که از آنجا ندا می آید، بیا، بیا، وقت تو به عنوان انسان به پایان رسیده است. قدیس از فشاری که به خود می آورد عضلاتش منقبض شده است، و چیزی زیر لب زمزمه می کند که بعضی‌ها عقیده دارند دعایی است که می خواند، نمی گذارم بروی، نمی گذارم بروی. در مواجهه با وضعیتی که امروزه هست، باید قبول کرد که دیگر وقت آن فرا رسیده است که الهیات ارتدکس را کنار بگذاریم و الهیات جدیدی را جایگزین آن کنیم. این یک نمونه از تداعی افکار است. اندکی قبل که تعدادی مجسمه رومی روی سکو بود، ریکاردو ریش به یاد زپو وینو و آپولو افتاده بود، و اکنون جلو در یک معبد کهن در لیسبون کاتولیک، و نه در ویتنبرگ^۴ پروتستان، کشف می کند که چرا مردم پرتغال اسم قدیس فرانسیس را زپو وینو گذاشته‌اند، این تصویر او واقعاً حالت مجسمه زپو وینو را دارد. حتماً سنت گراها این برداشت را محکوم

1. François d'Assise

2. Il Poverello

۳. Stigmate، لکه‌هایی که شبیه زخم‌های مسیح است و در بدن اشخاص زنده ایجاد می شود. قدیس فرانسوا آسبزی، بنیان‌گذار فرقه فرانسیسکن‌ها، اولین کسی بود که این لکه‌ها در بدنش ظاهر شد.

۴. Wittenberg، شهری در آلمان که مذهب پروتستان در این شهر نضج گرفت.

ژوزه ساراماگو

می‌کنند، و این جای تعجب ندارد، سرنوشت افکار نو همین است، افکاری که از تداعی زاده می‌شود.

ریکاردو ریش در حافظه خود جستجو می‌کند تا قطعات شعری را که بیست سال پیش نوشته است به خاطر بیاورد، چه قدر زمان سریع می‌گذرد، خدای مغموم، شاید بدین سبب وجودت لازم است که هیچ‌کس مثل تو نیست، نه بیشتر از دیگران می‌دانم، نه کم‌تر از آن‌ها، تو فقط جدیدتر از آن‌هایی، من دشمن تو نیستم مسیح، ما انسان‌ها را خدایان متحد می‌کنند. او در حینی که در خیابان دُن پدروی پنجم راه می‌رود این کلمات را با خود زمزمه می‌کند، مثل این است که فسیل‌ها و بقایای تمدنی کهن را بررسی می‌کند، و درباره غزل‌هایش به شک می‌افتد، آیا در آن‌ها معنی دیگری هم غیر از معنی این چند مصرع هست، چند مصرعی که در عین بی‌سر و ته بودن منسجم هم به نظر می‌رسند، و چون از مصرع‌های قبل و بعد از خود جدا افتاده‌اند به طرز متناقضی معنای دیگری پیدا کرده‌اند که مثل معنای سرلوحه‌های کتاب‌ها مبهم و قاطعانه است. از خود می‌پرسد آیا امکان ندارد واحدی تعریف شود که مثل یک قلاب یا گیره بتواند تباین‌ها و تضاد را در خود جمع کند، و اول از همه این قدیس را شامل شود که صحیح و سالم به سوی کوهستان راه افتاد و با پنج زخم خون چکان به خانه‌اش برگشت، و با این همه چه خوش حال است، حالت کودکی را دارد که در پایان روز خسته و درمانده به خانه برگشته است، اما توانسته است نخ بادبادکش را ببیچد و آن را که نزدیک بود از دستش در برود با خود به خانه برگرداند، بادبادکی که در کنار بالشش خواهد گذاشت. امروز پیروز شده است، شاید فردا نیز پیروز خواهد شد.

سال مرگ ریکاردو ریش

سعی در این که آدم همهٔ این چیزهای مختلف را به صورت یک واحد در بیاورد به همان اندازه پوچ است که آدم بخواهد آب دریا را با سطل خالی کند، پوچی اش نه از این جهت است که کار غیرممکنی است، بلکه از این جهت است که بر فرض هم که زمان و نیروی لازم برای این کار در اختیار آدم باشد، دره‌ای که باید این آب در داخل آن خالی شود در زمین موجود نیست، دریا بزرگ است و زمین کوچک.

اکنون چیز دیگری توجه ریکاردو ریش را جلب کرده است، به میدان ریو د ژانیرو رسیده است که قبلاً اسمش میدان پرنس - رویال بود، شاید یک روز دوباره اسم قبلی اش را بازیابد، آدم چه می‌داند، آنهایی که زنده خواهند بود خواهند دید. هنگامی که هوا گرم می‌شود، سایهٔ این درخت‌ها، درخت‌های افرا و نارون و کُنار، مثل یک الاجیق خنک می‌شود. البته این پزشک شاعر در گیاه‌شناسی متبحر نیست، و ما باید خلأهای حافظهٔ او را پر کنیم، او شانزده سال است که هر چه گیاه و درخت دیده است، گیاه و درخت گرمسیری بوده است. در هر حال اکنون موقع لذت‌های مخصوص فصل گرما نیست، فصل آب تنی در چشمه‌های معدنی یا تفریحات ساحلی نیست، دمای هوا حدود ده درجهٔ سانتی‌گراد است و نیمکت‌های پارک خیس است. ریکاردو ریش بارانی اش را تنگ‌تر به دور خودش پیچیده است، مسیر نامشخصی را در پیش گرفته است و می‌رود، از خیابان‌های دیگری بر می‌گردد، و بی آن که بداند چرا، تصمیم می‌گیرد از خیابان سکولوا برگردد، خیابان خلوت و غم‌انگیزی که در خانه‌های پست و محقرش افراد فقیر ساکن هستند، سابقاً اشراف این قدر متکبر نبودند، قبول

ژوزه ساراماگو

می‌کردند که در همسایگی طبقات متوسط زندگی کنند، این طور که وضع پیش می‌رود محلاتی خواهیم داشت که متعلق به یک فشر خاص خواهد بود، متعلق به صاحبان صنایع و تجاری که تا آن موقع باقی مانده اشرفیت را خواهند بلعید، و خانه‌هایی با گاراژها و باغ‌های خصوصی خواهند داشت، سنگ‌هایی خواهند داشت که به دنبال رهگذرها پارس خواهند کرد، حتی سنگ‌ها نیز فرق کرده‌اند، قبلاً فرقی بین فقیر و پولدار نمی‌گذاشتند و همه را گاز می‌گرفتند.

ریکاردو ریش، بدون شتاب خیابان را طی می‌کند، نوک چترش را که مثل عصا از آن استفاده می‌کند به سنگ‌های پیاده‌رو می‌زند، صدای مشخص و واضح و بدون پژواکی از سنگ بلند می‌شود که حالت سیالی دارد، البته اگر استعمال این صفت در این مورد بی‌معنی نباشد. پس برخورد آهن به سطح سنگ آهگ یک صدای سیال تولید می‌کند، یا صدایی که به نظر می‌رسد سیال است. غرق این افکار احمقانه است که ناگهان قدم‌های خود را احساس می‌کند، به نظرش می‌آید که از وقتی که از هتل بیرون آمده است به ذی‌روحو برخورد نکرده است، اگر ارزش می‌خواستند حتی قسم می‌خورد که تا این لحظه کسی را ندیده است، چه طور ممکن است آقای عزیز، یعنی آدم‌ها کجا رفته‌اند، آن هم در شهری که کوچک هم نیست. البته او می‌داند، و عقل سلیم هم می‌گوید که این طور نیست، عقلی که تنها منبع دانش‌های انکارناپذیر ماست، در سراسر راهی که آمده است به آدم‌هایی برخورد کرده است و در این خیابان ساکت نیز به آنها برمی‌خورد، گروه‌هایی از آنها در خیابان در حرکتند، همگی آدم‌های فقیر هستند، بعضی‌ها حالت گداها را دارند، همه اعضای بعضی

سال مرگ ریکاردو ریش

خانواده‌ها در میان این جمع هستند، و پیرترین فردشان از بقیه عقب مانده است، مادرها کودکان را به دنبال خود می‌کشند و سرشان داد می‌زنند، تند بیا، اگر تند نیایی همه چیز تمام می‌شود، اما چیزی که در واقع تمام شده است آرامش خیابان است، خیابان دیگر آن خیابان قبلی نیست، و اما مردها، اینها سعی می‌کنند حالت رئیس خانواده را به خود بگیرند، طوری راه می‌روند که گویی فکرشان جای دیگری است و مقصد فعلی شان اهمیتی برایشان ندارد. سپس همگی در نیش خیابان از نظر پنهان می‌شوند، آنجا که یک عمارت کاخ مانند هست، و نخل‌های حیاطش آدم را به یاد یمن می‌اندازد. طرح این خیابان‌ها، که هنوز هم از زیبایی قرون وسطائی شان چیزی کم نشده است، و بعد از هر پیچ عجایی را به آدم نشان می‌دهد، با خیابان‌کشی‌های مدرن کاملاً تفاوت دارد، امروزه خیابان‌ها را مستقیم می‌سازند، گویی نگاه می‌تواند به این سادگی‌ها اقناع شود. ریکاردو ریش خودش را در برابر جمعیتی عظیم می‌یابد که پهنای خیابان و پیاده‌روها را فرا گرفته است، جمعیتی که در عین حال هم صبور است و هم متلاطم، حرکت سرها مثل امواج دریا به نظر می‌رسد، یا مثل وزیدن باد در گندم‌زار. ریکاردو ریش به جمعیت نزدیک می‌شود و اجازه می‌خواهد که رد شود. مخاطبش مانع می‌شود و بر می‌گردد تا به او بگوید، اگر عجله داری، باید زود می‌آمدی، اما چشمش به مرد محترمی می‌افتد که کلاهش نه بره است نه کپی، بارانی روشن و پیراهن سفید پوشیده است، کراوات زده است، همین کافی است تا نه تنها راه را برای او باز کند، بلکه دست به شانه‌ی مرد جلوتر از خود نیز بزند، و بگوید، بگذار این آقا رد شود. این مرد هم کنار رفته است، و می‌توانیم شاپوی

ژوزه ساراماگو

خاکستری رنگ ریکاردو ریش را ببینیم که به نرمی و با جذر و مد سرها روانه گشته است، گویی قوی لوهنگرین است که در آب‌های آرام دریای سیاه شنا می‌کند. البته چون جمعیت زیاد است، طول می‌کشد تا از میان آنها رد شود، و هرچه به وسط جمعیت نزدیک‌تر می‌شود، سخت‌تر راه می‌دهند تا رد بشود، نه این که از روی قصد بد ناگهان راهش را ببندند، بلکه علتش این است که جمعیت فشرده‌تر است. ریکاردو ریش از خود می‌پرسد، چه خبر شده است، اما بی‌احتیاطی نمی‌کند که با صدای بلند این را بگوید. وقتی این همه جمعیت اینجا جمع شده است و همه می‌دانند به چه منظوری جمع شده است، اگر آدم اعلام کند که بی‌اطلاع است، کار درستی نخواهد بود، شاید مخالف آداب هم باشد، حتی بی‌نزاکتی محسوب بشود، ممکن است مردم را برنجاند، آدم هیچ‌گاه نمی‌داند که مردم چه واکنشی نشان خواهند داد، از کجا بداند، آدم حتی از واکنش خودش نیز اطلاعی ندارد، در حالی که فکر می‌کند حساسیت‌ها و عکس‌العمل‌های خودش را می‌شناسد. ریکاردو ریش نصف خیابان را طی کرده است، اکنون در جلو ساختمان او سکولوا ایستاده است، ساختمان روزنامه‌ای که بیشترین تیراژ و بهترین توزیع را دارد، از تراکم جمعیت کاسته شده است، اینجا دیگر آدم نفس می‌کشد، و حالا ریکاردو ریش می‌فهمد که چرا نمی‌خواست است نفس بکشد، به خاطر این بود که نمی‌خواست بوی بد را استشاق کند. هنوز کسانی هستند که می‌گویند سیاهان بو می‌دهند، اما بوی سیاهان فرق می‌کند، این بو بوی پیاز بود، بوی سیر بود، بوی عرق بود، بوی لباس‌هایی بود

سال مرگ ریکاردو ریش

که مدت‌ها بود از تن‌ها بیرون نیامده بود، بوی تن‌هایی بود که هیچ‌گاه، جز در هنگام مراجعه به دکتر، شسته نمی‌شوند. هر مرکز بویایی‌ای که به اندازه متوسطی حساس باشد، در هنگام رد شدن از میان این جمعیت عذاب شدیدی خواهد کشید. دو پلیس در جلو در ایستاده‌اند، دو تایی دیگر نیز در مدخل ایستاده‌اند. ریکاردو ریش به طرف یکی از آنها می‌رود و سؤال می‌کند، سرکار، این جمعیت برای چه اینجا جمع شده است، و نماینده قانون با حالت احترام‌آمیزی جوابش را می‌دهد، مشخص است که این مرد تصادفاً به اینجا آمده است، امروز روز نیکوکاری اُسکولوست. اما چه جمعیتی. بله آقا، تخمین زده می‌شود که بیش از هزار نفر است. یعنی همه این‌ها فقیر هستند. بله، همه‌شان، از کوچه پس‌کوچه‌ها و کلبه‌های چوبی آمده‌اند. این همه فقیر. تازه همه‌شان نیامده‌اند. بله، البته، اما در همین حد هم تأثیرآور است. برای من دیگر تأثیرآور نیست، عادت کرده‌ام. چه بهشان می‌دهند. به هر کدام ده ایشکودو، به بچه‌ها هم لباس گرم و اسباب‌بازی و کتاب می‌دهند. چه کتاب‌هایی. کتاب‌های خودآموز. ده ایشکودو که دردی را دوا نمی‌کند. باز از هیچ بهتر است. بله، راست می‌گویید. بعضی از اینها یک سال منتظرند تا این روز فرا برسد، یا روزهای نیکوکاری دیگری فرا برسد، هیچ‌کدام را از دست نمی‌دهند، مثل این است که برای برداشتن محصول می‌روند، اشکال کار وقتی است که به محله‌ای می‌روند که در آنجا آنها را نمی‌شناسند، مثلاً به قلمرو یک کشیش دیگر می‌روند، در این جور مواقع خیلی دیدنی است، گداهای دیگر نمی‌گذارند اینها نزدیک شوند، جاسوس گذاشته‌اند. خیلی غم‌انگیز است. بله، خیلی غم‌انگیز است، اما شیوة

ژوزه ساراماگو

بسیار مؤثری است، و درس خوبی به گداهای می دهد. خیلی ممنون از اطلاعاتی که دادید، سرکار. خواهش می کنم آقا، از این طرف تشریف ببرید. پلیس پس از گفتن این حرف سه قدم جلوتر می آید، هر دو بازویش را باز کرده است، مثل این است که مرغها را کیش کیش می کند، آرام تر، آرام تر، کاری نکنید آن رویم بالا بیاید. جمعیت که این حرف نافذ را شنیده است، جلوی در را خلوت می کند، زن ها طبق معمول اعتراض می کنند، مردها طوری وانمود می کنند که گویی چیزی نشنیده اند، و اما بچه ها، آنها به اسباب بازی ها فکر می کنند، از خود می پرسند آیا ماشین خواهند داد یا دوچرخه، یا یک عروسک پلاستیکی خواهند داد، حاضرند اگر پیراهن ورزش یا کتاب دادند با این چیزها عوض کنند. ریکاردو ریش از شیب جاده کائتانوش^۱ بالا رفته است، از آنجا به جمعیت نگاهی می اندازد، می تواند تعداد آن را تخمین بزند، بیشتر از هزار نفر است، پلیس حق داشت که آن حرف را می زد. دعا کنیم مادامی که در این سرزمین گداخیز فلاکت و بدبختی هست، این گونه نیکوکاری ها متوقف نشود. زن ها شال و روسری به سر بسته اند، مردها رولباسی های گشاد یا شلوارهای کتانی وصله دار پوشیده اند، اکثراً پا برهنه راه می روند یا کفش های پارچه ای به پا کرده اند، آن همه رنگ گوناگون به شکل یک لکه خاکستری رنگ درآمده است، به شکل گلی بدبو و سیاه رنگ، مثل لجن زار سودره. آنهایی که منتظر ایستاده اند از جایشان تکان نمی خورند، ساعت ها همین طور سرپا خواهند ایستاد تا نوبتشان فرا برسد، برخی از آنها از کله سحر به اینجا آمده اند، مادرها بچه های شیرخوارشان یا

سال مرگ ریکاردو ریش

نوزاد هایشان را در بغل حمل می‌کنند، پدرها با یکدیگر سرگرم صحبت هستند، پیران بد اخم و ساکت به زحمت روی پا ایستاده‌اند و آب دهانشان راه افتاده است، امروز تنها روزی از سال است که خانواده اینها مرگ اینها را آرزو نمی‌کنند، چون امروز اگر بمیرند خانواده‌شان کلی ضرر خواهند کرد، و همه این جمعیت یا تب دارند یا سرفه می‌کنند، و شیشه‌های کوچک لیکور دست به دست می‌گردد تا کمک کند زمان بگذرد و سرما فراموش شود، اگر باران دوباره شروع شود، همه اینها سر تا پا خیس خواهند شد، چون هیچ‌کس اینجا را ترک نخواهد کرد.

ریکاردو ریش از بایخو آلتو^۱ رد شده است، خیابان نورت^۲ را پیموده و جلو مجسمه کموئینش رسیده است، مثل این است که در هزار تو راه می‌رود، از هر مسیری که در پیش می‌گیرد به نقطه قبلی می‌رسد، یعنی به محلی که مجسمه آن شمشرزن نصب گردیده است، دارتانیان دومی که الماس‌های ملکه را در لحظه آخر از چنگ کاردینال نجات داد، و به پاس این خدمت به افتخارات زیادی نایل شد و در زمره اشراف درآمد، بعدها که زمانه تغییر می‌کند و سیاست‌ها عوض می‌شود، به خدمت همین کاردینال درمی‌آید، و هرچند که اکنون خدمتی از دستش بر نمی‌آید، باید بداند که اکنون هم ذکر خیرش در میان دولت مردان و حتی کاردینال‌ها هست. وقت ناهار شده است، در ضمن این سیاحت زمان سریعاً سپری شده است، مثل این است که کار این مرد فقط این است که بخورد، بخوابد، قدم بزند، و شعر بسراید، شعرهایی که جور کردن وزن و قافیه‌شان کم‌زحمتی

۱. Bairro Alto (به معنی منطقه بلند)

ژوزه ساراماگو

نیست. اما نه این که شغل دوگانه او با شغل دوگانه دارتانیان تفنگدار قابل قیاس باشد، فقط لوزیادهای دارتانیان هشت هزار بیت است، با این حال ریکاردوریش نیز شاعر است، حتی اگر به عنوان خود ننازد، همان طور که در دفتر هتل نیز شغل خودش را شاعر نوشته است، اما روزی خواهد آمد که مردم او را به عنوان دکتر نخواهند شناخت، همان طور که آوارو دکمپوش^۱ را مهندس کشتی رانی نمی شناسند، یا فرناندو پسوآ را مترجم نمی شناسند، درست است که شغل ما معیشت ما را فراهم می کند، اما شهرت آن کس را برای ما نمی آورد که چنین مصرعی نوشت، در نیمه راه زندگی ما^۲، یا چنین مصرعی نوشت، دختر نوبالغی باعث شد خانه پدر را ترک گویم^۳، و یا چنین مصرعی، در مکانی در مانشا، از نبردها و دلوری‌ها می سرایم^۴. انسان باید هر چه در توان دارد انجام بدهد تا لایق اسم انسان باشد، اما بسیار کم تر از آنچه فکر می کند، مالک شخص خود و سرنوشت خویش است. زمان، که در برابر آن کاری از دست انسان بر نمی آید، به دلایل نامعلوم بلندش می کند یا بر زمین می زندش، گاهی نیز دیگران فکر می کنند که این کار بدون دلیل صورت گرفته است. وقتی شب فرا برسد و خود را در پایان راه بیایی، چه خواهی بود.

۱. Alvaro de Campos، یکی از نام‌های مستعار فرناندو پسوآ.

۲. مصرع اول کمدی الهی دانه است که یکی از زیباترین مصرع‌های زبان ایتالیایی محسوب می شود.

۳. مصرع اول دوشیزه نوشکفته است که از شاهکارهای منظوم پرتغال محسوب می شود و برناردی خیبیرو (Bernardim Ribeiro) شاعر و نویسنده دوره رنسانس آن را سروده است.

۴. مصرع اول لوزیاده‌ها، اثر حماسی کمونیش است. کمونیش در این مصرع به استقبال مصرع اول انشید، اثر حماسی ویرزیل رفته است. مصرع اول انشید این است: می سرایم نبردهای آن فهرمان را که نخستین کسی بود که به حکم تقدیر از سواحل تروا به کرانه‌های لاوینیوم در ایتالیا آمد.

سال مرگ ریکاردو ریش

وقتی گداها خیابان سکولو را ترک کردند، تقریباً شب شده بود. در این فاصله، ریکاردو ریش ناهار خورده است، در دو کتابخانه گشتی زده است، جلوی سینما تی وولی^۱ درنگی کرده است، آیا برود فیلم همه زن‌ها را دوست دارم را ببیند، که ژان کی به پورا^۲ در آن بازی می‌کند، نه، بماند برای بعد، با تاکسی به هتل برگشته است، زیرا از بس که راه رفته بود پاهایش درد می‌کرد. وقتی باران شروع به باریدن کرده بود، به کافه‌ای در آن نزدیکی‌ها پناه برده است، روزنامه‌های عصر را خوانده است، سپس قبول کرده است که کفش هایش واکنس بخورد، با وضعی که خیابان‌ها داشت این کار تلف کردن پول بود، اما واکنسی برایش توضیح داد که پیشگیری بهتر از درمان است، کفشی که واکنس خورده باشد نفوذپذیری اش به آب کم‌تر می‌شود، و واکنسی هنرمند راست می‌گفت، وقتی ریکاردو ریش کفش هایش را در اتاقش درآورده است، پاهایش گرم و خشک است، تنها چیزی که برای سالم بودن لازم است پاهای گرم و کله سرد است، حتی اگر دانشگاه‌ها این تجربیات را قبول نداشته باشند، آدم از عمل کردن به آن‌ها ضرر نمی‌کند. هتل کاملاً ساکت است، هیچ دری باز و بسته نمی‌شود، هیچ صدایی در راهروها نمی‌پیچد، صدای زنگ شنیده نمی‌شود، و چه عجب که سالوادور هم در پذیرش نیست، و پی‌متتا که رفته است کلید را بیاورد نرم و سبک مثل یک موجود اثیری حرکت می‌کند. ظاهراً از امروز صبح تا حالا باری حمل نکرده است.

وقتی ساعت حدود نه شد، ریکاردو ریش به رستوران رفته است و دیده است که رستوران خالی است، سالوادور وارد می‌شود و

1. Tivoli

2. Jean Kiépura

ژوزه ساراماگو

پیشخدمت‌ها که در گوشه‌ای با هم حرف می‌زدند در جای خود حرکتی می‌کنند، گویی وقتی مافوق وارد می‌شود خوب است که آدم این کار را نکند، مثلاً اگر طوری ایستاده است که پای چپش وزن بدنش را تحمل می‌کند، وزنش را روی پای راستش منتقل کند، همین هم کفایت می‌کند، حتی گاهی کم‌تر از این هم کفایت می‌کند. مسافر با تردید پرسیده است، می‌توانم شام بخورم، کاملاً واضح است که آنها برای دادن شام آنجا هستند. سالوادور برای آقای دکتر توضیح می‌دهد، امروز آخرین روز سال است، در این روز خیلی کم در هتل مشتری هست، چند نفری هم که هستند در بیرون غذا می‌خورند، امشب مراسم شام کریسمس برگزار می‌شود، قبلاً اینجا برگزار می‌شد، اما خرج زیاد بر می‌داشت، روند خدمات را مختل می‌کرد، خلاصه این که می‌بایست یک دنیا بیگاری کرد، بگذریم از این که مهمان‌ها کلی هم خسارت به هتل وارد می‌کردند، خودتان که بهتر می‌دانید، می‌خورند و مست می‌شوند، دعوا، شلوغی، سر و صدا، همیشه هم یک عده هستند که حوصله این کارها را ندارند و اینها هم شکایت می‌کنند، این بود که صاحبان هتل بالاخره شام کریسمس را لغو کردند، اما باور بفرمایید که من از این بابت تأسف می‌خورم، جشن باشکوهی بود که باعث می‌شد هتل هم معروفیت پیدا کند که باب روز عمل می‌کند. حالا هم که ملاحظه می‌فرمائید، کاملاً خالی است. ریکاردو ریش برای تسلی او گفت، خوب، در عوض الآن می‌توانید زود بخوابید، اما سالوادور گفت، در خانواده ما رسم است که باید بیدار بمانیم تا صدای دوازده ضربه ساعت را که نصف شب را اعلام می‌کند بشنویم و دوازده عدد برنج بخوریم، با هر ضربه ساعت یک دانه

سال مرگ ریکاردو ریش

برنج، می‌گویند که این رسم در سال جدید برای آدم خوشبختی می‌آورد، در خارج هم در خیلی جاها رسم است. این کشورها که می‌فرمائید کشورهای ثروتمندی هستند، فکر می‌کنید که واقعاً خوشبختی می‌آورد. نمی‌دانم، اما اگر این برنج‌ها را نمی‌خوردم شاید سالم‌دتر می‌شد. با چنین استدلالهایی است که انسان خود را گرفتار خرافات می‌کند. یک روز از دست همه این‌ها خلاص خواهیم شد. تقریباً در این هنگام یک نفر گفته است، من که شک دارم بتوانیم، اما آن کس که این را گفته است در هتل نبود، در هتل کسی به خود اجازه نمی‌دهد که با مشتری‌ها این‌طور حرف بزند.

ریکاردو ریش شامش را خورده است، فقط یک پیشخدمت شامش را داده است، سرآشپز مثل یک دکور در ته سالن نشسته است و حرکت نمی‌کند، سالوادور به پذیرش رفته است، و منتظر است تا هنگام شام کریسمسش فرا برسد، از پی‌منتا خبری نیست، و اما کلفت‌ها، اینها یا به اتاق زیرشیروانی رفته‌اند، البته اگر چنین اتاق‌هایی موجود باشد، و منتظرند تا ساعت نصف شب را اعلام کند، آنگاه لیکورهای خانگی را به سلامتی همدیگر خواهند نوشید و شیرینی‌های خشک میل خواهند کرد، یا این که به خانه‌های خودشان رفته‌اند و یک نفر را از میان خود کشیک گذاشته‌اند، همان‌طور که در بیمارستان معمول است، در خصوص آشپزخانه هم باید گفت که از هم‌اکنون به یک دژ تخلیه شده شباهت پیدا کرده است. اما این‌ها فقط فرضیاتند، هیچ مسافری معمولاً نمی‌خواهد بداند که هتل چه‌گونه اداره می‌شود، چیزی که برای مسافر مهم است این است که اتاقش تمیز باشد، شامش در سرساعت داده شود، با او خوش رفتاری بشود.

ژوزه ساراماگو

ریکاردو ریش انتظار نداشت که برای دسر یک تکه بزرگ از شیرینی شاهان را جلو او بگذارند، این جور توجهات است که مسافر را به دوست تبدیل می‌کند، پیشخدمت با سادگی همیشگی خود لبخند می‌زند و می‌گوید، شما هم روز شاهان به ما شیرینی بدهید. باشد رامون، بگذار روز شاهان بیاید، شیرینی هم خواهیم داد، اما رامون کنایه حرف او را نفهمیده است^۱. هنوز ساعت ده نشده است، وقت به کندی می‌گذرد، سال کهنه مقاومت می‌کند. ریکاردو ریش به میزی که دو روز پیش دکتر سامپایو و دخترش مارسندا بر سر آن نشسته بودند نگاه می‌کند، غم مبهمی بر دلش می‌نشیند، اگر الآن اینجا بودند می‌توانست با آنها صحبت کند، تنها مسافران شبی می‌شدند که هم پایان است و هم آغاز. آن حرکت رفت‌انگیز دختر به یادش می‌آید که می‌خواست دست بی‌حرکتش را مثل یک شیء کوچک و گران بها با دست دیگرش بگیرد و روی میز بگذارد، و دست دیگر که سالم و قوی است خواهرش را کمک می‌کند، اما همیشه که نمی‌تواند کمکش کند، کار و زندگی دارد، مثلاً وقتی که دختر با یک نفر دیگر به همدیگر معرفی می‌شوند، دست راست باید وارد عمل شود، مارسندا سامپایو، ریکاردو ریش، دست راست دکتر، دست راست دختر که اهل کمبره است، دست چپ ریکاردو ریش هم می‌توانست در دست دادن شرکت کند، اما دست چپ دختر همچنان در حالت آویخته باقی می‌ماند، به طوری که گویی وجود ندارد. ریکاردو ریش احساس می‌کند که چشم‌هایش پراشک شده است، هنوز هم هستند کسانی که

۱. شیرینی شاهان اسم یک نوع شیرینی است (bolo - reis) و روز شاهان (Dia de Reis) یکی از ضیافت‌های کلیساست که روز ششم ژانویه برگزار می‌شود و به عید تجلی مسیح (Epiphany) مشهور است. نویسنده به سلطنت خواهی ریکاردو ریش کنایه می‌زند.

سال مرگ ریکاردو ریش

از دکترها بدگویی می‌کنند، و آنها را متهم می‌کنند که چون به بیماری‌ها و بدبختی‌های دیگران عادت می‌کنند سنگ‌دل می‌شوند، اما مورد این دکتر این ادعا را رد می‌کند، شاید برای همین است که شاعر هم هست، هر چند که از شاعرانِ شکاک است، و قبلاً هم این را متوجه شده‌ایم. ریکاردو ریش در افکار خود غرق شده است، برای کسانی مثل ما که با این قبیل از افکار بیگانه هستیم، سر در آوردن از بعضی از آن‌ها واقعاً مشکل است، و رامون که در این جور موارد خیلی چیزها سرش می‌شود از دکتر می‌پرسد، فرمایش دیگری دارید آقای دکتر، جملهٔ مؤدبانه‌ای که در عین حال معنی عکس خود را می‌دهد، یعنی این که گوینده انتظار دارد که فرمایش دیگری نباشد، گاهی آدم‌ها به قدری خوب منظور یکدیگر را می‌فهمند که نصف یک کلمه هم کفایت می‌کند، ریکاردو ریش از جایش بلند می‌شود، شبی خوش و سالی نیکو برای رامون آرزو می‌کند، و هنگامی که از جلو پذیرش رد می‌شود، همین آرزو را برای سالوادور می‌کند، احساس همان احساس است، اما آن را اندکی صریح‌تر بیان می‌کند، چون هر چه باشد سالوادور مدیر است.

ریکاردو ریش به آرامی از پله‌ها بالا می‌رود، خسته به نظر می‌رسد، مثل شخصیت‌های نقش دوم کم‌دی‌ها شده است، یا شبیه یکی از این کاریکاتورهایی شده است که در آن‌ها سال کهنه را با موی سفید و صورت پرچین و چروکی می‌کشند که ساعت شنی‌اش خالی شده است و در اعماق زمان گذشته ناپدید می‌شود، در حالی که سال نو مثل این بچه‌های چاقی است که با شیر خشک تغذیه شده است و به سوی شعاع‌های نور نزدیک می‌شود، گویی ما را به یک رقص

ژوزه ساراماگو

ساعت‌ها دعوت می‌کند، و با لحن کودکانه‌ای می‌گوید، من سال یک هزار و نهصد و سی و شش هستم، با من بیایید، من خوشبختی می‌آورم. وارد اتاقش می‌شود و می‌نشیند، رختخوابش آماده است، آب تُنگی که تشنگی شبانه‌اش را برطرف می‌کند عوض شده است، دم پایی‌ها روی قالیچه هستند، یک نفر، یک فرشته نگهبان، مراقبم است، از صمیم قلب متشکرم. صدای پیت‌های حلبی از خیابان بلند می‌شود، ساعت یازده شد، در این لحظه ناگهان ریکاردو ریش از رختخواب بیرون می‌پرد، در حالی که همه مردم شادی می‌کنند، در خانه‌هایشان، در خیابان‌ها، در سالن‌های رقص، تئاترها، سینماها، کازینوها، کاباره‌ها، من اینجا چه کار می‌کنم، می‌توانم که تا خوشبو بروم و ساعت ایستگاه مرکزی را ببینم که شبیه آن غول یک چشم افسانه‌هاست، و به جای سنگ دقیقه و ثانیه پرتاب می‌کند، دقیقه و ثانیه‌هایی که مثل سنگ تیز و سنگین است، و من هم باید مثل تمام انسان‌ها ضربه‌های آن‌ها را تحمل کنم، نه این که اینجا در صندلی‌ام کز کنم و به ساعت خودم چشم بدوزم. پس از این که این گفتگوی با خود را به پایان رساند، بارانی‌اش را پوشید، شاپویش را به سر گذاشت، چترش را به دست گرفت، مرد دیگری شد، تصمیمی گرفته بود. سالوادور رفته بود، احتمالاً اکنون در منزلش است، این پی‌منا بود که از او پرسید، بیرون تشریف می‌برید آقای دکتر. بله، می‌روم گشتی بزنم، و شروع به پایین رفتن از پله‌ها کرد. پی‌منا او را تا پاگرد همراهی کرد، آقای دکتر، هر وقت تشریف آوردید، زنگ را دوبار بزنید، یک زنگ کوتاه و یک زنگ بلند، تا من بفهمم شما هستید. بیدار هستید. بعد از نصف شب می‌خوابم، اما مسئله‌ای نیست، هر وقت دلتان

سال مرگ ریکاردو ریش

خواست تشریف بیاورید. سال خوبی داشته باشید پی منتا. سال نوی شما هم مبارک، آقای دکتر، حرف دیگری به این تیریکات کارت پستالی اضافه نکردند، اما ریکاردو ریش در پای پله‌ها به یاد آورد که در شروع سال به مستخدم‌های هتل باید عیدی داد، آنها روی این عیدی‌ها زیاد حساب باز می‌کنند، فراموش کن، تو که سه روز بیشتر نیست اینجا هستی. پیشخدمت ایتالیایی خواب رفته است، چراغش خاموش است.

پاده‌رو خیس و لغزنده است، در سمت راست، تا دور دست خیابان الکری، ریل‌های تراموا می‌درخشند، در بی‌نهایتی که در مدرسه خوانده‌ایم خط‌های موازی در آنجا به هم می‌رسند، چه ستاره‌ای یا چه بادبادکی است که جلوی این خط‌ها را می‌گیرد و آن‌ها را به هم می‌رساند، این بی‌نهایت باید خیلی بزرگ باشد تا این همه چیز را در خود بگنجانند، این همه ابعاد، این همه خط‌های موازی و خط‌های مستقیم، خط‌های منحنی و خط‌های متقاطع، تراموایی که روی ریل‌ها راه می‌روند، مسافره‌های داخل ترامواها، نوری که در چشم‌های هر مسافر هست، صدای حرف‌هایی که می‌زنند، اصطکاک افکاری که شنیده نمی‌شود. در زیر پنجره‌ای سوتی شنیده می‌شود که معنایش این است، می‌آیی پایین یا نمی‌آیی، از پنجره صدا می‌آید، هنوز زود است، مهم نیست که صدای زن است یا مرد، دوباره آن صدا را در بی‌نهایت باز خواهیم یافت، ریکاردو ریش شیا دو و خیابان کارمو را طی کرده است، جمعیت زیادی نیز با او همراه بود، بعضی‌ها به صورت دسته‌جمعی، بعضی به صورت خانوادگی، و مخصوصاً مردهای تنها، آنهایی که کسی در منزل منتظرشان نیست یا ترجیح

ژوزه ساراماگو

می دهند هنگام تحویل سال در بیرون خانه باشند. شاید سال واقعا می گذرد، شاید مثل یک خط نور از فراز سرهای آنها و سرهای ما پر می کشد، مثل یک مرز، و آنگاه خواهیم گفت که زمان و مکان یک چیز است. بعضی از زنهایی هم که اعانه جمع می کنند، ساعتی از کار رقت بار خود دست کشیده اند، می خواهند اگر قرار است زندگی نوی اعلام شود اینها نیز حضور داشته باشند، و ببینند سهمشان چه خواهد بود، و آیا واقعا زندگی دیگری در کار است. خوسيو در جلو تئاتر ملی پر از جمعیت است. رگباری زده است و چترها که باز شده است مثل کاسه های لاک پشت می درخشند، مثل این است که فوجی از قشون در پناه سپرها حرکت می کند، و می خواهد به یک قلعه آرام حمله ببرد. ریکاردو ریش به میان جمعیت وارد شده است، آن قدرها که از دور به نظر می رسد فشرده گی جمعیت زیاد نیست، در این فاصله رگبار هم رد شده است، چترها مثل بال های پرندگانی که برای استراحت شبانه فرود بیایند، بسته می شوند. همه بینی خود را بالا آورده اند و نگاهشان را به صفحه ساعت دوخته اند. یک دسته از جوان ها که بوم، بوم، بوم روی درهای قابلمه ها و دیگ ها می کوبند، یا سوت های گوش خراش می کشند، دوان دوان از خیابان پریمیرو د دزمبرو^۱ به میدان می آیند. میدان را دور می زنند، از جلوی ایستگاه رد می شوند و در ایوان تئاتر می ایستند، هنوز سوت می کشند و روی درهای ظرف ها می کوبند، صدای را، را، رای جفجغه ها هم که از سر تا سر میدان بلند شده است به این صدا افزوده می شود، هنوز چهار دقیقه تا نصف شب مانده است. انسان هایی که معمولاً دوست ندارند

۱. Primeiro de Dezembro (اول دسامبر)

سال مرگ ریکاردو ریش

آن اندک مدتی که از عمرشان باقی مانده است زود بگذرد و همیشه شکوه سر می دهند که زندگی کوتاه است و از آن فقط صدایی مثل صدای کف آب در یادها می ماند، اکنون با بی تابی منتظرند تا دقایق آخر بگذرد، امید این چنین قدرتی دارد. بعضی ها که بیشتر هیجان زده هستند، از هم اکنون فریاد می کشند، و حالا نعره های گوش خراش قایق ها نیز که در بندر بسته شده اند از سمت رودخانه بلند می شود، مثل صداهای گرفته و ماقبل تاریخی دایناسورهایی که دل آدم را زیر و رو می کند، سپس سوت کشتی ها به صدا در می آید، مثل صدای حیواناتی که در هنگام ذبح از درد می نالند، و بوق ماشین هایی که از نزدیکی ها می گذرند گوش را کر می کند، زنگ های ترامواها به صدا در می آید، هر چند که شک دارم صدای آن ها در میان این همه مهمه چیزی به حساب بیاید، تا این که بالاخره عقربه دقیقه شمار روی عقربه ساعت شمار قرار می گیرد، نصف شب شده است، انفجار شادی، زمان برای یک لحظه انسان ها را آزاد گذاشته است و کاری به کارشان ندارد، در کناری ایستاده است و آنها را که زن و مرد، و دوست و بیگانه، همدیگر را به آغوش می کشند و می بوسند، با طعنه و خیرخواهی تماشا می کند. این ها بهترین بوسه هاست، بوسه های بدون آینده. صدای سوت کشتی ها فضا را پر می کند، کیبوترها در سنتوری عمارت تئاتر به جنب و جوش می افتند، لحظه ای صدای برهم خوردن بال هاشان شنیده می شود و دوباره به خواب می روند، اما سر و صدا در عرض کم تر از یک دقیقه فروکش می کند، به نظر می رسد که کشتی ها در دریا دور می شوند و در میان مه ناپدید می گردند، صحبت که به اینجا کشید باید این را هم گفت که

ژوزه ساراماگو

دن سباستیائو^۱ در جای مخصوص خود در تورفتگی نمای عمارت است، پسر کوچکی که ماسک بر چهره دارد و منتظر است ایام کارناوال فرا برسد، از آنجا که او را در این محل خاص و نه هیچ محل دیگری جا داده‌اند باید در اهمیت و راه‌های سباستیانیسم تجدیدنظر کرد، شاید دِزُادو^۲ می‌خواهد با قطار بیاید. هنوز دسته‌هایی از جمعیت در میدان هستند، اما سر و صداها ناگهان فرو خوابیده است. مردم که می‌دانند چه می‌خواهد اتفاق بیفتد، میدان را خالی کرده‌اند. از طبقات بالای ساختمان‌ها زیاله‌ها به پایین پرت می‌شود، این یک رسم است. اما زیاله‌های زیادی به پایین پرت نمی‌شود، چون بسیاری از واحدها اداری است یا در آن‌ها مطب دایر شده است و جمعیت کمی در ساختمان‌ها سکونت دارد. سر تا سر خیابان اورو^۳ پر از زیاله است، هنوز مردم از پنجره‌ها آت و آشغال به خیابان می‌ریزند، کهنه پاره، قوطی‌های خالی، چیزهای کهنه، ته ماندهٔ شام، تیغ ماهی‌هایی که در روزنامه پیچیده‌اند و روی آسفالت پخش می‌شود، یک کوزهٔ کوچک پر از خاکسترگرم به زمین افتاده است و یک دسته اخگر به اطراف پراکنده شده است، و مردمی که از پای ساختمان‌ها رد می‌شوند و در زیر بالکن‌های مشرف به خیابان‌ها پناه گرفته‌اند، سرها را بالا آورده‌اند و به سوی طبقه‌های فوقانی فریاد می‌زنند، اما اعتراض نمی‌کنند، این رسم است، و مردم راه دیگری پیدا نکرده‌اند تا شادی خود را در این شب عید بروز دهند. همچنین چیزهایی را که دیگر به

۱. Don Sebastião، پادشاه پرتغال در قرن شانزدهم که در جنگ یا مغربی‌ها ناپدید گردید. مردم پرتغال معتقدند که دن سباستیائو زنده است و روزی از طریق دریا باز خواهد گشت.

۲. Desejado، لقبی که مردم پرتغال به دن سباستیائو داده‌اند و به معنی محبوب همه است.

3. Ouro

سال مرگ ریکارده و ریش

دردی نمی خورد یا به فروختنشان نمی ارزد، و برای چنین شبی نگه داشته شده اند، بیرون می اندازند، این کار باعث دوری بلاها از خانه می شود و برای سال نو فراوانی و نعمت می آورد. باید خانه را برای چیزهای خوب تمیز کرد، به شرطی که هنوز چیزهای خوب فراموش نشده باشد. یک نفر از یکی از طبقه های فوقانی داد می زند، مواظب باش به سرت نیفتد، لاقفل این عقل را کرده که خبر کند، و جسم حجیمی مسیری قوسی را در فضا طی می کند و به زمین می خورد، نزدیک بود به سیم های برق تراموا بگیرد، چه حماقتی، کم مانده بود حادثه ای به وجود بیاورد، شیئی به روی سنگ فرش افتاده و شکسته است، مانکن سه پایه ای که برای آویختن کت های مردانه یا لباس های زنانه حجیم مورد استفاده قرار می گیرد، پوشالش بیرون ریخته است، چوبش کرم خورده است، حالا که شکسته است دیگر به جسم انسان شبیه نیست، پسر جوانی که از آنجا رد می شود آن را با پایش هل می دهد و به داخل جوی آب می اندازد، فردا ماشین زیاله خواهد آمد و همه آت و آشغال ها، اعم از کاغذ پاره ها، پوست میوه، کهنه های کثیف، وسایل غیرقابل تعمیر آشپزخانه، کیاب پزی که زیرش افتاده است، قاب عکس شکسته، گل های مصنوعی بی رنگ و رورا خواهد برد، به زودی گداها خواهند آمد تا در میان زیاله ها بگردند و همیشه چیزی پیدا خواهند کرد که بردارند، چیزی که دیگر به درد یکی نمی خورد هنوز برای زندگی یک عده دیگر لازم است.

ریکارده و ریش به هتل باز می گردد. جشن و سرور مردم، با چراغانی هایش، با شراب های گازدار و گاهی شامپاین های درست و حسابی اش، و شادی جنون آمیزش که روزنامه ها حتماً درباره اش

ژوزه ساراماگو

خواهند نوشت، هنوز در بعضی نقاط شهر ادامه دارد، زن هم هست، زن‌هایی که ادعای نجابت ندارند و زن‌هایی که خیلی هم بی‌ادعا نیستند، و اگر گروه اول رُک و راست هستند، گروه دوم دوست دارند که رسم و آیین این کار رعایت شود، اما دکتر ما آدم عیاشی نیست، این چیزها را از دیگران شنیده است، در موارد نادری هم که خواسته است شانس خود را امتحان کند، هیچ موفقیتی نصیبش نشده است. دسته‌ای از مردم از کنارش رد می‌شوند و داد می‌زنند، سال نو مبارک پیرمرد، و او برایشان دست تکان می‌دهد، همین دست تکان دادن کافی است، رفتند، خیلی کم‌سن و سال‌تر از من هستند. سعی می‌کند پایش را روی زیاله‌هایی که در پیاده‌رو ریخته است نگذارد، جعبه‌های واژگون شده را دور می‌زند، شیشه‌های شکسته در زیر پایش قرچ و قروح صدا می‌کند، چرا پیرها را از پنجره بیرون نینداختند، فرق زیادی که با آن مانکن ندارند، سن که بالا رفت سر آدم هم مثل سر آن مانکن می‌شود، و پاها دیگر نمی‌دانند کجا باید ما را ببرند، مثل بچه‌ها بی‌دفاع شده‌ایم، بچه شده‌ایم اما مادرمان مرده است، و بازگشتن به سوی او، به مبدأ خود، به نیستی‌ای که پیش از مبدأ بود، ناممکن شده است، اما نیستی وجود دارد، نیستی پیش از ما است، ما از آن نیستی خارج می‌شویم، بعد از مرگ نیست که وارد نیستی می‌شویم، از نیستی منبعث می‌شویم، وقتی که می‌میریم، و از هشیاری محروم می‌شویم، به بودن ادامه خواهیم داد. همه ما زمانی پدر و مادری داشته‌ایم، اما کودکان تصادف و ضرورت هستیم، ریکاردو ریش این طور فکر می‌کند، معنی این حرفش هرچه باشد، خودش باید توضیح بدهد.

سال مرگ ریکاردو ریش

ساعت از دوازده و نیم گذشته بود. پی منتا هنوز نخوابیده بود. آمد در را باز کرد و با تعجب گفت، شما که برگشتید، چرا نماندید شب را خوش بگذرانید. خسته‌ام، خوابم می‌آید. شب عید دیگر مثل قدیم‌ها نیست. راست می‌گویی، در برزیل این جشن‌ها خیلی قشنگ‌تر است. این حرف‌ها را در هنگام بالا رفتن از پله‌ها رد و بدل می‌کردند، در پاگرد اول ریکاردو ریش شب به خیر گفت، تا فردا، و دومین سری پله‌ها را شروع به بالا رفتن کرد، پی منتا گفت، شب خوبی داشته باشید، و چراغ‌های طبقه اول را خاموش کرد، فقط چراغ‌های اتاق خواب‌ها را باقی گذاشت، اکنون به طبقات دیگر خواهد رفت و چراغ‌های آن طبقات را هم خاموش خواهد کرد، سپس خواهد خوابید، مطمئن است که شب آرامی خواهد داشت، دیگر بعد از این ساعت کسی به هتل نمی‌آید. صدای قدم‌های ریکاردو ریش در سکوت کمریدور به گوش می‌رسد، سکوت طوری است که کوچک‌ترین صدا را می‌توان شنید، در داخل اتاق‌ها هیچ روشنایی‌ای به چشم نمی‌خورد، مسافرها خوابند، یا این که اتاق‌ها خالی‌اند، در ته راهرو پلاک دویست و یک به طور خفیفی می‌درخشد، در این لحظه است که ریکاردو ریش متوجه می‌شود پرتو نوری از زیر در بیرون می‌آید، احتمالاً فراموش کرده است چراغ را خاموش کند، این چیزها زیاد پیش می‌آید، کلید را به داخل قفل فرو می‌کند، در را باز می‌کند، مردی روی کاناپه نشسته است، و هر چند که سال‌ها بود که همدیگر را ندیده بودند ریکاردو ریش فوراً او را می‌شناسد، گویی عجیب نبود که فرناندو پسواً آنجا بود و انتظار او را می‌کشید، ریکاردو ریش گفت، شب به خیر، بی‌آن که انتظار جواب داشته باشد، اما امر محال از

ژوزه ساراماگو

منطق پیروی نمی‌کند، و مهمان او می‌گوید، شب به خیر، و دستش را به طرف او دراز می‌کند، همدیگر را در آغوش می‌کشند، یکی از آنها پرسید، خوب، چه کار می‌کنی، یا این که هر دو این را پرسیدند، فرقی هم نمی‌کند، سئوال پیش پا افتاده‌ای است. ریکاردو ریش بارانی اش را در آورد، کلاهش را از سرش برداشت، و برای این که آب چترش روی کف واکس زده اتاق نچکد، آن را با احتیاط در دست شویی بست و به پارچه اش دست کشید تا مطمئن شود که خیس نیست، موقع برگشت دیگر باران نمی‌بارید. سپس صندلی را به جلو کشید و روی پیروی مهمانش نشست. متوجه شد که فرناندو پسوآ کم لباس پوشیده است، نه بارانی پوشیده بود نه پالتو، حتی کلاه هم نداشت، فقط کت و شلوار خیلی ساده‌ای پوشیده بود، کت، جلیقه، شلوار، پیراهن سفید، کراوات سیاه، کفش و جورابش نیز سیاه بود، لباسی که رسم است در عزا بپوشند یا لباس کسی که در امور متوفیات فعالیت می‌کند. با مهربانی یکدیگر را نگاه می‌کنند، از این که بعد از سال‌ها جدایی همدیگر را باز یافته‌اند خوش حالند، و اول فرناندو پسوآ شروع به صحبت می‌کند، شنیدم که به دیدنم آمده بودی، نبودم، بعد از این که برگشتم به من گفتند که تو آمده بودی، و ریکاردو ریش گفت، فکر می‌کردم که آنجا هستی، فکر می‌کردم نمی‌توانی از آنجا خارج شوی، فرناندو پسوآ می‌گوید، فعلاً می‌توانم خارج شوم، تا هشت ماه دیگر می‌توانم هر جا خواستم بروم. ریکاردو ریش پرسید چرا هشت ماه، و فرناندو پسوآ برایش توضیح داد، معمولاً نه ماه است، دقیقاً معادل زمانی که در شکم مادرمان به سر می‌بریم، فکر می‌کنم به موضوع تعادل و قرینگی مربوط می‌شود، فکر می‌کنم، پیش از این که به دنیا

سال مرگ ریکاردو ریش

بیایم کسی ما را نمی بیند، اما هر روز به ما فکر می کنند، بعد از مرگمان نیز ما را دیگر نمی بینند، و به جز در موارد استثنائی، هر روز اندکی بیشتر از روز پیش فراموشمان می کنند، معمولاً نه ماه کافی است تا فراموشی کامل شود، حالا بگو بینم، چه شد که به پرتغال آمدی. ریکاردو ریش کیفش را از جیب داخلی کتش بیرون می آورد، کاغذ تا شده ای را از داخل آن بر می دارد و می خواهد به فرناندو پسوا بدهد که قبول نمی کند، من دیگر خواندن بلد نیستم، تو برایم بخوان، و ریکاردو ریش می خواند، فرناندو پسوا مرده است، نقطه، من عازم گلاسکو هستم، نقطه، آوارو دکمپوش. وقتی این تلگرام به دستم رسید تصمیم گرفتم به پرتغال برگردم، احساس کردم نوعی وظیفه است. لحن تلگرام خیلی جالب است، دقیقاً سبک آوارو دکمپوش است، حتی در این چند تا کلمه هم نوعی خشنودی شیطانی، تقریباً یک لبخند بیان شده است، دقیقاً سبک آواروست. یک دلیل دیگر هم داشتم. برگشتم به خاطر خودم هم بود، در ماه نوامبر انقلابی در برزیل شروع شد، خیلی ها مُردند یا بازداشت شدند، ترسیدم وضع بدتر شود، مردد بودم که بیایم یا بمانم، تا این که تلگرام آمد و تصمیم را گرفتم. ریش عزیز من، سرنوشت تو این است که از انقلاب ها بگریزی، در هزار و نهصد و نوزده به برزیل رفتی، چون انقلاب پرتغال شکست خورده بود، حالا هم از برزیل فرار می کنی، این بار هم به خاطر انقلاب دیگری که احتمالاً شکست خورده است. من از برزیل فرار نکرده ام، اگر تو نمرده بودی شاید الان در برزیل بودم. یادم است که در روزهای آخر زندگی ام چیزی درباره این انقلاب خواندم، گویا بلشویک ها کودتا می کنند. بله، بلشویک ها بودند،

ژوزه ساراماگو

تعدادی افسر و سرباز، آنهایی که کشته نشدند باز داشت هستند، همه چیز در عرض دو یا سه روز اتفاق افتاد. حتماً خیلی ترسیدی. بله. اینجا در پرتغال هم چند تا انقلاب داشتیم. شنیدم. هنوز هم سلطنت خواه هستی. بله. سلطنت بدون شاه. مگر نمی شود شاه نخواست و سلطنت خواه بود. تو این طور فکر می کنی. بله. تناقض خوبی است. من مجبور بوده ام با تناقض های بدتر از این زندگی کنم. یعنی چیزهایی را بخواهی که از نظر عقل ناممکن بود. دقیقاً. هنوز می شناسمت. طبیعی است.

فرناندو پسوا از روی کاناپه بلند شد، چند قدم راه رفت و در برابر آینه ایستاد، سپس به جای خود برگشت. چه احساس عجیبی به آدم دست می دهد که به آینه نگاه کند و خودش را آنجا نبیند. خودت را نمی بینی. نه، خودم را نمی بینم. اما سایه که داری. فقط همین را دارم. دوباره در جایش نشست و پایش را روی پای دیگر انداخت. حالا می خواهی در پرتغال بمانی یا بر می گردی به برزیل. هنوز نمی دانم، فقط مایحتاج اولیه را با خودم آورده ام، شاید بمانم و مطب دایر کنم، شاید هم به ریو برگردم، نمی دانم، فعلاً اینجا هستم، اما هر چه فکر می کنم، می بینم که فقط به خاطر این که تو مرده بودی به اینجا آمدم، گویی می توانستم جای خالی تو را پر کنم. هیچ موجود زنده ای نمی تواند جای یک مرده را پر کند. هیچ یک از ما واقعاً زنده یا واقعاً مرده نیست. حرف خوبی است، می توانی یک غزل ازش بسازی. هر دو لبخند می زنند، آنگاه ریکاردو ریش می پرسد، بگو ببینم، از کجا فهمیدی من در این هتل اقامت دارم. فرناندو پسوا گفت، آدم وقتی مرد همه چیز را می داند. و چه طور وارد اتاقم شدی. همان طور که

سال مرگ ریکاردو ریش

همه وارد می‌شوند. از طریق هوا نیامدی، از دیوار نفوذ نکردی. چه فکر مسخره‌ای، عزیز من، این چیزها فقط در قصه‌های مربوط به ارواح وجود دارد، مرده‌ها از همان راه زنده‌ها می‌آیند، آخر راه دیگری که نیست، من هم مثل هر میرنده دیگری آمدم، از گورستان پرازرش راه افتادم، آمدم تا رسیدم اینجا، از پله‌ها بالا آمدم، در را باز کردم، نشستم روی کاناپه و منتظرت ماندم. کسی متوجه نشد که یک ناشناس وارد هتل شد، آخر تو اینجا ناشناس هستی. این هم یکی دیگر از امتیازاتی است که مرده‌ها دارند، وقتی آدم می‌میرد، اگر خودش نخواهد کسی او را نمی‌بیند. اما من تو را می‌بینم. علنش این است که من می‌خواهم تو مرا ببینی، و گذشته از این، هیچ فکر کرده‌ای که تو که هستی. این پرسش صرفاً برای مؤثر کردن سخن بود، انتظار نمی‌رفت جوابی به آن داده شود، و ریکاردو ریش جوابی نداد، حتی آن را نشنیده بود.

سکوت سنگینی بر اتاق حاکم شد، ضربه‌های ساعت که از پاگرد شنیده شد و ساعت دورا اعلام می‌کرد، مثل پژواکی بود که از دنیای دیگر می‌آمد. فرناندو پسوا از جایش بلند شد. من می‌روم. به این زودی. فکر نکنی که مجبورم سر ساعت معینی برگردم، و قتم آزاد است، درست است که مادر بزرگم منتظرم است، اما حالا دیگر کاری به کارم ندارد. کمی دیگر بمان. نه، دیر وقت است، تو باید استراحت کنی. کی برمی‌گرددی. دعا کن که برگردم. اگر برگردی خوش حال می‌شوم، می‌توانیم با هم حرف بزنیم، دوستی ما را تجدید کنیم، فراموش نکن که بعد از گذشت شانزده سال، من دیگر چیزی درباره این مملکت نمی‌دانم. یادت باشد که ما فقط هشت ماه می‌توانیم

ژوزه ساراماگو

همدیگر را ببینیم، آن وقت دیگر وقت من تمام می‌شود. هشت ماه در شروعش مثل یک عمر به نظر می‌رسد. به محض این که بتوانم بر می‌گردم. نمی‌خواهی قرار بگذاریم، یک روز خاص و در یک ساعت معین در یک جا قرار بگذاریم. نه، اصلاً. پس به امید دیدار فرناندو، از دیدارت خوشحال شدم. من هم همین‌طور ریکاردو. نمی‌دانم باید برایت سال خوبی آرزو کنم یا نه. آرزو کن، آرزو کن، ضرر ندارد، این‌ها همان‌طور که می‌دانی، فقط حرف است. سال نو مبارک فرناندو. سال نو مبارک ریکاردو.

فرناندو پِـسُـا در را باز کرد و به راهرو رفت. صدای پاهایش شنیده نمی‌شود. دو دقیقه طول کشید تا از پله‌ها پایین برود، آن وقت دری که به خیابان باز می‌شود صدا کرد و صدای کوتاهی از زنگ بلند شد. ریکاردو ریش کنار پنجره رفت. فرناندو پِـسُـا در خیابان الکری دور می‌شد. ریل‌های تراموا می‌درخشیدند و هنوز موازی بودند.

لحن روزنامه‌ها طوری است که گویی خبر از واقعه‌ای بزرگ می‌دهند، صحبت از این است که هنگامی که دولت‌های قدرتمند دنیا رو به اضمحلال رفتند، دولت ما قدرت و درایت رهبرانش را به منصفه ظهور خواهد گذاشت، حالا یا از اعتقاد خودشان است که این حرف را می‌زنند، یا این که پیشنهادها و اشاره‌ها اثر نبخشیده است و قلم‌ها را هدایت کرده‌اند این چیزها را بنویسند. پس این ملت‌های مغرور که به خود می‌نازند، به زودی به خاک مذلت خواهند افتاد، و برای توصیف سرنوشتشان هیچ لغتی بهتر از لغت اضمحلال نیست. علاوه بر این، آنها در گمراهی به سر می‌برند، روزی خواهد آمد که رهبران ملت‌های دیگر به مرزهای لوزیتانیا بیایند و از دولت مردان این سرزمین بی‌نظیر کمک بخواهند، رهنمود بخواهند، برای چراغ‌هایشان نفت بخواهند، یعنی از وزرای دولت آینده ما که در رأسشان الیویرا سالازار^۱ است که ریاست شورای اتحادیه‌ها و وزارت دارایی را نیز عهده‌دار است، و سپس افراد زیر هستند که به ترتیب، و با فاصله احترام‌آمیزی، عکس‌هایشان در همین روزنامه‌ها چاپ شده است، مونتیرو^۲ وزیر امور خارجه، پریرا^۳ وزیر بازرگانی، ماشادو^۴ وزیر مستعمرات، آبراننش^۵ وزیر خدمات عمومی، بتن کورت^۶ وزیر کشتی‌رانی، پاشکو^۷ وزیر آموزش و پرورش،

1. Oliveira Salazar
3. Pereira
5. Abranches
7. Pacheco

2. Monteiro
4. Machado
6. Bettencourt

ژوزه ساراماگو

رودریگش^۱ وزیر دادگستری، سوزا مدیر جنگ، سوزا پاسوش^۲ البته، و سوزا وزیر کشور، این یکی پائش د سوزا^۳، اسمشان به طور کامل نوشته شود تا عرض حال‌ها بدون تأخیر به دستشان برسد، و هنوز باید از دوک^۴ نام ببریم که وزیر کشاورزی است، کسی که بدون او در تمام اروپا و در تمام دنیا یک دانه گندم از دل خاک نخواهد روید، و در ته لیست لومبرالش^۵ است برای دارایی و آندراد^۶ را هم برای امور صنفی نباید فراموش کرد که تنها معاون هم هست، زیرا برای دولتی که هنوز در اوان کار خویش است و به روش صنفی اداره می‌شود، یک معاون کفایت می‌کند.

روزنامه‌ها همچنین می‌گویند که این دولت و این نظم عمومی نمونه، در مجموع بهترین و پربارترین محصولی است که این مملکت برداشت کرده است، این چیزی نیست که روزنامه‌های خودمان آن را ادعا کنند، و لذا آدم حق داشته باشد که آن را مورد انتقاد قرار دهد، هرکس اعتراضی دارد مقاله مفصل ژورنال دوژنو^۷ سوئیس را بخواند که به زبان فرانسه نوشته شده است، و این خود اعتبار بیشتری به آن می‌بخشد، نویسنده این مقاله ما را ملتی خوشبخت توصیف می‌کند، زیرا مرد خردمندی در کشورمان در مسند قدرت است. نویسنده مطلب کاملاً حق دارد، و ما از صمیم قلب از او تشکر می‌کنیم، اما باید قبول کرد که اگر پاشکو فردا اعلام کند، و احتمالاً خواهد کرد، که نباید در امر آموزش دچار افراط شد و به تعلیمات ابتدائی در حد خودش باید اهمیت داد و نه بیشتر، این کار او هم خردمندی کم‌تری نیست،

1. Rodrigues

2. Sousa Passos

3. Paes de Sousa

4. Duque

5. Lumbrals

6. Andrade

7. Journal de Genève

سال مرگ ریکاردو ریش

زیرا اگر این آموزش‌ها زودتر از وقت عادی شروع بشود فایده‌ای ندارد، خلاصه این که آموزش‌های مادی‌گرایی و کفرآمیزی که امیال نیک را سرکوب می‌کند، برای دل‌های پاک خیلی مضرتر از سیاهی‌های بی‌سواد است، و پاشکو احتمالاً نتیجه خواهد گرفت که سال‌آزار بزرگ‌ترین معلم قرن ماست، البته اگر این چنین ادعایی زیاد جسورانه و سنجیده نباشد، چون فعلاً فقط یک سوم این قرن سپری شده است.

فکر نکنید که همه این خبرها در یک صفحه از یک روزنامه آمده است و به این دلیل است که به نظر می‌رسد به یکدیگر ربط دارند و مکمل همنند. این‌ها اتفاقات و خبرهای عادی دو یا سه هفته اخیر است، با این حال وقتی که با هم خوانده می‌شود مثل مهره‌های دومینو در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند، خبرهای مهم‌تر هم که درشت‌تر چاپ می‌شود و خود به خود معلوم است. ریکاردو ریش روزنامه‌های صبح را می‌خواند و در ضمن آن شیرقهوه‌اش را هم مزمه می‌کند، و نئست‌های مخصوص هتل براگانسا را که هم روغنی هستند و هم ترد با صدا می‌جود، تضاد آشکاری است بین روغنی بودن و ترد بودن، با هم به کار بردن دو صفت متضاد ممکن است نا به جا باشد، اما روزگاری بود که مردم از این جور تضادها لذت می‌بردند و امروز دیگر فراموش شده است. کلفتی را که صبحانه را می‌آورد می‌شناسیم، او لیدیا است که رختخواب را نیز مرتب می‌کند، اتاق را تمیز و مرتب می‌کند، همیشه در هنگام صحبت با ریکاردو ریش او را آقای دکتر خطاب می‌کند، ریکاردو ریش به او لیدیا می‌گوید، بدون خانم، و چون مرد تحصیل‌کرده‌ای است به او نمی‌گوید این کار را بکن، این را

ژوزه ساراماگو

بیاور، بلکه می‌گوید، این کار را بکنید، این را بیاورید، و لیدیا از این ادب او خوشش می‌آید، به این جور رفتارهای مؤدبانه عادت ندارد، معمولاً مسافرها از همان اول او را تو خطاب می‌کنند، فکر می‌کنند که چون پول می‌پردازند، حق دارند که هر طور دلشان خواست رفتار کنند، اما اگر جانب انصاف را نگه بداریم، باید بگوییم که یک مسافر دیگر هم هست که رفتارش احترام‌آمیز است، یعنی دوشیزه مارسندا، دختر دکتر سامپایو. لیدیا سی سال دارد و زن جا افتاده‌ای است، یک پرتغالی سبزه‌روست، نسبتاً قد کوتاه است، اگر البته ذکر کردن نشانه‌های خاص و مشخصات جسمی یک کلفت اهمیتی داشته باشد، کلفتی که تا حالا جز تمیز کردن کف اتاق و آوردن صبحانه کار دیگری نکرده است، و یک بار هم وقتی که دیده است مردی به کول مرد دیگری سوار شده است و مسافر لبخند می‌زند او هم خندیده است، این مسافر مرد مهربانی است، اما به نظر می‌رسد که غمگین است، نباید آدم خوشبختی باشد، حتی اگر در لحظه‌هایی هم چهره‌اش روشن می‌شود، مثل هنگامی که خورشید از پشت ابرها در می‌آید و این اتاق تاریک روشن می‌شود، و پرتوی به درون اتاق نفوذ می‌کند که بیشتر شبیه مهتاب است، روشنایی‌ای که فقط سایه‌ای از روشنایی است، و چون دختر سرش را با زاویه‌ی مناسبی کج نگه داشته است، چشم ریکاردو ریش به خالی می‌افتد که در کنار سوراخ بینی اوست، با خود می‌اندیشد، خیلی بهش می‌آید، درست نمی‌داند که منظورش چه چیز بود، خال بود، پیش‌بند سفید بود، کلاه آهاردار سرش بود، یا یقه گل‌دوزی شده دورگردنش بود، بله، می‌توانید سینی را ببرید.

سال مرگ ریکاردو ریش

سه روز گذشت و فرناندو پسوا نیامد. ریکاردو ریش به خود نگفت، احتمالاً خیالاتی شده‌ام، معمولاً در این جور مواقع آدم این فکر را می‌کند، کاملاً مطمئن بود که خیالاتی نشده است، و فرناندو پسوا به شکل گوشت و استخوان، یعنی با تمام آن چیزها که برای به آغوش کشیدن کسی و به آغوش کشیده شدن لازم است، در شب سال نو به این اتاق آمده بود، و قول داده بود که بر می‌گردد. شک نداشت که فرناندو پسوا بر می‌گشت، اما تأخیرش باعث بی‌تابی او شده بود. به نظر می‌رسید که زندگی اش پا در هواست، نامعلوم است. جزء جزء مطالب روزنامه‌ها را می‌خواند تا دستورات عمل‌هایی پیدا کند، سرخ‌هایی پیدا کند، خطوطی از یک نقشه پیدا کند، خطوطی از یک چهره پرتغالی پیدا کند، نه به قصد این که تصویری از مملکت ترسیم کند، بلکه چهره خودش را از نو ترسیم کند تا بتواند وقتی که آن را در میان دست‌هایش می‌گیرد بشناسدش، این من هستم، و اینجا هستم. در صفحه آخر به یک آگهی بزرگ برخورد که در قسمت بالا و سمت راست آن عکس گراوورساز معروف، فریرا، چاپ شده بود، با عینک یک چشم و کراوات، و تصویر نیم‌رخ از یک مدال، در زیر این‌ها طرح‌هایی بود از اشیای مختلفی که در آتلیه او ساخته می‌شد و مثل آبشار تا پای صفحه کشیده شده بود، این‌ها فقط کالاهایی بود که می‌شد گفت معروفیت جهانی دارند، شرح‌های زایدی هم همراه طرح‌ها بود، زاید از این جهت که همه می‌دانند که تصویر یک چیز به اندازه شرح دادن درباره آن چیز گویا هست و شاید گویاتر هم هست، فقط کیفیت عالی این کالاهاست که نمی‌توان با تصویر نشان داد،

ژوزه ساراماگو

کالاهای شرکتی که پنجاه و دو سال پیش به دست صاحب فعلی آن، یک استاد گراوورساز، بنیاد نهاده شد، استادی که زندگی پاک و شرافت‌مندانه‌ای داشته است، و سالیان متعددی مثل فرزندانش در شهرهای بزرگ اروپا به مطالعه هنر و تکنیک حرفه‌ای گذرانده است، در پرتغال فرد بی‌همتایی است، سه مدال طلا دریافت کرده است، در کارخانه‌های شانزده ماشین الکترونیکی کار می‌کند که ارزش هر کدام شانزده کونتو است، و کارهایی که این ماشین‌ها انجام می‌دهند اعجاب‌انگیز است، فقط مانده است که بتوانند حرف هم بزنند، خدای من، این آگهی خودش دنیایی است که در برابر چشم گسترده است. از آنجا که ما زودتر به دنیا نیامدیم تا ببینیم که در دشت‌های تروا تصویر هر چه در آسمان و زمین است در سپر آشیل منعکس شده است، مجبوریم این سپر پرتغال را در لیسبون ستایش کنیم که معجزات جدید این گوشه دنیا را به نمایش گذاشته است، پلاک‌های ساختمان‌ها، هتل‌ها، اتاق‌ها، کمدها و رخت‌آویزها، چرم‌های تیغ تیزکنی، سنگ‌های چاقو تیزکنی، قیچی‌ها، خودنویس‌هایی با نوک‌های طلایی، دستگاه‌های پرس و نرازوها، سینی‌های شیشه‌ای با دوره‌های برنجی، منگنه‌هایی که برای سوراخ کردن چک‌هاست، دزدگیرهای فلزی و کاتوچویی، حروف میناکاری شده، مهرهایی برای علامت زدن به پارچه‌ها و لاک‌های مهرزنی، شماره‌هایی که برای رعایت نوبت در بانک‌ها و شرکت‌ها و کافه‌ها به ارباب رجوع می‌دهند، پلاک‌هایی که حیوانات را با آن‌ها داغ می‌کنند، و قوطی‌های چوبی، قلم تراش‌ها، پلاک‌های ماشین‌ها، دوچرخه‌ها، انگشترها،

سال مرگ ریکاردو ریش

مدال‌های انواع ورزش‌ها، علامت‌هایی که به کلاه‌های کارگران لبنیات فروشی‌ها و کافه‌ها و کازینوها می‌زنند، این علامتی که می‌بینید علامت مخصوص لبنیات فروشی نیوآست نه آنته ژانا، کارگران آنته ژانا کلاه علامت‌دار به سر نمی‌گذارند، صندوق دوا، لوحه‌هایی که روکش‌های لعابی دارند و بر سر در شرکت‌ها نصبشان می‌کنند، اسباب‌لحیم‌کاری، لامپ‌های الکتریکی، چاقوهای چهار تیغه و انواع دیگر، و نشان‌ها، قلم‌های حجاری، ماشین‌های چاپ، قالب‌های شیرینی‌پزی و صابون‌پزی، پاشنه‌های لاستیکی کفش، امضا‌های هنرپیشگی و آرم‌های طلایی، نقره‌ای، فلزی، برای مصرف‌های مختلف، فندق‌ها، بیگودی‌ها، سنگ‌ها و مرکب‌های انگشت‌نگاری، نشان‌های نجابت برای کنسول‌خانه‌های پرتغالی و خارجی، و لوحه‌های متعدد دیگری برای دکترها، وکیل‌ها، اداره ثبت احوال، جایی که تولد و طول عمر و مرگ ثبت می‌شود، تابلوهای مخصوص کلیساهای محل، قابله‌ها، سردفترها، تابلوهای ورود ممنوع، طوقه‌های کبوترها و فقل‌ها و غیره و غیره و سه تا و غیره دیگر، برای موارد دیگری که ناگفته می‌ماند. فراموش نکنیم که این‌ها تنها کارگاه‌هایی است که همه چیز در آن‌ها به فروش می‌رسد، و برای همین است که حتی درهای تزئینی آهنی هم برای مقبره‌ها می‌فروشند، اما دیگر بس است، نقطه. در مقایسه با کارهای این گراوورساز، کار آن آهنگر مقدسی که نامش هفائیس توس^۲ بود چیزی به حساب نمی‌آید، منظورمان آهنگری است که تمام دنیا را روی سپر

1. Nivéa

2. Alentejana

3. Héphaïstos

ژوزه ساراماگو

آشیل نقش زد، و یادش رفت جای بسیار کوچکی هم که شده است برای پاشنه او باقی بگذارد، و تیر لرزان پاریس را در آنجا حک کند، خود خدایان هم مرگ را فراموش می‌کنند، و تعجبی هم ندارد، مگر نه این است که آن‌ها بی‌مرگند، یا این که این یک عمل رحیمانه است، و از روی رحمت است که پرده‌ای روی چشم‌های فناپذیر انسان می‌کشند تا آنها خوشبخت زندگی کنند، ندانند کی، کجا، چگونه خواهند مرد. اما فریر که به ما نشان می‌دهد همه چیز به کجا ختم می‌شود، خدا و گراوورساز بی‌رحمی است. این تبلیغ او مثل هزار توست، کلاف است، پرده نقاشی است. ریکاردو ریش با این تبلیغات مشغول شده و شیرقهوه‌اش سرد شده است، کره روی توست‌ها ماسیده است. مشتری‌های عزیز، توجه بفرمائید که مؤسسه ما شعبه‌ای در جایی ندارد، به کسانی که خود را عامل یا نماینده ما معرفی می‌کنند، و به برجسب‌های فلزی بشکه‌ها و مهرهای کشتارگاه‌ها اعتماد نکنید. وقتی لیدیا برای بردن سینی آمد، با نگرانی گفت، آقای دکتر صبحانه را دوست نداشتند، و او در جواب گفت، چرا، خوب بود، اما داشت روزنامه می‌خواند و حواسش پرت شد. می‌خواهید بگویم توست‌ها را عوض کنند، قهوه‌تان را گرم کنند. لازم نیست، همین‌طور خیلی خوب است، اشتها نداشتم، و در این ضمن از جایش بلند شد و با حالت اطمینان بخشی دستش را روی بازوی او گذاشت، لطافت پارچه آستینش و گرمای پوستش را احساس کرد، لیدیا سرش را پایین انداخت و خودش را کنار کشید، اما او دستش را بر نداشت، چند ثانیه‌ای در این حالت باقی ماندند، سپس ریکاردو ریش دستش را کشید، دختر سینی را برداشت و برد، ظرف‌های

سال مرگ ریکاردو ریش

چینی داخل سینی به همدیگر می خورد، مثل این بود که زلزله ای به وقوع پیوسته بود و مرکزش در اتاق دوپست و یک بود، یا به طور دقیق تر در قلب این کلفتی بود که از اتاق می رود، مدتی طول خواهد کشید تا این کلفت آرامش خود را باز یابد، سپس وارد آشپزخانه خواهد شد، ظرف ها را زمین خواهد گذاشت، و دستش را جایی خواهد گذاشت که دست دیگری آنجا گذاشته شده بود، حرکت با ظرافتی که از دختری در موقعیت او بعید به نظر می رسد، آنهایی که پیش داوری می کنند، این طور فکر خواهند کرد، شاید ریکاردو ریش هم که خود را سخت در این لحظه نکوهش می کند که چرا به خود اجازه داد مثل یک ابله رفتار کند، همین طور فکر می کند، این کاری که من کردم باور کردنی نیست، آن هم با چه کسی، با یک کلفت، و چون نه سینی ای برداشته است ببرد و نه ظرفی، ببینید می توانید بفهمید چرا دست های این مسافر هم شروع به لرزیدن کرده است. هزار توها از راه ها و تقاطع ها و بن بست ها تشکیل شده است، بعضی ها می گویند که بهترین راه برای بیرون آمدن از هزار تو این است که آدم در ضمن این که پیش می رود و مجبور می شود بچرخد، همیشه به یک سمت بچرخد، اما باید دانست که این مغایر با سرنوشت آدمی است. ریکاردو ریش از هتل بیرون می آید، طبق معمول ابتدا وارد خیابان الکری می شود، بعد یکی از خیابان هایی را که به سمت بالا، پایین یا راست و چپ می رود در پیش می گیرد، فخاژیا^۱، رمولارش^۲، آرسنال، وینتاکواترو د ژولو^۳، این ها اولین نخه هایی است که از کلاف

1. Ferragial

2. Remolares

3. Vinte e Quatro de Julho، (بیست و چهارم ژولای)

ژوزه ساراماگو

باز می‌شود، بوآ ویستا، کرو سیفیکسو، پاهایش کم کم درد می‌گیرد، کورها تنها کسانی نیستند که احتیاج به عصا دارند تا به کمک آن کورمال کنند، یا احتیاج به سگی دارند که بو بکشد و خطرها را شناسایی کند، حتی کسی هم که بینایی اش سالم است احتیاج به روشنایی دارد تا راهش را روشن کند، یا احتیاج به یقینی دارد، احتیاج به امیدی دارد، یا اگر چیز بهتری نبود، احتیاج به شکی دارد. و اینک ریکاردو ریش به تماشای دنیا برآمده است، تماشاگری خردمند، البته اگر بتوان اسم این کار را خردمندی گذاشت، تماشاگری که هم ذاتاً گوشه‌گیر و بی تفاوت است و هم این طور پرورش پیدا کرده است، فقط ابری رد شده است و او می‌لرزد، خلاصه راحت می‌توان فهمید که چرا مردمان یونان و روم قدیم اعتقاد داشتند که هر جا می‌روند در میان خدایان هستند، همه جا و در هر لحظه‌ای در کنف حمایت آن‌ها زندگی می‌کنند، چه در سایه درختی باشد، چه در کنار چشمه‌ای باشد، چه در اعماق متراکم و پر صدای جنگلی باشد، چه در کنار دریا یا روی موج‌ها باشد، چه در رختخواب باشد و در کنار زنی، یا اگر قبول کند در کنار الهه‌ای، چیزی که ریکاردو ریش لازم دارد یک سنگ کوچک راهنماست، یک عصاست، یک روشنایی است که راهش را روشن کند، زیرا که این دنیا تاریک است، و این شهر لیسبون تاریک است، آدم جهت‌های شمال و جنوب، و شرق و غربش را گم می‌کند، و تنها خیابانی هم که زیاد مه‌آلود نیست سر پایینی است، اگر آدم مواظب نباشد، مثل تنه بدون سر و بدون پای یک مانکن به ته آن سقوط می‌کند. این نیست که او به علت بزدلی از ریود ژانیرو برگشته

سال مرگ ریکاردو ریش

است، یا واضح‌تر بگوییم تا آنچه را باید بگوییم گفته باشیم، او به علت ترس برنگشته است، به خاطر مرگ فرناندو پسواً نیز برنگشته است، کاملاً مشخص است که هیچ چیز نمی‌تواند جای خالی چیزی یا کسی را پر کند، فرناندو باشد یا آلبرتو باشد، هر کدام از ما منحصر به فرد هستیم و جانشینی نداریم، حرف راستی است، اما از بس تکراری است که وقتی آن را بر زبان می‌آوریم متوجه نیستیم که چه قدر این حرف حقیقت دارد. حتی اگر در این لحظه که من از خیابان لیبرداد^۱ به پایین سرازیر شده‌ام، فرناندو پسواً در برابر من ظاهر شود، دیگر فرناندو پسواً نخواهد بود، نه از این جهت که مرده است، بلکه از این جهت که دیگر نخواهد توانست به آنچه بود، انجام داد، تجربه کرد، و نوشت، چیزی بنماید، مسئله مهم و قطعی این است، اگر حرفی که آن شب زد راست باشد، بیچاره دیگر قادر نیست بخواند. پس به عهده ریکاردو ریش است که این مقاله دیگر را برای او بخواند، مقاله‌ای که همراه با مدالی که عکس شاعر در آن است به چاپ رسیده است، چند روز پیش فرناندو پسواً را مرگ از ما گرفت، شاعر مشهوری که خود را در زندگی کوتاهش از مردم پنهان نگه داشت، و آثارش به قدری غنی است که آدم فکر می‌کند که می‌ترسیده است آن را به غارت ببرند و حسودانه پنهانش می‌کرد، مثل دیگر نوابغ بزرگی که اکنون از دنیا رفته‌اند یک روز قدر استعداد درخشان او را هم خواهیم دانست، سه تا نقطه. حرام‌زاده‌ها، این روزنامه‌ها فکر می‌کنند که حق دارند هر چیزی را که می‌خواهند به مغز مردم فرو کنند، چه طور جرئت می‌کنند بگویند که فرناندو پسواً می‌ترسیده است آثارش را از

ژوزه ساراماگو

او بدزدند و آن‌ها را پنهان می‌کرد، چه طور می‌توانند این چرندیات را بنویسند، ریکاردو ریش نوک چترش را که وقتی باران نمی‌بارید به عنوان عصا از آن استفاده می‌کرد، محکم به سنگ فرش پیاده رو می‌زد. آدم حتی راه را مستقیم هم که می‌رود ممکن است گم شود. وارد خوسبو می‌شود و به نظرش می‌آید که به یک چهارراه رسیده است، به محل تقاطع چهار یا هشت خیابان رسیده است، اگر آدم هر کدام از این خیابان‌ها را در پیش بگیرد دوباره سر از همین نقطه در می‌آورد، برای همین است که انتخاب بی‌فایده است، وقتی لحظه انتخاب فرا برسد آن را به عهده تصادف بگذاریم، می‌دانیم که تصادف انتخاب نمی‌کند، بلکه فقط آدم را به جلو هل می‌دهد، و خودش نیز به وسیله نیروهایی به کار می‌افتد که ما درباره آن‌ها چیزی نمی‌دانیم، و چه چیز می‌توان درباره آن‌ها دانست. بهتر است به تابلوها اعتماد کنیم که احتمالاً در کارگاه‌های کاملاً مجهز فریرگراوور ساز ساخته شده‌اند و نام دکترها، وکیل‌ها، سردفترها، و تمام کسانی که مردم مجبورند به آنها مراجعه کنند بر رویشان نوشته شده است، و اینها اشخاصی هستند که طرز استفاده از قطب‌نما را می‌دانند. اگر قطب‌نمای اینها با همدیگر نخواند، اصلاً مهم نیست، فقط کافی است که آدم بداند در این شهر جهت‌های قطب‌نما وجود دارد، و هیچ یک از این خیابان‌ها مستقیم نیست و روی جهت‌های قطب‌نما از این میدان منشعب نشده‌اند، از اینجا شروع می‌شوند و دوباره دور می‌زنند به همین جا بر می‌گردند، اینجا جهتشان تغییر می‌کند، شمال جنوب می‌شود، و جنوب شمال. خورشید در میان شرق و غرب ایستاده است، شهر مثل جای زخمی است که آن را سوزانده باشند،

سال مرگ ریکاره و ریش

مدام در معرض زلزله، مثل قطره اشکی که خشک نمی شود، و دستی هم پاکش نمی کند. ریکاردو ریش با خود می اندیشد، باید مطب دایر کنم، روپوش سفید بپوشم، به حرف های بیماران گوش دهم، حتی اگر فرار است بمیرند، لااقل تا وقتی که زنده اند همدم خواهند شد، این آخرین عمل خیر آنها خواهد شد، هر کدامشان دکتر رنجور یک دکتر رنجور خواهد شد، نمی توان گفت که همه دکترها چنین افکاری دارند، این ها مختص این دکتر است، و به دلایل خاصی که ما هنوز آن ها را خوب نمی شناسیم، چنین افکاری دارد. چه نوع طبابتی خواهم کرد، کجا و برای چه کسانی. آدم فکر می کند که این سؤال ها فقط برای گرفتن جواب پرسیده می شود، اما این فکر کاملاً اشتباه است، همان طور که با عمل جواب می دهیم، با عمل هم باید سؤال کنیم.

ریکاردو ریش می خواهد وارد خیابان ساپاتیروش^۱ بشود که می بیند فرناندو پسوآ در نبش خیابان سانتا ژوستا^۲ ایستاده است و بی آن که بی تابی نشان دهد ریکاردو ریش را نگاه می کند، به طوری که گویی منتظرش بوده است. همان لباس سیاه دفعه قبل را پوشیده است، کلاه نگذاشته است، و یک نکته دیگر هم که ریکاردو ریش آن روز متوجه نشد این است، عینک نزده بود، که می توان فهمید چرا، خیلی بدسلطگی می خواهد و مسخره است که مرده را با عینکش دفن کنند، اما دلیلش این نیست، فرصت نشده است عینکش را بدهند. گفته است، عینک مرا بدهید، و دیگر چیزی ندیده است، همیشه آخرین خواسته را وقت نمی شود بجا بیاوریم. فرناندو پسوآ

1. Sapateiros

2. Santa Justa

ژوزه ساراماگو

لبخند زد و گفت، عصر به خیر، ریکاردو ریش نیز به او عصر به خیر گفت، و با هم به سمت تخیرو دو پاسو به راه افتادند. کمی بعد باران دوباره شروع می‌شود، چتر هر دو را از باران حفاظت می‌کند، و حتی اگر این باران نمی‌تواند چیزی از فرناندو پسو آرا خیس کند، حرکاتش حرکات کسی است که هنوز زندگی را به طور کامل فراموش نکرده است، و دعوت گرم سقفی مشترک و نزدیک را، بیاید، برای هر دو نفرتان جا هست، سخت است که آدم جواب بدهد، چیزی نیست، همین طور هم خوبم. یک سؤال ریکاردو ریش را عذاب می‌دهد، اگر کسی ما را نگاه کند، تو را می‌بیند یا مرا. تو را می‌بیند، یا دقیق‌تر این است که بگوییم، چیزی را می‌بیند که نه تو هستی و نه من. یعنی مجموعمان تقسیم بر دو. نه، من می‌گویم که حاصل ضربمان. چنین عملی هم ممکن است. دو تا فرد، هر چه که باشند با هم جمع نمی‌شوند که عددشان کم شود، در همدیگر ضرب می‌شوند. و تکثیر می‌یابند. کتاب خدا این طور بشر را دعا می‌کند، بارور و کثیر شوید. عزیز من، اینجا معنی محدود بیولوژیک مورد نظر نیست، اگر این طور باشد خیلی استثنا خواهد داشت، خود من مثلاً، من فرزندی نداشته‌ام. من هم فکر نمی‌کنم که فرزندی خواهم داشت. و با وجود این، من و تو چند تا هستیم. من در یکی از غزل‌هایم می‌گویم که افراد بی‌شماری در وجود ما هست. من یادم نمی‌آید. دو ماه است که آن را نوشته‌ام. همان طور که می‌بینی، هر دو مان یک چیز می‌گوییم. پس چندین کس شدنمان بیهوده بوده است. اگر این کار را نکرده بودیم، الآن نمی‌توانستیم این طور با هم صحبت کنیم. گفتگویی پر تکلف و به

سال مرگ ریکاردو ریش

شیوه پلیست‌ها که در تمام مدتی که خیابان ساپا تیروش را تا کونسایسائو^۲ طی می‌کنند، سپس به سمت چپ می‌پیچند و مسیر خیابان آگوستا را در پیش می‌گیرند، ادامه می‌یابد. ریکاردو ریش می‌ایستد، می‌پرسد، برویم به کافه رستوران مارتینو^۳، و فرناندو پسوا با بی‌حوصلگی می‌گوید، این کاری احتیاطی خواهد بود، دیوارها گوش و حافظه‌ای قوی دارند، یک روز دیگر می‌رویم، هر وقت که دیگر خطر این نیست که کسی مرا بشناسد، باید مدتی بگذرد. در زیر تاقی ایستاده‌اند. ریکاردو ریش چترش را بسته است و برای این که چیزی گفته باشد می‌گوید، به فکر هستم که اینجا بمانم، مطب دایر کنم. بر نمی‌گردی برزیل، چرا بر نمی‌گردی. پاسخ دادن به این سؤال برایم سخت است، حتی نمی‌دانم پاسخی هم وجود دارد یا نه، بگذار بگویم که من آن خواب‌گردم که سرش بالاخره وضعیت راحتی روی بالشش پیدا کرده است و می‌تواند بخوابد. اگر برای خوابیدن آمده‌ای، اینجا بهترین جاست. اگر خوابیدن را قبول می‌کنم، فقط برای این است که بتوانم خواب ببینم. خواب دیدن یعنی غیبت، یعنی به طرف دیگر رفتن. اما زندگی دو طرف دارد پسوا، دست کم دو طرف دارد، و فقط رویا آدم را به آن طرف دیگر می‌برد. تو با مرده‌ای حرف می‌زنی که می‌تواند از روی تجربه بگوید در آن سوی زندگی چیزی جز مرگ نیست. من نمی‌دانم مرگ چیست، اما قبول ندارم که مرگ، همان طور که تو می‌گویی، طرف دیگر زندگی باشد، به نظر من مرگ فقط می‌تواند باشد، مرگ هست، وجود ندارد، هست. پس بودن و وجود

1. Paulist، منسوب به فرقه میسونری سن پل که در سال ۱۸۵۸ در نیویورک بنیان‌گذاری شد.

2. Conceição

3. Martinho

ژوزه ساراماگو

داشتن یک چیز نیست. نه. ریش عزیز من، یعنی قضیه فقط این نیست که یک چیز را با دو اصطلاح بیان می‌کنیم. نه، کاملاً برعکس، از آنجا که این‌ها یک چیز نیستند و دو چیزند ما دو تا اصطلاح به کار می‌بریم. در زیر تاقی ایستاده‌اند و گرم صحبت هستند، در حالی که باران در میدان جلو کلیسا دریاچه‌های کوچکی درست می‌کند که به هم می‌پیوندند، و دریاچه‌های بزرگ‌تری درست می‌کنند که تبدیل به مرداب‌ها و گودال‌ها می‌شود، امروز هم ریکاردو ریش تا اسکله نخواهد رفت تا شکستن امواج را ببیند، می‌خواست حرف بزند و یادآوری کند که قبلاً به این میدان آمده بود، اما وقتی سرش را برگرداند دید که فرناندو پسوآ می‌رود، فقط در این هنگام بود که متوجه شلواری کوتاه او شد، گویی با چوب پا راه می‌رفت، سپس صدای او را شنید که کاملاً از نزدیک می‌آمد، هر چند که خود فرناندو پسوآ دور شده بود، یک وقت دیگر این صحبت را ادامه خواهیم داد، اکنون من باید بروم، در زیر باران دستش را تکان داد، اما نگفت، به امید دیدار، یا نگفت که بر می‌گردد.

سال نو با کاروان مردگان، یک روز یکی بیشتر یک روز یکی کمتر، راه افتاده است، هر دوره تا آنجا که می‌تواند با خود مرده می‌برد، گاهی که جنگ یا اپیدمی هست این کار خیلی آسان‌تر صورت می‌گیرد، در مواقع دیگر حالت معمولی خود را دارد، تک تک می‌برد، اما تاکنون بی‌سابقه بوده است که یک دفعه این همه آدم، در کشور و خارج از کشور، در مدت کوتاهی بمیرد، این‌ها علاوه بر فرناندو پسوآ هستند که اکنون در گورستان است، و کسی نمی‌داند که از آنجا بیرون

سال مرگ ریکاردو ریش

می آید، و علاوه بر لئوناردو کومبره^۱ هستند که واضع کرئاسیونیسیم^۲ بود، همچنین وال اینکلان^۳ که مؤلف رمانس دولوبوش^۴ بود، جان گیلبرت^۵ که در فیلم رژه بزرگ بازی می کرد، رودیارد کیپلینگ^۶ که سراینده اگراست، و آخرینشان هم، اما نه کمترینشان، جرج پنجم که پادشاه انگلستان بود، و تنها کسی از اینهاست که جانشینش تضمین شده است. بسیاری اتفاقات شوم دیگر هم بوده است، اما اهمیتشان کم تر است، مثل آن پیرمرد بیچاره که در زیر رانش گِل زنده به گور شد، یا آن بیست و سه نفر اهل آلن تزو^۷ که گریه هاری گازشان گرفته بود، از کشتی که پیاده شدند مثل یک دسته کلاغ سیاه با بال های زخمی بودند، مرد و زن، پیر و کودک، اولین بار است که می خواهند ازشان عکس بگیرند، نمی دانند به کجا نگاه کنند، چشم به نقطه ای در فضا می دوزند، مایوس و ناامید، مردمی فقیر، اما این تماشا نیست، چیزی که آقای دکتر نمی داند این است که در نوامبر سال پیش دو هزار و چهارصد و نود و دو نفر در شهرهای مهم منطقه مرده اند که فرناندو پسو^۸ یکی از آنهاست، و این رقم بزرگ یا کوچکی نیست، یک رقم عادی است، اما چیزی که مایه تأسف است این است که هفتصد و سی و چهار نفر اینها کودکان زیر پنج سال بودند، وقتی که در شهرهای بزرگ وضع به این صورت است، فکرش را بکنید که در روستاها، که حتی گریه ها دارند چه وضعی خواهد بود، در هر حال همیشه این فکر هست که آدم خود را با آن تسلا بدهد، این که اکثریت فرشتگان

1. Leonardo Coimbra

۲. Créationisme، اعتقاد به این که در مرگس هنگام زایش روان جداگانه آفریده می شود.

3. Valle Inclan

4. Romance de Lobos

5. John Gilbert

6. Rudyard Kipling

7. Alentejo

ژوزه ساراماگو

کوچک آسمان پرتغالی هستند. در هر صورت، کلمات بی فایده نیستند، و در این جور مواقع به درد می خورند. پس از تعیین دولت، مردم در گروه‌های کوچک یا بزرگ می روند تا به آقایان وزیران تبریک بگویند، همه می روند، معلم‌ها، کارمندا، افسران نیروهای سه گانه، اعضا و رهبران حزب همبستگی ملی، سندیکاها، اصناف مختلف، کشاورزان، قضات، پلیس، گارد جمهوری و خزانه، افرادی از کلیهٔ مأمورین دولت، و در هر بار وزیر تشکر می کند و با نطق میهن پرستانه‌ای که مناسب حال است به تبریکات جواب می دهد، چاپلوس‌ها با قیافه‌های مختلفی در عکس می افتند، آنهایی که در صف آخرند، روی پنجه پا می ایستند و از روی شانه فرد جلوتر از خود گردن می کشند، بعداً در خانه خود به همسر عزیزشان خواهند گفت، این من هستم، آنهایی که در ردیف جلو هستند خود را می گیرند، اینها را گریه هارگاز نگرفته است، اما از نور فلاش جا خورده اند، و حالت احمقانه‌ای شبیه مبتلایان به هاری پیدا کرده اند، هیجان باعث شده است تا چند کلمه از حرف‌های وزیر را متوجه نشوند، اما از کلمات بعدی می توان به آن‌ها پی برد، و حالا وزیر کشور که در مراسم افتتاح نیروگاه برق مونتته مور - ا - ولو^۱، این پیشرفت بزرگ، حرف می زند، به کلامش لحن مناسب می دهد، من در لیسبون خواهم گفت که مردم خوب مونتته مور - ا - ولو به سالازار وفادار هستند. صحنه را می توان تجسم کرد، پائش د سوزا برای دیکتاتور دانا شرح می دهد، دیکتاتور دانا همان نامی است که نشریه لاتریبون دناسیون^۲ به سالازار داده است، شرح می دهد که مردم خوب سرزمین فرنائو مندش پینتو^۳

1. Montemor - O - Velho

2. La Tribune des Nations

3. Fernão Mendes Pinto, دریانورد معروف پرتغالی در قرن شانزدهم.

سال مرگ ریکاردو ریش

همگی به اعلیٰ حضرت وفادارند، و این رژیم به قدری قرون وسطائی است که رعایا و کارگران مجبورند از زمرهٔ این خوبان خارج شوند، کسانی که ملکی به ارث نبرده‌اند و در نتیجه مردمان خوبی نیستند، حتی از نظر رژیم انسان هم نیستند، حیوانند، مثل همان حیواناتی که این مردم را گاز می‌گیرند، می‌درندشان، آلوده به هاری‌شان می‌کنند، آقای دکتر قبلاً می‌داند که چه کسانی مردم این سرزمین را تشکیل می‌دهند، و تازه، اینجا پایتخت این امپراتوری است، آن جمعیت را که آن روز در جلو اوسکولو منتظر صدقه بودند به یاد داری، و اگر این کافی نیست، برو در محله‌های شهر، در بخش‌ها و دهستان‌ها گشتی بزن، و صحنه‌های آس‌های خیراتی را با چشم خود ببین، و ببین که ستادهای کمک به فقیران در زمستان چه قدر ابتکار جالبی است، این را شهردار فقید پورتو هم در تلگرام خود نوشته است، خدا روحش را قرین رحمت کند، بعد بیا به من بگو آیا همان بهتر نیست که اینها بمیرند تا شاهد صحنه‌های شرم‌آوری چون نشستشان در کنار پیاده رو و سق زدن نان خشک و لیسیدن ته قابلمه‌ها نباشیم، اینها لیاقت چراغ برق را ندارند، برای اینها همین قدر کافی است که راه بین بشقاب و دهان را بشناسند، و این راه را در تاریکی هم می‌توانند بیابند.

داخل بدن نیز تاریکی عمیقی هست، با این حال، خون قلب را پیدا می‌کند، مغز کور است و می‌بیند، کور است و می‌شنود، دست ندارد و لمس می‌کند، انسان هزار توی وجود خویش است. دو روز بعد را ریکاردو ریش در سالن صبحانه خورده است، چه مرد ترسویی، از عواقب یک حرکت کوچک مثل گذاشتن دست روی بازوی لیدیا وحشت کرده است. نه این که بترسد که لیدیا ممکن است

ژوزه ساراماگو

از گستاخی این مسافر شکایت کرده باشد، در هر حال کار خاصی که نکرده بود، فقط یک حرکت ساده انجام داده بود، همین، اما موقعی که می‌خواست با سالوادور حرف بزند اضطراب داشت، که البته اضطراب بی‌موردی بود، چون که مدیر هیچ‌گاه تا این حد مهربان و مؤدب نبود. روز سوم فکر کرد که کارش احمقانه است و دیگر برای صبحانه پایین نرفت، و انمود کرد که فراموش کرده است و آرزو می‌کرد آنها هم او را فراموش کنند. سالوادرو را نشناخته بود. در آخرین لحظه در زدند، لیدیا با سینی وارد شد و آن را روی میز گذاشت، و با عادی‌ترین حالت‌ها گفت، صبح به خیر آقای دکتر. همیشه همین طور است، آدم خود را عذاب می‌دهد، نگران می‌شود، می‌ترسد اتفاق بدتری بیفتد، فکر می‌کند که دنیا می‌خواهد از او حساب بکشد، توضیح بخواهد، در حالی که دنیا رفته است و به چیز دیگری فکر می‌کند. با این حال مطمئن نیست که لیدیا هم، که برای بردن سینی به اتاق برگشته است، جزئی از آن دنیای رفته است، شاید دنیا رفته است اما لیدیا را با خود نبرده است. چنان‌که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود، حرکت‌های همیشگی را تکرار می‌کند، سینی را با دو دست از روی میز بر می‌دارد و در حالت افقی نگاهش می‌دارد، راست می‌ایستد، نیم چرخ می‌زند، به سوی در به راه می‌افتد، اوه، خدای من، آیا می‌خواهد حرف بزند، آره یا نه، شاید چیزی نمی‌خواهد بگوید، فقط می‌خواهد بازویم را لمس کند، مثل دفعه پیش، اگر این کار را بکنند چه کار خواهم کرد، مسافره‌های دیگر هم شانس خود را امتحان کرده‌اند، و من دوباره تسلیم شده‌ام، چرا، برای این که این زندگی خیلی غم‌انگیز است، لیدیا، ریکاردو ریش اسمش را صدا زده است، سینی را زمین گذاشت، نگاه مضطرابش را بالا آورد، سعی کرد بگوید، آقای دکتر، اما

سال مرگ ریکاردو ریش

صدایش از گلو بیرون نیامد، شهامتش را از دست داد، دکتر دوباره گفت، لیدیا، سپس با اغواگری بی لطف و خنده داری زمزمه کرد، به نظرم خیلی زیبا هستی، باز هم لحظه‌ای دختر را نگاه کرد، سپس دیگر نتوانست مقاومت کند و پشتش را به طرف او گرداند، لحظاتی هست که آدم ترجیح می‌دهد بمیرد، هم من که به چشم کلفت‌ها یک آدم احمق آمده‌ام، و هم تو، آلوآ رو دکمپوش، همه ما. در به آرامی بسته شد، مکثی و بعد صدای قدم‌های لیدیا که دور می‌شود.

ریکاردو ریش تمام روز را در بیرون گذرانده است، و مدام به آبروریزی اش فکر می‌کند، تا حالا این طور آبروریزی نکرده بود، چون که حریف مغلوبش نکرده بود، بلکه ترس خودش مغلوبش کرده بود. تصمیم می‌گیرد که از فردا هتلش را عوض کند، یا یکی دو تا اتاق اجاره کند، یا با اولین کشتی به برزیل برگردد، به نظر خیلی عجیب خواهد آمد که آدم به علت یک اتفاق کوچک چنین تصمیمی بگیرد، اما هر کس خودش می‌داند که چه زخمی و در کجای دلش است، مایه خنده واقع شدن مثل یک سوختگی درونی است، مثل این است که اسیدی در درون آدم هست که دائماً فعال می‌شود، مثل زخمی است که خوب شدنی نیست. به هتل بر می‌گردد، شام می‌خورد، دوباره از هتل خارج می‌شود، می‌رود تا فیلم صلیبیون را در سینما پولیته آما^۱ ببیند، چه ایمانی، چه اشتیاقی به نبرد کردن، چه آدم‌های مقدس و چه قهرمانانی، چه اسب‌های سفیدی، پس از پایان فیلم، در سراسر خیابان اوزنیودوش سانتوش^۲ یک حال و هوای مذهبی و حماسی احساس می‌شود، گویی در دور و بر تماشاگر هاله‌ای تشکیل شده

1. Politeama

2. Eugénio dos Santos

ژوزه ساراماگو

بود، آن وقت هنوز هم هستند کسانی که نمی‌خواهند قبول کنند که هنر می‌تواند باعث ارتقاء نوع بشر گردد. واقعه آن روز صبح ابعاد حقیقی خود را باز می‌یافت، کوچک‌تر می‌شد، چه احمقی بودم که آن طور خودم را ناراحت می‌کردم. هنگامی که به هتل آمد، پی‌منتا در را برایش باز کرد، هیچ‌کس ساختمانی به این ساکتی ندیده بود، معلوم بود که خدمه هتل شب‌ها در هتل نمی‌خوابند. وارد اتاق شد، و بی‌اختیار چشمش به رختخواب افتاد. موقعی که از اتاق بیرون می‌رفت، طبق معمول گوشه ملافه و لحاف کنار زده شده بود، اما اکنون رختخواب مرتب بود، ملافه و لحاف صاف شده بود، و به جای یک بالش دو بالش در کنار هم گذاشته شده بود. پیغام نمی‌توانست واضح‌تر از این باشد، اما باید می‌دانست که همین پیغام تا چه حد قابل تفسیر است. شاید لیدیا رختخواب را مرتب نکرده بود، بلکه یک کلفت دیگر کرده بود، و فکر کرده بود که یک زن و شوهر در اتاق اقامت دارند، بله، بگذارید فرض کنیم که کلفت‌ها به نوبت در طبقات مختلف هتل کار می‌کنند، تا این که مثلاً هم بتوانند به طور یکسان انعام بگیرند، هم این که عادت‌های خاص در هر طبقه ایجاد نشود، یا این که، ریکاردو ریش لبخند زد، بین کلفت‌ها و مسافرها صمیمیت ایجاد نشود، در هر حال، فردا که لیدیا با سینی صبحانه به اینجا می‌آید، معلوم خواهد شد که او بوده است که رختخواب را به این شکل مرتب کرده است، که چه بشود. ریکاردو ریش به رختخواب رفت، چراغ را خاموش کرد، بالش دوم را گذاشت در همان جا باشد، پلک‌هایش را بست، ای خواب بیا، بیا، اما خواب نمی‌آمد، تراموایی از خیابان رد شد، شاید آخرین تراموای شب بود، چه کسی در وجود من است که نمی‌خواهد بخوابد، جسم بی‌آرام است یا جزء غیرمادی

سال مرگ ریکارده و ریش

وجود است که برای جسمم بی‌قراری می‌کند، تمام وجودم است که نمی‌خواهد بخوابد یا فقط این قسمتی که بزرگ می‌شود، ای که خوابت نمی‌برد، به چه کسی تعلق داری، خدای من، چه چیزهایی که ممکن است برای مرد اتفاق بیفتند. ناگهان از جایش بلند شد و در روشنائی ضعیفی که از پنجره‌ها به داخل نشت می‌کرد، کورمال کورمال به سوی در رفت و چفت آن را کشید، سپس لای در را اندکی باز گذاشت، به طوری که آدم فکر می‌کرد بسته شده است اما بسته نشده بود، دست می‌زدی باز می‌شد. به رختخواب برگشت، کودکانه است که وقتی که مرد چیزی را می‌خواهد آن را به دست تصادف بسپارد، باید هرکاری بکند تا آن را به دست بیاورد، آدم وقتی صلیبون را می‌بیند که در زمان خود آن کارها را می‌کردند، شمشیر در برابر شمشیر، مرگ در جلو رویشان، و آن قصرها و زره‌ها، سپس بدون این که بداند هنوز بیدار است یا خواب است، به یاد کمربندهای عفت در قرون وسطا می‌افتد که شوالیه‌ها کلیدش را با خودشان می‌بردند، بیچاره‌های فریب خورده، در اتاق بی‌صدا باز شده و سپس بسته شده است، سایه‌ای کورمال کورمال به طرف تختخواب می‌آید، دست ریکاردو ریش بیرون می‌آید و دست سردی را می‌گیرد و به سوی خود می‌کشد، لیدیا می‌لرزد، نمی‌داند چه بگوید، فقط می‌گوید، سردم است، ریکاردو ریش چیزی نمی‌گوید، پیش خود فکر می‌کند که آیا لب‌های دختر را باید ببوسد یا نه، فکر رفت‌انگیزی است.

امروز قرار است که دکتر سامپایو و دخترش بیایند، این خبر را سالوادور طوری با خوش حالی اعلام کرد که گویی پاداش قابلی نصیبش می‌شد. در پشت میز پذیرش نشسته است و نگرهبانی می‌دهد، قطار کومبره را از دور می‌بیند که در تاریکی غروب پت پت می‌کند و پیش می‌آید، چه تناقض جالبی است، چون هتل براگانسا مثل کشتی‌ای است که در بندر به گل نشسته است، و خشکی ابرهایی از دود بیرون می‌دهد و به سوی کشتی می‌آید. قطار وقتی به کامپولید^۱ می‌رسد داخل تونل ناپدید می‌شود و باز در حالی که دود از خود خارج می‌کند از تونل باریک بیرون می‌آید، هنوز وقت هست که لیدیا را صدا کرد و به او گفت، برو ببین اتاق دکتر سامپایو و دوشیزه مارسندا مرتب است، همان‌طور که لیدیا می‌داند، اتاق‌های دوپست و چهار و دوپست و پنج اتاق‌های آنهاست، لیدیا به چابکی به طبقه دوم می‌رود و وانمود می‌کند که متوجه نشده است دکتر ریکاردو ریش آنجا ایستاده بود، دکتر می‌پرسد، چند روز می‌خواهند بمانند. معمولاً سه روز می‌مانند، فردا شب به تئاتر خواهند رفت، برایشان جا رزرو کرده‌ام. به کدام تئاتر می‌روند. تئاتر دونا ماریا^۲. آه. این کلمه آه تعجبی را بیان نمی‌کند، آن را برای این آورده‌ایم تا به گفتگویی که نمی‌توانند یا نمی‌خواهند آن را ادامه دهند، پایان بدهیم، و باید دانست که شهرستانی‌هایی که به لیسبون می‌آیند، از فرصت استفاده می‌کنند تا

1. Campolide

2. D. Maria

زوزه سارا ماگو

به تئاتری بروند، به تماشای جنگ شادی به پارک میرا بروند، یا به دیدن فیلمی در سینما آپولو یا آونیدا^۲ بروند، و اگر افراد خوش ذوقی باشند معمولاً به تئاتر دونا ماریا می‌روند که به تئاتر ناسیونال نیز معروف است، و اگر کومبره را جزء شهرستان‌ها گذاشتم خیلی عذر می‌خواهم. ریکاردو ریش به سالن رفت، و صفحه آگهی‌های یک روزنامه را نگاه کرد، برنامه‌های تئاترها، فیلم‌های سینماها، دریا^۳ آلفردو کورتش^۴ روی صحنه بود، و تصمیم گرفت که او نیز به این تئاتر برود، یک پرتغالی خوب باید هنر پرتغالی را بشناسد، نزدیک بود به سالوادور بگوید که برایش با تلفن در تئاتر جا رزرو کند، اما نظرش برگشت، فردا خودش ترتیب کار را می‌داد.

هنوز دو ساعت به وقت شام باقی مانده است، اگر قطار تأخیر نداشته باشد، مسافره‌های کومبره در این فاصله خواهند رسید، ریکاردو ریش که به اتاقش می‌رفت، در پله‌ها از خودش می‌پرسد، اما آمدن آنها چه فایده‌ای به حال من دارد، و به خودش می‌گوید که ملاقات کردن با افراد مختلف، با افراد با فرهنگ و تحصیل کرده، همیشه خوب است، چه اسم عجیبی، هیچ وقت این اسم را نشنیده بودم، مثل یک نجواست، یک پژواک، جلوه‌ای از نوای ویلون سل، حق‌های کشیده پاییز^۵، مرمر سفید، تارمی، این شعر غروبی و غمناک حالش را دگرگون می‌کند، مارسندا، چه چیزهایی که یک اسم ساده در یاد آدم زنده می‌کند، وقتی از جلو اتاق دوپست و چهار رد می‌شود، در اتاق باز است، لیدیا لوازم اتاق را گردگیری می‌کرد،

1. Mayer

2. l'Avenida

3. Tá Mar

4. Alfredo Cortes

۵. مصرعی از پل ورنلن

سال مرگ ریکاردو ریش

نگاهشان با هم تلاقی می‌کند، لیدیا لبخند می‌زند، او نمی‌زند، او لحظه‌ای بعد می‌زند، در اتاق خودش است که آهسته در می‌زنند، لیدیا آهسته وارد اتاق می‌شود، می‌پرسد، از من ناراحتید، و ریکاردو ریش به زور، و با سردی، جواب می‌دهد، اکنون که روشنایی روز است نمی‌داند چه طور باید با او رفتار کند، لیدیا کلفت است، و او می‌تواند مثل یک آدم بی‌تریت کفل‌هایش را نوازش کند، اما احساس می‌کند که قادر نیست چنین حرکتی بکند، شاید قبلاً می‌توانست، اما حالا دیگر نمی‌تواند، چون هم بستر شده‌اند، آن واقعه به نوعی مرا آدم مقدسی کرده است، هردومان را مقدس کرده است، لیدیا گفت، اگر بتوانم امشب می‌آیم، و او جواب نمی‌دهد، از این خبر خوشش نیامده است، به نظر او وقتی که دختری دستش فلج است در نزدیکی آنهاست، و بی‌خبر از تمام رازهایی که شب هنگام در راهرو و در اتاق انتهایی آن اتفاق می‌افتد به خواب رفته است، این کار ناشایست خواهد بود، اما خاموش ماند، قادر نیست بگوید، نیا. بعد از رفتن لیدیا روی کاناپه دراز کشید تا استراحت کند، جای تعجب نیست اگر نمی‌تواند چشم‌هایش را باز نگه دارد، پس از آن که مدتی طولانی در پرهیز بوده است، سه شب پی در پی، آن هم در این سن، فعالیت شدید کرده است. به پیشانی‌اش چین می‌اندازد و از خود می‌پرسد که آیا باید پولی به لیدیا پردازد، کادویی به او بدهد، جورابی، انگشتری ارزان قیمتی، چیزی که مناسب کسی است که زندگی‌اش را به خدمت‌کاری می‌گذرانند، اما جوابی برای سئوالش پیدا نمی‌کند، این سؤال مثل آن یکی نیست که از خود می‌پرسید آیا باید لب‌هایش را بیوسم، در مورد آن سؤال شرایط، یا به اصطلاح آتش شهوت تصمیم

ژوزه ساراماگو

می‌گیرد، همان طور که یک دفعه دیده بود که دارد او را می‌بوسد، مثل این بود که او زیباترین زن دنیا شده بود، بی آن که بداند چه طور شد این اتفاق افتاد، شاید وقتی بخوابند پرسیدن این سؤال هم آسان بشود، به او خواهد گفت، می‌خواهم کادوی کوچکی به شما بدهم، و در نظر دختر این یک موضوع عادی خواهد بود، شاید هم تعجب می‌کند که چرا دادن کادو را این همه به تأخیر انداخته است.

از راهرو صدای گفتگو و صدای پا می‌آید، پی‌منتا می‌گوید، خیلی متشکرم آقای دکتر، سپس صدای بسته شدن دو تا در شنیده می‌شود، مسافرها آمده‌اند. ریکاردو ریش دراز کشیده است، نزدیک شده بود خوابش ببرد، و حالا به سقف خیره شده است و با نگاهش طوری ترک‌های گچ‌بری را دنبال می‌کند که گویی انگشتش را به روی آن‌ها می‌کشد، سقف را در خیال خود مثل کف یک دست، کف دست یکی از خدایان، می‌بیند که او خط‌هایی را روی آن می‌خواند، خط‌های یک زندگی، خط‌های یک قلب، زندگی‌ای که باریک‌تر می‌شود، قطع می‌شود، دوباره سر بر می‌آورد، هر بار که سر بر می‌آورد باریک‌تر می‌شود، قلبی که محاصره شده، تنها و در پشت آن دیوارها، دست راست ریکاردو ریش که روی کاناپه است باز می‌شود و خط‌های آن آشکار می‌شود، دو لکه‌ای که روی سقف است مثل دو تا چشم است، آیا وقتی که ما خط‌های سقف را می‌خوانیم، و از خود بی‌خبریم، کسی هم خط‌های دست ما را می‌خواند. خیلی وقت است که روز جایش را به شب داده است، احتمالاً وقت شام است، اما ریکاردو ریش نمی‌خواهد اولین کسی باشد که به سالن می‌رود، آیا ممکن است که آنها از اتاق‌هایشان خارج شده باشند و من متوجه نشده باشم،

سال مرگ ریکاردو ریش

احتمال دارد که خواب رفته باشم، و هنگامی که بیدار شده‌ام نفهمیده‌ام که خوابیده بودم، فکر کرده‌ام که فقط پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم، در حالی که یک قرن خوابیده‌ام. با حالت مضطربی بلند می‌شود و ساعتش را نگاه می‌کند، از هشت و نیم گذشته است، در این لحظه صدای مرد در راهرو شنیده می‌شود که می‌گوید، منتظرت هستم مارسندا، دری باز شده است، صداهای نامفهومی را می‌شنود، صدای قدم‌هایی دور می‌شود، سپس سکوت برقرار می‌شود. ریکاردو ریش بلند شده است، رفته‌است صورتش را شسته است و موهایش را شانه کرده است، امشب موهای شقیقه‌هایش سفیدتر به نظر می‌رسد، باید از این کِرِم‌ها یا رنگ‌هایی استفاده کند که رنگ طبیعی موها را به تدریج برمی‌گردانند، مثلاً نیمفا دوموندگور^۱، ترکیب مشهوری که وقتی مورنگ اولیه خود را پیدا کرد، دیگر تأثیر نمی‌کند، و یا این قدر به تأثیر خود ادامه می‌دهد تا مورنگ اولیه خود را باز یابد، حتی اگر به سیاهی پرکلاغی باشد. اما وقتی فکرش را می‌کند که هرروز باید موهایش را بررسی کند، و اگر لازم شد در یک ظرف رنگ درست کند، دل سرد می‌شود، به موهایم گل سرخ بزن، دیگر چیزی نمی‌خواهم. کت و شلوارش را عوض کرده است، باید یادش باشد که به لیدیا بگوید آن‌ها را اتو کند، و با این احساس نامطبوع و نابجا اتاق را ترک می‌کند که نخواهد توانست با لحنی بی‌تفاوت این دستور را بدهد، با لحن کسی که به طور عادی دستوری به دیگران می‌دهد، و آنها هم به طور عادی اطاعت می‌کنند، یا اگر واضح‌تر بگوییم، این احساسش به این علت است که آن کس که باید اطاعت

1. Nympha do Mondego

ژوزه ساراماگو

کند لید یاست، لیدیا باید اتو را گرم کند، شلوار را روی میز اتو پهن کند تا در امتداد خط اتو صافش بکند، دست چپش را تا شانه کت به داخل آستین آن فرو کند و آستین را اتو بزند، و بدیهی است که وقتی این کارها را انجام می دهد نمی تواند به یاد بدنی که این لباس را می پوشد نیفتد، اگر بتوانم امشب می آیم، و با نیروی بیشتری اتو را فشار می دهد، در رختشوی خانه تنهاست، این کت و شلواوری است که آقای دکتر برای رفتن به تئاتر خواهد پوشید، حاضرم تمام زندگی ام را بدهم تا من هم همراهش بروم، احمق، چه فکر کردی، دو قطره اشک پاک می کند که هنوز وجود ندارند، این ها اشک های فردا هستند، فعلاً ریکاردو ریش از پله ها پایین می رود، هنوز به او نگفته است که لباس هایش را اتو بزند، و لیدیا هنوز نمی داند که فردا گریه خواهد کرد. تقریباً همه میزها اشغال شده بود. ریکاردو ریش در آستانه در توقف کرد، مدیر هتل آمد تا او را به سر میزش راهنمایی کند، میزتان، آقای دکتر، از قبل می دانست میزش کدام است، همیشه بر سر این میز می نشیند، اما بدون این جور رسم و رسومات، زندگی طور دیگری می شد، هنگام دعا خواندن باید زانو زد، وقتی پرچمی را حمل می کنند، باید کلاهت را از سرت برداری، بنشین، دستمال سفره را روی زانوهایت پهن کن، به دور و بر خود مخفیانه نگاهی بینداز تا برای کسانی که می شناسی سری تکان بدهی، که ریکاردو ریش این کار را می کند، آن یک زوج، و این مسافر تنها را می شناسم، همین طور دکتر سامپایو و دخترش مارسندا را نیز شناخته است، آنها او را نشناخته اند، سردفتر با حواس پرتی نگاهش کرده است، مثل این بود که فکر می کرد تا چیزی را به یاد بیاورد، اما به جلو خم نشد تا به

سال مرگ ریکاردو ریش

دخترش بگوید، به دکتر ریکاردو ریش سلام کن، همین آقایی که الآن آمد. این دخترش است که یک لحظه بعد، و از بالای آستین گارسون که غذایش را روی میز می‌گذارد، نگاهی به دکتر می‌کند، سرخی بسیار خفیفی در صورتش ظاهر می‌شود، او را شناخته است، ریکاردو ریش با خود می‌گوید، بالاخره دارد به یادش می‌آید، و با صدایی که بیش از حد ضرورت بالا می‌برد، از رامون می‌پرسد، چه غذاهایی برای شام هست. آیا به دلیل همین بلند حرف زدنش بود که دکتر سامپایو نگاهش کرد، نه، دلیلش این بود که دو ثانیه‌ای قبل مارسندا گفته است، آن آقا دفعه پیش نیز توی هتل بود، برای همین است که وقتی بلند شدند بروند دکتر سامپایو برای دکتر ریکاردو ریش سری تکان داد، مارسندا نیز از او تقلید کرد، اما همان‌طور که اصول تربیت درست ایجاب می‌کند، با حالتی سنگین و مثل کوچک‌تری که به بزرگتر سلام می‌دهد این کار را کرد، ریکاردو ریش هم در جواب سر تکان دادن آنها در جایش نیم‌خیز شد، آدم باید حس ششمی داشته باشد تا ظرافت این حرکات را تعیین کند، حرکاتی که برای احترام گذاشتن به همدیگر انجام می‌شود باید متعادل باشد، در این مورد بخصوص همه چیز طوری هماهنگ عمل شده است که می‌توان یک دوستی شکوفا را از روی آنها پیش‌گویی کرد، پدر و دختر از رستوران بیرون رفته‌اند، حتماً به سالن می‌روند، اما نه، به اتاق‌هایشان می‌روند، با وجود این که هوا بارانی است، احتمالاً دکتر سامپایو بعداً بیرون خواهد رفت تا گشتی بزند. مارسندا زود می‌خوابد، مسافرت با قطار خیلی او را خسته می‌کند. وقتی که ریکاردو ریش وارد سالن خواهد شد، جز چند نفری که ساکت در آنجا نشسته‌اند، کسی را پیدا نخواهد کرد، بعضی‌ها

ژوزه ساراماگو

روزنامه می خوانند، بعضی ها خمیازه می کشند، رادیو هم آوازهای عامیانه پرتغالی را پخش می کند که هر چند که صدایش پایین است اما گوش را حسابی آزار می دهد. در روشنایی خاص سالن، یا شاید به خاطر چهره های عبوس کسانی که آنجا نشسته اند، آینه به یک آکواریوم شباهت دارد، و چون ریکاردو ریش نمی خواهد فوراً برگردد و بیرون رفتنش حالت فرار داشته باشد، تا انتهای سالن می رود و سپس بر می گردد، و هنگامی که از جلو آینه رد می شد تصویر خود را در ورطه سبز رنگ آن می بیند، مثل این است که در ته اقیانوسی در میان غرق شده ها و تخته پاره های کشتی راه می رود، احساس می کند که باید فوراً از اینجا خارج شود و در هوای آزاد تنفس کند. اگر علت دل تنگی اش آن دو نفر هستند، چرا باید برای این جور چیزهای کوچک دل تنگ شود، چون آنها در هر حال دو نفر کومبره ای هستند که ماهی یک بار به لیبون می آیند، او دکتری است که به دنبال مریض نیست، شاعری است که الهام بخش های زیادی برای هنرش هست، مردی است که ازدواج نمی خواهد بکند، تفاوت سنشان را هم کنار می گذاریم، اگر به پرتغال آمده است، مطمئناً برای ازدواج نیامده است. ریکاردو ریش نیست که این فکرها را می کند، هیچ کدام از کسان بی شمار دیگری هم نیستند که در وجود او ساکنند، شاید خود فکر است که سر خود عمل می کند، و او بدون این که از این فکر خبر داشته باشد با حیرت به باز شدن کلاف نخعی چشم دوخته است که او را از راهها و دالان های ناشناخته ای به جایی می برد که آنجا دختر سفیدپوشی انتظارش را می کشد، او و دختر محراب را ترک کرده اند و با مارش عروسی روی قالی قرمز رد می شوند، دختر دست راستش را

سال مرگ ریکاردو ریش

به دست او داده است و دسته گلش را نمی تواند با دست دیگرش نگه دارد. می بینیم که ریکاردو ریش عنان اندیشه را به دست گرفته است و آن را کنترل و راهنمایی می کند، حتی به خودش می خندد، از ارکستر و قالی قرمز خوشش می آید، و حالا برای این که این قصه شاعرانه پایان خوشی داشته باشد، دست به یک عمل متهورانه طیبی می زند، یک دسته گل به زیر بغل چپ مارسندا می گذارد و مارسندا هم آن را بدون کمک نگه می دارد، محراب و کشیش اکنون می توانند ناپدید شوند، موسیقی خاموش شود، مهمان ها تبدیل به دود و غبار شوند، نامزد دختر هم که سوگند را ادا کرده است می تواند برود، دکتر بیمار را علاج کرده است، بقیه اش کار شاعر بود. این رویدادهای رمانتیک هیچ وقت برای غزل مناسب نیست، و اگر هنوز هم نیازی به دلیل هست، این خود دلیلی است بر این که آنچه نوشته می شود با آنچه نوشته را به وجود می آورد، یعنی با خود زندگی، تفاوت دارد. پس بی فایده است که آدم از شاعر بپرسد که چه فکری و چه احساسی داشته است، او دقیقاً برای این که این چیزها را نگوید شعر می گوید. بیهوده است که بخواهد برعکس عمل کند.

شب گذشت، لیدیا نیامد، دکتر سامپایو دیروقت برگشت، و فرناندو و پسون، خدا می داند او کجاست. دوباره صبح شده است، لیدیا لباس را برده است اتو کند، مارسندا با پدرش بیرون رفته است، پیش دکتر رفته اند، سالوادور گفته است، پیش فیزیوتراپی، مثل اکثر مردم نمی تواند کلمات را درست بگوید و به جای این که بگوید فیزیوتراپیست گفته است فیزیوتراپی، و برای اولین بار به لیسبون آمدن آنها به نظر ریکاردو ریش عجیب آمده است، بیمار در کومبره

ژوزه ساراماگو

زندگی می‌کند، شهری که به هر حال دکترها و متخصص‌های زیادی دارد، و همانجا هم می‌توان درمان را ادامه داد، و پرتو درمانی‌های ماه به ماه اینجا هم نباید زیاد مهم باشد، ریکاردو ریش در حینی که شایدو را پایین می‌رود تا برای تئاتر ناسیونال بلیت بخرد دربارهٔ این چیزها هم فکر می‌کند. اما با دیدن عده‌ای که لباس عزا پوشیده‌اند و تعدادشان نیز قابل توجه است، از بحر افکار خود بیرون می‌آید، بعضی از این زن‌ها رویند دارند، اما چیزی که از این هم چشم‌گیرتر است، کراوات‌های سیاه مردها و حالت با وقارشان است، بعضی‌ها حتی نوارهای سیاه به کلاهشان بسته‌اند، جرج پنجم، پادشاه انگلستان، که قدیمی‌ترین متحد ما بود، به خاک سپرده شده است. به رغم عزای رسمی، نمایش برقرار است، قصد بی‌احترامی نیست، زندگی ادامه دارد. مأمور باجه یک بلیت برای جایگاه همکف به او فروخت و تصریح کرد، امشب ماهی‌گیرها به تماشای نمایش خواهند آمد. ریکاردو ریش پرسید، کدام ماهی‌گیرها، و بلافاصله فهمید که اشتباه غیرقابل عفو مرتکب شده است، مأمور باجه هم ابروهایش را بالا برد و هم صدایش را، گفت، خوب معلوم است، ماهی‌گیرهای نازاره، آخر موضوع نمایش به مسائل همین‌ها مربوط می‌شود، خرج سفر و اقامتشان را داده‌اند تا مردم را هم در کارهای هنری شرکت بدهند، مخصوصاً که چون الهام‌بخش این نمایش خود مردم هستند، نمایندگانی از آنها هم انتخاب کرده‌اند تا نمایش را تماشا کنند. می‌خواهیم به لیبون برویم، می‌خواهیم به لیبون برویم، می‌خواهیم ببینیم چه طور شهری است، دریاشان را ببینیم،

سال مرگ ریکاردو ریش

می خواهیم ببینیم دونا پالمیرا باستوس^۱ چه طور نقش تی گرترو^۲ را بازی خواهد کرد، دونا آمیلیا^۳ نقش ماریا پی^۴ را، دونا لالاند^۵ نقش رزا^۶ را، و آمارانت^۷ نقش لاواگانت^۸ را، می خواهیم ببینیم چه طور می خواهند زندگی مان را بازی کنند، و حالا که می رویم از فرصت استفاده خواهیم کرد و از دولت خواهیم خواست که به حق ارواح کوچکی که در برزخ به سر می برند، بر ایمان بندر کوچکی بسازد، از وقتی که اولین قایقمان ساحل را ترک کرد و به دریا رفت، و سر به سالیان سال می زند، ما به این بندر احتیاج داریم.

ریکاردو ریش تمام بعد از ظهر را از این کافه به آن کافه، و از آن کافه به این کافه رفته است، رفته است ببیند از کار تئاتر ادن^۹ که نرده هایش را عقب تر می کشند چه قدر باقی مانده است، شواو د اورو^{۱۰} آماده افتتاح شده است، لیسبون طوری اکنون راه ترقی را می پیماید که به زودی در ردیف پایتخت های بزرگ اروپا قرار خواهد گرفت، هم ساکنین خود لیسبون شاهد این ترقی هستند و هم خارجی ها، و به عنوان پایتخت یک امپراتوری، هیچ جای تعجب نیست که چنین پیشرفتی می کند. شام را در هتل نخورد، فقط برای عوض کردن لباس به آنجا رفت، کت و شلوار و جلیقه اش مرتب و منظم از جارختی آویزان بود، حتی یک چروک هم نداشت، فقط دست های عاشق می توانند چنین اتویی بزنند، اگر این حرف اغراق آمیز است ما را ببخشید، برای که نمی توان به هماغوشی های شبانه مسافر و کلفت

1. Dona Palmira Bastos
3. Dona Amelia
5. Dona Lalande
7. Amaranite
9. l' Eden

2. Ti Gertrude
4. Maria Bem
6. Rosa
8. Lavagante
10. Chave de Ouro

ژوزه ساراماگو

اسم عشق گذاشت، مسافری که شاعر است و کلفتی که تصادفاً اسمش لیدیاست، و با همه این احوال خیلی خوش شانس است، چون لیدیایی که در شعر است هرگز ناله‌ها و آه‌های عشق‌بازی را نشناخته است، و جز این که در کنار جویی بنشیند، به کسی گوش بدهد که می‌خواند، من رنج می‌کشم لیدیا، از ترس سرنوشت رنج می‌کشم، کار دیگری ندارد. در رستوران مارتینو، همان که در خوسيو واقع است، بیفتک خورد و یک بازی بیلارد تماشا کرد که با رقابت سختی بازی می‌شد، گلوله سفید که از عاج هندی بود به نرمی روی ماهوت سبز می‌غلطید. چون وقت شروع نمایش نزدیک می‌شد، رستوران را ترک کرد. هنگام ورود به تئاتر، خود را مخفیانه قاتی دو خانواده پر جمعیت کرد، نمی‌خواست پیش از لحظه‌ای که خودش انتخاب می‌کرد شناخته شود، خدا می‌داند که چه نقشه احساسی را دنبال می‌کرد. بدون این که توقف کند از سرسرا رد شد، روزی خواهد آمد که اسم سرسرا را هال یا دهلیز خواهند گذاشت، به شرطی که اسم دیگری از یک زبان خارجی برایش پیدا نشود. کنترل‌چی تالار از طریق راهروی سمت چپ تا ردیف هفتم راهنمایی‌اش کرد، جای شما در کنار آن خانم است، آرام بگیر خیال، گفت خانم، نگفت دختر خانم، کنترل‌چی تئاتر ناسیونال همیشه دقیق و درست حرف می‌زند، استادان او هم آدم‌هایی‌اند که هم کلاسیک کار می‌کنند هم مدرن، با این حال مارسندا داخل سالن است، اما سه ردیف جلوتر و در سمت راست نشسته است، فاصله‌اش در حدی است که نمی‌توان گفت در نزدیکی او نشسته است، آن قدر نزدیک نیست که متوجه شود من اینجا هستم، در سمت راست پدرش نشسته است، و دقیقاً همین طور

سال مرگ ریکاردو ریش

است، چون وقتی سرش را بر می‌گرداند با پدرش حرف بزند، نیم‌رخش را که کشیده‌تر به نظر می‌رسد می‌توان دید، آیا چون موهایش را باز کرده است نیم‌رخش کشیده‌تر به نظر می‌رسد، وقتی می‌خواهد روی بعضی کلماتی که گفته است، یا می‌خواهد بگوید، تأکید کند، دستش را تا سطح چانه‌اش بالا می‌آورد، شاید از دکتر معالجتش حرف می‌زند یا درباره‌ی نمایشی که می‌خواهد ببیند حرف می‌زند، آلفردو کورتش کیست، پدرش چیز زیادی نمی‌داند تا در جواب او بگوید، پدرش دو سال پیش، گلا دیاتورها را دیده است و خوشش نیامده است، اما از این نمایش خوشش می‌آید، چون درباره‌ی سنت‌های مردمی است، اگر کمی دیگر صبر کنیم خواهیم دید چه طور است. این گفتگو، با فرض این که صورت گرفته باشد، با صدای کشیده شدن صندلی‌ها به کف بالکن و با سر و صداهای بلندی که باعث شده است همه سرهایشان را به طرف بالا برگرداند قطع شد، ماهی‌گیرهای نازاره بودند که وارد شده بودند و می‌خواستند در جاهای خود بنشینند، در بالکن می‌نشستند تا هم تماشاگرهای پایین را ببینند و هم تماشاگرها آنها را ببینند، زن و مرد در لباس‌های محلی هستند، شاید هم پابره‌اند، از پایین نمی‌شود پاهایشان را دید. بعضی از تماشاگرها کف می‌زدند، بعضی‌های دیگر هم فخر فروشانه همراهی می‌کردند، ریکاردو ریش عصبانی است، از این کار شرمش می‌شود، نوعی شرم اشرافیت، ضمناً خون اشرافیت هم در رگ‌هایش جاری نیست، اما مسئله در واقع چیز دیگری است، او فقط به خاطر حساسیت و نزاکتش عصبانی شده است، این کف زدن را بی‌نزاکتی می‌داند.

ژوزه ساراماگو

چراغ‌ها خاموش می‌شود، سالن در تاریکی فرو می‌رود، سه ضربه‌ای که به ضربه‌های مولیر معروف است شنیده می‌شود، این ضربه‌ها باید وحشت جدیدی به دل ماهی‌گیرها و همسرانشان انداخته باشد، آنها احتمالاً خیال می‌کنند که نجارها بودند که قایق را آماده می‌کردند و صدای آخرین ضربه‌های تیشه‌ها بود که شنیده شد، پرده بالا می‌رود، زنی آتش روشن می‌کند، هنوز شب است، مردی از پشت صحنه صدا می‌زند، مانه زه^۱، اوهوی مانه زه، نمایش شروع می‌شود. تماشاچی‌ها آه می‌کشند، موج می‌خورند، گاهی می‌خندند، و هنگامی که پرده اول با فرار زن‌ها به پایان می‌رسد به هیجان در می‌آیند، وقتی چراغ‌ها روشن می‌شود چهره‌ها بشاش است، که علامت خوبی است، در بالکن تماشاچی‌ها داد می‌کشند، هم‌دیگر را از دور صدا می‌زنند، آدم فکر می‌کند که بازیگرها هستند که رفته‌اند آنجا بازی می‌کنند، زبانشان تقریباً همان زبان نمایش است، اما این که از زبان نمایش بهتر است یا بدتر است، بستگی دارد به این که مقایسه بر اساس چه معیارهایی صورت بگیرد، ریکاردو ریش درباره آنچه اکنون دیده است و شنیده است فکر می‌کند. به نظر او هنر نباید به سوی تقلید برود، نویسنده اشتباه بزرگی مرتکب شده است که نمایشنامه‌اش را به لهجه نازاره نوشته است، به خیال خودش به لهجه نازاره نوشته است، فراموش کرده است که واقعیت تصویر خودش را تحمل نمی‌کند، بلکه آن را پس می‌زند، فقط واقعیتی از نوع دیگر، مهم نیست نوعش چه باشد، واقعیتی از نوع دیگر می‌تواند به عنوان جانشین واقعیتی عمل کند که قصد بیان آن را داریم، و این دو نوع

1. Mané Zé

سال مرگ ریکاردو ریش

واقعیت به وسیلهٔ اختلافشان یکدیگر را تعریف می‌کنند، همدیگر را توضیح می‌دهند، واقعیت را به عنوان یک امر خیالی گذشته می‌خوانند، و امر خیالی را به عنوان واقعیت بعد از این. ریکاردو ریش در حالت گیجی این فکرها را می‌کند، چون سخت است که آدم هم فکر کند هم کف بزند، جمعیت کف می‌زند، او هم کف می‌زند، هم برای هم رنگ شدن با جماعت این کار را می‌کند، هم این که سوی زبان نمایش، که در دهان هنرپیشه‌ها مضحک می‌شود، از بازی خوشش آمده است. بر می‌گردد مارسندا را نگاه می‌کند، او کف نمی‌زند، نمی‌تواند بزند، اما لبخند می‌زند. تماشاچی‌ها از جایشان بلند می‌شوند، عمدتاً مردها بلند می‌شوند، اگر اکثر زن‌ها سر جایشان می‌مانند، مردها نیاز دارند چند قدمی راه بروند، نیازهای خود را برطرف کنند، سیگاری یا سیگار برگی بکشند، با دوستانشان در مورد برداشت‌های خود از نمایش حرف بزنند، با اشخاص آشنا احوال‌پرسی کنند، در سرسرای تئاتر خود را نشان بدهند و کسان دیگر را ببینند، و اگر سر جایشان می‌مانند معمولاً برای این است که می‌خواهند معاشقه بکنند، از جا بلند می‌شوند، مثل قوش دور و بر خود را نگاه می‌کنند، اینک قهرمان نمایشنامهٔ خودشان شده‌اند، بازیگرهایی هستند که نقش خود را در طول میان پرده بازی می‌کنند، در حالی که بازیگرهای اصلی در اتاق رخت‌کن هستند و عجالتاً از نقش خود فارغ شده‌اند تا به زودی آن را از سر بگیرند. وقتی که ریکاردو ریش از جایش بلند می‌شد، نگاهی از میان سرها کرد و دید که دکتر سامپایو نیز بلند شده است، و مارسندا سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد، او سر جایش می‌ماند، پدرش دستش را با مهربانی

ژوزه ساراماگو

روی شانه او می‌گذارد و از میان صندلی‌ها بیرون می‌رود. ریکاردو ریش زودتر از او خود را به سرسرا رسانده است. لحظه‌ای بعد در فضایی که ناگهان پراز دود شده است آنها روبروی یکدیگر درخواهند آمد، جمعیت تماشاگرها قدم می‌زنند و اظهار نظر می‌کنند، پالمیرا واقعاً خوب بازی می‌کند، به نظر من بیش از حد تور در صحنه گذاشته‌اند، چه عفریته‌هایی بودند زن‌ها، آدم فکر می‌کرد راستی راستی با هم گلاویز شده‌اند، آخر تو دعوای زن‌های نازاره را ندیده‌ای، اما من دیده‌ام، زن جوشی که می‌گویند اینها هستند، من گاهی نمی‌فهمیدم چه می‌گویند، شُب همین است دیگر، تو نازاره همین طور حرف می‌زنند. ریکاردو ریش در میان جمعیت حرکت می‌کرد و به دقت به حرف‌ها گوش می‌داد، گویی خودش نمایشنامه را نوشته بود، ضمناً دکتر سامپایو را هم از دور زیر نظر داشت، می‌خواست طوری از روبروی او در آید که گویی تصادفی بوده است. سپس متوجه شد که دکتر سامپایو او را دیده است و به طرف او می‌آمد. اول دکتر سامپایو حرف زد، شب به خیر، از نمایش خوشتان می‌آید، و ریکاردو ریش لازم ندید خودش را از دیدن او شگفت زده نشان دهد و بگوید، به به، چه تصادف خوبی، او هم شب به خیر گفت، و گفت، بله آقا، خوشم می‌آید. بعد اضافه کرد، ما مسافره‌های یک هتل هستیم، بعد فکر کرد که باید خود را معرفی کند، اسم من ریکاردو ریش است، و تردید کرد که آیا باید بگوید که دکتر هستم یا نه، در ریبو د ژانیرو زندگی می‌کردم، کم‌تر از یک ماه است که به لیسبون آمده‌ام، اما دکتر سامپایو که لبخند می‌زند، چندان به او گوش نمی‌دهد، گویی می‌خواست بگوید، اگر شما هم مثل من سالوادور را

سال مرگ ریکاردو ریش

می شناختید، الان می دانستید که او درباره شما با من حرف زده است، و چون من او را خوب می شناسم، حدس می زنم که درباره من و دخترم با شما حرف زده است، دکتر سامپایو بی هیچ شکی آدم باهوشی است، این از مزیت های سردفتر بودن به مدت طولانی است. ریکاردو ریش گفت، عملاً لازم نیست خودمان را به یکدیگر معرفی کنیم، دکتر سامپایو گفت، همین طور است. بعد به صحبت از نمایشنامه و بازیگرها ادامه دادند، و احترام یکدیگر را به خاطر یکسان بودن عنوان هایشان نگه می داشتند، دکتر ریکاردو ریش، دکتر سامپایو، و تا پایان انتراکت به همین نحو با هم حرف زدند. وقتی زنگ به صدا در آمد به تالار برگشتند، به یکدیگر گفتند، به زودی خدمت می رسیم، و هر یک به جای خود رفتند، ریکاردو ریش زودتر در جایش نشست، و دکتر سامپایو را نگاه می کرد. دکتر سامپایو با دخترش حرف زد، دختر برگشت و لبخند زد، ریکاردو ریش هم به او لبخند زد، پرده دوم می خواست شروع شود.

در انتراکت بعدی سه تایی همدیگر را پیدا کردند. با این که اکنون دیگر می دانستند که هستند، اهل کجا بودند، در کجا زندگی می کنند، می بایست خود را معرفی کنند، ریکاردو ریش، مارسندا سامپایو، لحظه ای که هر دو انتظارش را می کشیدند بالاخره فرا رسیده است، دست داده اند، دست راست با دست راست، دست چپ ریکاردو ریش در امتداد پهلویش بی حرکت است، سعی می کند از نظرها پنهان بماند، این دستش گویی خجالت می کشد، مثل این است که وجود ندارد. چشم های مارسندا می درخشد، احتمالاً از بدبختی های ماریابی متأثر شده است، مگر این که دلایل خصوصی و پنهانی ای در

روزه سارا ماگو

کار باشد، زن لاواگانت می‌گفت، معنای تحت‌اللفظی حرف‌هایش این بود، اگر دوزخ وجود دارد، اگر بعد از این همه اشکی که ریخته شده است، دوزخ وجود دارد، نمی‌تواند بدتر از این زندگی باشد، ای مادر باکره، مادر هفت درد. اگر قرار بود مارسندا این را بگوید با گویش کومبره می‌گفت، اما احساسی که در پشت سرکلمات است با تغییر زبان تغییر نمی‌کند، من خوب می‌دانم چرا تو بازوی چپت را تکان نمی‌دهی، ای همسایه‌ام در هتل، ای مردی که موضوع کنجکاوی من گشته‌ای، من به تو با دست بی‌حرکت‌م علامت داده‌ام، از من نپرس چرا، این سؤال را من هنوز از خودم نپرسیده‌ام، فقط به این وسیله صداقت کرده‌ام، یک روز خواهم دانست چرا و چه‌گونه این حرکت را کردم، یا شاید هم نخواهم دانست، حالا تو باید بروی تا من فکر نکنم که آدم بی‌ملاحظه و مزاحمی هستی، برای این که سوء استفاده نکرده باشی برو، بعداً همدیگر را پیدا خواهیم کرد، چون تو از روی تصادف اینجا نیامده‌ای. ریکاردو ریش دیگر در سراسرا نماند، به داخل تالار آمد تا در جلوی اولین ردیف صندلی‌ها قدم بزند و بالکن را تماشا کند، اما این آنتراکت دوم کوتاه بود، زنگ به صدا درآمد، و هنگامی که او وارد تالار شد، چراغ‌ها کم‌کم خاموش می‌شد. در تمام مدتی که پرده سوم ادامه داشت، هم بازی را تماشا می‌کرد و هم حواسش پیش مارسندا بود. حتی یک بار هم مارسندا سرش را بر نگرداند، اما وضعیت تنه‌اش را اندکی تغییر داده بود، به طوری که چهره‌اش اندکی بهتر در معرض دید او قرار می‌گرفت، و گاه‌گاهی با دست راستش موهایش را از روی صورتش به عقب می‌زد، چنان‌که گویی این کار را به قصد خاصی انجام می‌دهد، این دختر چه می‌خواهد، کیست،

سال مرگ ریکاردو و ریش

کیست این دختر که حتی ظاهرش نیز در تغییر است. هنگامی که لیانور^۱ اعتراف می‌کند که کلید قایق نجات را برای این دزدیده بود که می‌خواست لاواگانت بمیرد، و هنگامی که ماریابی و رزا، اولی در شروع و دومی در پایان می‌گویند که این عمل لیانور به علت عشق بوده است و اگر عشق واقعی به ناکامی بیانجامد مایهٔ عذاب خواهد شد، و باز هم هنگامی که در صحنه کوتاه و پایانی نمایش لاواگانت و ماریابی می‌خواهند به وصال هم برسند، ریکاردو و ریش می‌بینند که مارسندا گونه‌هایش را خشک می‌کند، وقتی که چراغ‌ها روشن شد و تماشاچی‌ها کف می‌زدند، مارسندا هنوز اشک‌هایش را با دستمالش خشک می‌کرد، او تنها کسی نبود که گریه می‌کرد، خیلی از زن‌ها بودند که گریه می‌کردند و در همان حال می‌خندیدند، زن‌ها قلب حساسی دارند، بازیگرها تشکر می‌کردند، حرکاتشان طوری بود که گویی کف زدن‌های تماشاچی‌ها را به طرف بالکن و برای قهرمان‌های واقعی این قصه‌های دریا و ماهی پس می‌فرستند. جمعیت برگشته بود و بالکن را نگاه می‌کرد، این اتحادی است که هنر آن را ایجاد کرده است، برای ماهی‌گیرهای سرسخت و زن‌های شجاعشان کف می‌زدند، ریکاردو و ریش هم کف می‌زد، مردم در این تئاتر راحت با همدیگر همدل می‌شوند، افراد تمام طبقات، صاحبان تمام مشاغل، فقرا، ثروتمندان، خرده بورژواها، همگی از این صحنه تماشایی لذت می‌برند و این درس برادری را غنیمت می‌شمارند، حالا از ماهی‌گیرها دعوت کرده‌اند که روی صحنه بیایند، صدای صندلی‌هایی که به کف بالکن کشیده می‌شوند دوباره شنیده می‌شود، سئانس هنوز تمام نشده

1. Lianor

ژوزه ساراماگو

است، تماشاچی‌ها می‌نشینند، اینجا اوج صحنه است، وقتی نازاره‌ای‌ها از راهروی تنگ وسطی به روی صحنه می‌روند و شروع به خواندن آواز محلی و رقصیدن در میان بازیگرها می‌کنند جمعیت چه هلهله‌ای می‌کند، رهبر گروه ربلش مونتیروای هنرپیشه را در آغوش می‌کشد، مسن‌ترین زن گروه یک بوسه از پالمیرا باستوش دریافت می‌کند، همه در آن واحد حرف می‌زنند، صحنه به یک حمام کوچک زنانه تبدیل شده است، هرکس به زبان خودش حرف می‌زند، و در عین حال حرف‌های یکدیگر را می‌فهمند، رقص و آواز از سر گرفته می‌شود، بازیگرهای زن جوان یک رقص محلی به نام ویرا اجرا می‌کنند، تماشاچی‌ها می‌خندند و کف می‌زنند، سپس کنترل‌چی‌ها جمعیت را آهسته به سمت خروجی هل می‌دهند، می‌خواهند به بازیگرها و مدل‌هایشان در روی صحنه شام بدهند، چوب پنبه‌ها از سربطری‌ها بالا خواهد پرید، زن‌های نازاره به شراب‌گازدار عادت ندارند، سرشان گیج خواهد رفت و اسباب خنده بقیه خواهند شد. فردا که با حضور خبرنگارها و عکاس‌ها و رهبران اتحادیه‌ها اتوبوس راه افتاد، ماهی‌گیرها فریاد خواهند زد، زنده یاد دولت و زنده یاد مملکت، معلوم نیست این هم جزء قرارداد است یا نه، بگذارید بپذیریم که این کارشان از روی حق‌شناسی است، بهشان قول داده‌اند بندری را که آن همه آرزویش را دارند برایشان خواهند ساخت. پاریس هم اگر لیاقت داشت و یک گردهم‌آبی در آن شهر صورت می‌گرفت، دو تا از این جور زنده‌بادها مردمش را نجات می‌داد.

هنگام بیرون رفتن، ریکاردو ریش خود را از آنها پنهان نکرد. در

سال مرگ ریکاره و ریش

پیاده‌رو از مارسندا پرسید آیا از نمایش خوشش آمده است، و او جواب داد که پردهٔ سوم به قدری او را متأثر کرده بود که گریه کرد، دیدم گریه می‌کردید، و در همین جا گفتگویشان قطع شد، دکتر سامپایو تاکسی صدا کرده بود، و از ریکاردو ریش پرسید آیا دوست دارد آنها را همراهی کند، البته اگر قصد دارید به هتل برگردید ما خوش حال می‌شویم که همراهتان باشیم، اما ریکاردو ریش تشکر کرد و دعوتشان را نپذیرفت، شب به خیر. فردا خدمت می‌رسیم. از آشنایی تان خیلی خوش حال شدم. تاکسی راه افتاد. دلش می‌خواست که همراه آنها برود، اما فکر کرد که این کار درست نیست، هر سه تاشان معذب می‌شدند، پیدا کردن یک موضوع دیگر برای صحبت کردن کار سختی بود، یک مسئلهٔ ظریف دیگر هم بود، و آن این بود که چه طور در داخل تاکسی می‌نشستند، در صندلی عقب جای کافی برای سه نفر نبود، دکتر سامپایو هم که نمی‌توانست در صندلی جلو بنشیند و دخترش را با یک آدم ناشناس تنها بگذارد، آن هم در تاریکی مساعدی که می‌تواند با دست‌های مخملین خود آنها را به هم نزدیک کند، حتی اگر کوچک‌ترین تماسی هم بینشان نباشد، و حتی به وسیلهٔ افکارشان بیشتر به طرف یکدیگر کشیده می‌شوند، و فکرشان به تدریج به رازی تبدیل می‌شود که سخت است آن را بپوشانند، این هم درست نبود که از ریکاردو ریش بخواهند بغل دست راننده بنشینند، آدم یا از کسی دعوت نمی‌کند که سوار تاکسی شود، یا او را در صندلی جلو نمی‌نشاند که کیلومتر شمار تاکسی جلو چشمش باشد، زیرا مهمان که به راننده نزدیک‌تر باشد احساس خواهد کرد که وظیفهٔ اوست که کرایه را بپردازد، مخصوصاً که ممکن است آدم نتواند پول را

ژوزه ساراماگو

زود بشمارد یا به موقع آن را از جیبش بیرون بیاورد، و واقعاً هم می‌خواهد نگذارد مهمانش کرایه را حساب کند، بنابراین اعتراض می‌کند، نه آقا، و به راننده دستور می‌دهد که پول مهمان را قبول نکند، کرایه را من می‌دهم، و راننده صبورانه منتظر می‌ماند تا آقایان تصمیم قطعی خود را بگیرند، او این گفتگو را هزار بار قبلاً شنیده است، این جور پیشامدهای مضحک در زندگی راننده‌های تاکسی امری عادی محسوب می‌شود. ریکاردو ریش راه هتل را در پیش می‌گیرد، نه تکلیفی، نه وظیفه‌ای، هیچ چیز در آنجا منتظرش نیست، هوا سرد است اما باران نمی‌بارد، دلش می‌خواهد قدم بزند، بله همین الآن، سراسر خیابان آگوستا را طی می‌کند، از تخیرو دو پاسورد می‌شود تا از پله‌های بارانداز پایین برود، آب تیره و کثیف به پله‌ها می‌خورد و به شکل کف ریزه رود بر می‌گردد، هیچ کس دیگری در بارانداز نیست، با این حال، کسان متعددی شب را تماشا می‌کنند، و به نور فانوس‌هایی که در ساحل دیگر و در محل مهارکشتی‌ها می‌لرزد چشم دوخته‌اند، یکی این مرد است که با گوشت و استخوان خود در اینجا است، عده‌ای دیگر کسانی‌اند که در وجود او هستند، و عده‌ای هم ریکاردو ریش‌هایی که دفعه‌های قبل به اینجا آمده‌اند و او هر بار یکی از آنها بوده است، این‌ها خودشان را به یاد دارند، حتی اگر ریکاردو ریش فعلی آنها را به یاد نیاورد. وقتی که چشمش به تاریکی عادت کرد، سایه‌های سیاه کشتی‌ها را می‌بیند که بندر را ترک کرده‌اند. هوا هنوز توفانی است، اما نه تا آن حد که مانع شود کشتی‌ها بندر را ترک کنند، زندگی دریانوردی یعنی از خودگذشتگی. همه این کشتی‌ها از دور شبیه هستند، با این حال ناوچه‌ها هم که نام رودها را بر خود

سال مرگ ریکاردو ریش

دارند، باید در میان آنها باشند، ریکاردو ریش نام آنها را که باربر مثل ورد بر زبان می آورد فراموش کرده است، باربر گفته بود، تگوش، که در رودخانه تگوش است، ووگا، دائو، که نزدیک تر از همه است، پس این تگوش است، این ها رودهایی اند که از دهکده من رد می شوند، آب همه آنها به دریا می ریزد، دریا آب رودها را می گیرد و دوباره به آنها پس می دهد، افسوس که این گردش آب جاودانه نیست، فقط تا وقتی است که خورشید زنده است، و خورشید هم مثل همه ما خواهد مرد، چه باشکوه است مرگ آنهایی که با خورشید خواهند مرد، اینها روز اول را ندیده اند، اما روز آخر را خواهند دید.

این هوای سرد برای فکرهای فلسفی کردن اصلاً مناسب نیست، پاهای آدم یخ می زند، پاسبانی ایستاد و با تردید نگاهی کرد، قیافه مردی که امواج رودخانه را نگاه می کند به افراد رذل و ولگرد نمی خورد، شاید می خواهد خود را به رودخانه بیندازد و غرق کند، اگر این کار را بکند برای او دردسر درست خواهد کرد، باید سوت بزند، جسد را از آب بگیرد، گزارش بنویسد، نماینده مقامات به طرف مرد می رود، هنوز نمی داند چه باید بگوید، اما امیدوار است که فقط حضورش کافی باشد تا نامزد خودکشی از تصمیم خود برگردد، و این دیوانگی را متوقف کند. ریکاردو ریش صدای پاشنه ها شنید، سردی سنگ را در زیر پایش احساس کرد، باید پوتین هایی با پاشنه های ضخیم بخرم، حالا دیگر باید به هتل برگردم، وگرنه سرما می خورم. گفت، سلام سرکار. خیال پاسبان راحت شد، پرسید، مشکلی پیش آمده است. نه هیچ مشکلی نیست، چه چیزی عادی تر از این است که مردی در بارانداز قدم بزند، مردی که رودخانه و کشتی ها را تماشا

ژوزه ساراماگو

می‌کند، حتی اگر در هنگام شب باشد، این رودخانه تگوش است که از دهکده من رد نمی‌شود، رودی که از دهکده من می‌گذرد اسمش دوروا^۱ است، و هر چند که اسمش تگوش نیست، اما این دلیل نمی‌شود که زیبایی رودی که از دهکده من می‌گذرد کم‌تر از رودخانه تگوش باشد. پاسبان که آسوده‌خاطر شده بود به سمت خیابان آلفاندگا^۲ رفت، به دیوانگی آدم‌هایی فکر می‌کرد که در وسط شب از خانه‌هاشان بیرون می‌آیند، این مرد را چه چیزی در این هوای بد و هنگام شب از خانه‌اش بیرون آورده است تا از تماشای رودخانه لذت ببرد، اگر مثل من مجبورش می‌کردند تا هر شب در باراننداز گشت بزنند، آن وقت می‌دید چه قدر کیف دارد. ده دقیقه بعد به هتل می‌رسید. در راه هنوز نبسته‌اند، پی‌منا با یک دسته کلید در پاگرد ظاهر شد، نگاهی کرد و سپس برگشت، طبق معمول منتظر نشد تا مسافر از پله‌ها بالا بیاید، چرا، وقتی ریکاردو ریش این سؤال را از خود کرد نگران شد. نکند از قضیه لیدیا بو برده است، بالاخره یک روز خواهد فهمید، هتل مثل منزل شیشه‌ای است، پی‌منا هیچ‌گاه از اینجا خارج نمی‌شود، از تمام رازهای اینجا باخبر است، حتماً به چیزی شک برده است، شب به خیر پی‌منا، و سعی کرد خیلی خون‌گرم برخورد کند، پی‌منا هم بدون این که ذره‌ای خودش را بگیرد یا خصومتی نشان دهد جوابش را می‌دهد، ریکاردو ریش با خود می‌گوید، شاید اشتباه می‌کنم، کلید اتاق را گرفت و می‌خواهد برود، اما بر می‌گردد، بیا پی‌منا، و بی آن که بگوید این انعام برای چیست، یک اسکناس بیست ایشکودو به او می‌دهد، پی‌منا چیزی نمی‌پرسد.

۱. Douro، رودی که از پورتو، محل تولد ریکاردو ریش، می‌گذرد.

2. Alfandega

سال مرگ ریکاره و ریش

اتاق‌ها تاریکند. با احتیاط در راهرو پیش می‌رود تا مبادا کسی را از خواب بیدار کند، و چند ثانیه‌ای جلو در اتاق مارسندا می‌ایستد. اتاق خودش سرد و مرطوب است و دست کمی از کنار رودخانه ندارد. لرزش گرفت، گویی هنوز به کشتی‌های سربی رنگ نگاه می‌کند و صدای پای پاسبان را می‌شنود. اگر جواب داده بود، بله مشکلی هست، و فقط هم همین را گفته بود، بدون آن که بگوید چه مشکلی یا منظورش چیست، آن وقت چه اتفاقی می‌افتاد. وقتی به رختخواب نزدیک شد متوجه شد که در زیر لحاف یک برآمدگی هست، چیزی میان ملافه‌ها گذاشته بودند، حتماً بطری آب گرم بود. دستش را روی برآمدگی گذاشت، گرم بود، چه دختر خوبی است این لیدیا، یادش بوده است رختخواب را گرم کند، بدون شک برای همه مهمان‌ها این کار را نمی‌کرد، احتمالاً امشب نخواهد آمد. در رختخواب دراز کشید، کتاب هربرت کوئین را که روی میز پاتختی بود باز کرد، و بدون این که بداند چه می‌خواند، دو صفحه‌ای از آن را خواند، برای قتل ظاهراً سه انگیزه پیدا کرده بودند، و هر کدام آن‌ها برای مجرم شناختن فرد مظنونی که تمام سوءظن‌ها متوجه او بود کفایت می‌کرد، اما او با استفاده از حق قانونی خودش، و هم این که وظیفه داشت با دستگاه عدالت همکاری کند، استدلال کرده بود که ممکن است انگیزه چهارم، پنجم یا ششمی هم باشد، و همگی هم قابل قبول باشند، برای این که ثابت شود او مجرم است، باید همه این انگیزه‌ها مشخص باشد، تأثیرات مختلف آن‌ها به یکدیگر بررسی شود، و این تأثیرات مختلف طوری باشد که فقط جنایت را توجیه کند، همچنین باید بررسی شود که در این جنایت خود مقتول چه قدر مسئول بوده است،

ژوزه ساراماگو

یعنی آیا نمی‌توان نقش مقتول را، اخلاقاً و قانوناً، به عنوان انگیزه هفتم، و حتی انگیزه قطعی در نظر گرفت. ریکاردو ریش احساس کرد که حالش جا آمد، بطری آب گرم پاهایش را گرم می‌کرد، مغزش در سکوت کامل اتاق کار می‌کرد، کتاب خسته‌کننده بود و پلک‌هایش روی هم می‌افتاد. چند لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم گذاشت، و هنگامی که دوباره چشم‌هایش را باز کرد، فرناندو پسواً آنجا بود، طوری در کنار تخت نشسته بود که گویی به عیادت بیمار آمده است، یک حالت حواس پرتی در چهره‌اش بود که در بعضی عکس‌هایش نیز دیده می‌شود، دست‌هایش را روی پای راستش روی هم گذاشته بود، سرش را اندکی به جلو خم کرده بود و رنگ پریده به نظر می‌رسید. ریکاردو ریش کتاب را میان بالش‌ها گذاشت، گفت، انتظار نداشتم در این وقت شب بیایی، و با خوش روئی لبخند زد تا هم بی‌حوصلگی‌اش را پوشاند که در لحنش آشکار بود، هم دو پهلو بودن حرفش را پوشاند، چون حرفش این معنی را هم می‌داد، امشب می‌توانستی نیایی، و دو تا دلیل خوب برای این حرف داشت، اول این که دلش می‌خواست فقط درباره‌ی امشب و آنچه در تئاتر اتفاق افتاد حرف بزند، آن هم نه با فرناندو پسواً، دوم این که هر لحظه ممکن بود لیدیا در را باز کند و وارد اتاق شود، و از این نمی‌ترسید که دختر داد بکشد، کمک، یک روح اینجاست، بلکه از این می‌ترسید که فرناندو پسواً هوس کند در اتاق بماند، و با استفاده از نامرئی بودن خود شاهد صفا و صمیمیت او و لیدیا باشد، هر چند که به فرناندو پسواً نمی‌آمد همچون کاری بکند. ریکاردو ریش به خصلت مردانه کمک کردن به یکدیگر در ارتکاب جرم توسل جست، ما نمی‌توانیم زیاد با هم حرف

سال مرگ ریکاردو ریش

بزنیم، ممکن است مهمان داشته باشم، قبول می‌کنی که ممکن است خجالت بکشم. قدر وقت را می‌دانی، هنوز سه هفته نیست که آمده‌ای، با این حال روابط عاشقانه به هم زده‌ای، به نظر من که باید عاشقانه باشد. بستگی به این دارد که منظورت از عاشقانه چه باشد، یکی از کلفت‌های هتل است. ریش عزیز من، تو یک آدم زیبا پسند، محرم تمام الهه‌های المپ، یک کلفت، یک مستخدم را به بستر خود راه می‌دهی، من همیشه می‌شنیدم که از لیدیای خود، از ناثرائی خود، از کلوتیه‌ای خود حرف می‌زنی، و حالا می‌گویی که اسیر یک کلفت شده‌ای، بدجوری ناامیدم می‌کنی. اسم این کلفت هم لیدیاست، و من اسیر او نیستم، مردی نیستم که تن به اسارت کسی دهم. که این طور، حقت بود، این قدر لیدیا لیدیا کردی بالاخره آمد، تو خیلی خوش شانس تر از کموئینش هستی، او اسم ناترسیا‌ی خود را پیدا کرد اما خودش را نه، از اسمش جلوتر نرفت. من هم فقط اسم او را پیدا کردم، خودش را نه. ناسپاسی نکن، می‌دانی اگر لیدیای غزل‌هایت وجود داشت چه طور زنی می‌شد، فکر می‌کنی که می‌تواند زنی باشد که از رخوت و سکوتِ دانایی و روح خالص به وجود آمده باشد. واقعاً هم بعید است. وجود چنین زنی همان قدر مشکوک است که وجود شاعری که غزل‌های تو را نوشته است. اما غزل‌ها را من نوشته‌ام. اجازه می‌خواهم که اندکی در این مورد شک کنم، ریش عزیز من، می‌بینم در حال خواندن یک رمان پلیسی هستی، یک بطری آب گرم روی پاهایت گذاشته‌ای، منتظری کلفتی بیاید تا بقیه وجودت را گرم کند، عذر می‌خواهم از این که این حرف ریکاردو را

1. Neaera
3. Natercia

2. Chloé

ژوزه ساراماگو

زدم، و آن وقت می‌خواهی من قبول کنم که تو همان مرد هستی که نوشته‌ای است، آسوده خاطر، و از فاصله‌ای زندگی را می‌نگرد، باید از تو بپرسم که کجا بودی که زندگی را از یک فاصله می‌نگریستی. خودت گفته‌ای که شاعر کسی است که ادعا می‌کند. انکار نمی‌کنم، این‌ها سخن‌هایی است که از ذهن بیرون می‌آید، بی‌آن که بدانیم از کجا آوردیمشان، متأسفانه من زود مردم و نتوانستم بفهمم این شاعر است که ادعا می‌کند انسان است، یا انسان است که ادعا می‌کند شاعر است. ادعا کردن با ادعای وجود کردن فرق می‌کند. این جملات پرسشی بود یا نظر خودت را بیان کردی. پرسیدم. البته که فرق می‌کند، من فقط ادعا کرده‌ام، اما تو ادعا کرده‌ای که وجود داری، اگر می‌خواهی بدانی فرقی‌شان چیست، شعرهای مرا بخوان، بعد برو شعرهای خودت را بخوان. با این صحبت می‌خواهی نگذاری من شب بخوابم. شاید لیدبایت بیاید و در گهواره‌ی آغوش تکانت بدهد تا بخوابی، شنیده‌ام کلفت‌هایی که به اربابشان علاقه‌مند می‌شوند بی‌نهایت با محبت هستند. رنجیده به نظر می‌رسی. شاید. می‌خواهم این را به من بگویی، ادعای من ادعای شاعر است یا ادعای انسان. ریش، دوست من، کاری برای تو نمی‌شود کرد، وضعیت تو خیلی ساده است، وضعیت تو این است که ادعا می‌کنی وجود داری، خودت را برای خودت اختراع کرده‌ای، و این ربطی به شاعر یا انسان ندارد. کاری برایش نمی‌شود کرد. این هم سؤال بود. بله، نه، کاری نمی‌شود کرد، برای این که تو نمی‌دانی چه کسی هستی. خودت چی، هیچ وقت دانستی چه کسی هستی. من دیگر به حساب نمی‌آیم، من مرده‌ام، اما نگران نباش، کسانی خواهند بود که حاضرند هر نوع

سال مرگ ریکاردو و ریش

توضیحی را دربارهٔ من بدهند. شاید من به پرتغال برگشته‌ام تا بدانم کی هستم. این حرف‌ها پوچ است عزیز من، حرف‌های بچه‌گانه است، این فکرهای باطل برای رمان‌ها خوب است، با این فکرها آدم سر از جاهایی مثل دمشق در خواهد آورد، فراموش نکن که ما در پرتغال هستیم، و هیچ راهی از اینجا جدا نمی‌شود. من خوابم می‌آید. من می‌روم تا بخوابی، تنها در مورد خواب است که به تو حسادت می‌کنم، فقط احمق‌ها عقیده دارند که خواب پسر عموی مرگ است، پسر عمو یا برادر، فراموش کرده‌ام. فکر می‌کنم پسر عمو می‌گویند. با این حرف‌های نامهربانه‌ای که زدم، باز هم می‌خواهی که برگردم. بله، بیا، من هم صحبت‌های زیادی ندارم. این بدون شک دلیل خوبی است. ببین، لطفاً لای در را باز بگذار، ببخشید که من بلند نمی‌شوم، هوا سرد است. هنوز منتظر همد می‌هستی. آدم چه می‌داند فرناندو، هیچ وقت نمی‌شود گفت که نمی‌آید.

نیم ساعت بعد در باز شد. لیدیا که راه درازی را از پله‌ها و راهروها آمده بود، و لرزش گرفته بود، به بستر لغزید و در کنار او پاهایش را جمع کرد، پرسید، تئاتر خوب بود، و ریکاردو ریش حقیقت را گفت، بله، خیلی خوب بود.

مارسندا و پدرش برای ناهار نیامده‌اند. برای کشف علت نیازی نبود که ریکاردو ریش زیرکانه عمل کند، یا مثل کارآگاه وارد عمل شود، فقط کافی بود که اندکی از وقت خود را به سالوادور بدهد، آرنجش را با حالت مسافری آشنا روی پیشخوان بگذارد، سر صحبت را باز کند. همین کار را کرد، و آن وقت مثل این که به طور عادی از موضوع منحرف می‌شود، یا مثل آهنگی که به طور غیرمنتظره از متن آهنگ دیگر سر بر می‌آورد، به اطلاع او رساند که دیشب دکتر سامپایو و دخترش را دیده‌است، و با این دختر و پدر خوب و با فرهنگ آشنا شده‌است. سالوادور پیش خود گفت که خبرها چه قدر دیر به او می‌رسد و لبخندش اندکی تغییر شکل داد، دختر و پدر را دیده بود که از هتل بیرون می‌روند و با آنها حرف هم زده بود، اما آنها چیزی دربارهٔ دیشب یا ملاقاتشان با دکتر ریش نگفته بودند، درست است که اکنون اطلاع پیدا کرده بود، اما اکنون ساعت دو بعد از ظهر بود، چه طور چنین چیزی ممکن است، بدیهی است که او انتظار نداشت وقتی به هتل می‌آید یادداشتی برایش گذاشته باشند و او را در جریان آنچه اتفاق افتاده‌است قرار بدهند، ما با دکتر ریش آشنا شده‌ایم، من با دکتر سامپایو و دخترش آشنا شده‌ام، با این حال احساس می‌کرد که بی‌اطلاع گذاشتن او، آن هم برای چندین ساعت، ظلم بزرگی است، با مدیری که روابط دوستانه‌ای با مسافرهاش دارد نباید چنین رفتاری بشود، عجب دنیای ناسپاسی است این دنیا. گفتیم که لبخندش تغییر

ژوزه ساراماگو

شکل داد، این زود گفته می‌شود، اما توضیح علت آن وقت زیادی می‌برد. تأثرات روحی افراد به قدری سرّی است که اگر آدم بخواهد از کُنه این تأثرات سر در بیاورد، خطر این هست که کارش خیلی طول بکشد. ریکاردو ریش به کنه مطلب پی نبرد، تنها چیزی که دید این بود که ناگهان سالوادور ناراحت شده بود، و این حقیقت داشت، ما این را می‌دانیم، اما اگر هم می‌خواست حدس بزند چه فکری بود که او را ناراحت کرده بود، نمی‌توانست حدس بزند، این ثابت می‌کند که آدم‌ها چیز زیادی از یکدیگر نمی‌دانند، و گاهی هم که می‌خواهیم دلایل کاری را روشن کنیم و انگیزه‌ها را بررسی کنیم، حوصله‌مان زود سر می‌رود، مگر این که یک تحقیق جنایی واقعی در کار باشد، مثل موردی که تصادفاً در خداوند هزارتو دیده‌ایم. سالوادور در یک چشم به هم زدن بر خشم خود غلبه کرد و عنان اختیارش را فقط به دست خُلق خوش خود سپرد، گفت که خوش حال است که این خبر را می‌شنود، و شروع به تعریف کردن از دکتر سامپایو و دخترش کرد، دکتر یک اشراف‌زاده واقعی است، و مارسندا دختر بسیار با فرهنگ و با تربیتی است، حیف که به خاطر آن مشکل دستش زندگی غم‌انگیزی دارد، بین خودمان باشد دکتر ریش، من فکر نمی‌کنم بیماری‌اش قابل علاج باشد. ریکاردو ریش صحبت را برای این شروع نکرده بود که وارد بحث طبی بشود، قبلاً گفته بود که از دست او کاری بر نمی‌آید، لذا موضوع صحبت را عوض کرد و یک راست سر مطلبی رفت که به نظرش مهم بود، اما نمی‌دانست تا چه اندازه مهم است. پرسید، برای ناهار نیامده‌اند، و ناگهان احتمال دیگری به یادش آمد، به کومبره برگشته‌اند. و سالوادور، که لاقفل در این مورد اطلاع کافی

سال مرگ ریکاردو ریش

داشت، گفت، نه، فردا بر می گردند، امروز در بایشا ناهار می خورند، مارسندا خانم امروز وقت دکتر دارد، بعد هم قرار است مقداری خرید کنند. شام را اینجا خواهند خورد. بله، البته. ریکادو ریش دو قدم از پیشخوان دور شد، سپس برگشت، من می خواهم بروم گشتی بزنم، ظاهراً هوا دیگر خوب شده است. سالوادور با حالتی که گویی فقط خبر بی فایده ای می دهد، گفت، مارسندا خانم گفت که بعد از ناهار به هتل بر می گردد، پدرش کار دارد و او همراه پدرش نخواهد رفت، اکنون نوبت ریکاردو ریش بود که وانمود کند که حرف سالوادور را نشنیده است، به سالن برود و از پنجره طوری بیرون را نگاه کند که گویی وضع هوا را بررسی می کند، بعد جلو پیشخوان برگردد و بگوید، پشیمان شدم، می خواهم همین جا بمانم و روزنامه بخوانم، باران نمی آید اما هوا باید سرد باشد، و سالوادور هم فوراً از این تصمیم جدید او پشتیبانی می کند، الان می گویم بخاری سالن را روشن کنند. دوباره تکمه زنگ را فشار داد، یکی از کلفت ها حاضر شد، اما لیدیا نیست. کارلوتا، یک بخاری برای سالن روشن کن. هر یک از ما باید خودش قضاوت کند که آیا جزئیاتی از این قبیل، برای درک این داستان لازم است یا نه، همه چیز به علاقه هر کس بستگی دارد، به حالات روحی و طبع هر کس بستگی دارد، بعضی ها کلیات را دوست دارند، طرح های کلی و تصویرهای کلی و دورنماهای تاریخی را دوست دارند، بعضی دیگر از شباهت ها و تضادهای ظریف خوششان می آید، می دانیم که نمی توان همه را راضی نگه داشت، اما اینجا مسئله این است که باید فرصتی ایجاد شود تا احساسات شکل

ژوزه ساراماگو

بگیرد، هم در میان اشخاص داستان و هم در درون آنها، لذا باید کارلوتا برود و بیاید، سالوادور با یک حساب مشکل ور برود، و ریکاردو ریش از خود پرسد که آیا عوض کردن تصمیمش مشکوک به نظر نیامده است، چون اول گفت، می‌خواهم بروم بیرون، و در نهایت نرفت و در هتل ماند.

ساعت دو شد، سپس دو و نیم شد، روزنامه‌های لیسبون، که خبر جالبی هم ندارند، خوانده شد و دوباره خوانده شد، عنوان‌های صفحه اول، ادوارد هفتم پادشاه جدید انگلستان خواهد شد، کوشتا بروشادوای مورخ به وزیر کشور تبریک گفته است، گرگ‌ها در نزدیکی‌های رومستاها پرسه می‌زنند، جیبه میهنی اتریش طرح آنشلوس^۲ را رد کرده است، و برای کسانی که ممکن بود ندانند این طرح چیست، گفته شده بود، این طرح پیشنهاد می‌کند که اتریش به آلمان الحاق شود، کابینه فرانسه استعفا داده است، اختلاف خیل ریلس^۳ و کالوو سوتلو^۴ می‌تواند جناح انتخاباتی راست اسپانیا را در موقعیت سختی قرار دهد، و در صفحه تبلیغات، پارژیل^۵ بهترین دهان شویه است، بالرین معروف ماروژیتا فونتان^۶ فردا اولین برنامه خود را در آرکادیا^۷ اجرا خواهد کرد، مدل‌های جدید اتوموبیل‌های استودبیکر^۸، با نام‌های پرزیدنت و دیکتاتور، اگر آگهی فریرگراوورساز کل دنیا را در خود گنجانده بود، اینجا خلاصه‌ای کامل از دنیای فعلی را می‌توان یافت، اتومبیلی به نام دیکتاتور، علامت گویایی از زمانه ما

1. Costa Brochado
3. Gil Robles
5. Pargil
7. Arcádia

2. Anshlusa
4. Calvo Sotelo
6. Marujita Fontan
8. Studebaker

سال مرگ ریکاردو ریش

و ذائقه معاصر است. زنگ در چند بار به صدا درآمده است، بعضی ها می روند، بعضی ها می آیند، یک مسافر جدید، صدای آمرانه زنگی که سالوادور می زند، پی منتا چمدان ها را حمل می کند، سپس سکوت ممتد و سنگینی برقرار می شود، بعد از ظهر دل گیر می شود، ساعت از سه و نیم گذشته است. ریکاردو ریش از کانابه بلند می شود و به طرف پیشخوان می رود، سالوادور با حالت همدلی نگاهش می کند، شاید هم با دل سوزی، همه روزنامه ها را خواندید، فرصت نمی شود ریکاردو ریش جوابش را بدهد، همه چیز یک دفعه و خیلی سریع اتفاق می افتد، صدای زنگ، صدایی در پای پله ها، آقای پی منتا، ممکن است لطفاً به من کمک کنید این پاکت ها را بالا ببرید، پی منتا از پله ها پایین می رود و با مارسندا بالا می آیند، و ریکاردو ریش نمی داند چه کار کند، آیا باید همانجا که هست بماند، یا برگردد و وانمود کند که روزنامه می خواند یا در گرمای مطبوع سالن چرت می زند، اما اگر این کار را بکند، سالوادور زرننگ و جاسوس چه فکر خواهد کرد، مانده است کدام یک از این دو کار را بکند که مارسندا وارد پذیرش می شود، می گوید، عصر به خیر، سپس با حالت تعجب می گوید، شما اینجا بودید آقای دکتر، او جواب می دهد، روزنامه ها را می خواندم، و بلافاصله اضافه می کند، حالا دیگر تمام شد، هر دوی این جمله ها ممکن بود بد تعبیر شود، زیرا جمله اول ممکن است این معنی را بدهد، علاقه ندارم حرف بزنم، و جمله دوم هم این معنی را، دیگر می خواهم بروم، بنابراین اضافه می کند، اینجا خوب گرم است، و یک بار دیگر احساس می کند که حرف بی ربطی زده است، و از حرف پیش پا افتاده ای که زده است بدش می آید، هنوز نمی داند چه

ژوزه ساراماگو

تصمیمی بگیرد، نمی تواند برگردد بنشیند، چون اگر اکنون این کار را بکند، دختر فکر خواهد کرد که دلش می خواهد تنها باشد، و اگر صبر کند تا مارسندا به اتاقش برود، می ترسد که نداند او در سالن نشسته است و فکر کند که بیرون رفت، بنابراین باید کاری بکند که مارسندا بفهمد که او منتظرش بوده است، همه این فکرها بی مورد بود، چون مارسندا خیلی ساده گفت، من می روم این ها را توی اتاقم بگذارم و بر می گردم، می خواهم کمی با شما صحبت کنم، البته اگر حوصله اش را دارید که حرف هایم را بشنوید، و کار مهم تری ندارید. لبخند سالوادور هیچ چیز غیرعادی در خودش ندارد، او دوست دارد ببیند که مسافرهایش با هم طرح دوستی می ریزند، این کارها فضای خوبی در هتل ایجاد می کند، و تازه اگر هم داشت، بررسی کردن عمیق آن کمکی به پیشرفت داستان نمی کرد، مضاف بر این که وقتی دید دلیل بر ماندن ندارد، با همان سرعتی که بر لب های او ظاهر شده بود به همان سرعت هم ناپدید شد. ریکاردو ریش هم به نوبه خود لبخند می زد، اما لبخند او بیشتر دوام می آورد، و در جواب مارسندا می گوید، باکمال میل، یا یک جمله دیگری با همین معنی، یک جمله معمولی و پیش پا افتاده، جای تأسف است که ما هیچ گاه وقت خود را صرف بررسی این جمله های تو خالی نمی کنیم، جمله هایی که دائماً تکرار می کنیم و امروزه دیگر رنگ و روئی ندارند، اما به یاد بیاوریم که این جمله ها اولین بار در بین دو نفر چه طور رد و بدل شدند، باکمال میل این کار را خواهم کرد، من در خدمتان هستم، با جسارتی که در این جمله های کوچک هست، بایستی گوینده را به درنگ و داشته باشد و باعث شده باشد که شنونده از تأثر و امید به خود بلرزد، زیرا

سال مرگ ریکاردو ریش

این جمله‌ها زمانی ادا شده‌اند که کلمات در آغاز زندگی خود بودند و احساسات تازه پیدا می‌شدند.

مارسندا زود برگشت، موهایش را شانه کرده بود، ماتیک زده بود، بعضی‌ها می‌گویند که این کارهای زن‌ها بی‌اختیار صورت می‌گیرد، نوعی عکس‌العمل به آینه است، در حالی که عده‌ای دیگر معتقدند که زن‌ها در همه حال نسبت به وضع ظاهر و حالت روحی خود آگاهی دارند، و کوچک‌ترین حرکت عشوه‌گرانه‌ای که از آنها سر می‌زند از روی آگاهی است. ریکاردو ریش از جایش بلند شد تا از او استقبال کند و به طرف کاناپه‌ای راهنمایی‌اش کرد که با کاناپه‌ای که خود او در آن نشست زاویه قائمه تشکیل می‌داد، جرئت نکرد پیشنهاد کند که در یک کاناپه جادارتر بنشیند و خود او هم در کنارش بنشیند. مارسندا نشست، دست چپش را روی دامنش گذاشت، مثل آدم تو دار و نجوش لبخند می‌زد، گویی می‌خواست بگوید، همین است دیگر، این دستم بدون کمک من هیچ‌کاری نمی‌تواند بکند، ریکاردو ریش می‌خواست بپرسد، خسته هستید، در این هنگام سالوادور وارد شد تا بپرسد که آیا چیزی میل دارند، قهوه‌ای، چایی، گفتند بله، در این هوای سرد قهوه خیلی می‌چسبید. سالوادور، پیش از این که برود دستورات لازم را بدهد، اول بخاری را بررسی کرد که بوی نفت از خود متصاعد می‌کند، در حالی که شعله‌اش با هزاران زبانه آبی رنگ، بی‌انتطاع در ترمم است. مارسندا از ریکاردو ریش پرسید آیا از نمایش خوشش آمده بود، و ریکاردو ریش گفت بله، هر چند که اجرای آن، در اثر تقلید از واقعیت، به نظرش تصنعی آمده است، و سعی کرد منظورش را بهتر بفهماند، به نظر من هیچ‌گاه نباید اجرای نمایش مثل

ژوزه ساراماگو

واقعیت صورت بگیرد، چیزی که در صحنه اتفاق می افتد، متعلق به تئاتر است، زندگی نیست، زندگی را نمی شود عین خودش نشان داد، حتی آینه هم که خیلی وفادارانه واقعیت را منعکس می کند، راست را به چپ، چپ را به راست تبدیل می کند. مارسندا مصر بود که جواب سئوالش را بشنود، اما خوششان آمد یا نه. ریکاردو ریش بالاخره جواب مختصری داد، بله، همین یک کلمه کافی بود. در این هنگام لیدیا وارد شد، سینی قهوه را روی میز گذاشت و پرسید، آیا چیزی دیگری می خواهند. مارسندا گفت، نه، خیلی ممنون، اما لیدیا به ریکاردو ریش نگاه می کرد که سرش را بلند نکرده بود و فنجان را به طرف خودش می کشید، و در این ضمن از مارسندا پرسید، چند قاشق بریزم، او جواب داد، دو قاشق. کاملاً مشخص بود که دیگر کاری با لیدیا ندارند، برای همین بود که او دیگر آنجا نماند، اما رفتنش از نظر سالوادور شتاب آمیز بود، لذا از پشت پیشخوان سرزنشش کرد، آن در را یواش بزن صدا ندهد.

مارسندا فنجان را داخل سینی نهاد و دست راستش را روی دست چپش گذاشت، هر دو دست سرد است، و تفاوتی در بینشان هست که یک چیز زنده را از یک چیز بی حرکت متمایز می کند، چیزی که هنوز امیدی به بقایش هست و چیزی که دیگر از دست رفته است، اگر پدرم بفهمد که من از آشنایی دیشیمان استفاده کرده ام و از شما به عنوان یک دکتر نظر خواسته ام خوشش نخواهد آمد. نظر مرا درباره بیماری تان می خواهی. بله، در خصوص این بازویی که دیگر به تنهایی قادر به حرکت نیست، و در خصوص این دست بیچاره. امیدوارم مرا ببخشید اگر نمی توانم در این باره صحبت کنم، اول به خاطر این که من

سال مرگ ریکاردو ریش

متخصص نیستم، بعد هم این که از سابقه بیماری تان مطلع نیستم، و بالاخره این که مسئولیت حرفه‌ای من ایجاب می‌کند که در کار همکاران دیگر دخالت نکنم. همه این‌ها را می‌دانم، اما کسی نمی‌تواند به بیمار بگوید که نباید با یک پزشک دوست شود و درباره دردهایی که عذابش می‌دهد با او گفتگو کند. البته که نمی‌تواند. بسیار خوب، حالا فرض کنید که دوست من هستید و به عنوان دوست جواب بدهید. من خوش حال می‌شوم که، به گفته خودتان، دوست شما باشم، در هر حال یک ماه است که ما همدیگر را می‌شناسیم. پس جواب مرا بدهید. سعی می‌کنم، اما قبلاً باید چند تا سؤال از شما بکنم. هر چه می‌خواهید بپرسید، این هم یکی از آن عبارتهایی است که می‌توان به لیست بلند عبارتهایی اضافه کرد که زمانی خیلی معنی داشته‌اند، زمانی که هنوز کلمه‌ها در دوران کودکی خود بودند، در خدمت شما هستم، با کمال میل، خیلی خوش حال خواهم شد، هر چه که شما بخواهید. لیدیا که به سالن برگشته بود، دید که چهره مارسندا برافروخته شده است و چشم‌هایش مرطوب است، نگاهی به ریکاردو ریش کرد، گونه چپش را روی مشتش گذاشته بود، هر دو ساکت بودند، مثل این بود که صحبت مهمی با هم کرده بودند، اما چه صحبتی، یا مثل این بود که خود را آماده می‌کردند تا صحبت مهمی با هم بکنند، باز هم چه صحبتی. سینی و فنجان‌ها را برد، اگر فنجان‌ها را درست داخل بشقاب‌ها نگذاری، فنجان‌ها موقع راه رفتن می‌لرزند، این را می‌داند، اگر آدم از دست‌های خودش مطمئن نیست و نمی‌خواهد سرزنش سالوادور را بشنود، دقت کن آن ظرف‌ها صدا ندهد، باید همیشه به این موضوع توجه کند.

ژوزه ساراماگو

ریکاردو ریش مکشی کرد، به نظر می‌رسید که فکر می‌کند، سپس به جلو خم شد و دستش را به طرف مارسندا دراز کرد و گفت، اجازه می‌دهید. مارسندا هم اندکی به جلو خم شد و دست چپش را، که با دست راستش گرفته است، داخل دست‌های او گذاشت، دستش گویی یک پرنده بیمار و پرشکسته است، پرنده‌ای که سینه‌اش با سرب سوراخ شده است. ریکاردو ریش، آهسته و با احتیاط، دست را با فشار تا حدود مچ لمس کرد، در عمرش برای نخستین بار حس می‌کرد که تسلیم کامل یعنی چه، نبودن عکس‌العمل، چه ارادی چه غریزی، و نبودن مقاومت یعنی چه، حتی از این هم بدتر بود، مثل این بود که دستی را لمس می‌کند که متعلق به این دنیا نیست. مارسندا به دست خودش خیره شده است، دکترهای دیگری این ماشین فلج را لمس کرده‌اند، این عضلات بدون نیرو را لمس کرده‌اند، این اعصاب بی‌فایده را لمس کرده‌اند، این استخوان‌ها را، که این بافت‌های رقت‌آور را نگه می‌دارند، لمس کرده‌اند، و امروز نوبت این یکی است، او دستش را به دست این دکتر سپرده است تا معاینه‌اش کند. اگر دکتر سامپایو در این لحظه وارد می‌شد، نمی‌توانست آنچه را می‌دید باور کند، اما کسی وارد نشد، سالن هتل‌ها جای غریبی است، بعضی روزها خیلی شلوغ است، بعضی روزها هم مثل امروز هیچ خبری نیست. ریکاردو ریش دستش را از روی دست او برداشت و بی‌آن که بداند چرا، انگشت‌های خودش را نگاه کرد، سپس پرسید، چند وقت است این طور شده است. در ماه دسامبر چهار سال می‌شود. یک دفعه این طور شد یا به تدریج. در ظرف یک ماه، نمی‌دانم این یک دفعه می‌شود یا به تدریج. منظورتان این است که در

سال مرگ ریکاردهو ریش

ظرف یک ماه دستتان به طور کامل بی حرکت شد. همین طور است. قبل از شروع بیماری هیچ علامتی نداشتید، مثلاً ضعفی چیزی. نه. تصادف نکرده بودید، از جایی نیفتاده بودید، ضربه‌ای نخورده بودید. نه. دکترها چه گفتند. گفتند از عوارض بیماری قلبی است. به من نگفتید بیماری قلبی دارید، من پرسیدم آیا علامتی، ضعفی، داشتید. فکر کردم منظورشان این است که علامتی، ضعفی در بازویم داشتم. دیگر بهتان چه گفتند. در کومیره گفتند که درمانی ندارد، اینجا هم همین طور، اما این دکتر که الآن حدود دو سال است تحت مراقبت او هستم، می‌گوید که ممکن است بهتر بشوم. چه درمانی می‌کند. ماساژ، اشعه، شوک الکتریکی. نتیجه‌ای هم می‌دهد. اصلاً بازویت به شوک الکتریکی جواب می‌دهد. بله، پرشی می‌کند، می‌لرزد، بعد هم تمام می‌شود. ریکاردو ریش ساکت شد، احساس کرد که ناگهان لحن مارسندا کینه‌توزانه و خشم‌آلود شد، مثل این بود که می‌خواست به ریکاردو ریش حالی کند که این قدر سؤال نکن، یا سؤال دیگری نکن، مثلاً این سؤال، آیا به خاطر نداری که برایت در آن موقع اتفاق مهمی افتاده باشد، ساده‌تر بگویم، مصیبتی برایت اتفاق نیفتاده بود. صورت مارسندا نشان می‌داد که به زحمت جلو اشک‌هایش را گرفته است، آنگاه ریکادوریش پرسید، در آن موقع غم و غصه دیگری جز غم و غصه بازویت نداشتی. مارسندا سرش را به علامت تأیید تکان داد، خواست با حرکت سر و دست چیزی بگوید اما نتوانست به پایان برساند، حق هقی از اعماق دلش تکانش داد، مثل این بود که چیزی در درونش پاره شد، قطره‌های اشک سرازیر شد، بدون این که بتواند جلویش را بگیرد. سالوادور با حالت مضطرب در آستانه در ظاهر شد،

ژوزه ساراماگو

اما ریکاردو ریش با تندی اشاره کرد که تو نیاید و او از جلو در خود را کنار کشید تا از داخل دیده نشود. مارسندا بر اعصاب خود مسلط شده بود، فقط اشکش همچنان سرازیر بود، اما آرام گریه می کرد، و هنگامی که شروع به حرف زدن کرد، از لحن خصمانه اش اثری نمانده بود، البته اگر آن لحن همچون چیزی بود. وقتی که مادرم مرد، بازویم دیگر حرکتی نکرد. اما چند لحظه پیش گفتمی که دکترها گفتند به علت بیماری قلبی ات بوده است. آنها این را می گویند. یعنی تو حرفشان را قبول نداری، بیماری قلبی نداری. چرا دارم. پس از کجا می دانی که فلج بازویت به مرگ مادرت مربوط می شود. مطمئن هستم که این طور است، اما نمی توانم منظورم را بهتر بفهمانم. مکشی کرد، و آنچه از خصوصتش باقی مانده بود یکجا جمع کرد و گفت، من که پزشک روح نیستم که این چیزها را بلد باشم. من هم نیستم، پزشک روح نیستم، فقط پزشک عمومی هستم، لحن ریکاردو ریش نشان می داد که او هم اندکی عصبانی است. مارسندا دستش را روی چشم هایش گذاشت و گفت، بیخشید، اذیتان می کنم. اذیتم نمی کنید، دلم می خواهد کمکتان کنم. هیچ کس نمی تواند کمکم کند، فقط می خواستم با کسی درد دل کرده باشم، همین. ببینم، مطمئن هستی که این دو تا موضوع به هم ربط دارند. کاملاً، همان قدر که با هم نشستن من و شما در اینجا غیرقابل تردید است، این موضوع هم غیرقابل تردید است. آیا فقط این برای کافی نیست، این که می دانی که اگر بازویت بی حرکت شده است، فقط برای این است که مادرت مرده است، حتی اگر نظر پزشکها غیر از این باشد. فقط. بله، فقط. و منظورم این نیست که این چیز کمی است، بلکه فقط می خواهم بگویم که من هم عقیده شما را

سال مرگ ریکاردو ریش

تأیید می‌کنم و علت فقط همین است، حالا یک سؤال صریح از شما می‌کنم. چه سؤالی. آیا بازویت را نمی‌توانی تکان بدهی، یا این که نمی‌خواهی تکانش بدهی. این کلمات با حالت نجوا ادا شد، آدم آن‌ها را بیشتر حدس می‌زند تا این که بشنود، و اگر این‌ها همان کلمات نبود که مارسندا انتظار شنیدنش را داشت، نمی‌توانست بفهمد او چه گفت، و اما سالوادور، گوش خواباندن او بیهوده بود، از پاگرد صدای پا آمد، پی‌منتا می‌آمد تا بپرسد مدارکی هست که باید برای پلیس ببرد، و این سؤال پی‌منتا هم با حالت پیچ‌پیچ پرسیده شد، به دلیل این که باید پاسخش هم با حالت پیچ‌پیچ داده شود و کسی نشنود. گاهی پیش می‌آید که جواب در بین لب‌ها و دندان‌ها متوقف می‌شود، و هنگامی که ادا می‌شود قابل شنیدن نیست، صدای ضعیفی است که به شکل بله یا نه درآمده است، و در تاریک و روشن سالن حل می‌شود، مثل قطرهٔ خونی که در شفافیت دریا حل می‌شود، آدم می‌داند که این قطرهٔ خون در دریاست اما نمی‌تواند آن را ببیند. مارسندا جوابی نداد، فقط ریکاردو ریش را نگاه کرد و گفت، نصیحتی نداری که به من بکنی، پیشنهادی که بتواند مرا شفا بدهد، مرهمی، درمانی. قبلاً گفتم که من متخصص نیستم، مارسندا، به نظر من اگر از بیماری قلبیت رنج می‌بری، از خودت نیز رنج می‌بری. این اولین بار است که کسی این حرف را به من می‌زند. ما همگی از یک بیماری رنج می‌بریم، بیماری اصلی‌ای که می‌شود گفت جزء لاینفک ماست، و از ما موجودی می‌سازد که هستیم، یا شاید دقیق‌تر این باشد که بگوییم هر یک از ما بیمار خودش است، و ما به خاطر این بیماری هم همه چیز هستیم و هم چیزی نیستیم. اما بازوی من حرکت ندارد، و دستم مثل این است

ژوزه ساراماگو

که وجود نداشته است. شاید نمی‌تواند حرکت کند، یا شاید نمی‌خواهد حرکت کند. ببخشید که این حرف را می‌زنم، بعد از این همه صحبت به جایی نرسیده‌ایم. گفتمی که هیچ نوع بهبودی احساس نکرده‌ای. درست است. پس برای چه باز هم به لیبون می‌آیی. من نمی‌خواهم بیایم، پدرم اصرار می‌کند، به خاطر خودش می‌خواهد که به لیبون بیایم. چه طور. من بیست و سه سال دارم، مجردم، اگر تربیت اجازه نمی‌دهد بعضی چیزها را بگویم، اما درباره آن‌ها فکر می‌کنم، فکر که اجازه دارم بکنم. ممکن است بیشتر توضیح دهید. لازم است. لیبون، هر چند که لیبون است و کشتی‌هایی بر آب دریا دارد. این چیه. یک بیت از یک شعر، شاعرش نمی‌دانم کیست. حالا من نمی‌فهمم. هر چند که لیبون خیلی چیزها دارد، همه چیز را ندارد، اما کسانی هستند که فکر می‌کنند آنچه لازم دارند یا آنچه دلشان می‌خواهد در این شهر پیدا می‌کنند. اگر منظورشان این است که آیا پدرم در لیبون معشوقه دارد، جواب این است که بله، یکی دارد. من فکر نمی‌کنم که پدر شما احتیاج به این دارد که بیماری دخترش را بهانه قرار دهد تا بتواند به لیبون بیاید، او مجبور نیست کار خودش را برای کسی توجیه کند، به خاطر این که هنوز جوان است، زن ندارد، و بنابراین آزاد است. همان طور که قبلاً گفتم، تربیت من اجازه نمی‌دهد بعضی چیزها را بگویم، اما مودبانه به آن‌ها اشاره می‌کنم، مثل پدرم هستم، هم از نظر طرز فکر و هم از نظر تربیت، عقیده دارم هر چیز که زیرزیرکی باشد بهتر است. خدا را شکر که من بچه ندارم. چرا. بچه‌ها هیچ به پدر و مادرشان رحم نمی‌کنند. من پدرم را دوست دارم. حرفت را قبول دارم، اما دوست داشتن کافی نیست. سالوادور

سال مرگ و بکارده و ریش

که مجبور است در پشت پیشخوان بماند، فکرش را هم نمی‌تواند بکند که چه چیزهایی، چه افشاگری‌هایی را از دست می‌دهد، حرف‌های محرمانه‌ای که بین دو نفر تازه آشنا طوری رد و بدل می‌شود که گویی طبیعی‌ترین کار دنیا است، اما برای شنیدنشان کافی نیست که آدم از پشت درگوش بدهد، باید پیش آنها باشی، روی مبل سوم بنشینی، سرت را اندکی جلو بیاوری، حرف‌ها را که گویی از دهن بیرون نمی‌آید روی لب‌ها بخوانی، آدم صدای شعله بخاری را بهتر از صدای اینها می‌شنود، صدایشان مثل صدای اعتراف می‌ماند، خدا از سر تقصیراتمان بگذرد.

مارسندا دست چپش را در کف دست راستش گذاشت، نه، این طور نبود، از این جمله این برداشت را می‌توان کرد که دست از یک فرمان مغز فرمان برده است و رفته است خود را روی دست دیگر گذاشته است. آدم می‌بایست آنجا باشد تا ببیند جریان از چه قرار است، دست راست اول دست چپ را برگرداند، سپس خودش را به زیر آن برد، سپس انگشت‌های چهارم و پنجم دست راست مع دست چپ را گرفتند و هر دو دست با هم جلو ریکاردو ریش آمدند، گویی هر دست آن یکی را تقدیم می‌کرد، یا تقاضای کمک می‌کرد، یا این که فقط به چیزی که چاره‌ناپذیر بود تن در می‌داد. به من بگوید که به نظر شما می‌توانم درمان شوم. نمی‌دانم، شما چهار سال است که این مشکل را دارید و هیچ بهتر نشده‌اید، پزشک معالجت بهتر می‌تواند نظر بدهد، چون از جزئیات پرونده‌ات مطلع است، اما من مطلع نیستم، و همان طور که قبلاً گفتم متخصص هم نیستم. می‌خواهم دیگر ول کنم، دیگر به لیبون نخواهم آمد، می‌خواهم به پدرم بگویم

ژوزه ساراماگو

که من وضع خودم را پذیرفته‌ام و او دیگر نباید پولش را برای من هدر دهد. در حال حاضر پدرت دو تا دلیل برای آمدنش به لیسبون دارد، اگر تو یک دلیل را ازش بگیری، شاید باز هم شهامتش را داشته باشد و تنها به لیسبون بیاید، اما بهانه را از دست خواهد داد، بهانه بیماری تو را، در حال حاضر او خودش را فقط پدری می‌داند که می‌خواهد دخترش درمان شود. پس من باید چه کار کنم. ما تازه با هم آشنا شده‌ایم، من حق ندارم شما را راهنمایی کنم. خودم می‌خواهم که راهنمایی‌ام کنید. قطع نکن، همین طور به آمدنت به لیسبون ادامه بده، به خاطر پدرت این کار را بکن، حتی اگر به درمان اعتقاد نداشته باشی. نه، به درمان که دیگر اعتقاد ندارم. هر اعتقادی که برایت مانده است، آن را محکم بچسب، اعتقادی که داری بهانه‌ات خواهد شد. برای چه کاری. برای حفظ کردن امید. چه امیدی. امید، فقط همین، گاهی فقط امید را داریم، اما اگر امید را داریم همه چیز داریم، ما رسندا در کاناپه لم داد و به آرامی دست چپش را نوازش کرد، پشتش به طرف پنجره بود و صورتش خوب دیده نمی‌شد. اگر مواقع دیگر بود، حالا سالوادور می‌آمد و چلچراغ بزرگ سالن را روشن می‌کرد، چلچراغی که مایه غرور هتل براگانسا بود، اما این بار نمی‌آید، از این که او را در گفتگو شرکت نداده‌اند ناراضی به نظر می‌رسد، آن هم گفتگویی که بانی اول آن خودش بوده است، او بود که درباره سامپایوها با ریکاردو ریش حرف زد، و درباره ریکاردو ریش با سامپایوها حرف زد، آن وقت بین چه طور قدر زحمت‌هایش را می‌دانند، دوتایی رفته‌اند دل داده‌اند قلوه گرفته‌اند، آن هم طوری آهسته حرف می‌زنند که کسی نشنود، و در تاریکی سالن. درست در لحظه‌ای که به تاریکی سالن فکر

سال مرگ ریکارده و ریش

کرد، چلچراغ سالن روشن شد، ریکاردو ریش آن را روشن کرده بود، چون اگر کسی وارد سالن می شد و می دید که یک زن و یک مرد در تاریکی نشسته اند، ممکن بود به شک بیفتد، حتی اگر آن مرد دکتر باشد و آن زن یک دختر معلول، این جا خیلی بدتر از صندلی عقب تاکسی بود. همان طور که انتظار می رفت، سالوادور در آستانه در ظاهر شد، داشتم می آمدم روشن کنم آقای دکتر، و لیخند زد. آن ها نیز لیخند زدند، این حرکات ها و رفتارها جزئی از قواعد تمدن است، یک مقدار آن برای ریا کردن، یک مقدار برای نزاکت نشان دادن، بقیه آن هم برای پوشاندن غم و اندوه است. سالوادور رفت، آنها هم ساکت شدند، به نظر می رسید که با این همه روشنایی، حرف زدن آسان نیست. سپس مارسندا گفت، اگر فضولی نباشد، می توانم بیروم چرا یک ماه است در هتل زندگی می کنید. هنوز تصمیم نگرفته ام که منزل بگیرم یا نه، شاید برگردم به ریو د ژانیرو. سالوادور به من گفت که شما شانزده سال در آنجا زندگی کرده اید، برای چه به اینجا برگشتید. دلم برای وطن تنگ شد. اگر صحبت رفتن می کنید، پس دل تنگی تان زود برطرف شده است. همه اش این نیست، هنگامی که تصمیم گرفتم به لیسبون بیایم، احساس می کردم که هر چه سریع تر باید بیایم، کارهای خیلی مهمی اینجا دارم که باید به آنها رسیدگی کنم. و اکنون. اکنون. حرفش را ناتمام گذاشت و چشم به تصویر خود در آینه دوخت، اکنون مثل فیلی هستم که احساس می کند ساعت مرگش نزدیک می شود و راه می افتد تا به جایی برود که باید در آنجا بمیرد. اگر به برزیل بروید، و دیگر از آنجا برنگردید، پس جایی که فیلی برای مردن به آنجا خواهد رفت، برزیل است. وقتی آدم مهاجرت می کند، محل مرگ خود را

ژوزه ساراماگو

همان جایی می‌داند که می‌خواهد بقیه عمرش را در آنجا زندگی کند، فرق فیل و انسان این است. پس ماه دیگر که من به لیسبون برگردم، احتمالاً اینجا نیستید. شاید تا آن موقع منزل اجاره کنم، مطب بزنم و شروع کنم به کار کردن، یا شاید به ریو د ژانیرو برگردم، اطلاع پیدا خواهید کرد، سالوادورمان خبرها را خواهد داد. من خواهم آمد تا امید را از دست ندهم. اگر من آن را از دست نداده باشم، هنوز اینجا خواهم بود.

مارسندا بیست و سه سال دارد، ما نمی‌دانیم که تحصیلات او دقیقاً چه بوده است، اما چون دختر سردفتر و اهل کومبره است، حتماً تحصیلات دبیرستانی دارد، فقط چون بیمار شده است، از رفتن به دانشکده صرف نظر کرده است، و گرنه ممکن بود به دانشکده برود، احتمالاً رشته حقوق یا ادبیات بخواند، بیشتر ادبیات، چون رشته حقوق، که مطالعه خشک و خسته‌کننده قوانین است، واقعاً رشته خانم‌ها نیست، پسر بود چرا، می‌توانست حقوق بخواند و شغل پدرش را ادامه بدهد، اما مهم نیست که به دانشکده نرفته است، همین‌طور هم تعجب آدم را بر می‌انگیزد، یک دختر، آن هم اهل این مملکت و متعلق به این دوران، می‌تواند طوری بحث کند که در مقایسه با بحث‌های معمولی بحث عمیقی است، نه اثری از حماقت در حرف‌هایش بود نه از خودنمایی، نه ادای دانشمندا را در آورد و نه ادعای رقابت با جنس مخالف را داشت، البته اگر اجازه داشته باشیم که این حرف پیش پا افتاده را بزنیم، خیلی عادی حرف زد و خیلی باهوش است، شاید هوشش برای جبران نقص جسمی اوست، نقیصی که می‌تواند همچنان که زن را گرفتار می‌کند مرد را نیز گرفتار

سال مرگ ریکاردو ریش

کند. اکنون مارستدا از جایش بلند می‌شود، دست چپش را به کمک دست راست در محاذات سینه‌اش نگه داشته است و لبخند می‌زند. از صبر و حوصله‌ای که به خرج دادید خیلی متشکرم. تشکر لازم نیست، من از این صحبت خیلی لذت بردم. در هتل شام می‌خورید. بله. پس به زودی باز هم همدیگر را خواهیم دید. فعلاً خداحافظ. ریکاردو ریش رفتن او را نگاه می‌کند، آن قدر که او فکر می‌کرد دختر قد بلندی نیست، بلکه باریک است، به همین خاطر بود که به نظر او بلند قد آمده بود. به سالوادور می‌گفت، هر وقت که لیدیا توانست، یک سر بیاید به اتاق من. ریکاردو ریش تنها کسی است که این دستور به نظرش غیرعادی می‌آید، دلیلش این است که گناه بعضی بی‌بند و باری‌ها بر وجدانش سنگینی می‌کند، و گرنه کجای این کار غیرعادی است که مسافر کلفت را به اتاق خودش احضار کند، مخصوصاً که برای تعویض لباس به کمک احتیاج دارد. ریکاردو ریش کمی دیگر در سالن می‌ماند، رادیو را روشن می‌کند، در این لحظه قطعه‌ای از سمفونی دریاچه خفته پخش می‌شود، این فقط تصادف است، و فقط رمان‌نویس از این تصادف بهره‌برداری می‌کند تا شباهت‌هایی بین یک دریاچه ساکت و یک دختر باکره تصویر کند، چون دختر حتماً باکره است، حتی اگر قبلاً گفته نشده است، و اگر نیست آدم از کجا بداند، چون خودش که نمی‌گوید، این یک موضوع کاملاً خصوصی است، حتی اگر روزی نامزد کند، نامزدش نیز جرئت نمی‌کند از او پرسد، باکره هستی، چون حتی امروز هم، با جوی که بر اجتماع حاکم است، سعی می‌کنند نامزد دختر را متقاعد کنند که بله آقا، باکره است، در موقع خودش خواهید دید که باکره است، و اگر معلوم شود که نبوده

ژوزه ساراماگو

است، چه افتضاحی به بار خواهد آمد. موسیقی تمام می‌شود و به دنبال آن یک آهنگ ناپلی پخش می‌شود، سرنا د یا هم‌چون چیزی است، ای عشق من که قدر نمی‌دانی، زندگی بی تو هرگز، هرگز. خواننده با صدای بم خود این آهنگ احساساتی زیبا را می‌خواند که دو مسافر وارد سالن شدند، سنجاق کراوات‌هایشان برق می‌زد و گره آن‌ها در زیر غبغشان ناپدید شده بود، نشستند و سیگارهایشان را روشن کردند. آیا می‌خواستند دربارهٔ معاملهٔ خوب پنبه صحبت کنند یا کنسرو ماهی، اگر ریکاردو ریش از سالن بیرون نرفته بود می‌توانستیم این را بفهمیم، اما رفت و به قدری حواسش پرت بود که فراموش کرد با سالوادور خدا حافظی کند، چه اتفاقات قشنگی در این هتل می‌افتد.

کمی بعد دکتر سامپایو آمد. ریکاردو ریش و مارسندا اتاقشان را ترک نکرده‌اند. لیدیا در راه پله‌ها و راهروها در رفت و آمد است، چون خیلی احضارش می‌کنند، به خاطر حماقت کوچکی که ازش سر زده است با پی‌متا حرفشان شد، خوشبختانه بگو مگویشان به گوش کسی نرسید، سالوادور چیزی نشنیده است، و گرنه فوراً از پی‌متا می‌خواست توضیح دهد که منظورش از این کنایه‌ها چه بود که می‌گفت بعضی‌ها توی خواب راه می‌روند، یا شب بی‌موقع در راهرو راه می‌روند. ساعت هشت بود که دکتر سامپایو آمد و در اتاق ریکاردو ریش را زد، نه، نمی‌خواهد مزاحم بشود، خیلی متشکر، فقط آمده است از او دعوت کند که شام را با آنها بخورد، مارسندا به او گفته است که با هم صحبت کرده‌اند، من از شما خیلی ممنونم آقای دکتر، ریکاردو ریش اصرار کرده است که او چند لحظه‌ای بنشیند، کاری

سال مرگ ریکاره و ریش

نکرده‌ام، فقط به حرف‌هایش گوش دادم و راهنمایی‌اش کردم، آن هم فقط در حدی که می‌توان یک نفر را که مشکلش را نمی‌شناسی راهنمایی‌اش کرد، فقط در این حد که درمان را ادامه بدهد و دچار یأس نشود. من خودم همیشه همین را بهش می‌گویم، اما دیگر زیاد به حرف من گوش نمی‌دهد، بچه‌ها را که می‌شناسید، بله پدر، نه پدر، به لیسبون هم با اکراه می‌آید، در حالی که باید بیاید تا دکتر بتواند سیر بیماری‌اش را تعقیب کند، درمانش را در کومبره انجام می‌دهیم. باید در کومبره هم متخصص باشد. فقط چند نفری هستند، قصد بدگویی ندارم، اما آنهایی که ما پیششان رفتیم نتوانستند ایجاد اعتماد کنند، این متخصص که در لیسبون است خیلی ماهر و باتجربه است. حتماً این مسافرت‌ها به کارتان هم لطمه می‌زند. بله، البته، گاهی به کارم لطمه می‌زند، اما پدری که اندکی از وقتش را صرف بچه خودش نکند به چه درد می‌خورد. صحبت دربارهٔ این موضوع با این جمله تمام نشد، و چند جملهٔ دیگر هم به همین منوال رد و بدل گردید، همان کلمات را دوباره تکرار کردند، همان قدر که می‌خواستند منظور خود را واضح بیان کنند، همان قدر هم پوشیده‌گویی می‌کردند، قانون تمام گفتگوها همین است، مخصوصاً این گفتگو، و ما دلش را از قبل می‌دانیم، تا این که بالاخره دکتر سامپایو صلاح را در این دید که از جایش بلند شود، پس تا ساعت نه، ما می‌آییم در می‌زنیم. نه آقا، من می‌آیم، نمی‌خواهم شما به زحمت بیفتید. در ساعت نه ریکاردو ریش در اتاق دوپست و پنچ را زد، این هم یکی دیگر از ظرافت‌های او، خیلی بی‌نزاکتی بود که اول در اتاق مارسندا را می‌زد.

ورودشان به سالن غذاخوری با لبخند و سر تکان دادن مؤدبانه

ژوزه ساراماگو

همه روبرو شد. سالوادور که رنجیدگی خود را فراموش کرده بود، یا فقط از روی سیاست بروز نمی‌داد، در شیشه‌ای دولنگه را باز کرد، و همان طور که ادب اقتضا می‌کرد، ابتدا ریکاردو ریش و مارسندا وارد شدند، چون ریکاردو ریش مهمانشان بود. از اینجا صدای رادیو شنیده نمی‌شود، چه تصادف زیبایی می‌شد که الآن مارش عروسی لوهنگرین^۱ به گوش می‌رسید، یا مارشی به گوش می‌رسید که مندلسون^۲ ساخته است، یا مارشی که در لوسیا دی لامر مور^۳ هست، که بدون شک شهرت کم‌تری دارد، علتش شاید این است که به عنوان پیش درآمدی برای بدبختی اجرا می‌شود. میزی که می‌خواهند سر آن بنشینند، بدون شک میز دکتر سامپایوست، و پیشخدمتی آن را فیلیپ خواهد کرد، ضمناً رامون هم از حق خود صرف‌نظر نکرده است، با همکار و همشهری خود با هم خدمت خواهند کرد، چون هر دو، هم فیلیپ و هم رامون، متولد ویلاگارسیا آروزا^۴ هستند، هر کسی مجبور است راهی را که سرنوشت برایش تعیین می‌کند بپیماید، بعضی‌ها گالیس را ترک کرده‌اند تا به لیسبون بیایند، این یکی در پورتو به دنیا آمده است، مدتی در پایتخت زندگی کرده است، سپس به برزیل مهاجرت کرده است، و از آنجا می‌آید، دو نفر دیگر سه سال است که بین کومبره و لیسبون در رفت و آمدند، همه در جستجویند، در جستجوی علاج، شکیبایی، پول، آرامش، سلامتی، لذت، هر کس چیزی می‌خواهد، برای همین است که آدم نمی‌تواند احتیاجات همه را برآورده کند. شام در آرامش صرف می‌شود. مارسندا در سمت

۱. Lohengrin، ابرایی از واگنر. ۲. Mendelsshon، آهنگ ساز آلمانی.

۳. Lucia di Lammermoor، ابرایی از دونی زتی (Donizetti)، آهنگ ساز ایتالیایی.

4. Villagarcia de Arosa

سال مرگ ریکاردو ریش

راست پدرش نشسته است و ریکاردو ریش در سمت راست مارسندا. دست چپ مارسندا که طبق معمول در کنار بشقاب قرار گرفته است، برای اولین بار آن حالت همیشگی اش را ندارد، حالتی که گویی خود را پنهان می‌کند، حتی برعکس است، گویی خود را به نمایش می‌گذارد، و به من نگویید که این اصطلاحی که به کار بردی درست نیست، ندیده‌اید که مردم کوچه و خیابان چه گونه حرف می‌زنند، نباید فراموش کرد که این دست در میان دست‌های ریکاردو ریش آرمیده است، چه طور مغرور نباشد، چشم‌هایی که بیناترند خواهند گفت که این دست تابناک است، اما از چشم‌های ماکورها این کارها بر نمی‌آید. از بیماری مارسندا صحبتی نخواهد شد، در خانه این محکوم چوبه دار، قبلاً به اندازه کافی از طناب صحبت شده است، دکتر سامپایو از زیبایی‌های آتن پرتغال صحبت می‌کند، من در آنجا به دنیا آمده‌ام، در آنجا بزرگ شده‌ام، در آنجا درس خوانده‌ام، در آنجا کار می‌کنم، شهر بی نظیری است. خیلی با شور و حرارت حرف می‌زند، اما سر این میز جای این صحبت‌ها نیست، کسی که نیست تا درباره مزیت‌های کومبره، پورتو یا ویلاگارسیاد آروزا وارد بحث شود، برای ریکاردو ریش که مهم نیست آدم در کجا به دنیا آمده باشد، فیلیپ و رامون هم جرئت نخواهند کرد در بحث آقایان دکترها شرکت کنند، آنها جای خود را می‌شناسند، جایشان در سر آن میز نیست. و اما دکتر سامپایو می‌داند که ریکاردو ریش به دلایل سیاسی به برزیل مهاجرت کرده است، هر چند که چندان معلوم نیست چه طور این را فهمیده است، سالوادور که این را نمی‌داند، و بنابراین نمی‌تواند در این باره حرفی زده باشد، خود ریکاردو ریش هم صراحتاً چیزی نگفته است،

ژوزه ساراماگو

اما بعضی چیزها را می‌شود فقط از سکوت طرف حدس زد، یا از نگاهش حدس زد، یا کافی است بگویند، من در سال هزار و نهصد و نوزده، سالی که دوباره در شمال سلطنت برقرار شد به برزیل مهاجرت کردم، تا گوش‌های حساس سردفتری که به دروغ‌ها و شهادت‌ها و اعتراف‌ها عادت دارد، از لحن کلامش موضوع را دریابد. در هر حال چون دکتر سامپایو این موضوع را می‌داند، ناچار بحث به سیاست کشیده می‌شود. ریکاردو ریش که احساس می‌کند قادر نیست موضوع دیگری را برای بحث پیشنهاد کند، و پس از این که موقعیت را بررسی می‌کند، از راه‌های فرعی حرکت می‌کند، سعی می‌کند ببیند دسیسه‌ای یا دامی در کار نباشد، بالاخره به بحث تن در می‌دهد، و پیش از این که دسر را بیاورند اعلام کرده است که به دموکراسی اعتقاد ندارد و شدیداً از سوسیالیسم متنفر است. دکتر سامپایو لبخندی زده و گفته است، ما هم مثل شما فکر می‌کنیم. و اما مارسندا، او ظاهراً هیچ علاقه‌ای به این بحث نداشت و معلوم نبود چرا دست چپش را روی زانویش گذاشت و تابناکی آن را، اگر چنین چیزی بوده است، پنهان کرد. دکتر ریش عزیز، اکنون این کشور کوچک ما، در این گوشه اروپا، کشور نیرومندی است، به خاطر این که مرد قدرتمندی در رأس دولت است، دکتر سامپایو این را گفت و حرفش را ادامه داد، پرتغالی که شما دیده بودید با پرتغالی که خواهید دید اصلاً قابل مقایسه نیست، می‌دانم که خیلی وقت نیست که آمده‌اید، اما لابد بعضی جاهای شهر را رفته‌اید، و دیده‌اید که چه تغییراتی رخ داده است، رفاه مردم بیشتر شده، نظم عمومی افزایش یافته است، آیین منسجم و میهن پرستانه‌ای در مملکت حاکم است، و

سال مرگ ریکاردو ریش

ملت‌های دیگر چه احترامی به کشورمان می‌گذرانند، به پیشرفت‌ها مان، به تاریخ کهن سالمان، به امپراتوری مان. ریکاردو ریش می‌گوید، هنوز چیز زیادی ندیده‌ام، اما از طریق روزنامه‌ها در جریان اخبار هستم. اوه، بله، روزنامه‌ها را باید خواند، اما روزنامه کافی نیست، خودتان ببینید، بندرها را ببینید، مدارس را ببینید، مؤسسات عمومی را ببینید، و خودتان قضاوت کنید که چه نظمی هست، چه آرامشی بر جاده‌ها و بر دل‌های مردم حاکم است، تمام ملت تحت رهبری دولتمردی بزرگ مشغول کارند، حقیقتاً که این مرد دست آهنینی در دستکشی مخملی است، این دقیقاً همان است که ما نیاز داشتیم. چه استعاره خوبی. بله، افسوس که از خودم نیست، این را من دو یا سه سال پیش در صفحه اول سمپره فیس^۱ دیدم، یا شاید اوش ریدیکولوش^۲ بود، می‌گویند که یک تصویر به صدتا خطابه می‌ارزد، دستی آهنی در دستکش مخملی، تصویر را به قدری خوب کشیده بودند که وقتی از نزدیک نگاهش می‌کردی هم آهن رابه وضوح می‌دیدي هم مخمل را. مجله‌اش فکاهی بود. دکتر ریش عزیز، خود حقیقت که جای نمایش خود را انتخاب نمی‌کند. پس در این صورت این موضوع باید روشن شود که آیا همیشه جا حقیقت را انتخاب می‌کند. دکتر سامپایو اندکی به پیشانی‌اش چین انداخت، تناقض گویی‌اش اندکی ناراحتش کرده است، اما آن را به حساب تفکر عمیقی گذاشت که نمی‌شد ضمن نوشیدن شراب کولارش^۳ و خوردن پنیر دربار‌اش بحث کرد، یا شاید پرسش دکتر ریش را آشتی‌جویانه تلقی کرد. مارسندا که در خود فرو رفته بود و ذره ذره از پنیر را می‌خورد،

1. Sempre Fixe

2. Os Ridiculos

3. Colares

ژوزه ساراماگو

صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید که او نه دسر می‌خواهد و نه قهوه، سپس جمله‌ای را شروع می‌کند که ممکن بود موضوع صحبت را به نمایشنامه دریا بکشاند، اما پدرش در ادامه حرف او کتابی را توصیه می‌کند، کتاب بزرگی نیست، کتابی نیست که در تاریخ ادبیات برای خود جایی باز کند، اما بدون شک کتاب سودمندی است، خواندنش آسان است، و ممکن است چشم بسیاری از مردم را باز کند. چه کتابی است. اسمش توطئه است، نویسنده‌اش یک ژورنالیست میهن پرست و ملی‌گراست، به نام تومه ویرا، نمی‌دانم چیزی درباره‌اش شنیده‌اید یا نه. نه، چیزی شنیده‌ام، آنجا که من بودم این خبرها نمی‌رسید. کتاب فقط چند روز است که در آمده است، حتماً بخوانید و با هم درباره‌اش صحبت خواهیم کرد. حتماً این کار را خواهم کرد، مخصوصاً که شما توصیه می‌کنید بخوانم. ریکاردو ریش پشیمان شده است که چرا گفت مخالف سوسیالیسم و دموکراسی است، و نیز مخالف بلشویسم است، نه این که مخالف این مرام‌ها نباشد، بلکه از ناسیونالیسم اغراق‌آمیز خسته شده است، شاید هم خستگی‌اش بیشتر به علت این است که نتوانسته است با مارسندا حرف بزند، خیلی پیش می‌آید، چه بسا که از نکردن کاری است که آدم خسته است و با انجام آن کار است که خستگی‌اش در می‌رود.

در پایان شام که مارسندا از جایش بلند می‌شود، ریکاردو ریش صندلی او را به زیر میز هل می‌دهد تا او بتواند رد شود و همراه پدرش جلوتر برود، وقتی از سالن غذاخوری بیرون می‌روند هر سه تأملی می‌کنند که ببینند آیا به سالن بروند یا نه، اول نمی‌دانستند چه کار

سال مرگ ریکاردو ریش

کنند، سپس مارسندا گفت که سردرد دارد و باید به اتاقش برود، گفت، فردا شاید همدیگر را ببینیم، ما زود راه می‌افتیم، پدرش نیز همین را تکرار کرده است، ریکاردو ریش برایشان سفر خوشی آرزو کرده است، شاید ماه بعد که بر می‌گردید من هنوز اینجا باشم. اگر اینجا نبودید، آدرستان را به هتل بدهید، این درخواست را دکتر سامپایو می‌کند. اکنون دیگر حرفی برای گفتن به همدیگر ندارند، مارسندا به اتاقش می‌رود، سردرد دارد یا وانمود می‌کند که دارد، ریکاردو ریش نمی‌داند چه کار باید بکند، دکتر سامپایو یک بار دیگر امشب بیرون خواهد رفت.

ریکاردو ریش هم بیرون رفت، گشتی در دور و برها زد، از جلو سینماها رد شد تا ببیند چه فیلم‌هایی نمایش می‌دهند، درکافه یک بازی شطرنج را تماشا کرد، سفید برنده شد، وقتی از کافه بیرون آمد باران می‌بارید و با تاکسی به هتل برگشت. وقتی وارد اتاق شد دید که گوشهٔ لحاف و ملافه‌ها به عقب تان شده است و بالش دوم داخل گنجه بود، لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد، فقط غم کوچک و بی‌اهمیتی است که در آستانهٔ جانم توفقی می‌کند، لحظه‌ای نگاه می‌کند و می‌رود.

آدم باید زیاد مطالعه کند، اما با توجه به این که زندگی کوتاه است و حرف‌های دنیا تمامی ندارد، زیاد از کسی انتظار نمی‌رود، اگر اندکی درباره هر چیز مطالعه کنی کافی است. باید با کتاب‌هایی شروع کرد که همه مجبورند آن‌ها را بخوانند و معمولاً به آن‌ها کتاب‌های یادگیری می‌گویند، مثل این که بقیه کتاب‌ها برای یادگیری نیستند، و فهرست کتاب‌هایی که هر کس خواهد خواند بر این اساس شکل خواهد گرفت که از چه منبع دانشی بخواند بهره‌مند شود و اولیای اموری که میزان این بهره‌مندی را کنترل می‌کنند چه کسانی باشند. در مورد ریکاردو ریش که در مدرسه یسوعی‌ها تحصیل کرده است، هر چند که معلمین دیروز با معلمین امروز فرق داشتند، می‌توان تصویری از این فهرست داشت. بعد عشق‌های جوانی می‌آید، کتاب‌های بالینی می‌آید، شیفتگی‌های زودگذر می‌آید، ورتراخوانی‌ها می‌آید که خواننده را به سوی خودکشی سوق خواهد داد یا او را از خودکشی نجات خواهد داد، و بالاخره مطالعات جدی دوران بلوغ می‌آید، وقتی به مرحله خاصی از زندگی مان می‌رسیم، همه مان کم و بیش موضوعات یکسانی را مطالعه می‌کنیم، حتی اگر آن جهتی که مطالعه‌مان در شروع خود داشت کاملاً از بین نرود، و ضمناً این امتیاز را هم داریم که می‌توانیم چیزهایی را بخوانیم که آنهایی که پیش از وقت مردند، هرگز نخواهند خوانند. برای این که مثالی زده باشیم، آلبرتو کائیروی بیچاره

۱. کتابی از گونه که عنوان آن غم‌های ورتراخوان است. ورترا، فهرمان کتاب، نمونه نخستین فهرمان رمانتیک است.

ژوزه ساراماگو

را در نظر بگیرید که در سال ۱۹۱۵ مرد و نتوانست نام جنگ^۱ را بخواند، و خدا می‌داند که با نخواندن آن چه چیزی را از دست داده است، همچنان که فرناندو پسوا^۲ و ریکاردو ریش هم، موقعی که آلمادانگریروش^۳ کتاب تاریخش را چاپ می‌کند، در این دنیا نخواهند بود. این مثال ما هم مثل آن ترانه‌ای شد که سربازهای فرانسوی پس از مرگ سردارشان لاپالیس^۳ ساخته بودند و می‌خواندند، یک ربع پیش از مرگش، هنوز زنده بود لاپالیس، و منظورشان این بود که یک ربع پیش از مرگش هنوز می‌جنگید، بعداً آدم‌های ظریف این بیت را با معنای تحت‌اللفظی‌اش می‌خواندند، آیا اینها هیچ وقت به این هم فکر کرده‌اند که چه قدر غم‌انگیز است که یک نفر که زنده است، یک ربع بعد دیگر زنده نباشد. بحثمان را ادامه دهیم. پس آدم باید همه چیز را بخواند، از جمله توطئه را، و هیچ ضرری برای او ندارد که گاه گاهی از دنیای تفکرات برتر بیرون بیاید و با افکار قالبی هم آشنا بشود، چون مردم به طور روزمره از این جور افکار تغذیه می‌کنند، نه از خطابه‌های سیسرون یا افکار اسپینوزا، و علاوه بر این، مگر کومبره با جدیت سفارش نکرد که، دوست من، توطئه را حتماً بخوانید، یک آموزه عالی در این کتاب کشف خواهید کرد، اگر ضعفی در فرم و طرح اثر هست با کیفیت پیغام آن جبران می‌شود، و کومبره می‌داند چه می‌گوید، کومبره علم پرورترین شهرهاست، اهالی این شهر افراد باسوادی هستند. ریکاردو ریش فردای همان شب رفت کتاب را خرید و به اتاقش آورد، کاغذ بسته‌بندی‌اش را باز کرد، در نهم این کار را کرد، چون کارهایی که آدم در خفا انجام می‌دهد همیشه آن کارهایی

1. Nome de Guerra

2. Almada Negreiros

3. Le Palice، سردار فرانسوی (۱۵۲۵-۱۴۷۰).

سال مرگ و یکار دو ریش

نیست که ما فکر می‌کنیم، گاهی این‌ها فقط کارهایی است که آدم از آن‌ها لذت می‌برد اما ریش نمی‌شود در جلوی دیگران انجام دهد، مثل انگشت به داخل دماغ کردن، یا خاراندن سر، یا باز کردن کاغذ بسته‌بندی کتابی که دوست نداریم کسی ببیند که روی جلدش تصویر زنی است که بارانی پوشیده است، و از کنار ساختمانی رد می‌شود که زندان است، چون حفاظ‌های پنجره‌ها و کیوسک نگهبانی شکی در مورد زندان بودن آن باقی نمی‌گذارد، و می‌خواهد به توطئه‌گرها بفهماند که چه سرنوشتی در انتظارشان است. ریکاردو ریش در اتاقش است و راحت روی کاناپه لم داده است، در خیابان و بر سر دنیا باران می‌بارد، آسمان مثل دریای معلقی است که از طریق سوراخ‌های بی‌شماری از آن آب می‌چکد. و در حالی که در همه جا سیل است و خرابی است و قحطی است، این کتاب کوچک از مجاهدت‌ها و فداکاری‌های زنی حکایت می‌کند که می‌کوشد مردی را که به قول معروف، افکار پلید به سرش افتاده و گمراهش کرده است، سر عقل بیاورد، و روحیه ملی‌گرایی در او ایجاد کند. زن‌ها برای این جور کارها خیلی مهارت دارند، شاید برای جبران نیرنگی است که در طبیعتشان است و از زمان آدم تاکنون باعث منقلب شدن مردها و سقوط آنها شده است. ریکاردو ریش هفت فصل کتاب را خوانده است، یعنی فصل‌های در آستانه انتخابات، انقلاب بدون خون‌ریزی، افسانه عشق، ضیافت ملکه مقدس، اعتصاب دانشگاهی، توطئه، دختر سناتور. خلاصه داستان این است که دانشجوی جوانی که رعیت زاده است، در اثر معاشرت با افراد ناباب، دستگیر شده و در آلژوب^۱

ژوزه ساراماگو

زندانی است. و دختر سناتور مذکور که ذاتاً دختر فداکاری است، و انگیزه‌ای جز وطن پرستی ندارد، زمین و آسمان را به هم می‌ریزد تا این پسر را از زندان بیرون بیاورد، کاری که در نهایت خیلی سخت نخواهد بود، چون برخلاف آنچه سناتور حزب دموکرات و توطئه‌گر اغفال شده فکر می‌کند، دخترش در محافل بالای قدرت مورد تکریم و احترام است، پدرها هیچ وقت نمی‌توانند بگویند که دخترشان چه از آب در خواهد آمد. دختر مثل ژاندارک اعلام می‌کند، البته فرق‌های بین او و ژاندارک به جای خود محفوظ است، فقط مثل ژاندارک اعلام می‌کند، پدر دو روز پیش نزدیک بود دستگیر شود، من قول شرف دادم که پدر به مسئولیت‌های خودش عمل خواهد کرد، و ضمانت کردم که پدر در هیچ توطئه‌ای شرکت نکند، چه عشقی به پدر خود دارد، در یک جمله سه بار اسم پدر را آورده است، دامنه‌ی محبت گاهی چه قدر گسترده می‌شود. و دختر مهربان به حرفش ادامه می‌دهد، می‌توانید در جلسه‌ی فردا شرکت کنید، من قول می‌دهم که هیچ اتفاقی برایتان نخواهد افتاد، من می‌دانم که توطئه‌گرها می‌خواهند بار دیگر تشکیل جلسه دهند، پلیس هم این را می‌داند، اما نمی‌خواهد به روی خود بیاورد. چه پلیس مهربان و خوش قلبی است این پلیس پرتغال، نگران هیچ چیز نیست، و واقعاً می‌تواند نگران نباشد، چون در جریان همه چیز هست، در اردوی دشمن جاسوس دارد، و این جاسوس کسی نیست جز دختر همین سناتور که مخالف دولت است، چه کسی این را باور می‌کرد که دختر جاسوسی پدر را بکند، این چنین است که حتی سنت‌های خانوادگی هم باید در بعضی موارد نادیده گرفته شود، اما اگر حرف نویسنده کتاب را باور کنیم همه چیز به خیر خواهد

سال مرگ ریکارده و ریش

گذشت، راستی ببینیم چه می‌گوید، وضع مملکت ما در نشریات خارجی با اشتیاق زیاد مورد بحث قرار می‌گیرد، سیاست اقتصادی ما سرمشق قرار گرفته است، از اشاره‌هایی که به اوضاع مملکت ما می‌شود چنین بر می‌آید که ما در موقعیت ممتازی هستیم، در سراسر مملکت هزاران کارگر به تعمیر جاده‌ها مشغولند، دستورات دولت برای مبارزه با تورم هر روز در روزنامه‌ها چاپ می‌شود، به خاطر اتفاقاتی که در دنیا می‌افتد تورم به ما هم سرایت کرده است، اما وضع اقتصادی ما در مقایسه با کشورهای دیگر خیلی دلگرم‌کننده است، نام پرتغال و دولت مردانی که بر آن حکومت می‌کنند همه جا ورد زبان‌هاست، آئین سیاسی ما در کشورهای خارجی تدریس می‌شود، تمام دنیا با علاقه و احترام به ما نگاه می‌کند، روزنامه‌های بزرگ دنیا متخصصین خود را به کشور ما می‌فرستند تا راز موفقیت‌های ما را کشف کنند، رئیس دولت از کناره‌جویی و تواضع دست برداشته است و اکنون در ستون‌های خبری روزنامه‌ها در سراسر دنیا جایگاه ویژه‌ای دارد، عکسش دائماً چاپ می‌شود، نظریات سیاسی‌اش به تعلیمات پیغمبرگونه تبدیل می‌شود. تازه این‌هایی که گفتیم فقط بازتاب ضعیفی است از چیزهایی که می‌شود در این باره گفت، کارلوش^۱، تو باید قبول کنی که شرکت کردنت در اعتصابات دانشگاه حماقت بزرگی بود، هیچ فکر کرده‌ای که بیرون آوردن تو از زندان چه مشکلاتی برای من دارد. تو حق داری ماریلیا^۲، خیلی فکر کرده‌ام، اما پلیس هیچ مدرک جرمی علیه من ندارد، تنها چیزی که می‌داند این است که من همان کسم که پرچم سرخ را تکان داده‌ام، که پرچم

1. Carlos

2. Mariia

ژوزه ساراماگو

هم نبود، فقط یک دستمال ساده بود، نظر هر دو این است که این یک شوخی بچه گانه بوده است، و این را در زندان می گویند، یا اگر بخواهیم از اصطلاحات خود زندان استفاده کنیم و دقیق تر حرف بزنیم در اتاق ملاقات زندان می گویند که این گفت و گو در آنجا صورت گرفته است. در روستا، که از قضا در اطراف کومبره واقع است، روستایی ای که پدر دختری است که کارلوش در پایان داستان با او ازدواج خواهد کرد، برای عده ای از زیردست های خود توضیح می دهد که هیچ چیز بدتر از کمونیست بودن نیست، چون که کمونیست ها نه رئیس می خواهند نه کارگر، نه مذهب می خواهند نه قانون، می گویند که هیچ کس نباید غسل تعمید داده شود، کسی نباید ازدواج کند، عشق وجود ندارد، زن شیء بی ارزشی است که هر کس می تواند ادعای مالکیتش را داشته باشد، بچه ها هر کاری که دلشان خواست می توانند بکنند و پدر و مادر نمی توانند مؤاخذه شان کنند، هر کس هر کاری که دلش خواست می کند. در چهار فصل آخر و مؤخره کتاب هم فرشته نجات، یعنی ماریلیای مهربان، دانشجو را از زندان و از جذام سیاست نجات می دهد، پدرش را به راه راست هدایت می کند، به طوری که پدر برای همیشه از توطئه دست می کشد و اعلام می کند که از برکت دولتی که کشور را با مشارکت مردم اداره می کند، می توان مشکلات را بدون توسل به دروغ و کینه و شورش حل کرد، عمر مبارزات طبقاتی به سر رسیده است و جای آن را همکاری سرمایه و کار و سیستمی از ارزش های تغییرناپذیر گرفته است، و به عنوان نتیجه گیری می گوید که ملت چیزی شبیه خانواده ای است که فرزندان زیادی دارد، پدر باید طوری عمل کند که

سال مرگ ریکاردو و ریش

هر کدام آنها آموزش صحیح ببیند، چون اگر بچه‌ها با آموزش صحیح به بار نیابند احترام پدر را نگه نخواهند داشت و همه کارها دچار اختلال می‌شود و خانواده از هم می‌پاشد. برای رعایت این اصول، دو نفر از زمین‌داران ده، یعنی پدر داماد و پدر عروس، ابتدا اختلاف‌های کوچکی را که در بین خودشان هست حل می‌کنند و بعد هم اختلافات بین کارگرها را برطرف می‌سازند، کارگرهایی که گاهی برای این کار می‌کنند و گاهی برای آن، به زحمتش نمی‌ارزید که خدا ما را از بهشت خود بیرون کند، می‌بینید که در زمان کوتاهی موفق شده‌ایم آن را دوباره به دست بیاوریم. ریکاردو و ریش کتاب را بست، تماشش را در یک نشست خوانده بود. بهترین درس‌ها آن‌هایی‌اند که کوتاه و جامع و سریع باشند. برای انتقام گرفتن از دکتر سامپایوی غایب می‌گوید، چه حماقتی، و چند لحظه از همه چیز بدش می‌آید، از باران که یک ریز می‌بارد، از هتل، از کتاب که روی زمین انداخته شده، از سردفتر، از مارسندا، سپس مارسندا را معاف می‌کند، بی آن که بداند چرا، شاید فقط به خاطر لذتی که در نجات دادن چیزی هست این کار را می‌کند، مثل هنگامی که در میان ویرانه‌ای یک تکه چوب یا یک سنگ را بر می‌داریم، شکل این چیز چشم‌مان را گرفته است، نمی‌توانیم از آن دل بکنیم و ببندازیمش، و سرانجام آن را در داخل جیبمان می‌گذاریم، یک حس مسئولیت مبهم، و بدون علت و هدف باعث می‌شود این کار را بکنیم.

از قراری که در بالا شرح داده شد، پس وضع مملکت ما به طرز شگفت‌آوری خوب است. در کشور نوئستروس ارمانوس^۱ است که

۱. nuestros hermanos به معنی برادران ما. منظور نویسنده اسپانیاست.

ژوزه ساراماگو

زندگی تیره و تار است، در بین ملت تفرقه افتاده است، و در انتخاباتشان چه خیل ریلس برنده شود چه لارگو کابایروا، فالانژها گفته‌اند که در برابر دیکتاتوری سرخ به مقاومت خیابانی خواهند پرداخت. ما از واحه صلح خود با نگرانی به اروپای پر آشوب و خشمناک نگاه می‌کنیم که گرفتار مشاجرات بی‌پایان و دعواهای سیاسی است، مشاجرات و دعواهایی که به قول ماریلیا هیچ فایده‌ای نخواهد داشت، ساروا^۲ در فرانسه دولت جمهوری خواه ائتلافی تشکیل داده است، احزاب راست فوراً به او پریده‌اند و می‌خواهند فقط حرف خود را به کرسی بنشانند، و انتقادات و اتهام‌ها و اهانت‌هایشان تمامی ندارد، آن هم با زبانی که بیشتر زبان لات‌هاست تا زبان شهروندان سرزمینی که سرمشق نزاکت و مشعل‌دار فرهنگ غرب است. خوشبختانه هنوز صداهایی از این قاره به گوش می‌رسد که از قضا صداهای نیرومندی هستند، و صلح و اتحاد را ندا می‌دهند، منظورمان هیتلر است و آن حرفی که در نطق خود برای پیراهن قهوه‌ای‌ها زد. تنها چیزی که آلمان می‌خواهد این است که در جو صلح‌آمیز کار کند و بدگمانی‌ها و عنادورزی‌ها را برای همیشه از بین ببرد، هیتلر حتی از این هم پافراتر نهاد و قاطعانه گفت، دنیا می‌داند که آلمان صلح دوست است و هیچ ملتی به اندازه آلمان به صلح علاقه ندارد. دویست و پنجاه هزار سرباز آلمانی آماده‌اند به رومانی حمله کنند، چند روز پیش هم یک لشکر این کشور به چکسلواکی حمله برد، ما هم می‌پذیریم، اما درست است که جونو^۳ی سرسخت و غضب‌ناک گاهی به شکل ابر در می‌آید، اما تمام ابرها که جونو

1. Largo Caballero

2. Sarraut

3. Juno همسر ژوپیتر در اسطوره‌های رومی، که به مرسختی و غضب‌ناکی معروف است.

سال مرگ ریکاردو ریش

نیستند، زندگی ملت‌ها طوری است که پارس زیاد می‌کنند، اما در نهایت امر چیز زیادی گاز نمی‌گیرند، به یاری خدا همه چیز درست خواهد شد. اما چیزی که نمی‌پذیریم این است که لوید جرج^۱ به خود اجازه دهد که بگوید پرتغال، در مقایسه با آلمان و ایتالیا، مستعمرات بیشتری دارد. تازه دیروز بود که مردم ما برای جرج پنجم عزاداری می‌کردند، مردها کراوات سیاه زده بودند یا بازوبند سیاه بسته بودند، زن‌ها شال سیاه به سرشان انداخته بودند، آن وقت بین چه کسی اعتراض می‌کند که ما مستعمراتمان زیاد است، در حالی که در واقع امر مستعمرات ما حتی کم است. نقشه گلی رنگ، نقشه مستعمرات پرتغال را به یاد بیاورید، اگر عادلانه عمل می‌شد، حقیقت بود که از آنگولا تا موزامبیک مال پرتغال باشد. و این انگلیس بود که ما را فریب داد، انگلیس خائن و پیمان‌شکن، خیانت و پیمان‌شکنی‌اش را خوب می‌شناسیم، آیا جز خیانت کار دیگری هم از دست انگلیس بر می‌آید، هیچ ملتی نیست که کینه این انگلیس را به دل نداشته باشد. وقتی که فرناندو پسوا آمد، ریکاردو ریش حتماً باید درباره این مسئله جالب با او صحبت کند، درباره این که آیا خوب است که ما مستعمره داشته باشیم یا نه، البته نه از نظر لوید جرج که تمام هم و غم‌ش این است که برای ساکت کردن آلمان، تمام مستعمرات دیگران را که با کوشش زیاد به دست آمده است تقدیم آلمان کند، بلکه از نظر خود او، پسوا، و نیز درباره امپراتوری پنجم^۲ که کشیش ویرا^۳ خبرش را

۱. Lloyd George، سیاستمدار انگلیسی که در سال‌های ۱۹۲۲-۱۹۱۶ نخست‌وزیر انگلیس

بود.

۲. ظهور جمهوری پنجم یکی از عقاید اسطوره‌ای بعضی فرقه‌های دینی در پرتغال بود. این‌ها عقیده داشتند که در پایان هزاره، دُن سیاست‌ها ظهور خواهد کرد و جمهوری پنجم را تشکیل خواهد داد.

ژوزه ساراماگو

داده است، و دربارهٔ این تناقض گویی خود پسوآ که از یک طرف گفته بود برای این که سرنوشت امپراتوری پرتغال به تحقق بپیوندد احتیاجی به مستعمرات نیست، و از طرف دیگر گفته بود که بدون مستعمرات، پرتغال در چشم خود ملت پرتغال و در چشم مردم دنیا کوچک خواهد شد، هم وسعتش کوچک تر می شود هم اعتبارش کاهش خواهد یافت. از طرف دیگر، اگر همان طور که لوید جرج پیشنهاد می کند، ما مستعمراتمان را به آلمان و ایتالیا بدهیم، آن وقت تکلیف امپراتوری پنجم مان چه خواهد شد، وقتی مستعمرات مملکتمان را به زور از ما بگیرند، به ملتی تبدیل می شویم که محکوم است رنج بکشد، و دست هایش را پیش آورده است تا آن ها را ببندند، زندان واقعی این است که آدم زندانی شدن خود را بپذیرد، آن وقت دیگر کسی ما را به عنوان امپراتوری نخواهد شناخت، ملتی خواهیم بود که دست دراز کرده است تا صدقه بگیرد. و فرناندو پسوآ شاید مثل هر بار به سئوال ها جواب خواهد داد، شما می دانید که من از یک اصل ثابت پیروی نمی کنم، امروز از یک چیز دفاع می کنم، فردا از یک چیز دیگر، امروز به این چیز که ازش دفاع می کنم ایمان ندارم، فردا هم به آن چیز که ازش دفاع خواهم کرد ایمان نخواهم داشت، و احتمالاً برای توجیه حرف خود اضافه خواهد کرد، برای من دیگر امروز و فردا معنی ندارد، چه طور می خواهی که من ایمان داشته باشم، یا از دیگران توقع داشته باشم که ایمان داشته باشند، و از خود می پرسم آیا وقتی مردم ایمان دارند، می دانند که به چه چیزی ایمان دارند، تصویری که من از امپراتوری پنجم داشتم چیز مبهمی بود، چه طور

سال مرگ ریکاردو ریش

ممکن است تو یقین داشته باشی که من به آن ایمان داشتم، مخلص کلام این که شما چیزهایی را که من می‌گفتم خیلی راحت باور کرده‌اید، با این حال من هیچ‌گاه شک‌های خود را پنهان نکردم، بهتر این بوده است که ساکت می‌ماندم، و فقط نگاه می‌کردم. ریکاردو ریش خواهد گفت، کاری که خود من همیشه کرده‌ام، و فرناندو پساو خواهد گفت، ما فقط موقعی نظاره‌گر می‌شویم که مرده‌ایم، و تازه در این صورت هم نمی‌توانیم مطمئن باشیم که فقط نظاره‌گریم، من الآن مرده‌ام و اینجا و آنجا می‌گردم، در نیش خیابان‌ها می‌ایستم، اگر مردم می‌توانستند مرا ببینند، فکر می‌کردند که من کار دیگری ندارم جز این که رهگذرها را تماشا کنم، اگر به آنها دست بزنم حتی متوجه نخواهند شد، اگر کسی ببیند نمی‌توانم بلندش کنم، با این حال این احساس را ندارم که فقط نظاره‌گرم، یا اگر واقعاً هستم، من این نظاره‌گر را که در من است نمی‌شناسم، تمام کارها و تمام حرف‌هایم به زندگی خود ادامه می‌دهند، از دیواری که به آن تکیه داده‌ام می‌گذرند، و من آنها را می‌بینم که از جایی که من ایستاده‌ام دور می‌شوند، و حتی اگر حرف‌های اشتباهی باشند یا کارهای غلطی باشند نه می‌توانم تصحیحشان کنم، نه می‌توانم توجیهشان کنم، نه می‌توانم آنها را در یک عمل یا در یک کلمه خلاصه کنم و مقصودم را با آن یک عمل یا یک کلمه بیان کنم، حتی اگر بخواهم یک نفی را جانشین شک کنم، تاریکی را جانشین سایه کنم، یک نه را جانشین بله کنم، برای این که نفی و شک برایم یک معنا دارد، تاریکی و سایه یک معنا دارد، نه و بله یک معنا دارد، و از این بدتر، که چاره‌ناپذیر هم هست، حرفی است که نزده‌ام، حرکتی است که نکرده‌ام، حرفی که اگر زده بودم و حرکتی که

ژوزه ساراماگو

اگر کرده بودم به این چیزی که هستم معنایی می توانست بدهد. اگر یک مرده این طور نگران و ناراحت است، پس مرگ اصلاً آرامشی نمی آورد. در دنیا آرامشی نیست، نه برای زندگان و نه برای مردگان. پس فرق زندگان و مردگان در چیست. فقط یک فرق دارند، زندگان هنوز فرصت دارند که آن یک حرف را بزنند یا آن یک حرکت را بکنند، اما مردگان این فرصت را ندارند. چه حرکتی، چه حرفی. نمی دانم، آدم از نگفتن آن حرف و نکردن آن حرکت می میرد، به این علت است که آدم می میرد نه از بیماری، و برای این است که مردن برای آدم سخت است. خیلی کتاب می خوانی، پسوآی عزیز. من دیگر نمی خوانم، ریکاردو ریش عزیز. این مکالمه صورت نگرفته است، ما آن را طوری نوشته ایم که گویی صورت گرفته است، این تنها راه موجه جلوه دادن آن بود.

چون ریکاردو ریش کار دیگری نکرده بود جز این که در برابر چشم دیگران با مارسندا حرف زده بود، قهر لیدیا نمی توانست زیاد طول بکشد. درست است که با صدای آهسته حرف زده بود، اما خیلی هم آهسته نبود. اول به او گفته بودند که دیگر چیزی احتیاج ندارند، بعد صبر کرده بودند که فنجانها را ببرد، و همین کافی بود تا دستهای او را بلرزاند. چهار شب او پیش از خواب صورتش را در بالشش پنهان کرده و گریسته است، نه به خاطر این که در حقش بی عدالتی شده بود و رنج می برد، مگر چه حقی داشت، او فقط یک کلفت است و این سومین بار است که با مسافره های هتل وارد این چنین ماجراها می شود، وقتی این جور چیزها پیش می آید باید فوراً فراموشش کرد، نه، علت غصه او این است که دیگر آقای دکتر صبحانه اش را در اتاقش

سال مرگ ریکاردو ریش

نمی خورد، مثل این بود که می خواست او را تنبیه کند، و آخر چرا، من که کاری نکرده ام. اما روز پنجم که ریکاردو ریش برای صرف صبحانه پایین نیامد، سالوادور گفت، لیدیا، یک شیر قهوه برای اتاق دوست و یک ببر، و هنگامی که او وارد اتاق شد، اندکی لرزید، طفلک دست خودش نبود، ریکاردو ریش با حالت جدی نگاهش کرد و دستش را روی بازویش گذاشت، گفت، از دست من عصبانی هستی، لیدیا در جوابش گفت، نه آقای دکتر. پس چرا نمی آمدی. نمی دانست چه جواب بدهد، و با حالت مفلوکی شانه هایش را بالا انداخت، سپس دکتر او را به طرف خود کشید. همان شب لیدیا به اتاق آمد، هیچ کدامشان درباره علت آن نیامدن های موقتی حرفی نزد، فقط همین کم بود که لیدیا به او بگوید، حسودی می کردم، و ریکاردو ریش هم خود را تا این حد پایین بیاورد که بگوید، عزیزم، عجب فکری می کنی. نه، امکان نداشت چنین گفت و گویی صورت بگیرد، گفت و گویی که گویی بین دو نفر آدم هم شأن صورت می گیرد، همه می دانند که خیلی بعید است که در این دنیا چنین چیزی اتفاق بیفتد.

ملت ها به خاطر دفاع از منافع با یکدیگر می جنگند که این منافع نه مال پیرا^۱ است نه هانس^۲ نه جک^۳ نه مانولو^۴ نه جوزپه^۵، خلاصه این که تمام اسم های مردها، اما همه اینها و خیلی های دیگر آن منافع را مال خودشان می دانند، و هنگامی که موقع تصفیه حساب فرا می رسد باید حساب سنگینی بپردازند. همه می دانیم که رسم کلی روزگار این است که یک عده به خاطر یک عده دیگر خود را فدا کنند،

1. Pierre
3. Jack
5. Giuseppe

2. Hans
4. Manolo

ژوزه ساراماگو

و مردم به خاطر چیزی با هم دعوا می‌کنند که فکر می‌کنند احساس شخصی خودشان است، یا این که عقلشان گفته است که این کار را نکنند، مثل لیدیا و ریکاردو ریش که یکی کلفت هتل‌مان است و دیگری در نظر خیلی‌ها، اگر طبابت کند دکتر است، و در نظر بعضی‌ها هم شاعر است، به شرطی که شعرهایش را که با هزار زحمت می‌سراید، بدهد آنها بخوانند. و مردم به خاطر خیلی چیزهای دیگر هم دعوا می‌کنند، برای قدرت، اعتبار، از روی کینه، عشق، غبطه، حسد، خشم ساده، به خاطر منطقه شکاری که قرق شده بود و مورد تجاوز قرار گرفته است، به دلیل رقابت و هم چشمی، تصاحب اموال دیگری، همان طور که اخیراً در موراریا^۱ اتفاق افتاد. ریکاردو ریش این خیر را ندیده بود، اما سالوادور که روزنامه را با دقت روی پیشخوان باز کرده است، و روی آن خم شده است، خبر را با خوش حالی و حریصانه برای او می‌خواند. یک کشت و کشتار واقعی آقای دکتر، این اهالی موراریا بشر نیستند، دیوند، هیچ ارزشی برای زندگی انسان قائل نیستند، سر هیچ و پوچ همدیگر را لت و پار می‌کنند، حتی پلیس ازشان می‌ترسد، صبر می‌کند همه چیز تمام بشود و بعد می‌رود تا مرده‌ها و زخمی‌ها را جمع کند، این را گوش کنید، نوشته است مردی به نام ژوزه ریش^۲، معرف به ژوزه رولا^۳، به کله آنتونیو مشکیتا^۴، معروف به موراریا پنج تا گلوله خالی کرد، و بدیهی است که او را کشت، نه، به خاطر زن نبود، روزنامه نوشته است یکی از آنها می‌خواسته است اموال آن دیگری را تصاحب کند، سرش کلاه گذاشته بود، از این چیزها پیش می‌آید. ریکاردو ریش هم، برای این که

1. Mouraria
3. José Rola

2. José Reis
4. Mesquita

سال مرگ ریکاردو ریش

نشان دهد به موضوع علاقه مند است، تکرار کرد، پنج گلوله، و به فکر فرو رفت، در خیال خود مجسم می کرد که اسلحه پنج بار به هدف شلیک می شود، گلوله اول هنگامی به کله طرف اصابت می کند که هنوز سرپاست، سپس ته اش به زمین افتاده است و از سرش خون جاری شده است، سپس چهار گلوله دیگر نیز، دومی، سومی، چهارمی، پنجمی، تقریباً یک خشاب کامل خالی می شود که هم زیادی است هم لازم، با هر تیر که شلیک می شود کینه شدت می یابد و سر روی پیاده رو تکان می خورد، اطراف را وحشت فرا گرفته است، سپس سر و صدا بلند می شود، زن ها در پنجره ها جیغ می کشند، احتمالاً کسی جرئت نکرده است دست زوزه رولا را بگیرد، چه کسی می تواند همچون جرثقیل بکند، احتمالاً گلوله های خشاب تمام شده است، انگشتش روی ماشه بی حرکت می ماند، کینه فروکش می کند، قاتل فرار می کند، اما جای دوری نخواهد رفت، در موراریا آدم کجا می تواند پنهان شود، اینجا هر کاری مجاز است، اما هیچ کاری بدون مجازات نمی ماند. سالوادور گفت، فردا روز خاکسپاری است، اگر سر کار نبودم، می رفتم. ریکاردو ریش پرسید، از مراسم خاکسپاری خوشتر می آید. نه این که از خاکسپاری خوشم بیاید، اما این جور خاکسپاری ها به زحمت دیدنش می ارزد، مخصوصاً که جنایتی اتفاق افتاده باشد، رامون در خیابان کاوالیروس^۱ می نشیند و خیلی چیزها شنیده است که سر شام برای ریکاردو ریش تعریف می کند، آقای دکتر، می گویند که همه محله برای خاکسپاری خواهد آمد، می گویند که رفقای ژوزه رولا گفته اند تابوت را خواهند شکست، اگر این کار را

1. Cavaleiros

ژوزه ساراماگو

بکنند، به خدا دعوی دسته جمعی خواهد شد. اما اگر موراریا مرده است، دیگر چه کاری می‌خواهند با او بکنند، دیگر از آن دنیا که بلند نمی‌شود بیاید کاری را که اینجا شروع کرده بود تمام کند. از این جور آدم‌ها هر چه بگویی بر می‌آید، کینه عمیق با مرگ تمام نمی‌شود. من خودم هوس کردم بروم این خاکسپاری را ببینم. بروید اما خیلی نزدیک نشوید، اگر درگیری شد به داخل ساختمان بروید و در را ببندید، بگذار همدیگر را بکشند.

این چیزها اتفاق نخواهد افتاد. تهدید احتمالاً فقط یک لاف زنی بوده است، یا اگر اتفاقی نیفتاد به خاطر حضور دوتا پلیس مسلح بود که حضورشان هم فقط حالت سمبولیک داشت، چون اگر تهدیدکننده‌ها می‌خواستند نقشه فجیع خود را عملی کنند، دو تا پلیس کاری نمی‌توانستند بکنند، اما در هر حال حضور اولیای امور باعث می‌شود که همه حساب ببرند. ریکاردو ریش محتاطانه و پیش از ساعتی که قرار است کاروان عزا راه بیفتد در محل حاضر شده است، همان‌طور که بهش سفارش شده است زیاد به جمعیت نزدیک نمی‌شود، چون دلش نمی‌خواهد که ناگهان در وسط جنگ مغلوبه‌گیر کند، از تعداد جمعیت تعجب می‌کند، جلو سردخانه صدها نفر در خیابان جمع شده است، اگر به خاطر لباس‌هایشان نبود، آدم فکر می‌کرد که روز نیکوکاری سکولو است، دامن‌ها و پیراهن‌ها و شال‌های بعضی زن‌ها به رنگ قرمز تند است، کت و شلوار بعضی مردها هم همین‌طور، اگر اینها دوستان متوفا هستند، عجب عزاداری عجیبی، و اگر دشمنانش هستند کارشان آشکارا تحریک‌کننده است، آدم به یاد کارناوال می‌افتد، اکنون گاری نعش‌کش تلق تلق کنان به سوی

سال مرگ ریکاردو ریش

گورستان روانه شده است، دو تا قاطر با زین و یراق و پره‌های زینتی گاری را می‌کشند، پلیس‌ها هر کدام در یک طرف تابوت می‌روند، این‌ها از بازی‌های سرنوشت است، مثل این است که این پلیس‌ها گاردهای افتخاری موراریا هستند، شمشیرهایشان به ساق پاهایشان می‌خورد و غلاف اسلحه کمری‌شان باز است، مشایعین هراسان تابوت، چه آنهایی که سیاه پوشیده‌اند و چه آنهایی که قرمز پوشیده‌اند گریه می‌کنند و آه می‌کشند، بعضی‌ها برای مرده‌ای که می‌برند گریه می‌کنند، و بعضی دیگر برای کسی که بازداشت شده است، بیشترشان پا برهنه‌اند و لباس‌های کهنه پوشیده‌اند، بعضی از زن‌ها لباس‌های شیک پوشیده‌اند، دست بندهای طلا انداخته‌اند، و بازو به بازوی مرده‌اشان راه می‌روند، این مردها که خط ریش دارند و صورتشان را تازه اصلاح کرده‌اند با بدگمانی دور و بر خود را نگاه می‌کنند، حالت وقیحی در چهره‌شان هست، خودنمایی می‌کنند، اما در پشت احساسات صادقانه یا کاذب، شادی وحشیانه‌ای خود را نشان می‌دهد، این شادی از این است که می‌بینند دوستان و دشمنان، گله سابقه‌دارها، روسپی‌ها، جاکش‌ها، دزدها، جیب‌برها، قاچاق‌فروش‌ها، همه جمعند، گردان افراد ناباب است که از شهر رد می‌شود، و مردم پنجره‌ها را باز می‌کنند تا آنها را نگاه کنند، مثل این است که محله کورد میراکل^۱ در کتاب نوتردام دوپاری تخلیه شده است و ساکنینش به خیابان‌ها ریخته‌اند، و مردم از ترس می‌لرزند، که می‌داند که یکی از اینها فردا نباید و خانه‌مان را نزنند، بچه‌ها می‌گویند، نگاه کن مامان، برای بچه‌ها همه چیز جشن است. ریکاردو ریش تا

ژوزه ساراماگو

کاخ خائینا^۱ به دنبال مشایعین می‌رود، چند تا از زن‌ها پنهانی نگاه‌هایی به این آقای خوش لباس می‌کنند، چه کسی می‌تواند باشد، این کنجکاو زبانه است و در زن‌هایی که زندگی خود را به برانداز کردن مردها می‌گذرانند یک امر طبیعی است. گروه مشایعین از نیش خیابان رد شده و دیگر دیده نمی‌شود، احتمالاً به سمت گورستان آلتو د سائوژوآئو^۲ می‌رود، مگر این که کمی بالاتر به سمت چپ پیچیده و به سمت گورستان بن‌فیکا^۳ برود، اما در هر حال در جهت گورستان پرازرش نمی‌رود، و این مایه تأسف است، چون اگر می‌رفت این مرده در گورستانی دفن می‌شد که فرناندو پسوا^۴ دفن شده است و ما می‌توانستیم یک مثال اخلاقی از یکسان بودن انسان‌ها در مرگ داشته باشیم، موراریا و فرناندو پسوآی شاعر در کنار هم در گورستان، وقتی که اینها از سایه آن سروها کشتی‌ها را نگاه می‌کردند که در آرامش بعد از ظهر وارد بندر می‌شوند، با همدیگر چه صحبتی می‌کردند، یکی برای آن دیگری توضیح می‌داد که چه طور باید کلمات را در کنار هم گذاشت، تا اعتماد طرف را جلب کرد و کلاهش را برداشت، یا این که یک شعر سرود. همان شب رامون در حالی که سوپ می‌ریزد، برای ریکاردو ریش توضیح می‌دهد که لباس قرمز نه نشانه عزاداری است و نه نشانه بی‌احترامی کردن به مرده، بلکه رسم آن محله است، اهالی محله در مواقع مهم، تولد، ازدواج، مرگ، یا هر وقت که دسته‌ای راه می‌افتد، این طور لباس می‌پوشند، اما خود رامون هیچ وقت ندیده است دسته‌ای راه بیفتد، قبلاً در گالیس بود و از وقتی که اینجا آمده است دسته‌ای ندیده است، فقط شنیده است. آقای دکتر در میان

1. Rainha
3. Benfica

2. Alto de São João

سال مرگ ریکاردو ریش

عزاداران یک زن قد بلند و چشم سیاه و خوش لباس ندیدند، احتمالاً یک شال از پشم مرینوس روی شانیه‌هایش انداخته بوده است. زن که خیلی بود، حالا این کیه. معشوقه موراریا بود، خواننده است. نه، اگر هم بود، من ندیدم. چه زنی است و چه صدایی هم دارد، خیلی دلم می‌خواهد بدانم که حالا چه کسی دست رویش خواهد گذاشت. رامون، آن کس من نیستم و شما هم فکر نمی‌کنم باشید. من که حاضرم جانم را برایش بدهم آقای دکتر، اما این جور زن‌ها خیلی پرتوقعند، در هر حال فقط حرف می‌زنیم، آدم باید بالاخره از چیزی صحبت کند. حق با شماست، از این قضیه لباس‌های قرمز چه می‌دانی. من فکر می‌کنم از زمان مغربی‌ها باقی مانده است، قرمز رنگ لباس شیطان است، در مسیحیت همچون چیزی نداریم. رامون رفته است تا به مهمان‌های دیگر برسد، وقتی برمی‌گردد تا بشقاب‌های ریکاردو ریش را ببرد از او خواهش می‌کند که حالا یا بعداً، هر وقت که وقت کند، از اخبار مربوط به اسپانیا صحبت کند، از انتخاباتشان صحبت کند که قرار است برگزار شود، و بگوید که به نظر او چه کسی رأی خواهد آورد، برای من که می‌دانید فرق نمی‌کند چه کسی رأی بیاورد، من اینجا هستم، اما هنوز در گالیس فامیل دارم، هر چند که اکثرشان مهاجرت کرده‌اند. در پرتغالند. در همه دنیا پخشند، از کوبا تا برزیل و آرژانتین، حتی یک دختر خوانده در شیلی دارم. ریکاردو ریش چیزهایی را که در روزنامه‌ها خوانده است به او می‌گوید، صحبت از این است که راست‌ها رأی خواهند آورد، و خیل ریلس گفته است، می‌دانی خیل ریلس کیست. اسمش را شنیده‌ام. گفته است که اگر به قدرت برسد به مارکسیسم و مبارزه طبقاتی پایان

ژوزه ساراماگو

خواهد داد و عدالت اجتماعی برقرار خواهد کرد، می دانی مارکسیسم چیست رامون. نه، آقای دکتر. مبارزه طبقاتی چه طور. آن هم نه. عدالت اجتماعی. خدا را شکر، من تا حالا کارم به عدلیه نیفتاده. بسیار خُب، تا چند روز دیگر معلوم خواهد شد چه کسی رأی می آورد، و احتمالاً چیزی تغییر نخواهد کرد. پدر بزرگم می گفت، چون بدی پیش آید از بدتر بترس. پدر بزرگت حق داشته رامون، پدر بزرگت آدم دانایی بوده.

پدر بزرگ رامون دانا بود یا نبود، چپ‌ها پیروز شدند. فردای انتخابات روزنامه‌ها گزارش می دادند که بر طبق نتایج اولیه شمارش آرا، راست‌ها در هفده شهرستان پیروز شده‌اند، اما وقتی همه رأی‌ها شمارش شد، معلوم شد که تعداد نمایندگان که از جناح چپ رأی آورده‌اند، از مجموع نمایندگان جناح میانه‌رو و راست بیشتر است. شایع شده بود که نظامی‌ها می خواهند کودتا کنند و صحبت از ژنرال گوددا^۱ و ژنرال فرانکو^۲ بود، اما به زودی تکذیب شد، و پرزیدنت آلکالا سامورا^۳، آسانا^۴ را مأمور کرد تا دولت تشکیل دهد، بگذار ببینیم چه می شود رامون، تشکیل دولت جدید برای گالیس خوب خواهد بود یا بد. اینجا آدم در خیابان‌ها به چهره‌هایی بر می خورد که نگرانند، در چشم‌های تک و توکی از افراد هم درخششی هست که خیلی به شادی شباهت دارد، اما سعی می کنند پنهانش کنند. اما وقتی می‌گوییم اینجا، منظورمان همه لیسبون هم نیست، حالا همه پرتغال که هیچ، کسی چه می داند که در بقیه کشور چه می‌گذرد، منظورمان فقط سی تا خیابانی است که بین بارانداز سودره و کلیسای

1. Goded

2. Franco

3. Alcalá Zamora

4. Azana

سال مرگ ریکارده و ریش

آلکانتارا، و بین خوسيو و کالاریش^۱ واقع است، مثل شهری است داخل شهر و در میان دیوارهای نامرئی ای محصور شده است که آن را از محاصره‌های نامرئی محافظت می‌کند، محاصره‌ای که محاصره‌کننده و محاصر شونده‌اش در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند، هر کدام در یک طرف آن دیوارها، و اینها به آنها می‌گویند دیگران، آنها به اینها می‌گویند دیگران، و دیگران به معنی بیگانه‌هاست، یعنی کسانی که مثل ما نیستند، اهل جای دیگر هستند، همه با بدگمانی به همدیگر نگاه می‌کنند، اینها قدرت خود را ارزیابی می‌کنند و دلشان می‌خواهد قدرت بیشتری داشته باشند، آنها قدرت خود را برآورد می‌کنند و می‌بینند کافی نیست، این بادی که از اسپانیا می‌وزد برای ما چه می‌خواهد بیاورد، چه پیوندی می‌خواهد بینمان برقرار کند. فرناندو پسو^۲ در جواب او گفت، کمونیس‌م می‌خواهد بیاورد، به زودی خواهد آمد، سپس با طعنه اضافه کرد، تو شانس نداری ریش عزیز من، از برزیل فرار کردی تا باقی عمرت را در آرامش زندگی کنی، و حالا همسایه‌ات دچار اغتشاش شده است، همین روزها در خانه‌ات را به زور باز می‌کنند و می‌ریزند تو. چند بار باید بگویم که به خاطر تو آمدم. من هنوز حرفت را باور نکرده‌ام. مسئله این نیست که حرفم را باور کنی، فقط ازت می‌خواهم که از این موضوع حرف نزنی. عصبانی نشو. من در برزیل زندگی می‌کردم، حالا در پرتغال هستم، باید جایی زندگی کنم، وقتی زنده بودی این موضوع را خوب درک می‌کردی، همین طور خیلی چیزهای دیگر را. ریش عزیز، فاجعه همین است، این که آدم مجبور باشد در جایی زندگی کند و بداند که هیچ جا نیست

1. Calhariz

ژوزه ساراماگو

که برای خودش جایی نباشد، و این که زندگی نمی‌تواند جز زندگی چیز دیگری باشد. حالا هم می‌بینم که هیچ عوض نشده‌ای. فایده‌اش چیست که آدم هیچ چیز را فراموش نکرده باشد. چیزی که تحملش سخت است این است که هیچ‌گاه نتواند به افقی که در پیش روی خود می‌بیند دست یابد، و همیشه دلمان می‌خواهد با کشتی‌ای که سوار آن نیستیم سفر می‌کردیم، آه که تمامی اسکله یک تکه حسرت است، حسرتی به صورت سنگ. و اکنون که تسلیم احساساتمان شده‌ایم و شروع به خواندن شعر کرده‌ایم، این هم شعری از آوارود کامپوش، که یک روز به شهرتی که استحقاقش را دارد خواهد رسید، اگر هنوز عشقت باقی است، خود را در سینه لیدیایت تسلاده، و به یاد بیاور که من این را هم نداشتم. شب به خیر فرناندو. شب به خیر ریکاردو، به زودی کارناوالی راه خواهد افتاد، خودت را با آن سرگرم کن، اما منتظر من نباش، من چند روز نخواهم آمد. در یک مشروب فروشی کوچک همدیگر را دیده بودند که شش تا میز داشت، اینجا کسی آنها را نمی‌شناخت. فرناندو پسوا برگشت و دوباره در جایش نشست، فکری به نظرم آمد، بیا خودت را به شکل رام‌کننده اسب‌ها در بیاور، چکمه‌های بلند، شلوار سوار کاری، کت قرمز با بندینک. قرمز. بله، قرمز، بهتر است قرمز باشد، و من خودم را به شکل مرگ در می‌آورم، لباس سیاه چسبانی می‌پوشم که رویش استخوان نقاشی شده است، تو شلاقت را می‌زنی تا صدا کند، و من پیرزن‌ها را می‌ترسانم، تو سوار من می‌شوی و من تو را می‌برم، و من سر به سر دخترها می‌گذارم، در بال ماسکه برنده می‌شویم. من هیچ‌گاه نرقصیده‌ام. رقص لازم نیست، مردم فقط به صدای شلاق تو گوش خواهند داد و استخوان‌های مرا

سال مرگ ریکاردو ریش

تماشا خواهند کرد. فکر نمی‌کنی که ما دیگر در سنی نیستیم که از این بازی‌ها در بیاوریم. فقط خودت را بگو، برای من دیگر سن مطرح نیست. فرناندو پسو آ این را گفت و بلند شد رفت. بیرون باران می‌بارید، پیشخدمتی که پشت پیشخوان بود، گفت، دوستان خیس خواهد شد، نه بارانی داشت نه چتر. او دوست دارد زیر باران خیس شود، عادتش است.

وقتی ریکاردو ریش به هتل برگشت، احساس کرد که حالت ناآرامی و تب بر فضای هتل حاکم است. مثل این بود که تمام زنبورهای یک کند و ناگهان دیوانه شده باشند، و ریکاردو ریش چون وجدانش معذب بود، فوراً با خود گفت، همه چیز را فهمیده‌اند. چون ذاتاً آدم رمانتیکی است، فکر می‌کند روزی که به رابطه او با لیدیا پی ببرند، هتل براگانسا در زیر بار رسوایی فرو خواهد ریخت. از این موضوع می‌ترسد، یا شاید دقیق‌تر این است که بگوییم به طرز بیمارگونه‌ای آرزو می‌کند که چنین چیزی اتفاق بیفتد، تناقض غیرمنتظره‌ای است، از یک طرف می‌گوید که از دنیا بریده است، و از طرف دیگر این قدر از دنیا می‌رنجد، نمی‌داند که قضیه را همه فهمیده‌اند و آهسته می‌خندند و برای همدیگر تعریف می‌کنند، کارِ پی‌منتاست، او کسی نیست که حرف را پیش خود نگه دارد. مجرم از هیچ کدام از این‌ها خبر ندارد، خود سالوادور هم هنوز در جریان هیچ چیز نیست. پس اگر یک روز یک آدم حسود به او اطلاع دهد که، آقای سالوادور، این لیدیا و دکتر ریش دیگر گندش را درآوردند، چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. بهتر این است که این حرف انجیل را بر زبان آورد، هر که از شما گناه ندارد اول بر او سنگ اندازد. ریکاردو

ژوزه ساراماگو

ریش با نگرانی به طرف پیشخوان رفت. سالوادور بلند بلند با تلفن حرف می‌زد، اما فوراً معلوم شد که به خاطر خرابی خط است که داد می‌زند، صداتان خیلی ضعیف است، الو، الو، بله دکتر سامپایو، می‌خواستم ببینم کی تشریف می‌آورید، الو، الو، حالا صدا خوب می‌آید، چون که هتل یک دفعه پر شده است، چرا، خوب به خاطر اسپانیایی‌ها، بله، از اسپانیا، امروز عده زیادی آمده‌اند، پس بیست و ششم، یعنی بعد از کارناوال، بسیار خوب، اتاق‌ها تان رزرو شده است، نه آقای دکتر، مسئله‌ای نیست، مشتری‌های مخصوصمان حق تقدم دارند، سه سال است شما مشتری ما هستید، از قول من به مارسندا خانم سلام برسانید، دکتر ریش هم اینجا هستند و سلام می‌رسانند، راست می‌گفت، دکتر ریش هم سلام می‌رساند، حرف‌هایش شنیده نمی‌شد، اما از اشاره دست و حرکت لب‌هایش معلوم بود که سلام می‌رساند. و دو دلیل برای این کار داشت، دلیل اول این بود که می‌خواست یادی از مارسندا بکند، حتی اگر به واسطه یک نفر دیگر باشد، و در مواقع دیگر فقط به این دلیل این کار را می‌کرد، اما الآن یک دلیل دیگر هم داشت، می‌خواست به سالوادور نزدیک شود، خود را تا حد او پایین بیاورد تا قدرت او را که به خاطر مدبر بودن خود داشت از بین ببرد. این حرف ممکن است در ظاهر تناقضی در خود داشته باشد، اما این طور نیست، رابطه بین افراد را نمی‌توان بر اساس جمع و تفریق ریاضی توضیح داد، خیلی وقت‌ها فکر می‌کنیم که این رابطه را افزایش می‌دهیم و بعد می‌بینیم که چیزی ازش کم شده است، و خیلی وقت‌ها هم می‌خواهیم آن را کم کنیم و حاصل نه تنها افزایش می‌یابد بلکه چند برابر می‌شود. سالوادور، پیروزمندانه،

سال مرگ ریکاردو ریش

گوشی را گذاشت، موفق شده بود مکالمه‌ای مفهوم و مثبت با کومبره انجام دهد، و اکنون داشت به سؤال ریکاردو ریش که پرسیده بود، خبری هست، جواب می‌داد، بله، سه خانواده اسپانیایی به هتل آمده‌اند. پناهنده‌اند. بله، کمونیست‌ها در انتخابات پیروز شده‌اند. اینها کمونیست نیستند، گروه‌های مختلف چپ هستند. چه فرقی می‌کند. اینها واقعاً فرار کرده‌اند. حتی روزنامه‌ها هم می‌نویسند که مردم فرار می‌کنند. من دقت نکرده‌ام. از این لحظه به بعد، دیگر نمی‌توانست بگوید که دقت نکرده‌ام. در پشت درها اسپانیایی صحبت می‌کردند، لازم نبود که آدم گوش بایستد تا بشنود، زبان آهنگین سروانتس فضا را تسخیر می‌کرد، حتی زمانی بود که این زبان در دنیا خیلی گسترش پیدا کرده بود، زبان پرتغالی این قدر گسترش نیافت. سر شام معلوم شد که فراری‌ها از اسپانیایی‌های ثروتمند هستند، از سرو و وضعشان معلوم بود، همگی، از زن و مرد، کلی زر و زیور به خود بسته بودند، انگشتر، دکمه سر دست، سنجاق کراوات، سنجاق سینه، النگو، زنجیر گردن، حلقه، گوشواره، گردن‌بند، زنجیرهایی از طلا که با برلیان تزیین یافته بود، یا گاهی با یک عدد یاقوت، زمرد، یاقوت کبود یا فیروزه تزیین یافته بود. از این میز به آن میز با جیغ و داد با همدیگر صحبت می‌کردند، و پزیدبختی مجللشان را می‌دادند، البته اگر بشود همچون اصطلاحی را که دو مفهوم متضاد را در خود دارد، به کار برد. ریکاردو ریش اصطلاح دیگری جز این پیدا نکرد که بتواند هم بیانگر لحن آمرانه آنها باشد و هم بیانگر نالیدن‌های کین خواهانه‌شان، وقتی می‌گفتند سرخ‌ها، لب‌هایشان را با حالت توهین آمیزی پیچ و تاب می‌دادند. اکنون سالن غذاخوری

ژوزه ساراماگو

برآگانسا به صحنهٔ تئاتر شبیه شده است، هر لحظه ممکن است کلارین^۱ فشنگ کالدرون^۲ وارد صحنه شود و بگوید، از مخفی‌گاه خود از اینجا ضیافت‌ها را تماشا می‌کنم، منظور ضیافت‌های اسپانیاست که از پرتغال دیده می‌شود، زیرا مرگ اکنون نمی‌تواند مرا پیدا کند، از مرگ مرا هیچ پروایی نیست. پیشخدمت‌ها، فیلیپ، رامون، و یک پیشخدمت دیگر که پرتغالی و اهل گوآردا^۳ است، هر سه دست پاچه و هیجان زده‌اند. این اولین بار نیست که برای هم وطن‌هایشان پیشخدمتی می‌کنند، اما سابقه نداشت که هم وطن‌هایشان با این تعداد و در همچون شرایطی بیایند، و هنوز متوجه نشده‌اند که این خانواده‌های اهل کاسرس^۴ و مادرید آنها را مثل هم‌وطن صدا نمی‌زنند، هم وطن‌هایی که در ایام بدبختی هم دیگر را پیدا کرده باشند. کسی که از بیرون این جمع صحنه را نگاه کند، بهتر و راحت‌تر می‌تواند قضایا را تجزیه و تحلیل کند. همان لحن را که برای گفتن کلمهٔ سرخ‌ها به کار می‌برند، برای گفتن کلمهٔ گالیسی‌ها نیز به کار می‌برند، فقط به جای این که کینه‌توزانه باشد تحقیرآمیز است. رامون این را متوجه شده است، حالا یا نگاه خصمانه‌ای بهش کرده‌اند یا با حالت متکبرانانه‌ای حرف زده‌اند، به طوری که وقتی سر میز ریکاردو ریش می‌آید، دیگر نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد، لازم نبود جواهراتشان را با خودشان به سالن غذاخوری بیاورند، اینجا هتل آبرومندی است، کسی نمی‌رود در اتاق‌ها دزدی کند، رامون حرف بدی نمی‌زند، اما اگر بفهمد لیدیا به اتاق مسافرها می‌رود، احتمالاً نظر

1. Clarine

۲. Calderon de La Barca، شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیا (۱۶۸۱-۱۶۰۰)

3. Guarda

4. Cáceres

سال مرگ ریکاردو ریش

خود را تغییر خواهد داد، نگرش افراد به موضوع اخلاق خیلی متغیر است، همین طور به موضوعات دیگر، گاهی در اثر اتفاقات بی‌اهمیتی این نگرش تغییر می‌کند، اما غالباً در مواقعی تغییر می‌کند که چیزی به آدم بر بخورد، و الآن هم چون خاطر رامون جریحه‌دار شده است سفره دلش را برای ریکاردو ریش خالی می‌کند. اما کمی انصاف داشته باشیم، لااقل تا حدی که در قدرتمان هست انصاف داشته باشیم، این جماعت از ترس به اینجا فرار کرده‌اند، فقط هم همین پول و جواهراتشان است که با خودشان آورده‌اند، به اضافه بعضی چیزهای دیگر که توانسته‌اند بیاورند، در غیر این صورت با چه چیزی می‌خواستند اینجا زندگی کنند، آیا اگر دست خالی آمده بودند، رامون حاضر بود یک شاهی به آنها بخشش کند یا قرض بدهد، چرا، به چه عنوان این کار را بکند، این که جزء فرامین مسیحیت نیست، و اگر در این قضیه قرض و بخشش اجازه داشته باشیم از فرمانی دیگر کمک بگیریم که می‌گوید، همسایه خود را مثل خویشان محبت نما، تا دو هزار سال دیگر هم این همسایه‌های مادری و کاسرسی ما رامون را دوست نخواهند داشت، اما همان طور که نویسنده توطئه می‌گوید، ما از لطف خدا، و از برکت سرمایه و کار، در جاده دوستی قدم بر می‌داریم، و شرکت نمایندگانمان در یک ضیافت برادرانه در شهرک آبگرم استوریل^۱، یقیناً برای انتخاب کسی است که این جاده را هموار خواهد ساخت.

اگر این هوای بد نبود، که از دستش نه شب داریم نه روز، و به کشاورزها و کارگرها مهلت کار کردن نمی‌دهد، و اگر این طغیان‌های

1. Estoril

ژوزه ساراماگو

آب نبود که بزرگترها می‌گویند در چهل سال اخیر بی سابقه بوده است، کارناوال امسال خیلی به یاد ماندنی می‌شد، چون علاوه بر این که خودش با عظمت بود، مصادف با دورانی بود که باید در دفتر تاریخ ثبت بشود. قبلاً به پناهندگان اسپانیایی اشاره کرده‌ایم که گروه به کشورمان می‌آیند و اکنون در کشورشان تفریحات واژه مرده‌ای است، در حالی که اگر دل و دماغ داشته باشند، در اینجا فرصت‌های تفریحی زیادی برایشان هست. ما اما تا دلتان بخواهد فرصت‌های تفریحی داریم، از دستور دولت برای بررسی نصب یک پل بر روی نگوش بگیر، تا فرمانی که برای منع استفاده خصوصی از اتومبیل‌های دولتی صادر شده است، یا آن پنج کیلو برنج و پنج کیلو روغن ماهی و ده ایشکودویی که به هر یک از کارگران دورو داده‌اند، اما این بخشش را نباید ول‌خرجی به حساب آورد، ما چیزی ارزان‌تر از روغن ماهی نداریم، یا بالاخره نطفی که یک وزیر قرار است بکند و در آن نطق توصیه کند که در هر محله‌ای یک آشپزخانه خیریه راه بیندازند، و همین وزیر به بژا^۱ برخواهد گشت و به خبرنگاران خواهد گفت، من در آلن تژو دیدم که می‌توان با سازمان دادن به صدقات با بحران بیکاری مقابله کرد، که اگر این حرف آقای وزیر را به زبان روزمره ترجمه کنیم، معنی‌اش این می‌شود، کمک کنید آقایان، انشالا خدا در آخرت عوضتان بدهد. و این حالا جالب‌تر از همه است، کاردینال عالی مقام پاسلی^۲ اعلام کرده است که موسولینی بزرگترین احیاکننده امپراتوری روم است، واقعاً که رو می‌خواهد، این قدر که این آقای کاردینال زیاد می‌داند و زیادتر هم خواهد دانست، حقش است که به

1. Beja

2. Pacelli

سال مرگ ریکاردو ریش

مقام پاپی انتخاب شود، خدا کند در آن روز مبارک که پاپ را انتخاب می‌کنند او را فراموش نکنند، ارتش ایتالیا اتیوپی را بمباران می‌کند، آن وقت این مرد روحانی خبر از احیای امپراتوری روم می‌دهد، سلام بر سزار، سلام بر مریم.

کارناوال اینجا خیلی فرق می‌کند. در برزیل، در سرزمینی که صدای سابیایش به گوشت می‌رسد و صلیب جنوب^۲ آتش می‌درخشد، در زیر آن آسمانی که چه شکوهمند است و در گرمایی که حتی وقتی که هوا ابر است بیداد می‌کند، در هنگام کارناوال شاگردان مدرسه‌ها بیرون می‌ریزند و در خیابان‌های شهر رقص سامبا^۳ می‌کنند، منجوق‌هایی شبیه الماس به لباس‌هایشان دوخته شده است، با پولک‌هایی که مثل جواهر برق می‌زند، لباس‌هایی که نه از حریرند نه اطلس، اما مثل حریر و اطلس بدن را هم می‌پوشانند هم به معرض نمایش می‌گذارند، و پرهایی از کاکل طوطی و مرغ بهشتی و دراج بر فراز سرهاشان موج می‌زند، و سامبا، این لرزش جان انسان. با این که ریکاردو ریش آدم متینی است، چند بار دلش هوای پیوستن به آن رقص کرده است. فقط ترس از آسیب جسمی بود که خود را به میان آن گرداب نیفکند، شروع این چیزها دست خود آدم است اما پایانش دست خود آدم نیست. در کارناوال‌های لیسبون کارهای خطرناک نمی‌کنند. آسمان همان آسمان همیشگی است، باران می‌بارد، اما نه آن قدر شدید که نگذارد ارابه‌های گل به حرکت درآیند که اکنون در خیابان لیبرداد راه افتاده‌اند، و مردم فقیر که از همان

۱. Sabia، نام پرنده‌ای برزیلی و اشاره به شعری از کاسترو آلوش شاعر برزیلی (بیادداشت مترجم فرانسه).
۲. از صورت‌های فلکی.

3. Samba

ژوزه ساراماگو

محللاتی آمده‌اند که صحبتش را کردیم، دسته دسته در دو سمت خیابان به تماشا ایستاده‌اند. اگر کسی پولش را داشته باشد، صندلی‌هایی هم برای اجاره هست، اما به خاطر خیس بودنشان مشتری چندانی ندارد، حتی می‌توان شوخی‌هایی به تناسب کارناوال به وسیله آن‌ها کرد، بنشین اینجا کنار من، او، خشتکم خیس شد. ارابه‌های گل که رویشان نقاشی‌های نائسیانه کشیده شده است، جیر جیر صدا می‌کنند و این طرف و آن طرف کج می‌شوند، آنهایی که روی ارابه‌ها نشسته‌اند از پشت ماسک‌های عبوسشان می‌خندند و گاه گاهی نوارهای کاغذی تزئینی به داخل جمعیت پرت می‌کنند، یا پاکت‌های کوچک ذرت و لوبیا پرت می‌کنند که وقتی به کسی می‌خورد دردش می‌گیرد، و مردم هم با ابراز احساسات غم‌انگیزی پاسخ می‌دهند. کالسکه‌های رویازی رد می‌شود که چتر با خودشان می‌برند. دخترها و پسرها از داخل کالسکه‌هاشان برای همدیگر شیرینی پرت می‌کنند. در میان تماشاچی‌ها هم تفریحاتی هست، دختری سخت مشغول تماشای کارناوال است، پسری که دستش پر از شیرینی است از پشت سر می‌آید و شیرینی‌ها را به دهان دختر فرو می‌کند، و از غافل‌گیر شدن او استفاده کرده تا می‌تواند نوازشش می‌کند، دختر به سرفه افتاده است و شیرینی را تف می‌کند، و پسر در رفته است و می‌خندد. این کارها در پرتغال یک نوع چاپلوسی کردن برای دخترهاست، که حتی گاهی به ازدواج می‌انجامد و زن و مرد خوشبخت هم می‌شوند. بعضی‌ها قوطی‌های اسپری کوچک را پر از آب می‌کنند و به گردن و صورت مردم آب می‌پاشند. به این‌ها عطریاش می‌گویند و از دورانی به یادگار مانده است که مردم در

سال مرگ ریکاردو ریش

سالن‌های جشن از این شوخی‌ها می‌کردند، بعداً این اسپری‌ها به خیابان هم راه پیدا کرد، و اگر آبشان تمیز باشد و آب فاضلاب نباشد شانس آورده‌ای، چون قبلاً اتفاق افتاده است که از آب فاضلاب پر شده باشند. کارناوال زیاد چنگی به دل نمی‌زند و به زودی حوصله ریکاردو ریش را سر می‌برد، با این حال تا پایان آن می‌ایستد، چون کار بهتری نمی‌توانست بکند. باران دوبار به ریز بار و یک بار هم به رگبار تبدیل شد، با این حال بعضی‌ها از آب و هوای پرتغال تعریف می‌کنند، من نمی‌گویم تعریف ندارد، اما به درد کارناوال نمی‌خورد. وقتی که کارناوال تمام شد و شب می‌شد، هوا صاف شد، دیگر دیر وقت بود، ماشین‌ها و اراجه‌ها به مقصد خودشان رفتند، تا سه‌شنبه آنجا می‌مانند که خشک شوند، سپس رنگ‌هایی را که روی بدنه‌شان مالیده بودند می‌شویند، روبان‌ها را باز می‌کنند، اما ماسکی‌ها هر چند که از سر تا پایشان آب می‌چکد، در خیابان‌ها و میدان‌ها، در کوچه‌ها و چهارراه‌ها به شادی کردن ادامه می‌دهند، و کارهایی را که نمی‌توانند در بیرون انجام دهند، در راه پله‌ها یا داخل آسانسورها انجام می‌دهند که سریع‌تر و کم‌هزینه‌تر انجام می‌شود. و جسم انسان ضعیف است، باید با شراب تقویتش کرد، به روز توبه هم هنوز مانده، روز توبه روز چهارشنبه خاکستر است. ریکاردو ریش احساس می‌کند که اندکی تب دارد، شاید هنگام تماشای کارناوال سرما خورده است، شاید آندوه تب می‌آورد، همچنان که دل‌تنگی باعث هذیان می‌شود، اما کار او هنوز به آنجاها نکشیده است. یک نفر که یک کارد چوبی بلند و یک چماق به دست گرفته است به طرف او می‌آید، کارد و چماق را به هم می‌زند و سر و صدا می‌کند، مست است و معلوم

ژوزه ساراماگو

نیست چه می خواهد، یک مشت بزن به شکم من، و خود را به طرف شاعر انداخت، کهنه پاره‌هایی چیزی به شکمش بسته است، مردم از خنده ریه می‌روند، یک آقای خوش لباس، با کلاه شاپو و بارانی، سعی می‌کند از دست یک دل‌تک با کلاه دو شاخ، کت ابریشمی، شلوار زیر زانو و جوراب فرار کند، یک مشت بزن به شکم من، بعد معلوم می‌شود که مرد پول می‌خواهد تا شراب بخورد. ریکاردو ریش چند تا سکه به او می‌دهد، پیرمرد کارد و چماق را به هم می‌کوبد و رقص کوچکی می‌کند، بعد به راه خود ادامه می‌دهد و یک عده از بچه‌های دیگر را مثل نوجه‌ها به دنبالش می‌کشد. مردک و فیحی که صورتش را بزک کرده است، با کلاه بنددار و پیش بند سوار کالسکه بچه شده و تظاهر به گریستن می‌کند، یا شاید هم واقعاً گریه می‌کند، تا این که یک نره غول دیگر که نقش دایه را بازی می‌کند، یک شیشه بچه و پر از شراب قرمز را به دهان او می‌گذارد، و مرد با حرص و ولع شروع به خوردن شراب می‌کند. مردم دورشان جمع شده‌اند و تماشا می‌کنند، یک پسر بچه از میان جمعیت بیرون می‌آید و دستش را به پستان درشت و قلبی دایه می‌زند و فرار می‌کند، دایه با صدای کلفت خود که شکی باقی نمی‌گذارد که صاحبش مرد است فریاد می‌زند، مادر به خطا کجا می‌روی، بیا دست را به این بزن، و حرکتی که می‌کند باعث می‌شود زن‌ها سرشان را از او برگردانند، مگر چه کار کرد، اوه، چیز خاصی نبود، فقط یک شوخی خردی بود. کارناوال پرتغال این طور است. مردی رد می‌شود و نمی‌داند که یک تکه کاغذ به پشتش سنجاق شده است، روی کاغذ نوشته شده است، این حیوان به فروش می‌رسد، هنوز کسی نرفته است از او قیمت بپرسد،

سال مرگ ریکاردو ریش

اما کسانی که از کنارش رد می‌شوند می‌خندند و متلک می‌گویند، این قدر حیوانی که از بار پشتت خیر نداری، و او خودش به حرف‌های آنها می‌خندد، اما بعد شک می‌کند، دستش را به پشتش می‌کشد، کاغذ را می‌کند و با خشم پاره‌اش می‌کند، هر سال همین است، همیشه همین شوخی‌هاست، و هر بار هم مردم طوری به آن واکنش نشان می‌دهند که گویی شوخی جدیدی است، ریکاردو ریش نگران نیست، می‌داند که روی بارانی نمی‌شود راحت یک تکه کاغذ را سنجاق کرد، اما تهدیدها یکی دو تا نیست، یک دفعه می‌بینی که یک ماسک کله‌گرگ که با طنابی بسته شده است، به سرعت از طبقه دوم یک ساختمان پایین می‌آید و کلاه او را به زمین می‌اندازد، و قاه قاه خنده دو دختر بچه در همان طبقه بلند می‌شود، و با هم دم می‌گیرند، هنگام کارناوال هیچ کاری بد نیست، حرفشان به قدری بدبویی و کوبنده و قانع‌کننده است که آدم راه دیگری ندارد جز این که کلاه گل آلود شده‌اش را بردارد و راهش را ادامه دهد، کارناوال لیسبون را دید و یادش آمد به چه شکل است، حالا باید به هتل برگردد. در سر راهش صحنه‌های قشنگ‌تری می‌بیند، بچه‌ها دستشان را به دست مادر یا خاله یا مادر بزرگ داده‌اند و ماسک‌ها را به صورتشان زده‌اند، بزرگترین خوشبختی بچه‌ها این است که خود را چیز دیگری نشان دهند. وقتی به سالن و بالکن‌های تئاتر حمله می‌آورند، ماسک هر حیوانی را به چهره‌هاشان زده‌اند، و سالن‌ها را به چه بازار شامی تبدیل کرده‌اند، باید دیدشان، کیف‌های کوچکشان پر از نوارهای تزئینی است، به گونه‌هایشان سفیداب یا سرخاب مالیده‌اند یا خال گذاشته‌اند، شلیته پوشیده‌اند، پاهایشان درد می‌کند، پیپ را با

ژوزه ساراماگو

دندان‌های سفید مثل شیرشان گرفته‌اند، رنگی که با آن برای خودشان سبیل یا ریش درست کرده‌اند از صورتشان راه افتاده، بچه‌ها بهترین چیزی هستند که در دنیا وجود دارد، مخصوصاً برای دم گرفتن یک تصنیف. خدا می‌داند که این لباس‌ها که پوشیده‌اند، همان است که آرزوی را داشتند یا پدر و مادرشان با انتخاب خودشان آن‌ها را کرایه کرده‌اند. ببین چه موجودات معصومی، در هر لباسی هستند، هلندی، روستایی، رخت شوی، ملوان، خواننده فادو، زن‌های عهد باستان، سرباز، پری، افسر ارتش، اسپانیایی، مرغ فروش، دلچک، راننده تراموا، فروشنده تخم مرغ، پادو، طلبه، زن روستایی، پلیس، دلچک، دزد دریایی، کابوی، پرورنده اسب، قزاق، گل فروش، خرس، کولی، ملاح، چوپان، پرستار، لوده. به زودی به روزنامه‌ها مراجعه خواهند کرد تا عکسشان را بگیرند، و فردا عکس بعضی را در روزنامه‌ها خواهیم دید. برای گرفتن عکس ماسکشان را از صورتشان برداشته‌اند، حتی کولومبین^۱ هم نقاب مرموزش را از چهره‌اش برداشته است، چون مردم باید عکسش را بشناسند، و مادر بزرگش موقعی که عکس را از روزنامه می‌برد بتواند پزش را بدهد، این نوع من است، این عکس سرانجام به صندوقچه خاطرات مادر بزرگ راه پیدا خواهد کرد، صندوقچه سبز رنگی که یک روز در محوطه اسکله به زمین خواهد افتاد، امروز می‌خندیم، روزی هم خواهد آمد که دل‌مان می‌خواهد گریه کنیم. تقریباً شب شده است، ریکاردو ریش آهسته راه می‌رود، شاید در اثر خستگی است، غم است، یا تب است. ناگهان در فقرات پشتش لرزی احساس می‌کند، اگر هتل نزدیک نبود تا کسی

۱. Columbine, از شخصیت‌های زنانه و پیش‌پا افتاده کم‌دی‌های فی البداهه ایتالیا.

سال مرگ ریکاردو ریش

می‌گرفت، با خود آهسته می‌گویند، ده دقیقه بعد می‌گیرم می‌خواهم، شام هم نمی‌خورم، و در این هنگام از خیابان کارموا یک دسته عزادار زن بیرون آمد، اینها همگی مردند که خود را به شکل زن درآورده‌اند، جز آن چهار نفر که تابوت را به دوش گرفته‌اند، داخل تابوت هم مردی با دهان بسته و دست‌ها روی هم خوابیده است که نقش مرده را بازی می‌کند، باران بند آمده است و اینها از فرصت استفاده کرده‌اند تا برای مسخره‌بازی به خیابان بیایند. یک نفر که سراپا سیاه پوشیده است با صدای زیر گریه می‌کند، ای شوهر عزیزم که دیگر نمی‌بینمت، چند نفر دیگر نقش بچه‌های یتیم را بازی می‌کنند، ای بابا جون، دل‌مان خیلی برایت تنگ شده، چند نفرشان هم برای خرج کفن و دفن از مردم صدقه جمع می‌کنند، و می‌گویند، بیچاره سه روز است مرده، دارد می‌گندد، و این حقیقت داشت، احتمالاً یک نفر آمپول عفن شکسته بود، مرده‌ها بوی تخم‌مرغ گندیده نمی‌دهند، اما این یکی از نزدیک چنین بویی می‌داد. ریکاردو ریش چند تا سکه به آنها می‌دهد، حالا خوب است که پول خرد با خودش داشت، و می‌خواهد از طریق شیادو به راه خودش ادامه بدهد که یک دفعه به نظرش می‌آید آدم عجیبی در میان جمعیت است، شاید حضور خود مرگ است، آخر مگر نه این است که این یک تشییع جنازه است، گیرم که تشییع جنازه قلابی باشد. مرد لباس سیاه چسبان پوشیده است، احتمالاً از جنس کشباف، و تمام استخوان‌هایش، از سر تا پا، از روی لباس مشخص است، سلیقه‌هایی که برای لباس بالماسکه به کار می‌رود غالباً افراطی است. ریکاردو ریش دوباره لرز می‌کند، اما این بار می‌داند چرا،

ژوزه ساراماگو

چیزی که فرناندو پسوآ به او گفته بود به یادش می‌آید، این آدم ممکن است خود او باشد، زیر لب با خودش گفت، مسخره است، فرناندو پسوآ هرگز از این کارها نمی‌کند، اگر هم خودش را به این ریخت در بیاورد قاتی پابره‌ها نمی‌شود، ترجیح می‌دهد جلو آینه بایستد و با این لباس خودش را تماشا کند. ریکاردو ریش این را می‌گوید، یا در واقع از دلش می‌گذرد، و به طرف مرد می‌رود تا او را از نزدیک ببیند. مرد هم قد و بالای فرناندو پسوآست، اما کمی لاغرتر به نظر می‌رسد، که احتمالاً به خاطر لباس چسبانش است، لباس تنگ همیشه آدم را لاغرتر نشان می‌دهد. مرد نگاهی به ریکاردو ریش می‌اندازد و دنبال دسته عزا می‌رود. ریکاردو ریش به دنبال او رفت و دید که به سمت جاده ساکرامنتو^۱ می‌رود، منظره وحشتناکی است، هوا تقریباً تاریک شده است، و فقط استخوان‌های مرد در تاریکی می‌درخشند، مثل این است که با مرکب فسفر تاب رنگ شده‌اند، به طوری که وقتی سرعتش را زیاد می‌کند درخشش آن‌ها دنباله‌روشنی ایجاد می‌کند. میدان کارمورا دور زد و تقریباً به حالت دو خیابان الیویرا^۲ را در پیش گرفت که تاریک و خلوت بود، اما ریکاردو ریش کاملاً او را می‌بیند، یک اسکلت متحرک، شبیه اسکلتی که در دانشکده طب روی آن مطالعه می‌کرد، استخوان پاشنه‌پا، استخوان درشت‌نی، نازک‌نی، استخوان ران، استخوان‌های تهیگاه، ستون فقرات، قفسه سینه، استخوان‌های کتف که شبیه دو بال رشد نکرده هستند، استخوان‌های هلالی و رنگ پریده‌گردن که مجسمه را روی خود نگه داشته‌اند. مردم که از کنارش رد می‌شوند داد می‌زنند، هی مرگ، هی مترسک، اما مرد نه جواب

1. Sacramento

2. Oliveira

سال مرگ ریکاردو ریش

می دهد و نه سرش را بر می گرداند، و سریع از پله های خیابان دوک^۱ بالا می رود، فرناندو پسوا نیست، فرناندو پسوا به رغم این که در مدرسه انگلیسی ها درس خوانده بود اهل ورزش نبود، ریکاردو ریش هم اهل ورزش نیست، اما عذر او موجه است، او پرورده مکتب یسوعی هاست. ریکاردو ریش عقب مانده است، اما اسکلت در بالای پله ها ایستاد، از آنجا نگاهی به پایین می کند، گویی به ریکاردو ریش وقت می دهد تا خودش را به او برساند، سپس از میدان گاه رد می شود و وارد خیابان کی مادا^۲ می شود، این مرده اکبری مرا به کجا می برد، و من چرا دنبالش می روم، برای اولین بار از خودش می پرسد که آیا این آدم نقاب پوش مرد است یا زن، یا هیچ کدام، و فقط مرگ است. وقتی مرد وارد می کشد ای می شود و مردم برایش هورا می کشند و می گویند، هی نقاب پوش، هی مرگ، ریکاردو ریش پیش خود می گوید، مرد است. و هنگامی که مخفیانه نگاه می کند، می بیند که مرد سرش را جلو پیشخوان به عقب خم کرده است و پیاله شراب را سر می کشد، سینه اش مثل زن ها برجسته نیست، نمی تواند زن باشد، نقاب پوش زود بیرون می آید، فرصت نمی شود ریکاردو ریش خود را مخفی کند، کمی می دود، اما مرد در نبش خیابان به او می رسد، دندان هایش دیده می شود، لثه هایش با بزاق طبیعی مرطوب است، صدایش مردانه نیست بلکه زنانه است، یا اگر دقیق تر بگوییم، نه مردانه است نه زنانه، بگو ببینم آقای بورژوا، برای چه دنبال من افتادی، همجنس بازی یا عجله داری زود بمیری. نه آقا، از دور شما را با یکی از دوستانم عوضی گرفتم، اما از صداتان معلوم است که اشتباه

1. Duque

2. Queimada

ژوزه ساراماگو

می‌کردم. از کجا معلوم که صدایم را تغییر نداده‌ام، حالا صدایش کاملاً عوض شده بود. ریکاردو ریش گفت، عذر می‌خواهم. مرد نقاب پوش گفت، برو گم شو، و این بار صدایش شبیه صدای فرناندو پسوآست، سپس برگشت رفت و در تاریکی شب ناپدید شد. همان طور که آن دو تا دختر ماسک گرگی گفته بودند، هنگام کارناوال هیچ کاری بد نیست. دوباره باران شروع شد.

شب را با تب و بدخوابی گذرانند. پیش از این که در بستر دراز بکشد دو قرص اسپرین خورد، دمای زیر بغلش سی و هشت درجه بود، می‌بایست انتظار چنین چیزی را داشته باشد، شروع آنفلوآنزا بود. خوابش برد و دوباره بیدار شد، خواب دشت‌هایی را دیده بود که غرق آفتاب بود، رودخانه‌ها در میان درخت‌ها مثل مار می‌خزیدند، قایق‌های مجللی در رودخانه‌ها روان بودند، و او روی هر کدام از آن‌ها بود و از روی آن‌ها برای خودش دست تکان می‌داد، مثل کسانی بود که خدا حافظی می‌کنند یا همدیگر را از دور می‌بینند و می‌خواهند با هم ملاقات کنند، سپس قایق‌ها وارد دریاچه‌ای شدند و در مصب آرامی از حرکت ایستادند، ده تا، بیست تا، یا هر چند تا، بدون بادبان و پارو، با این که ملوان‌ها در صدارس یکدیگر بودند صدای یکدیگر را نمی‌شنیدند، همه با هم حرف می‌زدند، و چون همه یک حرف را می‌زدند منظور یکدیگر را نمی‌فهمیدند، سپس قایق‌ها آهسته آهسته غرق می‌شدند و صداها ضعیف می‌شد، ریکاردو ریش سعی می‌کرد آخرین حرف آنها را بشنود، و فکر می‌کرد که موفق شده است، اما هنگامی که آخرین قایق غرق می‌شد، هجاها که آزاد شده بودند درون آب می‌جوشیدند و روی آب می‌آمدند، پر سر و صدا اما عاری از معنا، نه خدا حافظی بود، نه وعده بود، نه وصیت بود، و در هر صورت دیگر کسی روی آب نبود آن را بشنود. در حالت خواب بود یا بیدار شده بود، از خود می‌پرسید آیا مرد نقاب پوش واقعاً

ژوزه ساراماگو

فرناندو پسوآ بود، و اول به این نتیجه رسید که بود، اما بعداً این را رد کرد، دلیلش این بود که استدلالی که او را به این نتیجه رسانده بود از نظر منطق سست است، دفعه بعد که فرناندو پسوآ را می‌دید این را ازش می‌پرسید، اما آیا فرناندو پسوآ واقعیت را به او می‌گفت، او، ریش، یعنی می‌گویی همان طور که در قرون وسطی معمول بود، من خودم را به شکل مرده درست کرده بودم، مرده‌ها آدم‌های معتدل و جدی هستند، مرده به موقعیت خودش آگاهی دارد، آدم عاقلی است، دوست ندارد لخت و با حالت اسکلت بیرون بیاید، هر وقت بیرون می‌آید مثل من می‌آید، با لباس تمیز و مرتبی که با آن دفن شده است، یا اگر قصد ترساندن کسی را داشته باشد خود را در کفنش می‌پیچد، اما نسبت به من کمی انصاف داشته باش، من آدم با نزاکت و محترمی هستم، و می‌خواهم همین طور هم بمانم، من هیچ وقت از این شوخی‌ها نمی‌کنم. نمی‌بایست این سؤال را ازت می‌پرسیدم. ریکاردو ریش چراغ را روشن کرد و خداوند هزارتو را برداشت، یک صفحه و نیم از آن را خواند، درباره دو حریف شطرنج بود، اما معلوم نبود بازی می‌کردند یا بحث می‌کردند. کلمات در برابر چشمش تار می‌شد، کتاب را زمین گذاشت، اکنون در ریو د ژانیروست، کنار پنجره منزلش ایستاده است و دور دست را نگاه می‌کند، هوا پیمایها اورکا^۱ و پرایا ورملا^۲ را بمباران می‌کنند، دود سیاهی می‌جوشد و به هوا بلند می‌شود، اما هیچ صدایی نمی‌آید، احتمالاً کمر شده است، حتی شاید هیچ وقت حس شنوایی نداشته است، بنابراین نمی‌تواند فقط به کمک بینایی اش صدای انفجار بمب‌ها، صدای مسلسل‌ها و فریاد

1. Urca

2. Praia Vermelha

سال مرگ ریکاردو ریش

زخمی‌ها را در ذهنش بشنود. خیس عرق از خواب بیدار شد، هتل غرق در سکوت سنگین شبانه بود، تمام مسافرها خواب بودند، همین طور پناهنده‌های اسپانیایی، که اگر کسی ناگهان بیدارشان می‌کرد و می‌پرسید، کجا هستید، جواب می‌دادند، در مادرید، در کاسرس. احتمالاً لیدیا حالا در طبقه بالای ساختمان خوابیده است، حالا دیگر هر شب نمی‌آید، هر شب که می‌خواهد بیاید قبلاً قرار می‌گذارند، در وسط شب و خیلی پنهانی می‌آید، شور و عشق شب‌های اول فروکش کرده است، طبیعی‌اش هم همین است، زمان شور و عشق کوتاه‌تر از هر چیز است، حتی در روابط با کلفت‌ها نیز که بدگمانی‌ها و بدگویی‌هایی را پیش می‌آورد، می‌توان از شور و عشق صحبت کرد، و تا زمانی که بتوان ظاهر را حفظ کرد این روابط برقرار می‌ماند، فقط خدا کند که پی‌منا جز آن زخم زبانی که زد اقدام دیگری نکرده باشد، اما ممکن است که دلایل دیگری هم برای این وقفه افتادن در ملاقات‌های هر شبه‌شان وجود داشته باشد، ممکن است لیدیا قاعده باشد، یا به قول انگلیسیها پی‌رود باشد، یا به قول عوام قرمزپوش‌ها جلو دروازه باشند، که منظور همان خون‌ریزی رحم است. برای دومین بار از خواب بیدار شد، چشم‌هایش را باز کرد، پرتو بی‌رمق و سرد و خاکستری رنگی از پنجره‌های بسته به داخل می‌آید و پرده در راه، که درست کشیده نشده است، به طور مبهمی مشخص می‌کند، روشنایی مرطوب و ضعیفی روی مبلمان تمیز اتاق گسترده می‌شود، اتاق سرد مثل منظره خاکستری رنگی از خواب بیدار می‌شود، خوشا به حال حیواناتی که خواب زمستانی می‌کنند، اینها حیوانات عاقل و راحت طلبی‌اند، و خودشان نمی‌دانند که تا حدی

ژوزه ساراماگو

اختیار سرنوشت خود را در دست دارند، تا حالا یاد نداده است که یکی از اینها در هنگام خواب مرده باشد. ریکاردو ریش یک بار دیگر تبش را اندازه گرفته است، باز هم تب دارد، سپس به سرفه افتاده است، شکی نیست، آنفلونزای بدی گرفته‌ام. روز که آمدنش را خیلی طول داده بود، یک دفعه سر بر می‌آورد، مثل این که دری باز بشود، و زمزمه‌های هتل با سرو صدای شهر در هم می‌آمیزد. دوشنبه است، و فردای کارناوال، اسکلت دیشبی در کدام اتاق هنوز در خواب است یا بیدار می‌شود، یا در کدام قبر، شاید هنوز لباسش را در نیاورده است و او نیز در بیرون تنها خوابیده است، هر زنی اگر بازویی اسکلتی را در رختخواب به دورگردنش احساس کند، فریاد زنان فرار خواهد کرد، حتی اگر بازوی عاشقش باشد، به هیچ نمی‌ارزیم، و بودنمان بیهوده است، ریکاردو ریش این شعر را که به یادش آمده بود زمزمه کرد، و خطاب به خودش گفت، بلند شو، همه روز را که نمی‌خواهی در رختخواب بمانی، برای سرماخوردگی یا آنفلونزا درمان لازم نیست، فقط باید خود را گرم نگه داشت. باز هم کمی چرت زد، دوباره چشم‌هایش را باز کرد، و دوباره گفت، باید بلند شوم، می‌خواهد صورتش را بشوید، اصلاح کند، از موهای سفید صورتش بدش می‌آید، اما دیرتر از آن بود که تصورش را می‌کرد، ساعتش را نگاه نکرده است، در این هنگام در می‌زنند، لیدیا بود که صبحانه را می‌آورد. اندکی سراسیمه از جایش بلند شد، رب دوشامبرش را روی شانه‌هایش انداخت، هول شده است و نمی‌تواند دم‌پایی‌هایش را بپوشد، بالاخره رفت در را باز کرد. وقتی لیدیا دید که آقای دکتر صورتش را تراشیده و موهایش را شانه نکرده است، ابتدا فکر کرد که

سال مرگ ریکاردو ریش

شب دیر وقت به هتل برگشته است، شاید در سالن های رقص و دنبال زن بازی بوده، پرسید، می خواهید بروم بعداً بیایم. ریکاردو ریش وقتی که تلوتلو خوران به رختخواب برگشت، ناگهان مثل بچه ها دلش هوای پرستاری و نوازش کرد، و در جواب لیدیا گفت، مریض هستم، لیدیا این را نپرسیده بود، اما سینی را روی میز گذاشت، کنار تخت آمد و دستش را با حالت خودمانی روی پیشانی او گذاشت. تب دارید، ریکاردو ریش این را خودش خوب می داند، الکی که دکتر نشده است، اما وقتی آن را از زبان یک نفر دیگر می شنود دلش به حال خودش می سوزد، یکی از دست هایش را روی دست لیدیا می گذارد و چشم هایش را می بندد، اگر فقط همین دو تا قطره باشد می تواند جلو اشکش را نگه دارد، همچنان که این دست را نگه داشته است، دستی زمخت که تقریباً در اثر کار کبره بسته است، و با دست کلوته یا نثارا خیلی فرق دارد، یا با دست آن یکی لیدیا، یا با دست نرم مارسندا، با انگشتان دوکی شکل و ناخن های مانیکور شده اش، دست سالمش البته، دست چپش که پیشاپیش مرده است. بدون شک آنفلوآنزا است، اما بلند می شوم، نمی خوابم. اوه، نه، بلند نشوید، ممکن است پنومونی کنید. من دکترم لیدیا، این چیزها را می دانم، نمی خواهم مثل یک آدم علیل به رختخواب بیفتم، فقط باید یک نفر برود برایم چند قلم دارو از داروخانه بگیرد. باشد، یا من می روم یا پی منتا می رود، اما شما از رختخواب بیرون نیایید، صبحانه تان را تا سرد نشده بخورید، بعد ملافه ها را عوض می کنم و پنجره ها را باز می کنم تا هوای اتاق عوض شود، این را گفت و با احساس سعادت از جایش بلند شد، ریکاردو ریش را آهسته از جایش بلند می کرد تا بنشیند، بالش را به

ژوزه ساراماگو

پشتش تکیه می‌داد، سینی را برایش می‌آورد، شیر را با قهوه مخلوط می‌کرد و داخلش شکر می‌ریخت، تُست را تکه تکه می‌کرد و رویشان مربا می‌مالید، برای زن خوشایند است ببیند مردی که آن زن دوستش دارد از درد در رختخواب افتاده است و مرد را با نگرانی یا دل‌سوزی نگاه کند، این احساس زن درخشش خاصی به نگاهش می‌بخشد، گویی خود اوست که از تب می‌سوزد، این هم یکی دیگر از مثال‌های این اصل معروف که می‌گویند یک معلول ممکن است علت‌های کاملاً مختلف داشته باشد. ریکاردو ریش خود را به دست او سپرده است، و او مثل این است که با نوازش انگشت‌هایش ریکاردو ریش را تدهین^۱ می‌کند، گفتن این که اولین تدهین است یا آخرین، آسان نیست، حالا ریکاردو ریش شیرقهوه‌اش را خورده است و به طور مطبوعی احساس سستی می‌کند، گنجه را باز کن، ته گنجه در سمت راست یک چمدان کوچک سیاه رنگ است، آن را برای من بیار، مرسی. یک دسته سرنسخه از داخل آن بیرون می‌آورد که رویش نوشته شده است، ریکاردو ریش، پزشک عمومی، خیابان اُیدورا، ریود زانیرو. وقتی این دسته سرنسخه را شروع کرد، فکرش را نمی‌کرد که بقیه آن را در اینجا، خیلی دور از ریود زانیرو مصرف خواهد کرد، زندگی این طور است، هیچ چیزش ثابت نیست، یا اگر هست به شکلی است که ما از آن سر در نمی‌آوریم. چند خطی روی سرنسخه نوشت و گفت، تا ازت نخواسته‌اند به داروخانه نرو، و فقط این را ببر به آقای سالوادور بده، بگذار خودش تصمیم بگیرد. لب‌دیا رفت و

۱. از آداب مسیحیت. مالیدن روغن خوشبو به جایی از بدن کسی به قصد متبرک کردن یا عفر کردن او.

سال مرگ ریکاردو ریش

سینی و نسخه را با خودش برد، اما نه این که پیشانی او را نبوسد برود، چنین جسارتی، آن هم از یک کلفت، مستخدمه هتل، باورتان می‌شود، اما شاید این بوسه حق طبیعی اوست، و فقط هم در این موقعیت خاص و برای اولین بار به او داده می‌شود. ریکاردو ریش لبخند زد، دستش را که از سرما زیرملافه برده بود حرکتی داد و به طرف دیوار برگشت. به زودی خوابش می‌برد، بی آن که به ظاهر خود، به موهای خاکستری آشفته، ته ریش، پوست رنگ پریده و مرطوب خود فکر کند. آدم می‌تواند خیلی سخت‌تر از این‌ها مریض باشد و با این حال یک لحظه خود را خوشبخت احساس کند، مثلاً احساس کند مثل جزیره خلوتی است که از فرازش پرنده مهاجری پرواز می‌کند که باد آن را به اینجا آورده است.

ریکاردو ریش آن روز و فردایش از اتاق بیرون نرفت. سالوادور به عیادتش آمد، پی‌منتا حالش را پرسید، همه پرسنل دعا می‌کنند که هر چه زودتر حالتان خوب شود آقای دکتر. لیدیا بی آن که رسماً دستوری دریافت کرده باشد، بلکه بیشتر بر اساس یک نوع قرار تلویحی، تمام کارهای یک پرستار را به عهده می‌گیرد، و از پرستاری همان قدر می‌داند که همه زن‌ها می‌دانند و عبارت است از عوض کردن ملافه‌ها، آوردن جای لیمو، دادن وقت به وقت قرص‌ها و شربت بیمار، و کارهای آرامش بر هم‌زنی که جز او و بیمار کسی از آن‌ها باخبر نیست، مثلاً ضماد خردلی روی ساق‌های بیمار بمالد، محکم مشت و مالش بدهد تا اخلاطی که به سر و سینه بیمار فشار می‌آورد تخلیه شود، و اگر هدف این درمان دقیقاً تخلیه اخلاط نباشد و هدف دیگری هم داشته باشد، این هدف هم باز به همان اندازه با ارزش است. با توجه

ژوزه ساراماگو

به این که این همه کار اضافی به عهده لیدیا گذاشته شده است، طبعاً کسی تعجب نمی‌کند که چرا او بیشتر وقتش را در اتاق دوپست و یک می‌گذراند، اگر کسی بپرسد لیدیا کجاست، فقط جواب می‌شود که، پیش آقای دکتر است، فعلاً از زخم زبان‌ها و نیش و کنایه‌های آنچنانی خبری نیست. با این حال هیچ چیزی معصومانه‌تر از حرکت‌ها و حرف‌های این دو نفر نیست، ریکاردو ریش به بالش تکیه داده است و لیدیا به او سوپ جوجه می‌دهد، لیدیا اصرار می‌کند، یک قاشق دیگر، و او نمی‌خواهد همه آن را بخورد، حالا یا اشتها ندارد، یا دلش می‌خواهد ازش خواهش کنند تا بخورد، این کارشان در نظر تمام کسانی که از نعمت سلامتی کامل برخوردارند بازی مسخره‌ای محسوب خواهد شد، و در حقیقت همین طور هم هست، چون ریکاردو ریش آن قدر مریض نیست که نتواند خودش غذا بخورد، اما به ما چه، به خودشان مربوط است. اگر تصادفاً تماس منقلب‌کننده‌ای بینشان برقرار می‌شود، مثلاً دستی با سینه تماس می‌یابد، فدا ت و مرتبت بیماری اجازه نمی‌دهد که کار به چیزهای دیگر بکشد، هر چند که عدول از اصول این مذهب زیاد اتفاق می‌افتد، و واقعیت این است که ریکاردو ریش روز به روز جسورتر می‌شود، اما لیدیا تن در نمی‌دهد، برایت ضرر دارد، باید گفت مرحبا به دل‌سوزی‌های این پرستار، آفرین به خویشتن‌داری این زن عاشق، می‌دانیم که او به تجربه تلخش این چیزها را آموخته است. می‌توانستیم از ذکر این جزئیات صرف نظر کنیم، اما چیز دیگری هم برای گفتن نیست، مگر این که یک بار دیگر از باران و توفان یاد کنیم که در دو روز اخیر شدت یافته است، و از رگبارهایی که حرکت کارناوال را در روز آخر مختل کرد، اما

سال مرگ ریکاردو ریش

این هم برای گوینده خسته کننده است هم برای شنونده، دربارهٔ حوادث بیرون می شود صحبت کرد اما دخلی به داستان ما ندارد، مثلاً دربارهٔ مردی که در ماه دسامبر گم شده بود و اکنون جسدش در سینترا کشف شده است. اسمش لوئیش اوسدا اورنا است، هنوز مرگش به صورت رازی است و تا روز قیامت هم به صورت راز باقی خواهد ماند، و شاید در قیامت هم شاهد ها حرف نزنند، برای همین است که به موضوع این دو نفر مسافر و کلفت بر می گردیم، بعداً که سرما خوردگی و آنفلوانزا بر طرف شد، ریکاردو ریش از اتاق بیرون خواهد آمد، لیدیا به کارهای عادی خود خواهد پرداخت، و هماغوشی های شبانه را از سر خواهند گرفت، که کوتاه یا طولانی بودن آن ها بستگی به این خواهد داشت که چه قدر حال و حوصلهٔ این کار را داشته باشند و چه قدر لازم باشد احتیاط کنند. فردا، چهارشنبه، مارسندا قرار است بیاید، ریکاردو ریش او را فراموش نکرده است، اما متوجه می شود که بیماری تخلیش را ضعیف کرده است، و از این موضوع حیرت می کند، زندگی در نهایت امر همین است، یک نقاهت طولانی، همه ما از بستر یک بیماری کهن بر می خیزیم، بیماری ای که دائماً عود می کند و علاجی برایش نیست، و با فواصلی قطع می شود که اسمش را سلامتی می گذاریم، چون به هر حال باید با دو اسم مختلف این حالت ها را از هم مشخص کرد. مارسندا برای یافتن درمانی خواهد آمد که موجود نیست، و پدرش سردفتر سامپایو نیز با او خواهد آمد، او را بیشتر خشخش ابریشمین دامنی به اینجا خواهد آورد تا امید درمان دخترش، و شاید چون

ژوزه ساراماگو

مدت‌هاست این امید را از دست داده‌ام، احتیاج دارد در آغوشی تسلایی بیابد، آغوشی مثل همین که ریکاردو ریش برای خود پیدا کرده‌است، حالا دیگر لیدیا خیلی امتناع نمی‌کند، حتی او نیز که چیزی از طب بلد نیست، می‌داند که حال دکتر خیلی بهتر شده‌است. صبح چهارشنبه است که برای ریکاردو ریش احضاریه می‌آید. خود سالوادور نامه را برای ریکاردو ریش می‌آورد، چون که نامه مهمی است و از پلیس امنیتی و دفاعی کشور آمده‌است، سازمانی که تا حالا نام طولانی‌اش را نبرده بودیم، و این ثابت می‌کند که حتی چیزهایی که ما از آن‌ها صحبت نمی‌کنیم وجود دارند، شب پیش از آمدن مارسندا، به نظر می‌رسید که در این دنیا چیز مهم‌تری از بیماری ریکاردو ریش و مراقبت لیدیا از او وجود ندارد، کسی فکرش را نمی‌کرد که منشی بدخطی در این موقع یک حکم چاپی را پر می‌کند که قرار است الآن بیاید. زندگی این طور است، هیچ‌کس از آینده خودش خبر ندارد. رفتار سالوادور کلی عوض شده‌است، نمی‌شود گفت که چهره‌اش اخم‌آلود است، اما مبهوت است، حالت کسی را دارد که در آخر ماه به حساب‌هایش رسیدگی کرده و متوجه شده‌است که از آنچه فکرش را می‌کرد خیلی کم می‌آورد. گفت، برای‌تان احضاریه آمده، و طوری نگاهش را به نامه دوخته بود که گویی یک ردیف عدد را با بدگمانی بررسی می‌کند، اشتباه کجاست، بیست و هفت و پنج شده‌است سی و یک، در حالی که باید می‌شد سی و دو. احضاریه، برای من، ریکاردو ریش واقعاً حق داشت تعجب کند، او فقط یک گناه مرتکب شده‌است، و آن هم گناهی نیست که از طرف مقامات قانونی به آن رسیدگی شود، فقط زنی را در ساعاتی به اتاقش

سال مرگ ریکاردو ریش

راه داده است که نباید می داد، آیا این کار جرم محسوب می شود. حالت چهره سالوادور بیشتر نگرانش می کند تا احضاریه ای که هنوز آن را نگرفته است، دستش کمی می لرزد، از کجا آمده، جوابی نمی شنود، بعضی کلمات را نباید بلند بر زبان آورد، بلکه باید زیر لب گفته شود، یا با علامت فهمانده شود، یا از سکوت خواننده شود، ریکاردو ریش هم اکنون از سکوت طرف این کلمات را می خواند، پلیس امنیتی و دفاعی کشور. در حالی که سعی می کرد نهایت نارضایتی خود را ابراز کند، پرسید، باید چه کار کنم، و سپس برای این که بدگمانی سالوادور را برطرف کند، اضافه کرد، حتماً اشتباه شده است، با این حال امضا می کنم، بله، باید در روز دوم مارس در ساعت ده صبح خودم را آنجا معرفی کنم. خیابان آنتونیو ماریا کار دوسوا همین بغل است، اول از خیابان الکری بروید، بعد به کلیسا که رسیدید به سمت راست بپیچید، کمی که بروید به یک سینما می رسید، سینما شیادو تخاس آ، آن طرف خیابان تئاتر سائولوتیش است، به اسم پادشاه فرانسه نام گذاری شده است، این دو جا مکان تفریحی خوبی است، فیلم ها و نمایش های خوبی در این دو جا نمایش داده می شود، مقر پلیس هم همانجاست، امکان ندارد راه را عوضی بروید. اما شاید به خاطر این که راه را اشتباه رفته است احضارش کرده اند. سالوادور با وقار تمام برگشت تا برگ امضا شده را به نامه بر پلیس بدهد، و ریکاردو ریش که از رختخواب بلند شده و روی کاناپه نشسته است، حکم را می خواند و باز بر می گردد از اول می خواند، لطفاً برای جواب دادن به چند سؤال خود را معرفی کنید،

ژوزه ساراماگو

اما چه سئوالی، من که کاری نکرده‌ام، نه به کسی بدهکارم، نه اهل توطئه هستم، تازه بعد از خواندن توطئه، کتابی که کومبره‌ای‌ها معرفی کردند، بیش از پیش مخالف این جور کارها هستم، هنوز صدای ماریلیا در گوشم است، دو روز پیش نزدیک بود بابا دستگیر شود، وقتی به پدر خودشان رحم نمی‌کنند، تکلیف دیگران معلوم است. تمام پرسنل هتل در جریان هستند که مسافر اتاق دویست و یک، دکتر ریش از طرف پلیس احضار شده است، همان که دو ماه است از برزیل آمده است، حتماً در برزیل یا اینجا کاری کرده است، من که اصلاً حاضر نیستم به جای او باشم، باید دید ولش می‌کنند برگردد یا نه، اما این هم هست، اگر قضیه خیلی جدی بود، احضاریه نمی‌فرستادند، یک راست می‌آمدند و بازداشتش می‌کردند.

هنگامی که آن شب ریکاردو ریش برای شام به سالن می‌رود، چون دیگر احساس می‌کرد که حالش خوب شده است و می‌تواند از اتاق بیرون برود، متوجه خواهد شد که پرسنل هتل پنهانی نگاهش می‌کنند، مثل این بود که ازش دوری می‌کنند، لیدیا تنها کسی است که رفتارش عوض نشده است، به محض این که سالوادور به پذیرش برگشته بود، او خودش را به اتاق رساند، می‌گویند که پلیس بین‌الملل احضارتان کرده است، طفلک خیلی ترسیده است، بله، این هم احضاریه، اما نگران نباش، احتمالاً مربوط به گذرنامه‌ام می‌شود. خدا از دهنش بشنود، این طور که می‌گویند آنجا جز درد سر چیز دیگری در انتظار آدم نیست، برادرم خیلی چیزها تعریف می‌کند. نمی‌دانستم برادر داری. فرصت نشده بود تا بگویم برادر دارم، وقت نداریم که درباره زندگی خودمان حرف بزنیم. تو هیچ‌گاه درباره زندگی خودت

سال مرگ ریکاردو ریش

چیزی به من نگفته‌ای. مگر تو پرسیده‌ای من نگفته‌ام، اگر می‌پرسیدی می‌گفتم. حق با توست، من چیزی درباره‌ تو نمی‌دانم، فقط این را می‌دانم که در هتل کار می‌کنی، هر وقت که کارت تمام شد از هتل می‌روی، مجردی، ظاهراً نامزدی چیزی نداری، لیدیا گفت، دقیقاً همین طور است، و این کلمات ساده‌ او قلب ریکاردو ریش را به درد آورد، هر چند که اصطلاح پیش پا افتاده‌ای است، اما همین طور بود، قلب او را به درد آورد، شاید لیدیا متوجه نبود که چه می‌گوید، می‌خواست فقط کمی شکوه کند، اما از چه چیز، شاید فقط می‌خواست درباره‌ یک واقعیت چیزی بگوید، مثل زمانی که آدم می‌گوید، او، ببین باران می‌آید، و بعد همچنان که در رمان‌ها می‌گویند، طنز تلخ کلامش جاری شد، آقای دکتر، من یک کلفت ساده هستم، خیلی کم خواندن و نوشتن بلدم، زندگی را می‌خواهم چه کار کنم، اگر هم برای خودم زندگی‌ای داشتم، بعید بود که زندگی من بتواند برای شما جالب باشد. می‌توانیم بسیاری جمله‌های دیگر هم به حرف او اضافه کنیم. اگر این دوئلی در میان لیدیا و ریکاردو ریش بود، مطمئناً ریکاردو ریش زخم بر می‌داشت. لیدیا می‌خواهد از اتاق بیرون برود، گویی می‌خواهد بگوید که این حرف‌ها را همین طوری نزده است، ممکن است این طور به نظر برسد که بعضی حرف‌ها در موقع خاصی خود به خود بر زبان جاری می‌شود، اما فقط خدا می‌داند که چه سنگ ناپیدایی آن‌ها را ساییده است و چه الک ناپیدایی آن‌ها را بیخته است، تا این که وقتی بر زبان می‌آیند مثل حکمت سلیمان طنین انداز شود، به طوری که جایی برای هیچ حرفی باقی نمی‌گذارند. در این حالت بهترین کار این است که یکی از دو نفر

ژوزه ساراماگو

برود، یا گوینده برود یا شنونده، فرقی نمی‌کند کدامشان برود، اما معمولاً چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد، معمولاً دو طرف باز حرف می‌زنند، حرف می‌زنند، تا بالاخره آنچه را لحظه‌ای پیش قطعی و غیرقابل انکار بود فراموش کنند. ریکاردو ریش پرسید، برادرت چه چیزی برایت تعریف کرده است، چه کاره است، لیدیا اتاق را ترک نکرده، حمله برق آسا رد شده بود، مطیعانه برگشت تا توضیح دهد، برادرم در نیروی دریایی است. کدام قسمت. در یک کشتی جنگی خدمت می‌کند، ملوان آفونسو د آلبوکرک^۱ است. از تو بزرگ‌تر است یا کوچک‌تر. بیست و سه سالش است، اسمش دانیل^۲ است. من اسم فامیل تو را هم نمی‌دانم. اسم فامیل من مارتینش^۳ است. اسم فامیل پدر است یا مادر. مادرم، اسم پدرم را نمی‌دانم، نمی‌دانم پدرم کیه. پس برادرت چی. برادر ناتنی من است، پدرش مرده. آه. دانیل مخالف رژیم است، خیلی چیزها برایم تعریف کرده. اگر به من اعتماد نداری چیزی نگو. آه، آقای دکتر، چرا نباید به شما اعتماد داشته باشم. یکی از این دو حالت است، یا ریکاردو ریش شمشیرباز بدی است که خود را در معرض ضربت قرار می‌دهد، یا این لیدیا مارتینش یک آمازونی جنگاوری است با یک تیر و کمان و یک شمشیر پهن، یا این که حالت سومی هست، و آن این که این دو نفر بدون ترس و بی آن که بخواهند ضعف‌ها و قوت‌های یکدیگر را بسنجند، یا به تجزیه و تحلیل‌های ظریف و جزئی بپردازند، خیلی صاف و ساده با هم صحبت می‌کنند، ریکاردو ریش نشسته است، چون دوره نقاهت را می‌گذراند و این حق اوست که بنشیند، لیدیا سرپاست، چون پایین

1. Afonso de Albuquerque

2. Daniel

3. Martins

سال مرگ ریکاردو ریش

بودن موقعیت اجتماعی اش ایجاب می‌کند که بایستد، و هر دو از این که یک دفعه این همه حرف برای گفتن به یکدیگر دارند شگفت زده‌اند، چون در مقایسه با صحبت‌های کوتاه شبانه‌شان که از حد پنج‌پنج‌های ساده و اولیهٔ جسم‌ها تجاوز نمی‌کند، این صحبتشان یک صحبت واقعی است. بدین ترتیب است که ریکاردو ریش مطلع می‌شود اداره‌ای که باید خود را روز دوشنبه به آنجا معرفی کند شهرت بدی دارد، و اتفاقات وحشت‌ناکی در آنجا می‌افتد، خدا به داد آنهایی برسد که به دست مأمورین آنجا می‌افتند، یک آن راحتشان نمی‌گذارند، هر لحظه شکنجه، تنبیه، بازجویی، البته خود دانیل آنجا نرفته است، مثل همه از قول این و آن تعریف می‌کند، با این حال، اگر آنچه ضرب‌المثل‌ها می‌گویند راست است، ممکن است فردا روز دیگری باشد، سرنوشت هر چه هست همان خواهد شد، هیچ کس نمی‌داند فردا چه اتفاقی خواهد افتاد. ریکاردو ریش برای نتیجه‌گیری گفت، پس که این طور، در نیروی دریایی نارضایتی هست، و لیدیا فقط به این اکتفا کرد که شانه‌هایش را بالا بیندازد، این عقاید ویرانگر عقاید او نیست، عقاید دانیل است که ملاح و برادر ناتنی اوست، و مرد است، این جور جسارت‌ها فقط از مردها سر می‌زند، زن‌ها با این چیزها کاری ندارند، فقط ممکن است چیزی را برایشان تعریف کنند، حالا مواظب باش به کسی نگوئی، اما نشد به کسی نگوید، هر چند که قصد بدی نداشت.

ریکاردو ریش پیش از این که صدای ضربه‌های ساعت شنیده شود به سائلن رفت، نه به دلیل این که گرسنه است، بلکه ناگهان کنجکاو شده است، می‌خواهد بداند آیا اسپانیایی‌های دیگری هم

ژوزه ساراماگو

آمده‌اند، آیا مارسندا و پدرش آنجا هستند، به مارسندا فکر می‌کند، حتی اسم او را آهسته بر زبان می‌آورد، و دقت می‌کند ببیند در خودش چه تغییری اتفاق می‌افتد، مثل یک نوآموز شیمی است که اسید و باز را با هم مخلوط کرده و لوله را تکان می‌دهد، اما چیز خاصی نمی‌بیند، همان نتیجه همیشه است، اگر قوه تخیل به کمکش نیاید نتیجه مایوس‌کننده است، هزاران سال است که ما احساسات را، اسیدها و بازها را در هم می‌آمیزیم، هزاران سال است که زن و مرد کارمان این است. به یادش می‌آید که چه طور او را بار اول با شیفستگی خاص دوران جوانی نگاه کرده بود، و سعی می‌کند به خودش بقبولاند احساسی که آن موقع نسبت به او داشت فقط احساس دل‌سوزی بود، با دیدن آن نقص عضو رقت‌انگیز، دست کوچک بی حرکت، چهره رنگ پریده و غمگین، دلش به رحم آمده بود، و بعد صحبتی کردند، در برابر آینه، که درخت معرفت است و خوب و بد را در آن می‌توان شناخت، چیزی برای فهمیدن در آن نیست، فقط باید نگاه کرد و دید، تصویرشان چه حرف‌های شگفتی توانسته‌اند به همدیگر بزنند، گوش نتوانسته است آن حرف‌ها را بشنود، فقط حرکت لب‌هایشان را تصویرشان تکرار می‌کرد، اما شاید در آینه با زبان دیگری حرف می‌زنند، حرف‌هایی که در این فضای بلوری بر زبان می‌آید از نوع دیگری است، و همچنین معناهایشان، هر چند که حرکت‌ها می‌توانند مثل سایه‌ای در آینه منعکس شوند، صحبت در یک بعد غیرقابل دسترس گم می‌شود، از آن چیزی که در این سوی آینه گفته شد و گم شده است، حافظه فقط قسمت‌هایی را در خود نگه داشته است، و از روی آن‌ها نمی‌شود کل صحبت را که در برابر آینه صورت گرفت

سال مرگ ریکاردو ریش

بازسازی کرد، برای همین است که نمی توان احساسات دیروز را در میان احساسات امروز پیدا کرد، آن احساسات در راه گم شده اند، آنچه در یاد می ماند چیزی است شبیه تکه های خرد شده ای از آینه. وقتی ریکاردو ریش از پله ها پایین می آید پاهایش می لرزد، و این تعجبی ندارد، از اثرات آنفلوآنزاست، آدم باید خیلی در این مورد بی اطلاع باشد تا فکر کند که این لرزش پاهای او در اثر تفکراتش بود، همین تفکراتی که ما به زحمت آنها را بازسازی کردیم، هیچ کاری راحت تر از فکر کردن در هنگام پایین آمدن از پله ها نیست، هر کس می تواند امتحان کند، اما مواظب پله ها باشد.

سالوادور در پشت پیشخوان با تلفن مشغول صحبت بود و با مداد چیزهایی یادداشت می کرد، بسیار خوب، چشم قربان، در خدمتیم، و لبخند سردی بر لب داشت و حواس پرت به نظر می رسید، اما معلوم بود که نگاه این هم نامهربان و بی اعتناست، این هم مثل پی منشا شده بود که اخیراً همه آن انعام های خوب را فراموش کرده است. گفت، به، مثل این که حال آقای دکتر بهتر شده، در عین حال چشم هایش چیز دیگری می گفت، مثلاً می گفت، حدس می زدم که تو مسئله ای داشته باشی، و تا وقتی که ریکاردو ریش از مرکز پلیس برنگردد، البته اگر اصلاً برگردد، این چشم ها چیزی جز این نخواهد گفت. اکنون متهم وارد سالن شده است که پر سر و صدا تر از همیشه است، و از هر طرف همه مه گفت و گو به زبان اسپانیایی به گوش می رسد، مثل این است که آدم در هتل گران ویا ای مادرید است، گاهی در فواصلی که این همه خاموش می شود، صدای محجوبانه زبان خودمان هم به

ژوزه ساراماگو

گوش می‌رسد، صدای ملتی که حتی در خاک خودش نیز کم روست، و آن وقت مثل یک صدای زیر اوج می‌گیرد تا آشنایی خود با زبان همسایه را نشان دهد، جناب‌عالی، که این طور، خیلی ممنونم، ما شانس آوردیم، هر پرتغالی که زبان‌های بیگانه را به خوبی زبان خودش صحبت نکند، پرتغالی خوبی نیست. مارسندا آنجا نبود، دکتر سامپایو سرگرم صحبت با دو اسپانیایی بود که ضمن تعریف ماجراهای فرارشان وضعیت سیاسی مملکتشان را برای او تشریح می‌کردند، و یکی از آنها می‌گفت، خدا را شکر که زنده ماندم و خود را به اینجا رساندم، ریکاردو ریش عذر خواست و با کمی فاصله از دکتر سامپایو در انتهای کاناپه نشست، این طور بهتر بود، علاقه‌ای به شرکت در این بحث به زبان اسپانیایی پرتغالی نداشت، به تنها چیزی که علاقه داشت این بود که بداند آیا مارسندا آمده است یا در کومبره مانده است. دکتر سامپایو وانمود می‌کرد که او را ندیده است، در حالی که به حرف‌های دن آلونسو گوش سپرده بود سرش را با متانت تکان می‌داد، و هنگامی که دن لورنسو^۱ شروع کرد به شرح نکته‌ای که فراموش شده بود، توجهش را دو چندان کرد، حتی وقتی که ریکاردو ریش به سرفه افتاد، چون هنوز اثر آنفلوانزا باقی بود، و طوری شدید سرفه می‌کرد که نفسش بند آمد و اشک به چشم‌هایش آمده بود، سرش را برنگرداند. سپس ریکاردو ریش روزنامه را باز کرد و مشغول خواندن شد، در ژاپن یک عده از افسران ارتش که خواهان اعلان جنگ به روسیه بودند، شورش کرده‌اند، صبح این خبر را شنیده بود، اما اکنون با علاقه بیشتری آن را می‌خواند، فکر می‌کرد، وقت گذرانی

1. Don Alonso

2. Don Lorenzo

سال مرگ ریکاردو ریش

می‌کرد، اگر مارسندا آمده باشد به سالن خواهد آمد، و تو مجبور خواهی شد با من حرف بزنی دکتر سامپایو، می‌خواهم ببینم نگاه تو هم مثل پی‌متنا غیردوستانه است، چون مطمئنم که سالوادور به تو گفته است که پلیس مرا احضار کرده.

ضربه‌های ساعت هشت نواخته شد، علاوه بر آن، زنگ غیرضروری هم به صدا درآمد، چند نفر از مسافرها از جایشان بلند شدند و بیرون رفتند، صحبت متوقف شد، اسپانیایی‌ها بی‌صبرانه پاهای خودشان را از روی پای دیگرشان برداشتند، اما دکتر سامپایو آنها را نگه داشت، به آنها قول داد که هر چند مدت که بخواهند می‌توانند با آرامش خاطر در پرتغال زندگی کنند، پرتغال واحه صلح است، اینجا هر کس دنبال سیاست نمی‌رود، برای همین است که ما در صلح و صفا زندگی می‌کنیم، آرامشی که در خیابان‌ها می‌بینید، نشانی از آرامشی است که در دل‌های ما هست. اما چون اسپانیایی‌ها این خوش آمد گویی‌ها و قول‌های دوستی را بارها از دهان افراد گوناگون شنیده‌اند، و شکم عضوی نیست که با این چیزها راضی شود، فقط دو کلمه به حرف‌های قبلی خود اضافه کرده‌اند، به امید دیدار، و بعد به طرف اتاق‌هایشان راه افتاده‌اند تا با خانواده‌های خود که منتظرند، برای شام برگردند.

آن وقت نگاه دکتر سامپایو به ریکاردو ریش افتاد و با حالت تعجب و شادی گفت، شما اینجا بودید، من ندیدمتان، حالتان چه طور است، اما ریکاردو ریش فوراً متوجه شد که نگاه او هم همان نگاه پی‌متناست، یا نگاه سالوادور است، هیچ فرقی بین مدیر و دکتر و پیشخدمت نبود، هر سه نسبت به او بدگمانند. من شما را دیدم، اما

ژوزه ساراماگو

نخواستم صحبتتان را قطع کنم، راحت آمدید، دختر خانمتان چه طورند. مثل همیشه، نه بهتر نه بدتر، این هم صلیب مشترک من و اوست. بالاخره یک روز ثمره این پشتکار خود را خواهید دید، درمان این جور بیماری‌ها طول می‌کشد. بعد از این اختلاط کوتاه هر دو ساکت شدند، دکتر سامپایو معذب بود، و ریکاردو ریش قصد ریشخند کردن او را داشت، اما تکه هیزمی که داخل بخاری گذاشت از روی حسن نیت بود، چون هیزمش سوخته بود و داشت خاموش می‌شد، کتابی را که توصیه کرده بودید خواندم. چه کتابی. توطئه، یادتان نیست. اوه بله، درست است، لابد خوشتان نیامد. کاملاً برعکس بود، از همه چیزش خوشم آمد، از موضوع ملیت پرستی‌اش، از زبان داستان، از استدلال‌های محکمش، از روان‌شناسی عمیق و دقیقش، و مخصوصاً از بزرگواری آن زن، آدم وقتی کتاب را تمام می‌کند، مثل این است که در آب مطهری آب تنی کرده است، من حتی فکر می‌کنم که مطالعه این کتاب به منزله تعمید ثانوی ملت پرتغال خواهد بود، رود اردن^۱ جدید خواهد بود. ریکاردو ریش در پایان این مدیحه‌گویی حالت کسی را به خود گرفت که از درون خود متحول شده است، و با این کار خود تصورات سامپایو را به هم ریخت، این ستایش‌ها کجا و آن احضاریه‌ای که سالوادور گفته بود کجا، با حالت شگفت زده‌ای گفت، اوه، نگفتم، نزدیک بود کوتاه بیاید و تسلیم این حرکت اولیه‌ای شود که از روی همدلی صورت گرفته بود، اما حس بدگمانی بر او غلبه کرد، و صلاح را در این دید که فعلاً از ریکاردو ریش فاصله بگیرد و تا قضا یا روشن نشده است روابطش را با او قطع

۱. در هنگام ظهور مسیح، بحیای تعمیددهنده مؤمنین را در رود اردن تعمید می‌داد.

سال مرگ ریکاردو ریش

کند، من می‌روم بینم دخترم حاضر شده است، و بلافاصله بیرون رفت. ریکاردو ریش لبخند می‌زند و دوباره روزنامه را بر می‌دارد، تصمیم گرفته است که آخر از همه به سالن غذاخوری برود. اندکی بعد صدای مارسندا می‌آید، با دکتر ریش شام می‌خوریم، و پدرش جواب می‌دهد، قرار نگذاشته‌ایم. بقیه صحبتشان، اگر در همین جا تمام نشده باشد، در آن سمت دیوارهای شیشه‌ای رستوران ادامه یافت، که می‌بایست کمابیش چیزی شبیه این گفت و گو باشد، همان طور که می‌بینی اینجا نیست، گذشته از این من چیزی درباره‌اش شنیده‌ام و ترجیح می‌دهم که در انظار مردم با همدیگر نباشیم. چه چیزی، پدر. پلیس امنیتی احضارش کرده است، می‌فهمی، پیش خودت باشد، من از این موضوع زیاد تعجب نکردم، احساس می‌کردم که چیزی را پنهان می‌کند. پلیس احضارش کرده. بله، پلیس. اما او که دکتر است، از برزیل آمده. ما از کجا بدانیم که راست می‌گوید، شاید فراری باشد. نگو تو را خدا، پدر. تو هنوز بچه‌ای دخترم، هنوز از زندگی چیزی نمی‌دانی، ببین، برویم آنجا بنشینیم، کنار آن زن و شوهر اسپانیایی، از شان خوشم می‌آید. من دلم می‌خواهد با شما تنها باشم پدر. میزها همه اشغالند، یا باید سر میز دیگران بنشینیم یا صبر کنیم میز خالی شود، اما من ترجیح می‌دهم که الآن بنشینیم، می‌خواهم بینم از اسپانیا چه خبرهایی هست. بسیار خوب، پدر. ریکاردو ریش به اتاقش برگشته بود. عقیده‌اش عوض شده بود و گفته بود شامش را به اتاقش ببرند، هنوز کمی احساس ضعف می‌کنم، سالوادور هم بلافاصله و فقط با تکان دادن سر قبول کرده بود. آن شب ریکاردو ریش چند کلمه‌ای شعر نوشت، ما آن سنگیم که سرنوشت در حاشیه

ژوزه ساراماگو

راه قرارمان داده، بعداً شاید آن را کامل کند و باز اسمش را غزل بگذارد، اسمی که برای شعرهایی می‌گذارد که نمی‌توان آن‌ها را با آواز خواند، یا فقط با آهنگی شبیه آهنگ‌های یونان قدیم می‌توان آن‌ها را خواند، نیم ساعت بعد این را هم به آن اضافه کرد، فقط آنچه را که مقدر است می‌توانیم به تحقق برسانیم، و در حالی که زیر لب می‌گفت، چندبار این را به اشکال مختلف نوشته باشم خوب است، کاغذ را کنار گذاشت. روی کاناپه و روبه در نشسته بود، سکوت مثل دوالپا بر دوشش سنگینی می‌کرد. از راهرو صدای لخ لخی آمد، پیش خود گفت، لیدیاست که می‌آید، پس چرا زود می‌آید، اما لیدیا نبود، یک برگ کاغذ سفید تا شده بود که در زیر در پیدا شد و آهسته آهسته به داخل می‌آمد، و بعد یک دفعه به جلو هل داده شد. ریکاردو ریش در را باز نکرد، می‌دانست که نباید این کار را بکند، می‌داند چه کسی پشت در است، چه کسی این یادداشت را نوشته است، به قدری از این موضوع مطمئن است که عجله‌ای برای بلند شدن به خرج نمی‌دهد، اما نگاهش به کاغذ است که اکنون تایش کمی باز شده است. با خود می‌اندیشد، خوب تایش نکرده‌اند، با عجله نوشته شده است، با حالت عصبی نوشته شده است، حروف را با زوایای مشخص نوشته‌اند، این اولین بار است که چنین دست خطی می‌بیند، چه طور می‌نویسد، برای ثابت نگه داشتن کاغذ یک تکه سنگ روی لبه بالایی کاغذ می‌گذارد یا از دست چپش مثل یک سنگ استفاده می‌کند، هر دو مثل هم بی‌حرکتند، یا از این گیره‌های فنرداری استفاده می‌کند که در دفترخانه‌ها به پرونده‌ها می‌زنند، نوشته بود، متأسف شدم که نتوانستم ببینمتان، اما شاید این طور صلاح بود، پدرم حالا

سال مرگ ریکاردو ریش

دیگر فقط می‌خواهد با اسپانیایی‌ها باشد، وقتی ما آمدیم گفتند که پلیس شما را احضار کرده است، و برای همین است که پدرم از شما دوری می‌کند، اما من می‌خواهم با شما حرف بزنم، من هرگز کمک شما را فراموش نخواهم کرد. فردا من بین ساعت سه و سه و نیم از تپه‌های سانتا کاتارینا^۱ رد می‌شوم، اگر می‌خواهید می‌توانیم کمی با هم حرف بزنیم. یک دوشیزه کومبره‌ای با دکتری میان سال که از برزیل آمده است، شاید هم فرار کرده است، در هر حال در مظان اتهام است، با نامه‌ای پنهانی قرار می‌گذارد، باید منتظر اشک‌هایی بود که به زودی جاری خواهد شد.

فردای آن شب ریکاردو ریش ناهارش را در بایشا خورد، دوباره و بدون دلیل خاصی به همان رستوران ایرمانوش اویندوش رفت، شاید اسم رستوران که به معنی برادران متحد است او را به سوی خود کشید، معمولاً آدم وقتی برادر ندارد و خود را بدون دوست می‌یابد از این کارها می‌کند، مخصوصاً که جسم هم کمی ضعیف شده باشد، و آنفلوآنزا باعث گردد که نه تنها پاها بلرزد بلکه همان طور که شاهد بوده‌ایم، دل و جان هم بلرزد. آسمان ابری است و هوا کمی سرد است. ریکاردو ریش در حالی که ویتترین مغازه‌ها را نگاه می‌کند از خیابان کارمو بالا می‌رود، هنوز به وقت ملاقات خیلی مانده است، سعی می‌کند به یاد بیاورد آیا قبلاً هم چنین چیزی برایش اتفاق افتاده است، این که زنی پیشقدم شود و با او قرار ملاقات بگذارد، در فلان ساعت به فلان جا بیاید، چنین چیزی به یادش نمی‌آید، زندگی پر از اتفاقات غیرمترقبه است. اما عجیب‌تر از همه این است که در این

1. Alto de Santa Catarina

ژوزه ساراماگو

لحظه هیچ اضطرابی ندارد، در حالی که قاعدتاً باید اضطراب داشته باشد، مثل این است که مخفیانه بودن قرارشان و احتیاط‌هایی که باید بکند، حتی اجازه فکر کردن به او نمی‌دهد، شاید هم در ته دلش واقعاً مطمئن نبود که مارسندا خواهد آمد. وارد کافه برازی لیرا^۱ شد تا استراحتی کند و قهوه‌ای بنوشد. چند نفر که احتمالاً اهل ادب و فرهنگند از یک نفر بدگویی می‌کنند، یا درباره حیوانی صحبت می‌کنند، خیلی احمق است، و مرد پرچانه‌ای با لحن آمرانه‌اش می‌گوید، مستقیماً از پاریس گرفتمش، در حالی که یکی دیگر می‌گوید، همه عکس این را می‌گویند، ریکاردو ریش دیگر نمی‌داند خطاب مرد به کیست، معنی حرفش چیست، آن که درباره‌اش صحبت می‌کنند آدم است یا حیوان، از پاریس آمده است یا نه. از کافه بیرون می‌رود. یک ربع به ساعت سه مانده است، وقت هست که پیاده سر قرار برود، از میدانی رد می‌شود که مجسمه کموئینش در آن نصب شده است، همه راه‌ها در پرتغال به کموئینش می‌رسد، و هر تماشاگر او را یک جور می‌بیند، در زمان زندگی‌اش در دستش شمشیر بود و در سرش ذوق شعر، حالا شمشیرش در غلاف است، کتابش بسته شده، دو چشم نابینایش در معرض نوک کبوترها و نگاه بی‌تفاوت رهگذرهاست. وقتی به تپه‌های سانتا کاتارینا می‌رسد هنوز ساعت سه نشده است. مثل این است که نخل‌ها از سرمای نسیمی که از دریا می‌وزد می‌لرزند، با این حال برگ‌های سفشان به سختی تکان می‌خورد. ریکاردو ریش نمی‌تواند به یاد بیاورد آیا شانزده سال پیش هم که او به برزیل رفت، این درخت‌ها بودند. چیزی که نبود، این

۱. Brasileira، کافه معروف لیبون که در مرکز شهر و در خوسویو واقع است (یادداشت مترجم فرانسه).

سال مرگ ریکاره و ریش

سنگ یادبود است که خوب تراش نخورده است، سنگی که مثل برون زد به نظر می‌رسد، اما در واقع یادبود آداماستور^۱ غضب‌ناک است، پس اگر آداماستور اینجاست، دماغه امید نیک هم نباید دور باشد. در آب رودخانه کشتی‌هایی در حرکتند، یک یدک‌کش دو قایق را در پشت سر خود می‌کشد، ناوهای جنگی به راهنمای شناور بسته شده‌اند، و دماغه‌شان که به سمت بندر است با مدّ دریا بالا می‌آید. ریکاردو ریش خاک نرم رُس و شن‌های راه‌های باریک را لگد می‌کند، کس دیگری بالای این تپه مشرف به تگوش نیست، به جز دو پیرمرد که ساکت روی یک نیمکت نشسته‌اند، و احتمالاً سال‌هاست که همدیگر را می‌شناسند، به طوری که دیگر حرفی برای گفتن به همدیگر ندارند، فقط منتظرند ببینند که کدامشان زودتر خواهد مرد. ریکاردو ریش که سردش است و یقه پیراهنش را بالا زده است، نزدیک نرده‌ای می‌رود که دور تا دور شیب نزدیک‌ترین تپه کشیده شده است. وقتی آدم فکرش را می‌کند که چه کشتی‌هایی، و چه ناوگانی، از این رود راه افتادند تا راهی پیدا کنند، مات می‌ماند، چه راهی، برای کجا. اوه، ریش، تو اینجاایی، منتظر کسی هستی، صدای طعنه‌آمیز و نیش دار فرناندو پسوآ بود. ریکاردو ریش برگشت، مردی در لباس سیاه و با دست‌کش‌های سفید، دستش را روی نرده گذاشته بود. البته هنگامی که روی امواج دریا سفر می‌کردم آرزوی چنین چیزی را نداشتم، بله، منتظر کسی هستم. اوه، سر حال به نظر نمی‌رسی. آنفلوانزا گرفته بودم، اما خوب شد. اینجا برای کسی که بیماری‌اش تازه خوب شده است، اصلاً جای مناسبی نیست، همیشه

۱. Adamastor، نام غولی که علیه خدایان جنگید و توسط آن‌ها به صخره‌ای تبدیل شد که قبلاً دماغه عذاب نامیده می‌شد و امروزه به دماغه امید نیک معروف است.

ژوزه ساراماگو

در معرض بادی است که از طرف دریا می‌وزد. این فقط یک نسیم است که از رودخانه می‌آید، اذیت نمی‌کند. کسی که منتظرش هستی زن است. بله. آفرین، می‌بینم که از آن مدل‌های ایده‌آل و انتزاعی زن دست برداشته‌ای، لیدیای اثیری شعرهایت را با یک لیدیای واقعی عوض کرده‌ای، توی هتل دیدمش، الآن هم که منتظر یکی دیگر هستی، حسابی دُن ژوان شده‌ای، در زمان کوتاهی دو تا زن، تبریک می‌گویم، این طور که پیش می‌روی به زودی به هزار و سه می‌رسد. متشکرم، می‌بینم که مرده‌ها از پیرها هم بدترند، مرده‌ها از پیرها بیشتر حرف می‌زنند. شاید به خاطر حسرتی است که به دلشان مانده، حسرت حرف‌هایی که می‌خواستند بزنند اما وقت نشد بزنند. پس خوب شد که این را به من گفتی. گفتم اما دردی را ازت دوا نخواهد کرد، هر چه قدر هم که حرف بزنی حرفی باقی خواهد ماند که زده‌ای. نمی‌خواهم ازت بپرسم کدام حرف. کار خوبی می‌کنی، تا وقتی که سؤالمان را نپرسیده‌ایم، می‌توانیم خود را فریب بدهیم که روزی ممکن است بدانیم جوابش چیست. فرناندو، نمی‌خواهم آن دختر که منتظرش هستم تو را ببیند. خیالت راحت باشد، اتفاق خاصی نخواهد افتاد، فقط ممکن است که از دور ببیند تو داری تنهایی با خودت حرف می‌زنی، چه کسی به این چیزها اهمیت می‌دهد، همه کسانی که عاشقند از این کارها می‌کنند. من عاشق نیستم. پس برایت متأسفم، بگذار چیزی برایت بگویم، دُن ژوان آدم صادقی بود، بلهوس بود اما عاشق هم بود، تو مثل صحرايي، هیچ سایه‌ای نداری. این تویی که سایه نداری. ببخشید، من اگر بخوام سایه دارم، فقط نمی‌توانم خودم را در آینه ببینم. حالا که به یادم

سال مرگ ریکاره و ریش

آوردی بگو ببینم، تو بودی که خودت را در کارناوال به شکل مرگ درست کرده بودی. آه، ریش، پس نفهمیدی که شوخی بود، واقعاً فکر می‌کنی که من مثل داستان‌های قرون وسطی خودم را به شکل مرگ درآورده بودم، یک آدم مرده آدم جدی و متعادل است، و به وضعیت خودش آگاهی دارد، از برهنگی اسکلت بدش می‌آید، وقتی بیرون می‌آید مثل من می‌آید، با لباسی که او را به قبر گذاشته‌اند بیرون می‌آید، و اگر هوس کند که کسی را بترساند، خود را در کفنش می‌پیچد، در حق من انصاف داشته باش، آدم محترم و متینی مثل من دست به چنین کارهای مضحکی بزنند. می‌دانستم که همچون جوابی خواهی داد، و حالا خواهش می‌کنم که مرا تنها بگذار، کسی که منتظرش بودم می‌آید. این دختر را می‌گویی. بله. بد نیست، به نظر من کمی لاغر است. نخندان، این اولین بار است که می‌شنوم تو درباره زنها اظهار نظر می‌کنی، وقیح پنهان‌کار، شهوت‌ران مکار. خداحافظ ریش عزیز، خداحافظ تا بعد، خوش بگذرد، میلِت به کلفت‌ها می‌کشد، دخترها را از راه بدر می‌کنی، وقتی زندگی را از دور نگاه می‌کردی به نظر من خیلی بهتر از این بودی. زندگی همیشه نزدیک آدم است، فرناندو. بسیار خُب، اگر زندگی این است، مال تو. مارسندا در میان تپه‌های بی‌گل می‌آمد، ریکاردو ریش به پیشوازش رفت، از ریکاردو ریش پرسید، با خودتان حرف می‌زدید. به یک معنی بله، شعر یکی از دوستانم را برای خودم می‌خواندم که چند ماه پیش مرده است، شاید بشناسیدش. اسمش چه بود. فرناندو پسوا. اسمش به نظرم آشنا می‌آید، اما یادم نمی‌آید که شعرهایش را خوانده باشم. بین زندگی و آنچه می‌زیم، بین من و آنچه به نظر می‌آیم، روی شیبی

ژوزه ساراماگو

خوابیده‌ام، شبی که از آن پایین نخواهم رفت. این شعر را با خودت می‌خواندی. بله. اگر درست فهمیده باشم، شعر ساده‌ای است، من هم می‌توانستم این را بگویم. حق با شماست، هر کس می‌توانست بگوید. اما می‌بایست همین شخص بیاید و بگوید. این هم مثل هر کار خوب یا بد دیگری است که گویی یک نفر خاص می‌آید و آن را انجام می‌دهد، مثلاً لوزیادها را در نظر بگیر، اگر کموئینش را نداشتیم، آیا لوزیادها را داشتیم، هیچ فکر کرده‌ای که بدون کموئینش و لوزیادهایش پرتغال ما چه می‌شد. مثل بازی می‌ماند، مثل یک معما. اگر خوب فکر کنیم هیچ چیزی جدی‌تر از این نیست، اما بهتر است درباره‌ی خودت صحبت کنیم، بگو ببینم، در چه حالی، دستت چه طور است. مثل همیشه، مثل یک پرندۀ مرده توی جیبم است. نباید امیدت را از دست بدهی. فکر می‌کنم از دست داده‌ام، همین روزها ممکن است به قصد زیارت به فاتیما بروم، شاید از طریق ایمان بتوانم شفا بیابم. اعتقاد داری. بله، کاتولیکم. عمل هم می‌کنی. بله، در عبادت‌های دسته‌جمعی شرکت می‌کنم، اعتراف می‌کنم، به عشاء ربّانی می‌روم، تمام عبادات کاتولیک را به جا می‌آورم. ولی ظاهراً نشان نمی‌دهد که خیلی معتقد باشی. این عادت من است، در حرف‌هایم زیاد شور و شوق نشان نمی‌دهم. ریکاردو ریش چیزی نگفت. حرف که از دهان یک نفر بیرون آمد، مثل در باز شده می‌ماند، در اکثر مواقع مخاطبش وارد می‌شود، اما گاهی هم وارد نمی‌شود، منتظر می‌ماند تا در دیگری باز شود، حرف دیگری زده شود، مثلاً این حرف، من از شما خواهش می‌کنم پدرم را ببخشید، نتایج انتخابات در اسپانیا او را مغشوش کرده، دیروز همه‌اش با اسپانیایی‌ها حرف

سال مرگ ریکاردو ریش

می‌زد، سالوادور هم که فوراً رفت گزارش داد برای شما احضاریه آمده است. من و پدرت زیاد همدیگر را نمی‌شناسیم، پدرت کاری نکرده است که لازم باشد من او را ببخشم، دیگر این که این قضیه احضاریه من هم چیز مهمی نیست، دوشنبه معلوم خواهد شد برای چه احضارم کرده‌اند، به سئوال‌هاشان جواب می‌دهم و تمام می‌شود. خیلی خوب است که خودت را نگران این موضوع نمی‌کنی. هیچ دلیلی نیست که نگران باشم، من سال‌هاست که در برزیل زندگی می‌کنم، آنجا در تمام این مدت هیچ دردسری نداشتم، در اینجا هم هیچ دلیلی ندارد که دردسری برایم پیش بیاید، راستش من دیگر خودم را پرتغالی احساس نمی‌کنم. اگر خدا بخواهد همه چیز درست می‌شود. خدا دوست ندارد ما فکر کنیم که او نمی‌خواهد کارها درست شود. این فقط یک تکیه کلام است، آدم حرفی را می‌شنود، بعد بی آن که به معنای آن فکر کند تکرارش می‌کند، وگرنه چه کسی می‌تواند خدا را در ذهن مجسم کند و از اراده او آگاهی داشته باشد، اما این گستاخی مرا ببخشید، من حق ندارم این طور حرف بزنم. زندگی هم مثل همین تکیه کلام‌هاست، آدم به دنیا می‌آید، می‌بیند که دیگران زندگی می‌کنند، خودش نیز شروع می‌کند به زندگی کردن و تقلید از دیگران، بی آن که بداند چرا و به چه هدفی. این چیز که گفתי خیلی آدم را غمگین می‌کند. معذرت می‌خواهم، امروز عوض این که کمکی به شما بکنم غمگینتان کردم، حتی به عنوان پزشک هم وظیفه‌ام را فراموش کردم، باید از شما تشکر می‌کردم که فقط برای عذرخواهی از رفتار پدرتان به اینجا آمدید. بیشتر به خاطر این آمدم که می‌خواستم بینمتان، و باهاتان حرف بزنم، فردا به کومبره بر

ژوزه ساراماگو

می‌گردیم، ترسیدم فرصت دیگری پیدا نکنم. باد دارد شدید می‌شود، خودت را بهتر ببوشان. نگران من نباشید، جای خوبی برای قرارمان انتخاب نکرده‌ام، یادم نبود که شما تازه از بستر بیماری برخاسته‌اید. فقط آنفلوانزا بود، شاید آنفلوانزا هم نبود، سرماخوردگی بود. من طبق معمول تا یک ماه دیگر به لیسبون نخواهم آمد، دوشنبه هم که اینجا نیستم بفهمم چه اتفاقی می‌افتد. گفتم که، چیز مهمی نیست. حتی در این صورت هم دوست دارم بدانم. چه جور می‌خواهید بدانید. برایم نامه بنویسید، آدرس را بهتان می‌دهم، اما نه، ممکن است وقتی پستی نامی را می‌آورد پدرم در خانه باشد، بهتر است از طریق پست امانی^۱ برایم بفرستید. فکر می‌کنید به درد سرش می‌ارزد که آدم بر دارد یک نامه مخفیانه با مهر محرمانه از لیسبون بفرستد. مسخره‌ام نکنید، این که برایم سخت‌تر است، یک ماه باید صبر کنم تا ببینم چه شده است، چیز خاصی نمی‌خواهم بنویسید. بسیار خوب، اما اگر خبری از نامه نشد معنی‌اش این خواهد بود که به سیاه‌چال افتاده‌ام، یا در بلندترین قلعه مملکت زندانی شده‌ام، و باید لطف کنید و نجاتم بدهید. خدا نکند، دیگر من باید بروم، قرار است با پدرم پیش دکتر برویم. دست راست مارسنداکمک کرد تا دست چپ او از جیبش بیرون بیاید، هر دو دستش را پیش آورد، برای چه این کار را کرد، برای دست دادن که همان دست راست کفایت می‌کرد، و حالا هر دوی آنها با هم در میان دست‌های ریکاردو ریش هستند، پیرمردها نگاه می‌کنند اما چیزی نمی‌فهمند. امشب برای شام به سالن خواهیم آمد، اما فقط از دور به پدرتان سلام خواهیم

۱. Poste restante، نوعی ارسال نامه از طریق پست که گیرنده نامه به اداره پست مراجعه می‌کند و آن را می‌گیرد.

سال مرگ ریکاردو ریش

داد، نزدیکتان نخواهم آمد، این بهتر است، و او با دوستان جدید اسپانیایی اش راحت تر خواهد بود. من می خواستم همین خواهش را از شما بکنم، که نزدیکتان نیایم. که بیا بید در سالن شمام بخورید، تا به این ترتیب من بتوانم شما را ببینم. برای چه می خواهی مرا ببینی مارسندا، به چه دلیل. نمی دانم. راه افتاد و از شیب تپه بالا رفت، در بالای تپه ایستاد تا دست چپش را راحت تر داخل جیبش بگذارد، و بی آن که سرش را برگرداند به راه خود ادامه داد. ریکاردو ریش به رودخانه نگاه می کند، یک کشتی بخار بزرگ در این لحظه وارد رودخانه می شود، کشتی هایلند بریگید نیست، هایلند بریگید را خوب می شناخت. پیرمردها با هم حرف می زدند. یکی از آنها می گفت، می توانست پدرش باشد. دیگری می گفت، مطمئن باش که قرار عاشقانه بود. من نمی دانم آن مرد سیاه پوش در تمام مدت آنجا چه کار می کرد. کدام مرد. همان که به نرده تکیه داده است. من کسی را نمی بینم. تو احتیاج به عینک داری. و تو مستی خیالاتی شده ای. این دو پیرمرد کارشان همین است، همیشه شروع به صحبت می کنند، سپس بینشان بحث در می گیرد، بعد از هم جدا می شوند و هر کدام روی یک نیمکت می نشینند، آن وقت باز هم با هم آشتی می کنند. ریکاردو ریش نرده را ول می کند، گل تپه ها را دور می زند و از راهی که آمده بود بر می گردد. تصادفاً نگاهی به سمت چپش می کند، خانه ای را می بیند که در طبقه دومش پلاکاردی هست. تندبادی نخل ها را تکان می دهد. پیرمردها از جایشان بلند شده اند. ظاهراً دیگر کسی در تپه های سانتا کاتارینا نیست.

هر کس بگوید که طبیعت نسبت به رنج‌ها و دل‌واپسی‌های انسان بی‌تفاوت است، نه از طبیعت چیزی می‌داند و نه از انسان. غم هر چه قدر هم که گذرا باشد، یا سردردی حتی کوچک فوراً در گردش ستارگان تأثیر می‌گذارد، نظم جزر و مد را به هم می‌زند، طلوع ماه را به تأخیر می‌اندازد، مخصوصاً باعث بی‌نظمی جریان‌های جوی و حرکت ابرها می‌شود، بگذار یک شاهی از مبلغ تسویه حساب کم باشد تا بلافاصله باده‌ها برخیزند، آسمان در گنجینه‌هایش را بگشاید، و تمام طبیعت برای بدکار بدبخت دل بسوزاند. آدم‌های شکاک، که عادتشان است در هر چیزی شک کنند، خواهند گفت که این حرف بی‌اساس است، اینها نمی‌آیند ببینند که آدم این هوای بد را که ماه‌ها یا سال‌هاست ادامه دارد چه طور توجیه کند، ما بیکار نیستیم که بیایم این چیزها را ببینیم، هم‌اش توفان، هم‌اش سیل، و به اندازه کافی درباره مردم این سرزمین حرف زده‌ایم که بشود در غم و غصه آنها توضیحی برای این طبیعت سرکش پیدا کرد، فقط برای کسانی که یادشان نیست، اپیدمی‌های آلن تزو را یادآوری می‌کنیم، یا آبله لبوسائو^۱ و فتلا^۲ را، تیفسوس والبو^۳ را، و برای این که هم‌اش از بیماری‌ها مثال نیاورده باشیم آن دوست نفر را یادآوری می‌کنیم که بدون روشنائی در یک ساختمان سه طبقه در محله میراگایای پورتو زندگی می‌کنند، شب‌ها مثل گله تنگ هم می‌خوابند و صبح‌ها با

1. Lebução

2. Fatela

3. Valbom

4. Miragaia

ژوزه ساراماگو

صدای جیغ و داد بیدار می‌شوند، زن‌ها صف می‌کشند تا ظرف‌های ادرار را خالی کنند، بقیه را هم به عهدهٔ قوهٔ خیالتان می‌گذاریم، قوهٔ خیال هم باید به دردی بخورد. پس اگر همان‌طور باشد که گفته شد، این همه درختی که باد افکنده است، سقف‌هایی که ویران شده است، تیرهای تلگرافی که افتاده است، همگی به دلیل این است که ریکاردو ریش با قلبی پر اضطراب به فرارگاه پلیس می‌رود تا خود را معرفی کند، و کلاهش را با دستش نگه داشته است تا باد آن را نبرد، اگر باران هم متناسب با شدت باد شروع به باریدن کند خدا به دادمان برسد. باد که از سمت جنوب و از پشت سر می‌وزد، در سربالایی خیابان الگری به آدم کمک می‌کند، برعکس قدیس‌ها که فقط موقع پایین رفتن به آدم کمک می‌کنند! مسیر را از قبل می‌شناسیم، جلو کلیسای اینکار ناسائو^۱ باید به سمت راست پیچید، شصت قدم باید رفت تا به خیابان بعدی رسید، بعد است آدم اشتباه کند، باد اکنون از روبرو می‌وزد، آیا به خاطر همین است که سرعت قدم‌هایش کم می‌شود، یا این که پاهایش از رفتن امتناع می‌کند. اما به موقع می‌رسد، این مرد تجسم خوش قولی است، هنوز ساعت ده نشده است که از دروازهٔ مشهور قدم به داخل می‌گذارد و احضاریه را نشان می‌دهد، لطفاً خود را معرفی کنید و او خود را معرفی کرده است، کلاهش را به دست گرفته است و از این که باد به اینجا نمی‌افتد احساس راحتی می‌کند، او را به طبقهٔ اول فرستاده‌اند، احضاریه را مثل شمعی خاموش طوری جلو خودش گرفته است که گویی بدون آن یک قدم

۱. اشاره به یک ضرب‌المثل پرتغالی که می‌گوید: در سربایش تمام قدیس‌ها به آدم کمک می‌کنند (یادداشت مترجم فرانسه).

سال مرگ ریکاردو ریش

نمی‌تواند بردارد، در این کاغذ سرنوشت ناخوانایی نوشته شده است، او مثل آدم بیسوادی است که حکمی را به دستش داده‌اند تا برای جلا بدبرد، سر حامل نامه را از تن جدا کن، حتی ممکن است آن روز این آدم سر دماغ باشد و سر راهش آواز هم بخواند، طبیعت هم سواد خواندن ندارد، وقتی تبر سر را از تن جدا کرد ستاره‌ها سر به شورش بر خواهند داشت اما دیگر دیر شده است. ریکاردو ریش روی نیمکت نشسته است، گفته‌اند منتظر بماند، احضاریه را هم ازش گرفته‌اند، کسان دیگری هم منتظرند، اگر الآن اتاق انتظار مطب بود همه حرف می‌زدند، مشکل من از ریه‌هاست، مال من کلیه‌هاست یا کبد است، اما معلوم نیست مشکل اینهایی که اینجا نشسته‌اند از چیست، چون حرف نمی‌زنند، اگر حرف می‌زدند ممکن بود بگویند، من احساس می‌کنم که یک دفعه خوب شدم، آیا می‌توانم بروم، که البته سؤال احمقانه‌ای است، چون بر فرض هم که دندان درد یک نفر یک دفعه در اتاق انتظار مطب خوب بشود، نباید که بلند شود و برود، باید دکتر ببیندش و به طور اصولی درمانش کند. نیم ساعتی گذشت و نیامدند ریکاردو ریش را صدا کنند، درها باز می‌شد و بسته می‌شد، زنگ تلفن‌ها به صدا در می‌آمد، دو نفر در نزدیکی او ایستادند، یکی از آنها با صدای بلند خندید و گفت، نمی‌داند چه چیزی در انتظارش است، سپس هر دو در پشت پرده‌ای ناپدید شدند، ریکاردو ریش با خود گفت، شاید منظورشان من بودم، و احساس کرد که چیزی در درون معده‌اش منقبض شد، اگر منظورشان ریکاردو ریش بود لاف‌خواهیم دانست که اتهاماتش چیست. دستش را به جیب جلیقه‌اش برد تا ساعتش را بیرون بیاورد و ببیند چه مدتی است که اینجا منتظر بوده،

ژوزه ساراماگو

اما پشیمان شد، نمی‌خواست نشان دهد که حوصله‌اش سر رفته. بالاخره صدایش کردند، اما نه با صدای بلند، یک نفر پرده را اندکی کنار زد و با سر اشاره کرد، ریکاردو ریش فوراً بلند شد، اما تشخیص غریزی‌اش باعث شد که عجله نکند، البته اگر اصلاً تشخیص ربطی به غریزه داشته باشد، تنها اعتراضی که می‌توانست بکند همین عجله نکردن بود. به دنبال مرد که دهانش بوی پیاز می‌داد به راه افتاد، دالان درازی بود که این طرف و آن طرفش درهای بسته‌ای بود، مرد در انتهای دالان یکی از درها را زد و سپس آن را باز کرد، به ریکاردو ریش دستور داد، بروید تو، و خودش نیز پشت سر او وارد شد. مردی پشت میز نشسته بود که به مرد اولی گفت، بمان اینجا، ممکن است بهت احتیاج داشته باشیم، و یک صندلی را به ریکاردو ریش نشان داد و گفت، بنشینید، ریکاردو ریش با حالت عصبی نشست، عصبانی بود اما خشم خود را فرو خورده بود، در دلش گفت، فقط می‌خواهند بترسانندم. مردی که پشت میز بود احضاریه را برداشت و طوری با تأنی آن را خواند که گویی چنین کاغذی ندیده است، سپس آن را به دقت روی مرکب خشک کن سبز رنگ گذاشت و یک بار دیگر به ریکاردو ریش نگاه کرد، نگاه کسی بود که می‌ترسد مرتکب اشتباهی شده باشد و یک بار دیگر دقت می‌کند تا مطمئن شود، مدارکتان لطفاً، گفته بود لطفاً، و کلمه لطفاً عصبانیت ریکاردو ریش را برطرف کرد، حتی در اینجا هم با پنبه بهتر می‌توان سر برید. ریکاردو ریش پاسپورتش را از کیفش بیرون آورد، از روی صندلی بلند شد تا آن را به مرد بدهد، و در این حین کلاهش به زمین افتاد و دوباره عصبانی شد. مرد پاسپورت را خط به خط خواند، عکس آن را با چهره‌ای که در

سال مرگ ریکارده و ریش

برابری بود مقایسه کرد، چیزی روی کاغذ نوشت، سپس پاسپورت را بست و آن را هم با دقت کنار احضاریه گذاشت، ریکارده و ریش در دلش گفت، دیوانه، و جواب سؤال او را داد، بله آقا، دکترم، دو ماه است که از ریود ژانیرو برگشته‌ام. از وقتی که آمده‌اید در هتل براگانسا اقامت دارید. بله آقا. با کدام کشتی آمدید. با هایلندبریگید، از کشتی‌های رویال میل لاین، در بیست و نهم دسامبر در لیسبون پیاده شدم. تنها آمدید یا همراه کسی بودید. تنها. ازدواج کرده‌اید. نه آقا، ازدواج نکرده‌ام، اما دلم می‌خواهد بدانم که به چه دلیل احضار شده‌ام، چرا پلیس می‌خواهد از من بازجویی کند، چون هیچ وقت فکر نمی‌کردم که به اینجا احضار شوم. چند سال در برزیل بودید. سال هزار و نهصد و نوزده به آنجا رفتم، برای چه این‌ها را می‌پرسید. فقط به سؤال‌ها جواب دهید، دلایل را من باید بدانم نه شما، کارمان به این شکل بهتر پیش خواهد رفت. بسیار خوب. حالا که صحبت دلیل شد، برزیل رفتن دلیل خاصی داشت. مهاجرت کردم، فقط همین. پزشک‌ها معمولاً مهاجرت نمی‌کنند. ولی من کردم. چرا، مگر در اینجا مریض نبود. چرا، می‌خواستم برزیل را ببینم، آنجا کار کنم، فقط همین. حالا برگشته‌اید. بله، برگشته‌ام. چرا. بعضی مهاجرها گاهی بر می‌گردند. از برزیل بر نمی‌گردند. من برگشته‌ام. آنجا کار و بارتان خوب نبود. اتفاقاً برعکس بود، مطب خوبی هم داشتم. و حالا برگشته‌اید. بله، برگشته‌ام. طبابت که نمی‌کنید، آمده‌اید چه کار کنید. شما از کجا می‌دانید که من طبابت نمی‌کنم. می‌دانم. فعلاً طبابت نمی‌کنم، اما در فکر هستم که مطب باز کنم، دوباره اینجا پا بگیرم، مملکت من اینجا است. می‌خواهید بگویید که بعد از شانزده سال یک

ژوزه ساراماگو

دفعه دلتان هوای وطن کرده. همین طور است، اما من همچنان نمی فهمم که منظور از این بازجویی چیست. این بازجویی نیست، همان طور که می بینید اظهارات شما ثبت نمی شود. پس برای چه مرا اینجا آوردید. دلم می خواست با یک دکتر پرتغالی که در برزیل زندگی خوبی داشته، بعد از شانزده سال به پرتغال بر می گردد، دو ماه است که در هتل زندگی می کند، و کار نمی کند، آشنا شوم. قبلاً گفتم که می خواهم کار را شروع کنم. کجا. هنوز دنبال مطب نگشته ام، باید در انتخاب جا دقت کرد، این جور کارها را سرسری نمی شود انجام داد. یک سؤال دیگر، در ریو د ژانیرو خیلی ها را می شناختید، یا در شهرهای دیگر برزیل. زیاد مسافرت نمی کردم، همه دوستانم در ریو بودند. کدام دوست ها. این سؤال شما به زندگی خصوصی من ربط پیدا می کند، مجبور نیستم جواب بدهم، در غیر این صورت لازم است با حضور وکیل باشد. وکیل دارید. نه، اما می توانم بگیرم. وکیل ها اجازه ندارند در این جور کارها دخالت کنند، شما متوجه به هیچ جنایتی نیستید آقای دکتر، این فقط یک گفت و گوست. شاید گفت و گو باشد، اما من که تمایلی به این گفت و گو نداشتم، و مضمونش هم بیشتر به بازجویی شباهت دارد تا گفت و گو. برگردیم به موضوع دوست هاتان. جواب نخواهم داد. آقای دکتر ریکاردو ریش، اگر من به جای شما بودم جواب می دادم، به نفعتان است که جواب بدهید و مسئله را بیخودی پیچیده نکنید. دادن اسم کسانی که اعم از پرتغالی یا برزیلی، به عنوان مریض به من مراجعه کرده اند و سپس با هم دوست شده ایم به چه درد شما می خورد، شما که آنها را نمی شناسید. شما اشتباه می کنید، من اسم خیلی ها را می شناسم. من

سال مرگ ریکاردو ریش

اسم کسی را نخواهم گفت. بسیار خوب، اگر لازم باشد من بلام از راه‌های دیگری آنها را بشناسم. هر طور که دوست دارید. در بین دوست‌ها تان نظامی یا سیاستمدار هم بود. من هیچ‌گاه با این جور افراد رفت و آمد نداشتم. با هیچ فرد نظامی یا سیاسی. فقط ممکن است به عنوان مریض به من مراجعه کرده باشند. اما با هم دوست نشده‌اید. اتفاقاً نه. با هیچ کدام. نه آقا، با هیچ کدام. تصادف عجیبی است. زندگی سراسر تصادف است. در شورش اخیر در ریو د ژانیرو بودید. بله. به نظر شما این هم یکی دیگر از تصادفات عجیب نیست که شما بلافاصله بعد از شورش به پرتغال برگشته‌اید. این هم چیزی است در حد همین که اسپانیایی‌ها بعد از انتخابات اخیرشان به هتلی آمده‌اند که من در آنجا اقامت دارم. آه، پس یعنی شما از برزیل فرار کرده‌اید. من همچو چیزی نگفتم. شما خودتان را با اسپانیایی‌هایی مقایسه کردید که به پرتغال آمده‌اند. منظورم فقط این بود که همزمان بودن دو اتفاق چیزی را ثابت نمی‌کند. پس به چه علت به پرتغال آمدید. قبلاً گفتم، حسرت وطن باعث شد که برگردم. می‌خواهید بگویید که به علت ترس نبود که برگشتید. ترس از چه چیز. مثلاً ترس از این که از سوی مقامات آنجا مورد اذیت و آزار قرار بگیرید. هیچ کس نه قبل از انقلاب و نه بعد از آن مرا مورد اذیت و آزار قرار نداده. گاهی طول می‌کشد تا اقدامی به عمل بیاید، ما خودمان بعد از دو ماه شما را احضار کردیم. من هنوز هم نمی‌دانم چرا احضارم کردید. سؤال دیگر، اگر شورشی‌ها پیروز شده بودند، شما می‌ماندید یا می‌آمدید. همان طور که قبلاً گفتم، آمدن من نه ربطی به سیاست دارد نه انقلاب، مضاف بر این که در مدتی که من در برزیل زندگی می‌کردم،

ژوزه ساراماگو

این اولین بار نبود که در آنجا انقلاب می‌شد. جواب خوبی است، اما همه انقلاب‌ها که یکسان نیست، خواسته همه انقلاب‌ها که یکی نیست. من پزشکم، نه از انقلاب‌ها چیزی می‌دانم و نه می‌خواهم چیزی بدانم، تنها چیزی که مورد علاقه من است این است که بیماران را درمان کنم. فعلاً که زیاد به این کار علاقه ندارید. به زودی طبابت را شروع خواهم کرد. در مدتی که در برزیل اقامت داشتید، هیچ وقت مشکلی با مقامات قانونی نداشتید. من آدم سر به زیری هستم. اینجا با کسی تجدید دوستی نکرده‌اید. شانزده سال زمانی است که هم برای فراموش کردن کفایت می‌کند هم برای فراموش شدن. به سؤال من جواب ندادید. دارم جواب سؤال شما را می‌دهم، دوستانم را فراموش کرده‌ام، و آنها هم مرا فراموش کرده‌اند، هیچ دوستی در اینجا ندارم. هیچ وقت به فکر نیفتادید که تبعه برزیل شوید. نه آقا. نسبت به سالی که به برزیل رفتید، آیا پرتغال به نظر شما تغییر کرده است. نمی‌توانم به این سؤال جواب بدهم، هنوز از لیسبون بیرون نرفته‌ام. لیسبون چه طور، آیا لیسبون تغییر کرده است. در عرض شانزده سال مسلماً خیلی چیزها تغییر می‌کند. در خیابان‌ها آرامش احساس نمی‌کنید. چرا، احساس می‌کنم. دیکتاتوری ملی کشور را به کار و کوشش وا داشته است. شکی نیست. وطن پرستی و کوشش برای مصالح مشترک در همه جا به چشم می‌خورد، علایق ملی مقدم بر هر چیز شده است. این خیلی به نفع پرتغالی‌هاست. به نفع شما هم هست، چون شما هم پرتغالی هستید. من هم سهم خودم را در هنگام تقسیم عواید خواهم گرفت، مخصوصاً که اکنون در حال درست کردن آش‌های مردمی هم هستند. شما که فقیر نیستید. شاید یک روز شدم.

سال مرگ ریکاردو ریش

خدا نکند. متشکرم، اما اگر چنین وضعی برایم پیش بیاید به برزیل بر می‌گردم. در پرتغال به این زودی‌ها انقلاب نخواهد شد، آخرینش دو سال پیش بود که عاقبت خیلی بدی برای دست‌اندرکارها داشت. من نمی‌دانم شما منظورتان چیست، از این لحظه به بعد من دیگر حرفی برای گفتن ندارم. مهم نیست، همه سئوال‌ها را ازتان پرسیدم. می‌توانم بروم. بله، این هم پاسپورتان، ویکتور، تا دم در همراه آقای دکتر برو. ویکتور نزدیک ریکاردو ریش آمد، گفت، به دنبالم بیایید، دهانش بوی پیاز می‌داد، ریکاردو ریش پیش خود گفت، چه طور ممکن است در این وقت روز دهانش بوی پیاز بدهد، لابد با صبحانه پیاز خورده است. در راهرو ویکتور به او گفت، نایب رئیس ما را داشتید تحریک می‌کردید آقای دکتر، خوشبختانه امروز از دنده چپ بلند نشده بود. چه طور تحریکش می‌کردم. جواب سئوال‌هایش را ندادید، صبحت را عوض می‌کردید، شانس آوردید که نایب رئیس ما احترام خاصی برای دکترها قائل است. من هنوز نمی‌دانم برای چه اینجا احضارم کردند. لازم نیست بدانید، خدا را شکر کنید که به خیر گذشت. امیدوارم این طور باشد، واقعاً و برای همیشه تمام شده باشد. این را هیچ‌کس نمی‌تواند تضمین کند، خوب، اینجا دیگر بفرمائید، هی آنتونش^۱، آقای دکتر می‌توانند بروند، خداحافظ آقای دکتر، اگر کاری چیزی داشتید من در خدمتم، اسمم ویکتور است، دستش را به طرف دکتر ریکاردو ریش دراز کرد، ریکاردو ریش با نوک انگشت‌هایش دست او را لمس کرد و احساس کرد که وجودش پر از بوی پیاز شد، دلش داشت به هم می‌خورد، با خودش گفت، ای وای، می‌خواهم

ژوزه ساراماگو

استفراغ کنم، اما نه، باد به صورتش خورد و هلش داد و دل به هم خوردگی اش رفع شد. بی آن که متوجه بشود، در بسته شده بود و اکنون در خیابان بود. پیش از این که به کلیسای اینکار ناسائو برسد باران شدیدی گرفت، فردا روزنامه‌ها خواهند نوشت که رگبار شدیدی بارید، این هم یکی از غلوه‌های روزنامه‌نگاری است، چون خود رگبار شدیدی همان باران شدید، از این رو ما نگفتیم رگبار شدید، گفتیم باران شدید. رهگذرها به داخل درگاهی‌ها پناه بردند و خود را مثل توله سگ‌های خیس می‌تکاندند، هیچ‌گربه‌ای در خیابان نیست، چه برسد به گربه‌ها، ترس‌گربه‌ها از آب از کفر ابلیس مشهورتر است، فقط یک مرد از پیاده روی کنار تئاتر می‌رود، حتماً قرار ملاقاتی دارد و دیر کرده است، همان طور که ریکاردو ریش در موقع رفتن به مقرر پلیس نگران بود او هم نگران به نظر می‌رسد، برای همین است که این باران بر سرش می‌بارد، طبیعت می‌توانست به طرق دیگر هم اعلام همبستگی کند، مثلاً زلزله‌ای بفرستد، و ویکتور و نایب‌رئیس را در کام زمین فرو بکشد، آن وقت آنها این قدر در کام زمین می‌ماندند تا بوی پیاز از بین می‌رفت، و ازشان جز استخوان‌های تمیز چیزی باقی نمی‌ماند، البته اگر بدن‌های این جانورها هم چنین خاصیتی را دارا باشد.

وقتی که ریکاردو ریش به هتل برگشت، از کلاهش مثل ناودان آب می‌چکید، از بارانی‌اش آب می‌چکید، با وضع خنده‌داری که پیدا کرده بود چیزی از تشخیص دکتری‌اش باقی نمانده بود، اگر از تشخیص شاعری‌اش چیزی باقی مانده بود، نه بی‌منا می‌توانست این را بفهمد نه سالوادور، وانگهی، باران که می‌بارد، این عدل آسمان، بر سر همه

سال مرگ ریکاردو ریش

می بارد. پشت میز پذیرش رفت تا کلیدش را بگیرد، مدیر گفت، اوه، چه قدر خیس شده اید دکتر، اما از لحنش معلوم بود که در دلش می گوید، به چه روزی افتاده اید، چه کارتان کردند، و یا بعد با شور و هیجان بیشتری می گفت، فکر نمی کردم به این زودی برگردید. وقتی آدم بزرگان را در دلش تو خطاب می کند، معلوم است که وقتی به مسافری فکر می کند که هم در زمان گذشته مشکوک به توطئه های براندازی است و هم در زمان آینده، چه آزادی هایی که برای خود قائل نمی شود. ریکاردو ریش فقط به آنچه گوشش شنیده بود جواب داد، فقط همین را زیر لب گفت، چه رگباری، و سریع از پله ها بالا رفت، ازش قطره قطره آب روی قالی می چکید، حالا لیدیا می توانست از روی رد پای او دنبالش کند، چنان که گویی شاخه ای شکسته است یا علفی است که در زیر پایش له شده است، صحبت رد پا کردیم حواسمان پرت شد، و فکر کردیم در جنگل هستیم، در حالی که در واقع در راهروی هتل هستیم که ما را به اتاق دو بست و یک می برد. لیدیا خواهد پرسید، خوب چی شد، اذیتان که نکردند، و او خواهد گفت، نه بابا، این حرف ها چیه، آدم های با تربیت و درستی هستند، به آدم صندلی تعارف می کنند. پس برای چه احضارتان کرده بودند. ظاهراً هر کس که پس از سال ها اقامت در خارج به مملکت برگردد، احضارش می کنند، می خواهند ببینند مشکلی که ندارد، به چیزی احتیاج ندارد. سر به سرم می گذارید، برادرم چیز دیگری به من گفته بود. حق با توست، شوخی کردم، اما نگران نباش، طوری نبود، فقط می خواستند بدانند چرا از برزیل برگشته ام، آنجا چه کار می کردم، و اینجا می خواهم چه کار کنم. مگر این چیزها را هم حق دارند پرسند.

ژوزه ساراماگو

این طور که من فهمیدم همه چیز می‌توانند بپرسند، و حالا برو، من باید لباس عوض کنم. در رستوران هتل، مدیر که اسم کوچکش آفونسو^۱ است، او را به سر میز راهنمایی می‌کند، و فاصله خودش با او را کمی بیش از حد لزوم حفظ می‌کند، اما رامون که در روزهای گذشته با حفظ همین فاصله در سر میز او خدمت می‌کرد، و فوراً از میز او دور می‌شد تا به مهمان‌هایی خدمت کند که مرض مسری نداشتند، حالا خیلی آهسته سوپ را با ملاقه می‌ریزد، می‌گوید، آقای دکتر، ببین چه سوپی، بویش مرده را زنده می‌کند، و از یک جهت حرفش راست بود، بعد از آن بوی پیازی که مشام دکتر را پر کرده بود، هر بوی دیگری برایش شامه نواز بود، ریکاردو ریش با خود اندیشید، باید درباره بوها مطالعه‌ای بشود، ما برای دیگران و در لحظات مختلف چه بویی می‌دهیم، من برای سالوادور هنوز بوی بد می‌دهم، برای رامون بویم دوباره قابل تحمل شده است، و برای لیدیا، آه ای دام زیبا و شامه ضعیف، برای او آغشته به بوی گل‌ها هستم. وقتی که وارد سالن می‌شد با دُن لورنسو و دُن آفونسو سلام و علیک کردند، همین طور با دُن کامیلو^۲ که سه روز پیش آمده است، اما به رغم این که حرکات آنها نشان می‌داد که دوست دارند به او نزدیک شوند، تنها نشست، تمام آنچه را درباره وضع اسپانیا می‌داند از صحبت اسپانیایی‌ها در سر میزها شنیده است، یا در روزنامه‌ها خوانده است، اسپانیا گرفتار مشکلات فراوانی است، کمونیست‌ها و آنارشیست‌ها و سندیکاها در میان کارگران و سربازان و افراد نیروی دریایی تبلیغ می‌کنند، اکنون بهتر می‌توان فهمید که چرا پلیس امنیتی مشهور ریکاردو ریش را

1. Afonso

2. Don Camilo

سال مرگ ریکاردو ریش

احضار کرده بود، سعی می‌کند قیافهٔ نایب رئیس را که از او بازجویی می‌کرد به یاد بیاورد، تنها چیزی که به یادش می‌آید انگشتی با نگیب سیاه است که در انگشت کوچک دست چپ او بود، و تصویر محوی از صورت گرد و رنگ پریده‌ای است که شبیه کیکی بود که درست نپخته باشد، چشم‌هایش را هر کاری می‌کند نمی‌تواند به یاد بیاورد، نکند یک آدم کور بود که از او بازجویی می‌کرد. سالوادور بی‌سر و صدا در آستانهٔ در ظاهر می‌شود تا ببیند حالا که هتل بین‌المللی شده است، آیا همه چیز مرتب و منظم است، و ضمن این بازرسی سریع، نگاهش به نگاه ریکاردو ریش می‌افتد و از دور برایش لبخند می‌زند، لبخند سیاستمداران‌های بود، می‌خواهد بداند در مرکز پلیس چه خبر بود. دُن لورنسو مطلبی را که در روزنامهٔ لو ژور^۱ پاریس چاپ شده است برای دُن آلونسو بازگویی می‌کند، مقاله‌ای که از رئیس دولت پرتغال، الیویرا سالازار، به عنوان مرد قدرتمند و متواضعی نام می‌برد که بصیرت و دانایی‌اش برای پرتغال سعادت و حس غرور ملی به ارمغان آورده است، دُن کامیلو می‌گوید، اسپانیا هم به همچون کسی نیاز دارد، و در حالی که لیوان شراب قرمز را بالا می‌برد، برای ریکاردو ریش سری تکان می‌دهد، ریکاردو ریش هم برای او سر تکان می‌دهد، هر چند که سر تکان دادنش متکبرانه است، به خاطر این که یک بار لشکر کوچک پرتغال لشکر اسپانیا را در نبرد آلزوباخوتا^۲ قلع و قمع کرده است، سالوادور با رضایت‌مندی و خیال راحت بیرون می‌رود. فردا ریکاردو ریش برایش خواهد گفت که در خیابان آنتونیو ماریا کاردوسو چه گذشت، و اگر نگوید، یا همه چیز را نگوید، راه‌های

1. Le Jour

2. Aljubarrota

ژوزه ساراماگو

دیگری برای پی بردن به حقیقت قضیه هست، ویکتور که از آشنایان اوست در همانجا کار می‌کند. فقط در صورتی که خبرها خوب باشد و ریکاردو ریش از تمام اتهامات تبرئه شده باشد، آن روزهای خوب دوباره خواهد آمد، فقط باید با ظرافت و احتیاط به او بگوید که در مورد لیدیا خیلی احتیاط کند، خواهد گشت، به خاطر آبروی هتل آقای دکتر، فقط به خاطر آبروی هتل. اگر این مسئله را در نظر بگیریم که خالی کردن اتاق دویست و یک چه قدر برای سالوادور سود دارد، به مردانگی او بیشتری خواهیم برد، به خاطر این که او می‌تواند یکی از خانواده‌های اشرافی اهل سویل^۱، مثلاً دوک آلبا^۲ را در این اتاق جا بدهد، فقط فکرش تن آدم را از هیجان می‌لرزاند. ریکاردو ریش ناهارش را تمام کرد، با مهاجرها که پنیر کوه پایه را با لذت می‌خوردند خداحافظی کرد، برای سالوادور که برای شنیدن اخبار له له می‌زد سری تکان داد و به اتاقش رفت، عجله داشت تا به آدرس مارسندا، پست امانی، کومبره، نامدای بنویسد.

باران طوری با سر و صدا می‌بارد که گویی در تمام دنیا می‌بارد، و زمین مثل فرفره‌ای است که در میان آب می‌چرخد، ذهنم در تسخیر شر شر باران است، وجودم خط خمیده‌ای که صدای باد وحشی ترسیدمش کرده، بادی که مثل اسبی بی‌لگام، سم‌های نامرئی‌اش را بر در و پنجره اتاق می‌کوبد. و در میان دیوارهای بلند و غم‌انگیز این اتاق که پرده‌هایش به آرامی تکان می‌خورد، مردی در حال نوشتن نامه‌ای است، سعی می‌کند نامه را طوری بنویسد که پوچ را منطقی، نامفهوم را دقیق، ضعیف را قوی، سرافکنندگی را سربلندی، ترس را شجاعت

۱. Seville. یکی از شهرهای اندلس (منطقه جنوبی اسپانیا).

2. Alba

سال مرگ ریکاردو ریش

جلوه دهد، زیرا آن چیزی هم که دل‌مان می‌خواهد بشویم یا بشود به اندازه آنچه هستیم یا هست ارزش دارد، به شرطی که پیش از این که به همه حساب‌ها رسیدگی شود این را خواسته باشیم، هر کس این را بداند مثل این است که نصف راه را طی کرده است، و بعد هم کافی است که همیشه این را به یاد داشته باشد و تمام نیرویش را صرف پیمودن بقیه راه بکند. ریکاردو ریش زمان درازی را صرف پیدا کردن نحوه خطاب کرد، نامه نوشتن خیلی دقت می‌خواهد، کلماتی که نوشته می‌شود حالت‌های بینابینی را نمی‌پذیرد، یا باید لحن نامه صمیمانه باشد یا صمیمانه نباشد، و رابطه‌ای که بدین ترتیب ایجاد خواهد شد منطبق بر واقعیت نیست، بسیاری از سوء تفاهم‌های مربوط به امور احساسی از این طریق ایجاد شده است. ریکاردو ریش در نظر نداشت که مارسندا را با عنوان‌هایی مثل بانوی گرامی یا خانم محترم خطاب کند، این قدرها هم نمی‌خواست مبادی آداب باشد، اما به محض این که این جور خطاب‌های راحت و القاب مرسوم را کنار گذاشت، نتوانست چیز دیگری پیدا کند که خودمانی و صمیمانه نباشد، مثلاً مارسندای عزیز، مارسندای من، چرا عزیز، چرا مال او، می‌توانست بنویسد، دوشیزه مارسندا، و خواست همین را بنویسد، اما دوشیزه به نظرش مضحک آمد، و پس از این که چندین برگ کاغذ را پاره کرد، دید فقط اسم ساده‌اش باقی مانده، همان چیزی که هر کدام از ما را مشخص می‌کند، یکدیگر را به اسم صدا کنید، برای همین است که هر کس اسمی دارد. مارسندا، طبق قولمان خبرها را بهت بدهم، هنگامی که این کلمه‌ها را نوشت مکثی کرد تا فکر کند و سپس ادامه داد، عبارت‌ها را می‌ساخت، به همدیگر پیوند می‌داد،

ژوزه ساراماگو

شکاف‌های بینشان را پر می‌کرد، و خبر را می‌نوشت، خبری که ما قبلاً آن را می‌دانیم، و اگر تمام حقیقت در نامه‌اش نبود، لااقل یک حقیقت مهم در آن بود، این که نامه هم نویسنده‌اش را خوش حال می‌کند هم خواننده‌اش را، و هر دو می‌توانند تصویر قبلی یکدیگر را باز یابند، چون که پلیس اظهارات را ثبت نکرده است، لذا محاکمه‌ای در کار نخواهد بود، فقط یک گفت و گوی ساده بود، خود نایب‌رئیس هم با حالت مؤدبانه‌ای گفته بود که این یک گفت و گوی معمولی است. درست است که ویکتور شاهد گفت و گوی آنها بود، اما حالا دیگر جزئیات آن را به یاد ندارد، و فردا از این هم کم‌تر یادش خواهد بود، فکر او درگیر مسائل مهم‌تری است. در واقع هیچ مدرکی جز این نامه ریکاردو ریش برای این قضیه موجود نیست، آن هم بعید نیست که در این بین گم و گور شود، چون بعضی نامه‌ها را نباید نگه داشت. و احیاناً اگر هر مدرک دیگری از هر منبعی کشف شود مشکوک خواهد بود، هر چند که واقع‌نما باشد، آیا در این صورت به عهده ما نیست که حقیقتی خلق کنیم، گفت و گویی، ویکتوری، معاونی، صبحی که باران می‌بارید و باد می‌وزید، طبیعتی که دل می‌سوزاند، که همه این‌ها در عین خیالی بودن حقیقی هم هست. ریکاردو ریش نامه را با درود احترام‌آمیزی به پایان برد و برای مارسندا آرزوی سلامتی کرد، ضعف و پیش پا افتادگی سبکش را بر او ببخشایید، و پس از اندکی تردید به عنوان بعدالتحریر اضافه کرد، ممکن است وقتی که مارسندا به لیسبون می‌آید او دیگر در هتل نباشد، چون از زندگی کردن در هتل خسته شده است، احساس می‌کند که باید برای خودش خانه‌ای بگیرد، مطبی دایر کند، دیگر وقتش است ببینم که تا کجاها می‌توانم

سال مرگ ریکاردو ریش

ریشه‌های جدیدی بدوانم، خواست این سه کلمهٔ اخیر را واضح‌تر بنویسد، اما بعد ترجیح داد که بگذارد به همان شکل کنایه‌آمیز خود باشد، اگر از هتل رفتن برای نامه خواهم نوشت، به همین آدرس، پست امانی، کومبره. نامه را دوباره خواند، تایش کرد، گذاشتش داخل پاکت، و پاکت را در میان کتاب‌ها پنهان کرد، فردا می‌برد پستش می‌کرد، امروز، با این هوای توفانی، خوشا به حال کسانی که سر پناهی دارند، حتی اگر این سرپناه در هتل براگانسا باشد. ریکاردو ریش کنار پنجره رفت و پرده‌ها را پس کشید، بیرون خوب دیده نمی‌شد، باران به شکل پرده‌ای از آسمان می‌ریخت، نفسش شیشه را مات می‌کرد. پنجره را باز کرد، بارانداز را آب برداشته است، دکه سیگار و مشروب شبیه جزیره‌ای شده است، مثل این بود که آب دنیا را از بارانداز جدا کرده است و با خود می‌برد، دو مرد در درگاهی میخانه‌ای در آن سمت خیابان سیگار می‌کشند. احتمالاً مشرویشان را خورده‌اند و حالا به آرامی و متانت سیگارشان را می‌بیچند، خدا می‌داند که از چه مسئلهٔ ماوراءالطبیعی صحبت می‌کنند، شاید از باران حرف می‌زنند که آنها را نمی‌گذارد به کار و زندگی شان برسند، طولی نکشید که دوباره وارد میخانه شدند، حالا که مجبورند منتظر بمانند پس چه بهتر که یک لیوان دیگر هم بنوشند. مرد دیگری با لباس سیاه و سر برهنه از میکده بیرون می‌آید تا به آسمان نگاه کند، سپس او نیز به داخل میخانه بر می‌گردد. ریکاردو ریش پنجره را بست، چراغ را خاموش کرد، برگشت روی کاناپه دراز کشید، و در حالی که پتویی روی پاهایش کشیده بود، به صدای یک نواخت و نفوذناپذیر باران گوش سپرد، کسی که گفته است نفوذناپذیر واقعاً حق داشته.

ژوزه ساراماگو

چشم‌هایش باز بود، شبیه کرم ابریشمی بود که در پیله خود فرو رفته است، خوابش نمی‌برد، شعری را که قبلاً گفته بود با خود زمزمه کرد، تو تنهایی، کسی این را نمی‌داند، ساکت شو و به دل وعده ده، اما از شعر خوشش نیامد، با این که درباره تنهایی بود حس تنهایی را نمی‌توانست انتقال دهد، سکوت و به دل وعده دادن هم فقط همان سکوت است و وعده به دل دادن، و نمی‌توانست چیزی از تنهایی را بیان کند، تنها بودن چیز دیگری است، چیزی ورای کلمه و بر زبان آوردن آن است.

هنگام غروب پایین رفت تا فرصتی را در اختیار سالوادور بگذارد که او خیلی طالبش بود، دیر یا زود می‌بایست به او بگوید که در مرکز پلیس چه خبر شد، پس چه بهتر که خودش زمان و مکان صحبت را انتخاب می‌کرد، نه، آقای سالوادور، هیچ خبر خاصی نبود، خیلی دوستانه برخورد کردند. سالوادور با ظرافت و سنجیدگی تمام سئوالش را پرسیده بود. خوب آقای دکتر، بگو ببینم امروز صبح چه خبر شد، اذیتت که نکردند. نه، آقای سالوادور، هیچ خبر خاصی نبود، قرار است که کنسول‌گری خودمان در ریو د ژانیرو مدرکی به من بدهد، اینها اطلاعاتی برای کنسول‌گری می‌خواستند، فقط یک کار اداری بود. به نظر می‌رسید که سالوادور حرفش را قبول کرده است، اما چون آدمی است که زندگی را می‌شناسد، و مخصوصاً در هتل شاغل است، در ته دل خود اندکی شک کرده است، فردا پیش ویکتور خواهد رفت تا کسب اطلاع کند، خواهد گفت، می‌دانی قضیه چیست ویکتور، من باید کسی را که در هتلم اقامت کرده است بشناسم، و ویکتور محتاط در جواب او خواهد گفت، سالوادور، دوست من،

سال مرگ ریکاردو ریش

مواظب این مرد باش، نایب رئیس بلافاصله بعد از پرس و جو به من گفت، دکتر ریش چیزی را پنهان می‌کند، باید سرّی در کار این آدم باشد، باید مواظبش بود، نه، ما در حال حاضر هیچ دلیلی نداریم، این فقط یک برداشت است، اگر نامه‌ای برایش آمد به ما خبر بده. تا حالا هیچ نامه‌ای برایش نیامده. همین خودش عجیب است، باید سری هم به پست امانی بزنیم، ملاقات چه طور، با کسی ملاقات ندارد. در هر صورت در هتل که نداشتی. به هر حال اگر به چیزی شک کردی ما را خبر کن. از فردای آن روز جو هتل دوباره تغییر کرد، تمام کسانی که مستخدم هتل به حساب می‌آیند نگاهشان را هماهنگ با نگاه سالوادور به هدف خاصی دوختند، وضع طوری بود که می‌شد اسمش را مراقبت دائم گذاشت، حتی رامون هم به سردی سلام می‌دهد، فیلیپ غرولند می‌کند، البته یک استثناء هست، لیدیا استثناست، اما طفلک خیلی نگران است، امروز پی‌منتای کثافت با خنده به او گفته است، هنوز صحبت این قضیه تمام نشده است، هنوز باید دید چه خواهد شد. بگو چه شده است، خواهش می‌کنم، من به کسی نخواهم گفت. ریکاردو ریش گفت، چیزی نشده است، همه‌اش اراجیف است، این حرف‌ها را آدم‌هایی می‌زنند که جز فضولی در زندگی دیگران کاری ندارند. اراجیف قبول، اما زندگی را به آدم تلخ می‌کند، منظورم زندگی شماست نه خودم. خودت را ناراحت نکن، به محض این که از هتل رفتم این حرف‌ها تمام خواهد شد. می‌خواهید بروید، به من نگفته بودید. دیر یا زود، بالاخره می‌بایست بروم، تمام عمرم را که نمی‌توانم اینجا بمانم. پس دیگر شما را نخواهم دید، و از چشم لیدیا، که سرش روی شانه ریکاردو ریش بود، یک قطره اشک

ژوزه ساراماگو

جاری شد. ریکاردو ریش این را احساس کرد، ای بابا، گریه چرا، زندگی همین است، آدم‌ها با هم آشنا می‌شوند، از همدیگر جدا می‌شوند، خدا را چه دیدی، شاید همین روزها ازدواج کردی. ازدواج مرا ول کن، از من دیگر گذشته، خودت کجا می‌خواهی بروی. می‌خواهم دنبال منزل بگردم، باید یک خانه مناسب پیدا کنم. اگر بخواهی. اگر بخواهم، چی. می‌توانم در روزهایی که سرکار نیستم به دیدنت بیایم، من کس دیگری را در زندگی‌ام ندارم. لیدیا، چرا دوستم داری. نمی‌دانم، شاید علتش همان است که گفتم، چیز دیگری در زندگی ندارم. مادرت را داری، برادرت را داری، حتماً کسانی را داشتی که خاطرخواهت بودند، و باز هم خواهی داشت، و بیشتر از یکی خواهی داشت، تو خوشگلی، یک روز ازدواج خواهی کرد، بعد بچه خواهی داشت. شاید، اما فعلاً فقط تو را دارم. تو دختر خوبی هستی. به سؤال من جواب ندادی. کدام سؤال. می‌خواهی وقتی منزل گرفتی در روزهای بیکاری‌ام پیشت بیایم. خودت می‌خواهی. آره. پس بیا، منتها تا وقتی که. تا وقتی که یک نفر هم شأن خودت را پیدا کنی. این نبود که می‌خواستم بگویم. هر وقت که نخواستی دیگر بیایم، فقط بگو، لیدیا، دیگر پیش من نیا، و من دیگر نخواهم آمد. بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم که واقعاً نمی‌دانم تو که هستی. من کلفت هتل‌م. اما اسمت لیدیاست، و جور خاصی حرف می‌زنی. وقتی آدم سرش را به شانه یک نفر گذاشته باشد، حرف‌ها یک جور دیگر می‌شود، من هم این را احساس می‌کنم. دلم می‌خواهد یک روز شوهر خوبی پیدا کنی. خودم هم دلم می‌خواهد، اما وقتی حرف زن‌هایی را می‌شنوم که می‌گویند شوهران خوبی دارند، کمی به فکر فرو می‌روم.

سال مرگ ریکاردو ریش

فکر می‌کنی که شوهران خوبی نیستند. به نظر من نه. در نظر تو، شوهر خوب کیست. نمی‌دانم. آدم مشکل‌پسندی هستی. این طور نیست، همین که الآن دارم برابم بس است، این که بدون هیچ آینده‌ای اینجا بخوابم. من همیشه دوستت خواهم بود. آدم هیچ وقت از آینده‌اش خیر ندارد. پس تو مطمئن نیستی که همیشه دوست من خواهی بود. من فرق می‌کنم. بیشتر توضیح بده. نمی‌توانم، اگر می‌توانستم این را توضیح بدهم، همه چیز را می‌توانستم. خودت نمی‌دانی که چه قدر خوب توضیح می‌دهی. من، من یک زن بی‌سواد هستم. خواندن بلدی، نوشتن بلدی. خوب بلد نیستم، خواندنم باز بد نیست، اما نوشتنم افتضاح است. ریکاردو ریش او را به طرف خود کشید، و او ریکاردو ریش را بغل کرد، این صحبت هر دو را دچار تألم کرده بود، برای همین است که کار بعدی‌شان را با ظرافت زیادی صورت دادند، همان کاری که همه‌مان می‌دانیم چه بود.

روزهای بعد، ریکاردو ریش به دنبال منزل بود. صبح می‌رفت و شب بر می‌گشت، ناهار و شامش را بیرون می‌خورد، صفحات آگهی دیاریو د نوتی سیاش^۱ به عنوان راهنمای او عمل می‌کرد، اما به جاهای دور نمی‌رفت، محلات محیطی شهر باب طبع او نبود، مثلاً بدش می‌آمد که در خیابان اروئیش د کیونگا^۲ یا مورائش سوارش^۳ زندگی کند که اخیراً آپارتمان‌های ارزان قیمتی با پنج یا شش اتاق در آنجاها ساخته بودند و نرخ اجاره‌هایشان واقعاً پایین بود، بین صد و پنجاه تا دویست و چهل ایشکودو در ماه، در هر صورت در این جور جاها نمی‌خواست خانه اجاره کند، چون هم از بایشا دور بود هم

1. Diário de Notícias

2. Heróis de Quionga

3. Moraes Soares

ژوزه ساراماگو

رودخانه از آن قسمت‌ها دیده نمی‌شد. ترجیحاً دنبال خانه‌های مبله بود، و این قابل درک است، یک مرد تنها از کجا بداند که خانه چه چیزهایی لازم دارد، چه مبلی، چه ملافه‌ای، چه ظرف و ظروفی، و هیچ‌کس حتی تصورش را هم نمی‌کند که لیدبای بیچاره با او از این مغازه به آن مغازه می‌رود و نظر می‌دهد، مارسندا هم که، تازه اگر اینجا بود و پدرش اجازه می‌داد، از این جنبه زندگی چیزی نمی‌داند، او فقط خانه خودش را می‌شناسد، که تازه اگر بخواهیم دقیق صحبت کنیم، مال خودش نیست، چون نه به او تعلق دارد نه به وسیله او اداره می‌شود، و ریکاردو ریش فقط این دو زن را می‌شناسد. فرناندو پسا در واقع غلو کرد که به او گفت دُن ژوان. خلاصه این که رفتن از هتل خیلی هم راحت نیست. هر زندگی‌ای قید و بندهای خاصی برای خودش به وجود می‌آورد، این قید و بندها در مورد هر زندگی فرق می‌کند، و باعث یک بی‌حرکتی ذاتی برای زندگی می‌شود که برای منتقدی که با قوانین خاص خودش و از بیرون به زندگی نگاه کند قابل درک نیست، همچنان که قوانین این منتقد هم برای کسی که مورد انتقاد قرار گرفته است قابل درک نیست، پس به همان چیزهای اندکی که از زندگی دیگران می‌دانیم قناعت کنیم، از این بابت از ما ممنون خواهند شد، شاید هم علناً اعلام کنند که ممنون هستند. اما سالوادور با این چیزهای اندک قانع شدنی نیست، غیبت‌های طولانی مسافر، که از عادات قبلی خودش خیلی دور شده است، حوصله او را سر برده است، حتی به فکر افتاده است که برود با دوستش ویکتور صحبت کند، اما ترس هوشمندانه‌ای در آخرین لحظه از رفتن بازش داشته است، ترس این که نکند پایش به این ماجرا کشیده شود، و اگر کارها بر

سال مرگ ریکاردو ریش

وفق مراد پیش نرفت باعث بدنامی او شود، یا حتی بدتر از بدنامی شود. اکنون ریکاردو ریش را، هر وقت که در هتل است، چارچشمی می‌پاید، و با این کارش باعث سرگردانی مستخدم‌ها شده است که حالا دیگر نمی‌دانند چه طور باید رفتار کنند، امیدواریم این جزئیات پیش پا افتاده را بر ما ببخشایید، در هر حال از هیچ بهتر است.

این‌ها از عجایب زندگی است، خبر می‌رسد که لوئیس کارلوس پرستش^۱ در برزیل دستگیر شده است، باز جای شکرش باقی است که پلیس نیامده از ریکاردو ریش بپرسد آیا او را می‌شناخته است، یا احیاناً از مریض‌های او نبوده است، همچنین خبر می‌رسد که آلمان عهدنامهٔ لوکارنو را باطل اعلام کرده و بالاخره تهدیدهایش را عملی ساخته و منطقهٔ رنان را به اشغال خود درآورده است، باز هم خبر می‌رسد که افتتاح یک چشمه در سانتا کلارا^۲ باعث خوش‌حالی اهالی شده است، تا حالا مردم آنجا مجبور بودند آب خود را به وسیلهٔ تلمبه از چاه تأمین کنند، لذا به این مناسبت جشن فشنگی برپا شده بود، دو کودک، یک پسر و یک دختر دو کوزه را از آب پر کرده بودند، جمعیت به شدت کف زده بود و زنده باد، ملت شریف، ملت جاوید^۳ خوانده بود، همچنین خبر می‌رسد که رومانیائی مشهوری به نام مانو ایلکسو^۴ به لیسبون آمده و گفته است، طرز فکر جدیدی که بر پرتغال حاکم شده است، مرا واداشت تا مثل یک مرید مؤدب و یک معتقد مشعوف به کشور شما بیایم، و چرچیل نطقی کرده و در ضمن آن گفته است که امروزه آلمان تنها ملت اروپایی است که از جنگ نمی‌ترسد،

1. Luís Carlos Prestes

2. Santa Clara

3. مرود ملی پرتغال (پادداشت مترجم فرانسه).

4. Manoilescu

ژوزه ساراماگو

حزب فاشیست اسپانیا، فالانژ، غیرقانونی اعلام شده و رهبر آن خوزه آنتونیو پرمود ریورا^۱ زندانی شده است، و باز در همین زمان بود که رساله^۲ یاس کیرگه گارد^۳ چاپ شد و در سینما تی وولی^۴ فیلم بوزامبو^۵ را نمایش دادند که موضوعش از بین بردن خوی وحشی‌گری قبایل بدوی به دست سفیدپوست‌ها بود، و بالاخره در تمام مدتی که این اتفاقات می‌افتد، ریکاردو ریش هر روز دنبال آپارتمان می‌گشت. کم‌کم دچار یأس هم می‌شود، روزنامه‌ها را با حواس پرتی ورق می‌زند، از همه چیز حرف می‌زنند الا چیزی که او می‌خواهد، مثلاً از مرگ ونی زلوش^۶، از این که ارتینش د بتن کورت^۷ اعلام کرده است که فرد نظامی، مخصوصاً که پرتغالی هم باشد، نمی‌تواند انترناسیونالیست باشد، و هنوز می‌نویسند که دیروز باران بارید، موج سرخ در اسپانیا گسترده می‌شود، با هفت ایشکودو و پنجاه سنتاوو می‌شود نامه‌های راهب^۸ پرتغالی^۹ را خرید، اما هیچ کدام به او نمی‌گویند که او در کجا می‌تواند خانه مورد نیازش را پیدا کند. به رغم این که سالوادور با او خوب شده است، جو هتل را نمی‌تواند تحمل کند، مخصوصاً که می‌داند با رفتن خود لیدیا را از دست نخواهد داد، خود لیدیا قول داده است و تضمین کرده است که خواسته‌های او را برآورده خواهد ساخت، همان خواسته‌هایی که می‌دانیم چیست. مدتی است که دیگر به فرناندو پسوا^{۱۰} فکر نکرده است، گویی تصویر او از خاطره‌اش پاک شده است، مثل فیلمی که در معرض نور قرار بگیری، یا گل‌های

1. José Antonio Primo de Rivera

2. Søren Kierkegaard، فیلسوف هلندی (۱۸۵۵-۱۸۱۳ میلادی).

3. Tivoli

4. Bozambo

5. Venizelos

6. Ortins de Bettencourt

7. یکی از رمان‌های پرتغالی که نویسنده آن ناشناخته است.

سال مرگ ریکاردو ریش

کاغذینی که سر قبر می‌گذارند و رفته رفته رنگش را از دست می‌دهد، خودش گفته بود، بعد از نه ماه فراموش می‌شوم، باید دید که اصلاً نه ماه دوام می‌آورد، و مدتی هم هست که پیدایش نشده، معلوم نیست از روی هوس بازی است که نمی‌آید یا حوصله ندارد و عصبانی است، یا این که، البته این فکر یک فرضیه است، به عنوان مرده قید و بندهایی دارد که مانع می‌شود او بیاید، چون روی هم رفته ما از آن سوی زندگی چیزی نمی‌دانیم، و ریکاردو ریش که می‌توانست این را از او بپرسد فراموش کرده این کار را بکند، ما زنده‌ها همه‌اش به فکر خودمان هستیم و خیلی سنگدلیم. روزها یک نواخت و کسالت بار می‌گذرد، باز خبر از وقوع توفان در ریباتزو و سیل‌هایی است که بیداد می‌کند، یک گله را آب با خودش برده، خانه‌ها خراب می‌شوند و دوباره به همان گلی که بودند تبدیل می‌شوند، محصولات همه از بین رفته است، آب مثل دریاچه‌ای زمین‌های اطراف رود را فرا گرفته است، فقط نوک درخت‌های بید و شاخه‌های درهم شکسته زبان گنجشک‌ها و تیریزی‌ها از آب بیرون مانده که علف‌های کنده شده و ساقه‌های ذرت به بالاترین شاخه‌هایشان گیر کرده است، وقتی سطح آب پایین آمد، مردم خواهند گفت، آب تا آنجا بالا آمده بود، و باورکردنش سخت خواهد بود. ریکاردو ریش نه قربانی این بلا است و نه شاهد آن‌ها، او روزنامه‌ها را می‌خواند، عکس‌ها را نگاه می‌کند، بالای عکس‌ها نوشته‌اند، تصاویر فاجعه، از بی‌رحمی‌های مکرر سرنوشت حیرت می‌کند، این همه راه برای مرگ انسان هست، آن وقت سرنوشت می‌آید با چه لذتی آهن را، آتش را، این سیل بی‌امان را برای کشتن او انتخاب می‌کند. روی کاناپه‌ای در سالن هتل نشسته

ژوزه ساراماگو

است، بخاری روشن است، جایش گرم و راحت است، اگر ما این استعداد را نداشتیم که به مکنونات قلب پی ببریم، هرگز آگاه نمی‌شدیم که اکنون در دل او چه می‌گذرد، فکر بدبختی کسانی که فقط پنجاه کیلوتر، چهل و پنج کیلومتر، از او فاصله دارند، دلش را به درد آورده است، با خود می‌گوید، و من اینجا نشسته‌ام به سنگدلی سرنوشت و بی‌تفاوتی خدایان فکر می‌کنم، در صورتی که این کار من هم مثل همان کار خدایان است، و به صدای سالوادور گوش می‌دهم که پی‌منتا را می‌فرستد تا روزنامه‌های اسپانیا را از دکه بخرد، و حالا صدای پای لیدیا را می‌شنوم که به طبقهٔ دوم می‌رود، این صدای پا را از این پس با هیچ صدای پایی اشتباه نخواهم کرد، با حواس پرت صفحه‌های آگهی را نگاه کردم، الآن دیگر کارم شده همین، خانه‌های اجاره‌ای، انگشتم را با احتیاط روی ستون آگهی‌ها حرکت می‌دهم، می‌ترسم که یک دفعه سالوادور بیاید و غافلگیرم کند، ناگهان مکث می‌کنم، خانهٔ مبله، خیابان سانتا کاتارینا، با ودیعه، به وضوح همین عکس‌های فاجعهٔ سیل، تصویرخانه هم جلوی چشمم است، طبقهٔ دوم، با پلاکاردی که در روز ملاقاتم با مارسندا دیدم، چه طور تا حالا این خانه به یادم نیامده است، همین الآن می‌روم، اما باید هیچانی از خود نشان ندهم، عادی باشم، حالا که دیگر با دیاریو دوتی سیاش کاری ندارم آن را به دقت و به همان شکل که برش داشته بودم تا می‌کنم، من از آنهایی نیستم که برگ‌های روزنامه را پخش و پلا می‌کنند، و از جایم بلند می‌شوم، به سالوادور می‌گویم، می‌روم گشتی بزنم، باران بند آمده است، اگر مجبور بشوم دلیل دیگری برای بیرون رفتنم بیاورم، چه باید بگویم که ضمناً مثل این یکی زیاد متداول

سال مرگ ریکاردو ریش

نباشد. در ضمن فکر کردن به این موضوع ناگهان متوجه می‌شود که رابطه او با هتل یا سالوادور نوعی وابستگی است، خود را دوباره همان شاگرد مدرسه یسوعی‌ها می‌بیند، شاگردی که مقررات و قوانین را صرفاً به خاطر این که چرا باید مقررات و قوانینی باشد نقض می‌کند، و امروز وضعیتش حتی بدتر است، چون حتی شهامت این را ندارد که بگوید، سالوادور، من می‌خواهم بروم یک خانه را بینم، اگر دیدم مناسب است، از هتل می‌روم، دیگر حوصله تو و پی‌منا و هیچ‌کس دیگر را ندارم، البته به جز لیدیا، که واقعاً لیاقت یک زندگی دیگر را دارد. هیچ کدام از این چیزها را نمی‌گوید، فقط می‌گوید، فعلاً خداحافظ، و طوری می‌گوید که گویی عذرخواهی می‌کند، ترسویی فقط در میدان جنگ که آشکار نمی‌شود، یا در مواجهه با چاقویی که به طرف شکممان نشانه رفته است و تمام امعاء و احشائمان از ترس می‌لرزد، شهامت بعضی‌ها به ژلاتین می‌ماند، اما تقصیر آنها نیست، این طور زاده شده‌اند.

ریکاردو ریش خود را ظرف چند دقیقه به تپه‌های سانتا کاتارینا می‌رساند. آن دو پیرمرد روی یک نیمکت نشسته بودند و رودخانه را نگاه می‌کردند، وقتی صدای پا شنیدند سرشان را برگرداندند، یکی به آن دیگری گفت، این همان مرد است که سه هفته پیش اینجا بود، دیگری گفت، منظورت همان مرد است که با آن دختر بود، مردها و زن‌های زیادی از اینجا رد شده‌اند یا در اینجا توقف کرده‌اند، اما این پیرمردها می‌دانند از کدام مرد حرف می‌زنند، این اشتباه است که آدم فکر کند حافظه در دوران پیری از دست می‌رود و فقط حافظه دور باقی می‌ماند، مثل شاخ و برگ که با پایین رفتن سطح آب بیرون

ژوزه ساراماگو

می‌آید، حافظه وحشت‌ناکی هست که خاص دوران پیری است، خاص روزهای آخر عمر، تصویر واپسینی از دنیا و از لحظه پایان زندگی، پیرها هنگام رسیدن به آن سوی زندگی می‌گویند، وقتی ترکش می‌کردم به این شکل بود، نمی‌دانم آیا به این شکل خواهد ماند، این دو پیرمرد هم این را خواهند گفت، اما تصویر امروزی تصویر آخر نیست. روی در ساختمان نوشته‌ای چسبانده بودند، برای دیدن آپارتمان به مدیر ساختمان مراجعه کنید، آدرس مدیر در بایشا بود، و او هنوز وقت داشت. دوید و در کالاریش تاکسی گرفت، و همراه یک مرد چاق برگشت. بله آقا، من مدیر ساختمان هستم، کلید آپارتمان را داشت، از پله‌ها بالا رفتند، آپارتمان بزرگی است که یک خانواده پرجمعیت می‌تواند در آن زندگی کند، اثاثیه و مبلمان از جنس ماهون تیره است، یک تختخواب بزرگ، گنجه بلند، سالن غذاخوری با وسایل کامل، یک بوفه برای ظرف‌های نقره‌ای یا چینی، بستگی دارد به این که آدم کدام نوعش را داشته باشد، یک میز سه تکه، میز مطالعه‌ای که تزئیناتی شبیه میز بیلبارد داشت و یک گوشه‌اش در اثر استعمال ساییده شده بود، آشپزخانه، حمامی که ساده بود اما قابل قبول بود، همه وسایل و اثاثیه لخت و خالی هستند، هیچ ظرفی، ملافه‌ای یا حوله‌ای موجود نیست، کسی که قبلاً اینجا زندگی می‌کرد خانم پیر و بیوه‌ای بود، رفت پیش بچه‌هایش زندگی کند، وسایل خودش را برد، خانه فقط با همین وسایل اجاره داده می‌شود. ریکاردوریش به طرف پنجره می‌رود که پرده ندارد، از پشت شیشه نخل‌های میدان و مجسمه آداماستور را می‌بیند، پیر مردها روی نیمکت نشسته‌اند، رودخانه گل آلود، و کمی دورتر، کشتی‌های

سال مرگ ریکارده و ریش

جنگی که دماغه‌شان به طرف خشکی است، و معلوم نمی‌کند که آب در حال مد است یا فرو می‌نشیند، اما اگر آدم کمی صبر کند مشخص خواهد شد، مبلغ اجاره چه قدر است، برای مبلمان چه قدر ودیعه می‌گیرید، نیم ساعت هم طول نمی‌کشد که پس از یک چانه‌زنی مختصر به توافق می‌رسند، مدیر متوجه شده است که با آدم جدی و قابل اعتمادی طرف است، اگر خواستید فردا به دفتر من تشریف بیاورید تا قرارداد را امضا کنیم، بفرمایید این هم کلیدتان، خانه خودتان است. ریکارده و ریش تشکر کرد، و اصرار کرد که بیعانه را کمی بیشتر از حد معمول بپردازد، مدیر هم فوراً رسیدی به او داد، پشت میز نشست و خودنویسش را که منقش به تصویر شاخ و برگ بود بیرون آورد، در سکوت خانه جز صدای جیرجیر نوک خودنویس بر سطح کاغذ، و خس خس نفس‌های مرد چیزی شنیده نمی‌شود، بفرمائید، شما راحت باشید، من تا کسی می‌گیرم می‌روم، فکر می‌کنم که دوست دارید کمی دیگر بمانید و منزل جدیدتان را بیشتر بررسی کنید، می‌فهمم، آدم خانه‌اش را دوست دارد، خانمی که اینجا زندگی می‌کرد، موقع رفتن کلی گریه کرد، زن بیچاره، مگر ساکت می‌شد، اما گاهی زندگی شرایطی پیش می‌آورد که انسان را مجبور می‌کند، بیمار بود، بیوه بود، چیزی که باید بشود می‌شود، کاری از دست انسان بر نمی‌آید، پس من فردا منتظرانم. اکنون که ریکارده و ریش تنهاست و کلید در دستش است، یک بار دیگر تمام منزل را می‌گردد، به چیزی فکر نمی‌کند، فقط نگاه می‌کند، سپس به سوی پنجره می‌رود، دماغه کشتی‌ها به طرف مغرب بود و مد فرو می‌نشست. پیرمردها هنوز روی نیمکت نشسته‌اند.

شب ریکاردو ریش به لیدیا می‌گوید که خانه اجاره کرده است. لیدیا کمی گریه می‌کند، غصه‌اش گرفته است که دیگر نمی‌تواند او را هر لحظه ببیند، البته مبالغه می‌کند، آدم در حالت هیجان از این حرف‌ها می‌زند، چون او که زیاد ریکاردو ریش را نمی‌بیند، شب‌ها از ترس جاسوس‌ها چراغ را خاموش می‌کنند، روزها هم سعی می‌کنند همدیگر را نبینند یا رفتارشان جلو دیگران خیلی رسمی باشد و برای بدخواهانی که منتظر فرصتند تا انتقام بگیرند کمی بازی کنند. ریکاردو ریش او را دلداری می‌دهد، گریه نکن، روزهایی که بیکار هستی همدیگر را خواهیم دید، دیگر کسی هم مزاحم نخواهد شد، می‌خواهی بیایی، و جواب سئوالت را از قبل می‌داند، البته که می‌خواهم و چه جور هم می‌خواهم، قبلاً که گفته‌ام، کی می‌خواهی اسباب‌هایت را ببری. به محض این که خانه آماده شد، اثاثیه و این جور چیزها هست، اما بقیه چیزها نیست، مثل ملافه و ظروف، برای شروع چیز زیادی نمی‌خواهم، چند تا حوله و ملافه و پتو داشته باشم کافی است، بقیه‌اش را رفته رفته تهیه می‌کنم. اگر خانه مدتی خالی بوده است احتیاج به نظافت دارد، من می‌روم تمیزش می‌کنم. چرا تو، در همان محله یک نفر می‌گیرم. نمی‌گذارم این کار را بکنی، من خودم هستم، چه لازم کرده یک نفر دیگر را صدا کنی. تو دختر خوبی هستی. من همینم که هستم، و این از آن حرف‌هایی است که جواب قبول نمی‌کند، هر کس باید خودش را بشناسد، از دوران یونان

ژوزه ساراماگو

و روم اندرزهایی در این معنی داده شده است، خودت را بشناس، آفرین به لیدیا که کوچک‌ترین شکی در مورد این اندرز ندارد. روز بعد ریکاردو ریش چند بار به مغازه‌ها سر می‌زند و دو دست ملافه و حوله دست شویی و حمام می‌خرد، خوشبختانه آب و برق و گاز آپارتمان قطع نشد بود و مجبور نیست دنبال این چیزها برود، مدیر گفته بود، اگر نمی‌خواهید قرارداد‌های جدیدی با شرکت‌های مربوطه ببندید، بگذارید صورت حساب‌ها به اسم مستأجر قبلی برایتان بیاید، و او قبول کرده بود. همچنین مقداری وسایل آشپزخانه خرید، از قبیل کتری و شیر جوش و قهوه‌جوش، و همچنین چای و شکر و تمام چیزهایی که برای صبحانه لازم است، چون ناهار و شام را بیرون خواهد خورد. احساس می‌کند که این کارها برایش لذت بخش است، و روزهای اول اقامتش در ریو د ژانیرو را به یادش می‌آورد که مجبور بود دست تنها همین کارها را انجام بدهد. در فاصله این خریدها، نامه کوتاهی هم برای مارسندا نوشته است تا آدرس جدیدش را به اطلاع او برساند، که از قضا در نزدیکی محل ملاقاتشان است، کار دنیا همین است، آدم‌ها هم مثل حیوان‌ها برای خود جولانگاه دارند، قفس دارند، لانه مرغ دارند، تار عنکبوت دارند، و این مقایسه آخری بهتر از همه است، این عنکبوت یکی از تارهایش به پورتو وصل است، یکی دیگر به ریو د ژانیرو، و این شهرها فقط به منزله نقاط اتکا هستند، به منزله نشانی هستند، تیرهایی هستند که طناب‌های کشتی‌ها را به آنها می‌بندند، اما سرنوشت عنکبوت و مگس‌ها در مرکز تار به وقوع می‌پیوندد. هنگام غروب ریکاردو ریش تاکسی گرفت تا چیزهایی را که خریده بود از مغازه‌ها بیاورد، و علاوه بر آنها، مقداری شیرینی

سال مرگ ریکاردو ریش

خشک و میوه شکری و بیسکویت بخرد. موقعی که بر می‌گردد پیرمردها هم به خانه خودشان در حوالی خیابان سانتا کاتارینا بر می‌گردند، اما می‌ایستند و او را که وسایل را بالا می‌برد نگاه می‌کنند، و می‌بینند که چراغ‌های طبقه دوم روشن است، نگاه کن، آپارتمان دونا لوتیزا را گرفته‌اند، و نا وقتی که مستأجر جدید پشت یکی از پنجره‌ها نیامده و آنها او را ندیده‌اند از آنجا دور نمی‌شوند، آن وقت با حالت هیجان زده‌ای می‌روند، از این چیزها گاهی پیش می‌آید، و خیلی هم خوب است، چون یک نواختی زندگی را از بین می‌برد، آدم فکر می‌کند که به پایان راه رسیده است، در حالی این طور نبوده است و یک دفعه راه پیچ می‌خورَد و یک منظره جدید و شگفتی‌های بدیع جلو دید آدم پیدا می‌شود. از پشت پنجره بدون پرده، ریکاردو ریش رود وسیع را نگاه می‌کرد، چراغ اتاق را خاموش کرده بود تا منظره بهتر دیده شود، پرتو خاکستری رنگی از آسمان می‌تابید که شبیه گرده بود و هر چه پایین‌تر می‌آمد تیره‌تر می‌شد، فایق‌هایی که به کاسیلاش^۱ می‌روند، با چراغ‌های روشن روی آب تیره می‌لغزند و از کنار ناوها و دوبه‌های بسی حرکت رد می‌شوند، یک کشتی که جزه آخرین کشتی‌های باری است وارد بندر می‌شود، نصفش در پشت خانه‌ها پنهان شده و شبیه نقاشی بچه‌هاست، پیشانی‌اش را به شیشه تکیه داده است و بخار نفس‌هایش هر دم بر سطح لغزنده و سرد شیشه غلیظ‌تر می‌شود، غروب چنان غم‌انگیز است که دلش می‌خواهد گریه کند، و در این حال چهره عبوس و خشمناک آداماستور کم‌کم از نظرش پنهان می‌گردد. هوا کاملاً تاریک شده بود که ریکاردو ریش بیرون

1. Cacilhas

ژوزه ساراماگو

رفت. در خیابان کوخیروش شام خورد، در رستورانی که سقف کوتاهی داشت، و در میان اشکوب‌های اول و هم‌کف واقع بود، هم تنها بود هم در میان تنهایی دیگری بود، اینها کیستند، چه نوع زندگی‌ای دارند، چه چیزی باعث شده است که به اینجا بیایند و ماهی روغن یا ماهی هیک آب پز بخورند، خودشان برای خودشان شراب قرمز می‌ریزند، آن قدر که لباس‌هایشان مرتب است به رفتار خودشان اهمیت نمی‌دهند، زیرا وقتی که می‌خواهند گارسون را صدا کنند، با کاردشان به لیوان می‌زنند، دندان‌های خود را یک به یک و با حوصله و لذت خلال می‌کنند، و رشته‌هایی را که با خلال بیرون نمی‌آید با انگشت سبابه و شست بیرون می‌کشند، آروغ می‌زنند، کمر بند خود را شل می‌کنند، دکمه‌های جلیقه‌شان را باز می‌کنند، بندهای شلوارشان را شل می‌کنند. ریکاردو ریش با خود می‌اندیشد، از این پس شام‌هایم این شکلی خواهد بود، در میان صداهای کارد و چنگال، و صدای گارسون‌ها که از آشپزخانه چیزی می‌خواهند، یک سوپ، نصف کالامارش^۱، که منظور نیم پرس کالامارش است، صداها خسته و محیط غم‌انگیز به نظر می‌رسد، چربی در بشقاب‌های سرد می‌ماسد، میز کناری را هنوز تمیز نکرده‌اند، روی دستمال سفره لکه‌های شراب دیده می‌شود، خرده‌های نان، ته سیگاری که خوب خاموش نشده است و دود می‌کند، آه، زندگی کردن در هتل براگانسا چه قدر با اینجا فرق می‌کند، و تازه براگانسا هتل درجه یک نیست، ریکاردو ریش ناگهان احساس می‌کند که دلش برای رامون تنگ شده است، و این در حالی است که فردا او را خواهد دید، امروز پنج‌شنبه

۱. Calamars، ماهی مرکب.

سال مرگ ریکاردو ریش

است و او شنبه هتل را ترک خواهد کرد. در عین حال می‌داند که این نوع دل‌تنگی‌ها در اثر عادت است و مطمئناً از بین می‌رود و دل‌تنگی‌های دیگری جایشان را می‌گیرد، هنوز سه ماه نیست که در لیسبون به سر می‌برد، با این حال به نظر می‌رسد که ریو د ژانیرو به گذشته‌ای دور تعلق دارد، به زندگی‌ای دیگر تعلق دارد، زندگی‌ای که در عین حال مال خود اوست، در واقع یکی دیگر از زندگی‌های اوست، زیرا او چندین نفر است، و در واقع می‌توان گفت که ممکن است ریکاردو ریش در این لحظه در پورتو هم در حال خوردن شام باشد، یا در ریو هم در حال خوردن ناهار باشد، و همین‌طور در هر گوشه‌ای از دنیا که یکی از این چند نفر گذارش به آنجا افتاده است. روز باران نمی‌بارید و او توانسته است با فراغ بال خریدهایش را بکند، و اکنون با آرامش خیال به هتل بر می‌گردد، وقتی به هتل رسید خیلی راحت به سالوادور خواهد گفت که شنبه هتل را ترک خواهد کرد، من شنبه از اینجا می‌روم، اما احساس نوجوانی را دارد که پدرش کلید خانه را به او نداده است و او حالا به خود جرئت می‌دهد که کلید را بدون اجازه پدر بردارد، و در این کار به توانایی‌های قبلی خودش اعتماد می‌کند.

سالوادور هنوز نرفته و پشت پیشخوان پذیرش است، اما به پی‌منتا گفته است به محض این که آخرین مسافر از سالن غذاخوری بیرون آمد، به خانه‌اش خواهد رفت، چون زنش سرماخورده است و او می‌خواهد امشب زود برود، پی‌منتا با حالت خودمانی گفته است، فصل سرماخوردگی است دیگر، سال‌هاست که همدیگر را می‌شناسند، و سالوادور با غرغر گفته است، من حقم نیست که مریض

ژوزه ساراماگو

بشوم، حرفی که هم پیشگویانه است و هم چند معنی دارد، هم اعتراض کسی است که از تنی سالم و قرص و محکم برخوردار است، و هم اختطاری است به نیروهای شرور تا آن‌ها بدانند که غیبت مدیر چه زیان قابل توجهی برای هتل خواهد بود. ریکاردو ریش وارد شد و سلام کرد، سپس لحظه‌ای درنگ کرد تا ببیند آیا به طور خصوصی باید با سالوادور صحبت کند یا نه، بعد به این نتیجه می‌رسد که خصوصی صحبت کردن کار مضحکی خواهد بود، اصلاً برایش قابل تصور نبود که زیر لب بگوید، آقای سالوادور، من اصلاً قصد این کار را نداشتم، خواهش می‌کنم مرا ببخشید، خودتان می‌دانید که این جور کارها دست خود آدم نیست، زندگی تغییر می‌کند، روزها از پی هم می‌آیند و شباهتی به هم ندارند، من به زودی می‌خواهم هتل خوب شما را ترک کنم، خانه پیدا کرده‌ام، نباید از این خبر آزرده خاطر شوید، دوستی مان باید سرجایش باشد، و ناگهان اضطرابی به دلش می‌افتد، گویی به دوران نوجوانی بازگشته است و شاگرد مدرسه یسوعی‌هاست، در جایگاه اعتراف زانو زده و زیر لب می‌گوید، من دروغ گفته‌ام، حسادت کرده‌ام، فکرهای پلید کرده‌ام، خود ارضایی کرده‌ام، آن‌گاه به پیشخوان نزدیک می‌شود، سالوادور هم به او سلام می‌کند، بر می‌گردد تا کلید او را بردارد، که ریکاردو ریش دل را به دریا می‌زند، باید پیش از آن که طرف برگردد، کلمات آزادی‌بخش را بر زبان بیاورد، باید غافلگیرش کند، و حالا ضربهٔ پایین^۱، آقای سالوادور، لطف کنید صورت حساب مرا آماده کنید، من شنبه از هتل می‌روم، و بلافاصله از خوشنوتی که در لحنش به کار برده پشیمان

۱. ضربه‌ای که مشت‌زن به شکم حریف می‌زند.

سال مرگ ریکاردو ریش

می‌شود، سالوادور که کلید به دست ایستاده است، هم قربانی خیانت است و هم تجسم رنجیدگی از بی‌خبر ماندن، آدم با یک مدیر با محبت که این طور رفتار نمی‌کند، می‌توانست او را به گوشه‌ای صدا کند، و بگوید، گوش کن آقای سالوادور، من قصد نداشتم بروم، مرا ببخشید، اما نه، مسافرها همه ناسپاسند، و این یکی که برای تحسن به اینجا آمد، و به رغم رابطه‌ای که با یکی از کلفت‌ها داشت من همیشه رفتار خوبی نسبت به او داشتم، از همه بدتر است، هر کس به جای من بود هر دو را از هتل بیرون می‌کرد، یا به پلیس شکایت می‌کرد، باید به حرف ویکتور گوش می‌کردم، من خیلی خوش قلبم، همه از من سوء استفاده می‌کنند، اما این آخرین بار است، قسم می‌خورم دیگر این طور نباشم. اگر ثانیه‌ها و دقیقه‌های داستان هم مثل ثانیه‌ها و دقیقه‌های ساعت دیواری یکسان بود، آدم نمی‌توانست در همه موارد اتفاقاتی را که در یک ثانیه یا یک دقیقه اتفاق می‌افتد، در عرض یک ثانیه یا یک دقیقه هم تعریف کند، اما خوشبختانه وقایع مهم داستان در ثانیه‌های طولانی و دقیقه‌های ممتد اتفاق می‌افتد، و به آدم اجازه می‌دهد در بعضی موارد آن‌ها را به تفصیل بررسی کند، بی آن که به این سه واحد ظریف و حساس زمان، یعنی ثانیه و دقیقه و ساعت، آسیب چندانی برسد. سالوادور دستش را که کلید در آن بود با تردید پیش آورد، چهره‌اش حالت با وقاری پیدا کرد، با لحن متین و پدران‌ای گفت، لابد اینجا به آقای دکتر خوش گذشته که تشریف می‌برند، کلمات متواضعانه‌ای که یک آدم کاسب کار می‌زند، اما ممکن است این حرف را دوپهلوی هم تلقی کرد، چون اگر به قضیه لیدیا فکر کنیم، می‌توانیم طنزگزننده‌ای هم در آن ببینیم، اما این طور نیست،

ژوزه ساراماگو

فعلاً سالوادور فقط اندوه و سرخوردگی خود را بیان می‌کند. ریکاردو ریش شدیداً حرف او را رد می‌کند، اصلاً این طور نیست آقای سالوادور، کاملاً برعکس است، یک آپارتمان پیدا کرده‌ام، بالاخره تصمیم گرفتم که در لیسبون بمانم، در این صورت باید خانه می‌گرفتم. او، پس آپارتمان پیدا کرده‌اید، بسیار خوب، اگر می‌خواهید به پی‌متا بگویم چمدان‌هایتان را ببرد، البته اگر در لیسبون خانه گرفته‌اید. بله، در لیسبون گرفته‌ام، اما خودم می‌برم، خیلی متشکر، می‌دهم باربر ببرد. پی‌متا که ذاتاً آدم کنجکاو است، و مطمئن است که سالوادور هم کنجکاو است بداند دکتر ریش کجا می‌خواهد برود، از پیشنهاد جوانمردانه مدیریت جسورتر می‌شود، و به خود اجازه می‌دهد که اصرار کند، برای چه پول بدهید باربر ببرد آقای دکتر، من خودم می‌برم. نه پی‌متا، متشکرم، و برای این که پی‌متا دوباره اصرار نکند، کمی زودتر از موقع نطق کوتاه خداحافظی‌اش را می‌کند، آقای سالوادور، بگذارید بگویم که از هتل شما خاطرات بسیار خوشی برای من باقی خواهد ماند، همیشه در اینجا با من خوب رفتار شد، همیشه احساس کرده‌ام که در خانه خودم هستم، با محبت ازم پذیرایی و مراقبت شد، از تک تک پرسنل اینجا ممنون هستم، وقتی به وطن برگشتم شما محیط گرم و صمیمانه‌ای برایم ایجاد کردید، حالا هم که تصمیم گرفته‌ام در کشور خودم بمانم، از همه‌تان خیلی متشکرم. همه آنجا نبودند، اما مهم نبود، ریکاردو ریش دیگر به هیچ‌وجه حاضر نیست این نطق را تکرار کند، احساس می‌کند که خیلی مضحک شده، حتی از مضحک هم مضحک‌تر شده، به طور غیرارادی چیزهایی گفته بود که ممکن بود باعث شود مخاطب‌هایش

سال مرگ ریکاردو ریش

به خیلی چیزها فکر کنند، و توی دلشان به او بخندند، امکان نداشت وقتی از محبت و مراقبت صحبت کرد آنها به یاد لیدیا نیفتند، چرا غالباً کلمات ما را در اختیار خود می‌گیرند، آدم می‌بیند که دارند می‌آیند و تهدید می‌کنند، اما نمی‌تواند رامشان کند تا مبدل به سکوت شوند، و بالاخره هم آنچه را نمی‌خواهیم بگوییم می‌گوییم، مثل ورطه‌ای است که نمی‌توان در برابرش مقاومت کرد، آدم می‌داند که به کام آن فرو خواهد افتاد، با این حال به طرفش می‌رود. سالوادور با چند کلمه از او تشکر کرد، باعث افتخار ماست که مهمان ما بودید آقای دکتر، ما فقط وظیفه‌مان را انجام دادیم، دل همه‌مان برایتان تنگ خواهد شد، این طور نیست پی‌منتا، و این سئوالی که ناگهان پرسیده شد، حالت تشریفاتی گفت و گو را از بین می‌برد، ظاهراً می‌خواست پی‌منتا هم بگوید که همین احساس را دارد، در حالی که هیچ یک چنین احساسی ندارند، و چشمکی که سالوادور می‌زند خبائشان را آشکار می‌کند، چون معنی چشمکش این بود، نمی‌دانم منظورم را خوب می‌فهمی یا نه، ریکاردو ریش فهمیده است، شب خوشی را برایشان آرزو کرده و به اتاقش رفته است، و می‌داند که آنها در پشت سرش به گفت و گو ادامه خواهند داد، حتی موقع رفتن اسم لیدیا را پشت سرش شنیده است، از چه چیز دیگری ممکن بود حرف بزنند، در واقع سالوادور این را هم گفت، می‌خواهم که پس فردا ببینی این باربر کیست، می‌خواهم بدانم کجا می‌رود.

به استثنای این جور لحظه‌ها که مخصوص حوادث مهم هستند، لحظه‌های ساعت دیواری به طرز وحشت‌ناکی خالی‌اند، حتی اگر به اصطلاح سریع بگذرند، و در حال حاضر به حدی خالی‌اند که گویی

ژوزه ساراماگو

عقربه‌ها بی‌نهایت را طی می‌کنند، صبح وقت نمی‌گذرد، بعد از ظهر تمام نمی‌شود، شب پایان ندارد، آخرین ساعت‌هایی که ریکاردو ریش در هتل می‌گذراند این طور است، یک نوع محذور اخلاقی ناخودآگاه باعث می‌شود تا هر طور شده است این ساعت‌ها را در هتل باشد، تا ناسپاس و بی‌تفاوت جلوه نکند، و این حرکتش به یک معنا مورد تقدیر واقع شده است. وقتی که رامون برایش سوپ می‌ریخت گفته است، پس آقای دکتر تشریف می‌برند، غم بزرگی با این کلمات بیان شد که فقط مستخدم‌های حقیر می‌توانند آن را بیان کنند. نام لیدیا از دهان سالوادور نمی‌افتد، دم به دم صدایش می‌کند، به او دستوره‌های ضد و نقیض می‌دهد، و هر بار در عکس‌العمل او، چهره‌اش و چشم‌هایش دقیق می‌شود تا بلکه علائمی از غم و اثری از شک ببیند، وقتی مردی می‌خواهد از پیش زنی برود، و زن این را می‌داند، غم و اشک یک چیز عادی است. باری، هیچ‌گاه به سالوادور یاد نداده است که چنین آرامشی را مشاهده کرده باشد، گویی هیچ باری از گناه بر وجدان این زن سنگینی نمی‌کند، نه ضعف نفسی از خود نشان داده است، نه کار اشتباهی ازش سر زده است، و سالوادور تأسف می‌خورد که چرا همان هنگام که به اعمال خلاف اخلاق او شک کرد، همان موقع که در آشپزخانه و انباری پیچ‌های می‌شد، و هنوز همه نفهمیده بودند، او را تنبیه نکرد، حالا دیگر خیلی دیر است، مسافر دارد می‌رود، بهتر است دیگر بیشتر از این گند قضیه را در نیاورد، مخصوصاً که اگر فکر کنی می‌بینی خودش نیز بی‌تقصیر نیست، می‌دانست چه خیر است اما چیزی نگفت، در واقع همدستی کرد، دلم به حالش سوخت، از برزیل می‌آمد، از سرزمین دوری

سال مرگ ریکاردو ریش

می آمد، فامیلی نداشت تا ازش پذیرایی کنند، من مثل یک خویشاوند با او رفتار کردم، و این هم نتیجه اش، سه یا چهار بار فکر تسلابخشی به ذهنش خطور کرده است، و اکنون با صدای بلند آن را می گوید، وقتی اتاق دویست و یک خالی شد، می خواهم حسابی تمیز بشود، قرار است یک خانواده سرشناس غرناطه ای در این اتاق ساکن شود، و هنگامی که لیدیا دستور را دریافت کرد و می رفت، سالوادور زیرچشمی نگاهش می کرد، تا حالا مثل یک مدیر شرافتمند رفتار کرده است، وظیفه و عیاشی را با هم قاتی نکرده است، اما این بار خرده حسابی هست که باید تسویه شود. خدا کند به حرفش عمل نکند، خیلی از مردها در لحظه آخر پس می کشند.

روز شنبه بعد از نهار، ریکاردو ریش به شبادو رفت و دو تا باربر گرفت، و برای این که خیابان ال کری را به همراه این گارد احترام طی نکند، با آنها در هتل قرار گذاشت. حالا در اتاقش منتظر آنهاست، احساسی دارد که گویی می خواهد از چیزی دل بکند، در ریو د ژانیرو هم، در موقعی که کابل ها را از هایلند بریگید باز می کردند همین احساس را داشت، تنها روی کاناپه نشسته است، لیدیا نخواهد آمد، قرارشان بر این است که نیاید. صدای پاهای محکم در راهرو شنیده می شود، باربرها می آیند، پی منتا همراهشان است، امروز دیگر نیازی نیست که پی منتا خود را خسته کند، حداکثر توقعی که ازش می رود این است که همان کار را بکند که وقتی چند ماه پیش خود او این چمدان بزرگ را بالا می برد، ریکاردو ریش و سالوادور کرده بودند، یعنی دستش را به زیر چمدان بگیرد، کافی است فقط باربرها را در پله ها راهنمایی کند، یک توصیه بی فایده به کسانی بکند که خودشان

ژوزه ساراماگو

کارشان را خوب بلدند. ریکاردو ریش رفته تا از سالوادور خداحافظی کند، انعام سخاوتمندانه‌ای برای پرسنل گذاشته است، هر طور که مناسب می‌دانید تقسیمش کنید. مدیر تشکر کرد، چند تا از مهمان‌ها که آنجا بودند لبخند زدند، از این که می‌دیدند دوستی‌های خوبی در این هتل به وجود می‌آید خوششان آمده بود، مدیر و مهمان دست می‌دهند، تقریباً همدیگر را در آغوش می‌کشند، اسپانیایی‌ها از مشاهده این تفاهم تحت تأثیر قرار می‌گیرند، و این تحت تأثیر قرار گرفتن آنها اصلاً جای تعجب ندارد، در نظر داشته باشید که مملکت خودشان چندین قسمت شده است، این هم یکی دیگر از تناقض‌های این شبه جزیره است، یک مملکت این طور، یک مملکت آن طور. در خیابان، پی‌منا از باربرها پرسیده است که مقصدشان کجاست، اما آنها نمی‌دانند، ارباب چیزی به آنها نگفته است، نظر یکی از آنها این است که مقصد نباید خیلی دور باشد، دیگری از این موضوع مطمئن نیست، اما مسئله‌ای نیست، پی‌منا هر دو را می‌شناسد، یکی از آنها قبلاً برای هتل کار کرده، هر دوشان را می‌شد در شب‌ادو پیدا کرد، هر وقت خواست این راز را برملا کند لازم نیست خیلی دوندگی کند. ریکاردو ریش می‌گوید، انعام ناقابلی برایت گذاشته‌ام، پی‌منا می‌گوید، خیلی متشکرم آقای دکتر، اگر هر چیزی لازم داشتید، فقط کافی است امر بفرمایید، کلمات بیهوده‌ای که در عین حال بهتر از آن را نمی‌توان گفت، چون در واقع بیشترشان دروغ است، آن مرد فرانسوی که گفت، کلمه عطیه‌ای است که به انسان داده شده است تا افکارش را به وسیله آن پنهان کند، راست گفته، یا بهتر است بگوییم که ظاهراً راست گفته است، در مورد این جور مسائل نباید به طور قاطع اظهار

سال مرگ ریکاردو ریش

نظر کرد، چیزی که مشخص است این است که کلمات به ما خیانت می‌کنند، اما در عین حال هنوز هم بهترین وسیله برای بیان چیزی هستند که اسمش را، باز هم با استفاده از خود کلمات، تفکر گذاشته‌ایم. باربرها اکنون می‌دانند که بار را کجا باید ببرند، بعد از این که پی‌منتا رفت ریکاردو ریش به آنها گفت که کجا بروند، و برای راحتی کار از روی آسفالت می‌روند که سطحش صاف‌تر است، برای کسانی که قبلاً پیانو یا چیزهای بسیار بزرگ دیگری را با خود حمل کرده‌اند این جور بارها چیزی نیست. ریکاردو ریش از جلو می‌رود، اما فاصله‌اش از باربرها نه این قدر کم است که مردم فکر کنند راهنمای آنهاست، و نه این قدر زیاد که باربرها فکر کنند می‌خواهد ازشان فاصله بگیرد. چیزی ظریف‌تر از روابط طبقاتی بین افراد نیست، چون دیگر بحث وفادار بودن یا نبودن کلمات به افکار را رها کرده‌ایم، فقط به طور خلاصه می‌گوییم که سازگاری با دیگران موضوعی است که به نزاکت و حسن سلوک و توجه به احساسات دیگران مربوط می‌شود. در نیمه‌های راه، باربرها مجبور شدند خود را کنار خیابان بکشند، و از این فرصت استفاده کردند تا بارها را زمین بگذارند و نفسی تازه کنند. تراموایی از خیابان رد می‌شود که واگن‌هایش پر از آدم‌های موبور و سرخ و سفید است، اینها توریست‌های آلمانی هستند، کارگرهای جبهه کار آلمان، تقریباً همگی مثل اهالی باواریا^۱ لباس پوشیده‌اند، شلوار سه ربعی بند دار، شاپوهای کوچک با لبه‌های باریک، آدم فوراً می‌فهمد که آلمانی هستند، بعضی واگن‌ها بازند، به قفس‌های روانی می‌مانند که باران می‌تواند به داخلشان ببارد، چنادرهای راه راه

۱. Bavaria، ناحیه‌ای در جنوب غربی آلمان.

ژوزه ساراماگو

سقفشان پوشش چندانی ایجاد نمی‌کند، این کارگرهای آریایی، این اعقاب نژاد خالص، دربارهٔ تمدن پرتغال چه خواهند گفت، دربارهٔ این آدم‌های بی‌پیرایه چه فکر خواهند کرد، دربارهٔ آدم‌هایی که می‌ایستند تا آنها را نگاه کنند، مردی گندم‌گون که بارانی روشنی پوشیده است، دو مرد دیگر با سر و وضعی کثیف و صورت‌های اصلاح نشده که بارهایشان را دوباره روی شانه‌هایشان می‌گذارند و به راه می‌افتند، آخرین واگن‌ها رد می‌شوند، اگر کسی حوصلهٔ شمردن آن‌ها را داشته باشد دقیقاً بیست و سه تا هستند، به مقصد برج بلیه^۱، صومعهٔ ژرونیמוש^۲، و دیگر بناهای باشکوه لیسبون، از قبیل آلژس، دافوندو^۳ و کروش کبرادا^۴ می‌روند.

باربرها که به خاطر سنگینی بار خمیده راه می‌روند، از میدانی که مجسمهٔ شاعر حماسی سرادر آن برپاست رد شده‌اند، ریکاردوریش پاشنه به پاشنهٔ آنها می‌رود، سرش را پایین انداخته و دست‌هایش را داخل جیب‌هایش گذاشته است، و از این که این طور راه می‌رود معذب است، اما از یک جهت خوش حال است که از برزیل طوطی با خودش نیاورد، وگرنه جرئت نمی‌کرد با پرندهٔ احمق در خیابان راه برود، مردم متلک می‌گفتند، دست بده طوطی زرد، از متلک‌های خاص پرتغالی که می‌توانست هم به طوطی گفته شده باشد هم به توریست‌های واگن‌ها. به مقصد نزدیک می‌شوند. در انتهای خیابان، نخل‌های سانتاکاتارینا دیده می‌شود، ابرها در ساحل آن دست مثل زن‌های چاقی هستند که پشت پنجره آمده‌اند، این استعاره می‌بایست زیاد باب طبع ریکاردوریش نباشد، چون در شعرهایش اهمیتی برای

1. Belem

2. Jéronimos

3. Dafundo

4. Cruz Quebrada

سال مرگ ریکاردو ریش

ابرها قائل نیست، آن‌ها را گاهی زوال‌پذیر، گاهی تصرف ناکردنی، گاهی لوس و سفید می‌نامد، اگر بارانی از آن‌ها می‌بارد، به خاطر این است که آسمان تاریک شده و آپولو رویش را پوشانده است. این درب ورودی منزل من است، این کلید آپارتمان است، این هم پلکان، پاگرد اول، در دوم، اینجا می‌خواهم زندگی کنم، درهای آپارتمان‌های دیگر باز نمی‌شود، گویی هیچ آدم فضولی توی این ساختمان زندگی نمی‌کند، مگر این که از سوراخ‌های درها نگاه می‌کنند، و حالا، برویم تو، دو تا چمدان کوچک، چمدان بزرگ، هر دو برابر به اندازه هم زحمت کشیده‌اند، کرایه آن طور که قرار بود پرداخت شده، به علاوه انعامی که رسم است، پولی که بوی عرق می‌دهد. ارباب، اگر کاری با ما داشتید، ما همیشه در خدمتان هستیم، این حرف را طوری جدی گفتند که ریکاردو ریش نمی‌تواند حرفشان را باور نکند، اما نمی‌گوید، من هم همیشه اینجا هستم، انسان فرهیخته یاد گرفته است که نسبت به همه چیز بدگمان باشد، مخصوصاً که در کار خدایان هم هیچ ثباتی نیست، به تنها یقینی که فرهیختگان با علم خود رسیده‌اند، و ما با تجربه‌مان رسیده‌ایم، این است که همه چیز پایانی دارد. باربرها رفتند، ریکاردو ریش در آپارتمان را بست، و سپس بی‌آن که چراغ‌ها را روشن کند تمام خانه را گشت، وقتی در کف لخت‌خانه راه می‌رود، صدای قدم‌هایش در میان وسایل خالی که بوی نفتالین کهنه می‌دهد، و کشوهای که هنوز کف بعضی از آن‌ها با زوروق پوشانده شده است، طنین می‌اندازد. در گوشه و کنارها گرد و خاک جمع شده است، بوی فاضلابی می‌آید که وقتی به آشپزخانه و حمام نزدیک می‌شوی شدیدتر می‌شود، سطح آب سیفون‌ها پایین آمده است. ریکاردو

ژوزه ساراماگو

ریش شیرها را باز می‌کند، دوبار سیفون را می‌کشد، خانه پر از سر و صدا می‌شود، صدای جاری شدن آب، لرزش لوله‌ها، تیک تاک کنتور آب، سپس کم‌کم دوباره سکوت برقرار می‌شود. حیاط در قسمت پشتی ساختمان واقع شده است، با کرت‌های کوچکی که خاکستری رنگ به نظر می‌آید، طناب‌هایی که برای پهن کردن رخت است، تعدادی تشتک‌های چوبی، خمره‌های سیمانی، یک لانهٔ سگ، و تعدادی لانهٔ مرغ، ریکاردو ریش به راز کلمات فکر می‌کند، کوئلو مذکر است اما کوئلیرا مؤنث شده است، و گالینا خودش مؤنث است اما گالینیرو مذکر شده است^۱. هر کدام به عکس خود، یا مکمل خود، تبدیل شده است، بستگی به این دارد که با چه دیدی نگاه کنی، یا در موقعی که این فکر را می‌کنی در چه حال و هوایی باشی. به قسمت جلویی آپارتمان بر می‌گردد تا از پنجرهٔ کثیف اتاق خواب به بیرون نگاه کند، حالا آسمان پوشیده از ابر است، و در مقابل ابرهای سری رینگ آداماستور در سکوت نعره می‌کشد، چند نفر مشغول تماشای کشتی‌ها هستند و گاه‌گاهی به آسمان نگاه می‌کنند، خواهد بارید، پیرمردها روی همان نیمکت صحبت می‌کنند، ریکاردو ریش لبخند می‌زند، حرفشان است، این قدر سرشان گرم است که متوجه آمدن جمندان‌ها نشده‌اند، او که آدم شوخی نیست طوری از این قضیه کیف می‌کند که گویی به آن‌ها کلک زده است. هنوز بارانی‌اش را در نیآورده است، مثل این بود که فقط آمده است سری به خانه بزند و برگردد، آمدنش به قول مردم مثل ویزیت دکترا بود از بیمار، یا آمده بود

۱. در زبان پرتغالی Coelho (خرگوش) مذکر است اما Coelheira (لانهٔ خرگوش) مؤنث است، همین‌طور Galinha (مرغ) مؤنث است اما Galinheiro (لانهٔ مرغ) مذکر است. (یادداشت مترجم فرانسه)

سال مرگ ریکاردو ریش

خانه‌ای را که شاید یک روز در آنجا ساکن می‌شد، نگاه کند، بعد چنان که گویی پیغامی را تکرار می‌کند تا آن را فراموش نکنند، با صدای بلند گفت، اینجا زندگی می‌کنم، اینجا است که من زندگی می‌کنم، اینجا خانه من است، خانه دیگری ندارم، و ترسی ناگهانی بر دلش غلبه کرد، مثل ترسیدن کسی بود که خواب می‌بیند در غار ژرفی است و دری را فشار می‌دهد که به غار دیگر و تاریک‌تر باز می‌شود، یا به خلأ باز می‌شود، به عدم، به نیستی، به گذرگاهی به سوی موجود نبودن. وقتی بارانی و کتش را در آورد سردش شد. چنان که گویی حرکاتی را انجام می‌دهد که قبلاً در یک زندگی دیگر انجام داده بود، بر طبق اسلوب چمدان‌ها را خالی کرد، لباس‌ها، کفش‌ها، مدارک، کتاب‌ها، تمام خرت و پرت‌های لازم یا بی‌مصرف دیگری که از منزلی به منزل دیگر با خود می‌بریم، و به منزله پيله‌ای است که برای خود تنیده‌ایم، رب دوشامبرش را پیدا کرد و پوشید، اکنون واقعاً در خانه خودش است. چراغ سقف را روشن کرد، باید یک حباب برایش بخرد، یک حباب لاله‌ای شکل، یا کروی، یا مخروطی، هر کدام این‌ها می‌شود، به شرطی که بتواند نگذارد مثل حالا نور چراغ چشم او را بزند. سرش گرم مرتب کردن وسایل شده و متوجه نشده است که باران شروع به باریدن کرده است، تا این که باد شدیدی بلند شد و قطره‌های باران را به شیشه‌های پنجره زد، عجب هوایی، پشت پنجره آمد تا خیابان را نگاه کند، پیرمردها در پیاده‌روی مقابل ایستاده بودند، مثل حشره‌هایی که ساکت به نور خیره شده‌اند، یکی چاق و دیگری لاغر بود و هر کدام چتری با خود داشت، سرشان را طوری بالا گرفته بودند که گویی خدا را شکر می‌کنند، سایه‌ای در پنجره ظاهر شده است و

ژوزه ساراماگو

آنها را نگاه می‌کند، اما آنها از سایه نترسیده‌اند، فقط وقتی باران شدید شد مجبور شدند بروند، و از زیر لبهٔ بام‌ها به سوی خانه‌هاشان بدوند. زنشان، اگر داشته باشند، دعواشان خواهند کرد، سر تا پا خیس شده‌ای، حالا پنومونی هم بکن، آن وقت من بیچاره باید همه چیز را ول کنم و از آقا پرستاری کنم، و آنها خواهند گفت، خانهٔ دُنا لوتیزا را گرفته‌اند، یک آقای تنها، ما کس دیگری را ندیدیم. فکرش را بکن که فقط یک نفر توی منزل به آن بزرگی زندگی کند، آن همه جا را می‌خواهد چه کار کند، ممکن است آدم بهرسد این زن‌ها از کجا می‌دانند که آن خانه بزرگ است، جواب این سؤال ساده است، شاید زمان دُنا لوتیزا اینها در آن خانه کار کرده‌اند، اگر شوهر درآمدی نداشته باشد، و یا ول خرج باشد، این جور زن‌ها هر کاری که پیدا شود می‌کنند، برای تمیز کردن پله‌ها می‌روند، برای رخت شستن می‌روند، و به این ترتیب در کار خود متخصص می‌شوند، برای کارشان قوانینی وضع می‌کنند، به سفیدی ملافه‌ها یا تمیزی پله‌هایی که می‌شویند افتخار می‌کنند، از ملافه‌هایی که می‌شویند می‌توان به عنوان سفره‌های قربانگاه استفاده کرد، و اگر روی پله‌هایی که شسته‌اند مربا بریزد می‌توان آن مربا را خورد، ببین انحراف از موضوع حرف را به کجاها می‌کشاند. با توجه به این که آسمان پوشیده از ابر است، هوا زود تاریک شده است. وقتی پیرمردها در پیاده‌رو ایستاده بودند و سرشان را بالا گرفته بودند، ممکن بود آدم فکر کند که از روشنایی روز است که صورتشان می‌درخشد، در حالی که فقط سفیدی ریششان بود که یک هفته است تراشیده‌اند، و تازه فردا که یکشنبه است خواهند تراشید، و اگر فردا هوا خوب باشد با صورت‌های تراشیده و

سال مرگ ریکاردو ریش

پر چروک و موهای سفید بیرون خواهند آمد، البته آن که لاغر است موی سر دارد، اما آن که چاق است فقط چند تا شوید سفید در بالای گوش هایش دارد، اما برگردیم به حرف اصلی مان، وقتی در پیاده رو ایستاده بودند هنوز هوا روشن بود، و پس از آن که با خیال راحت مستأجر طبقه دوم را نگاه کردند و باران شدت گرفت، از آنجا دور شدند، و تا خود را به نبش خیابان برسانند هوا تاریک شده بود. خوشبختانه فانوس‌ها را که قطره‌های آب مثل مروارید به شیشه‌هایشان چسبیده است روشن کرده بودند، باید بگوییم که این فانوس‌ها تک تک و با دست روشن می‌شوند، برق هنوز تا تپه‌های سانتا کاتارینا نیامده است، بعداً با عصای جادویی خود خواهد آمد، و آن وقت تمام چراغ‌ها در یک لحظه و به طرز با شکوهی روشن خواهد شد، فعلاً هر شب باید منتظر فانوس بان ماند که می‌آید و فانوس‌ها را یک به یک روشن می‌کند، اول با نوک آتش زنه‌اش شیشه فانوس را باز می‌کند، سپس شیرگاز را می‌چرخاند، این پسرِ قدیس الموارِد پایش را در خیابان‌های شهر باقی می‌گذارد. مردی که با خود روشنایی حمل می‌کند ستاره دنباله‌دار هالی است، و مسیرش مثل مسیر ستاره است، باید خدایان که از بالا پرومته را نگاه می‌کردند او را به این شکل دیده باشند، اما اسم این کرم شب تاب آنتونیوست. ریکاردو ریش در سرش احساس سرما می‌کند، پیشانی‌اش را به شیشه چسبانده است و باران را نگاه می‌کند، به زودی دیگر چیزی دیده نخواهد شد، فقط صدای باران را خواهد شنید، تا این که فانوس بان می‌آید و فانوس‌ها روشن می‌شوند، نور ضعیفی به پشت آداماستور می‌افتد و تنه هرکولی‌اش

۱. Saint Elmo، قدیس حامی دریانوردان است در هنگامی که هوا توفانی می‌شود.

ژوزه ساراماگو

می درخشد، این درخشش از آب است که از آسمان می آید یا این که تمسخرهای تیتیس^۱ عذابش می دهد و عرق کرده است، عشق پری چه طور عشق غول را جواب دهد، غولی که اکنون می داند آن شگفتی هایی که وعده داده شده بود چه ارزشی دارد. لیسبون سکوت بزرگی است که زمزمه می کند.

ریکاردو ریش به کارهای خانه داری اش برگشت، کت و شلوارها، پیرهن ها، ملافه ها و جوراب ها را یکی پس از دیگری مرتب کرد، گویی یک غزل سافیک می ساخت و با وزن سرکش آن به سختی درافتاده بود، تا این کراوات را به جارختی آویخته است، دیده است که یک دست کت و شلوار هم رنگ خودش می خواهد. ملافه هایی را که هنوز بوی پارچه نو می دادند، و دو تا پتوی پشمی و یک روتختی به رنگ روشن را روی تشکی کشید که متعلق به دُنا لوتیزا بوده است، اما نه آن تشکی که او سال ها پیش بکارش را روی آن از دست داد، بلکه تشکی که دردهای به دنیا آوردن آخرین بچه اش را روی آن کشید، و شوهر عزیزش که قاضی دادگاه استیناف بود روی آن جان داد، روی بالش ها و متکاها روبالشی کشید، و با تمام ناشی گری مردانه اش سعی می کرد که کارها را به بهترین وجه ممکن انجام دهد، لیدیا در همین روزها خواهد آمد، شاید هم فردا آمد، و با دست های جادوگر زنانه اش خانه را مرتب خواهد کرد، و این غم انگیزی اشیای به هم

۱. Thetis، مادر آشیل و از الاهیگان دریا بود که به خاطر زیبایی اش بسیاری از خدایان و غول ها عاشقش بودند. آداماستور که از غولانی بود که علیه خدایان شورش کرده بودند، سخت دل باخته تیتیس شد و تیتیس هم از ترس او وعده داد که به عشقش جواب خواهد داد. اما خدایان با همدستی تیتیس آداماستور را به دام انداختند و او را به صخره ای مبدل کردند که قبلاً دماغه عذاب نامیده می شد و اکترن به دماغه امید نیک معروف است (به مقدمه مترجم مراجعه شود).

سال مرگ ریکاردو ریش

ریخته جبران خواهد شد. ریکاردو ریش پاکت‌ها را به آشپزخانه می‌برد، حوله‌ها را در حمام می‌آویزد که مثل یخ سرد است، وسایل شستشویش را در گنجه سفید رنگ کوچک می‌گذارد که بوی کپک می‌دهد، همان طور که قبلاً می‌دانیم، این مرد به خاطر وقاری که دارد به ظاهر خود خیلی اهمیت می‌دهد. حالا دیگر چیزی نمانده است جز این که کتاب‌ها و دفتر دستکش را در قفسه کج و سیاه رنگ و در میز کج و سیاه رنگ بگذارد، اکنون در خانه خویش است، می‌داند که نقاط اتکایش کجاست، قطب‌نما کجاست، شمال، جنوب، شرق، مغرب کجاست، مگر این که روزی توفان مغناطیسی‌ای به اینجا بوزد و این قطب‌نما را دچار اختلال کند.

ساعت هفت و نیم است و هنوز باران بند نیامده است. ریکاردو ریش در لبه تخت‌خواب بلند می‌نشیند و به اتاق غم‌انگیز و پنجره بدون پرده چشم می‌دوزد، به یادش می‌افتد که شاید الآن همسایه‌های روبرو پنهانی نگاهش می‌کنند، کنجکاو هستند بیند چه کار می‌کند، و آهسته به همدیگر می‌گویند، همه چیز دیده می‌شود، و به صحنه‌های دیگر فکر می‌کنند که ممکن است در آینده ببینند، و خیلی تحریک‌آمیزتر از تماشای مردی خواهد بود که در لبه تخت‌خوابی قدیمی نشسته است و صورتش دیده نمی‌شود، ریکاردو ریش از جایش بلند می‌شود و پشت پنجره‌ای‌ها را می‌بندد. اکنون اتاق به سلولی شبیه است، با چهار دیوار کور و دری که اگر باز شود به دری دیگر، یا به غاری تاریک و عمیق منتهی خواهد شد، این را قبلاً گفته‌ایم و تکرارش فایده‌ای ندارد. به زودی در هتل براگانسا، آفونسوی مدیر سه ضربه به آن زنگ مضحک خواهد نواخت،

ژوزه ساراماگو

مهمان‌های پرتغالی و اسپانیایی، نوستروس ارمانوس، پایین خواهند رفت، سالوادور به هر کدامشان لبخند خواهد زد، آقای فونسکا^۱، آقای دکتر پاسکوال^۲، دُن کامیلو، دُن لورنسو، و مهمان جدید دوئیست و یک، دوک آلبا یا مدیناسلی^۳ که شمشیر می‌بندد و یک دوکات^۴ به کف دست پیش آورده لیدیا می‌گذارد، و لیدیا به شیوه کلفت‌ها تعظیم می‌کند، و نیشگونی را که از بازویش گرفته می‌شود با لبخندی پذیرا می‌شود. رامون سوپ مرغ را خواهد آورد، امروز سوپ مخصوص است و دروغ نمی‌گوید، از اعماق ظرف سوپ خوری بوی خوشی می‌آید، از بشقاب‌های گود بخار گیج‌کننده‌ای بلند می‌شود، جای شگفتی نیست اگر معده ریکاردو ریش به صدا درآمده است، وقت شام است. اما باران می‌بارد. با این که پشت پنجره‌ای‌ها بسته است صدای آب را می‌شود شنید که از ناودان‌ها به پیاده‌روها می‌ریزد، در همچون هوایی خیلی گستاخی می‌خواهد که آدم از خانه بیرون بیاید، مگر این که مجبور باشد، مثلاً برای نجات دادن پدرش از چوبه دار، که فقط یک فرض است و به کسانی مربوط می‌شود که پدرشان هنوز زنده است. سالن غذاخوری هتل براگانسا بهشت از دست داده است، ریکاردو ریش دوست داشت به آنجا برگردد، اما دوست نداشت آنجا بماند. برای گول زدن شکمش، رفت تا پاکت‌های بیسکویت و میوه شکرهای را پیدا کند، برای نوشیدن چیز دیگری جز آب شیر ندارد که مزه آب دریا می‌دهد، آدم و حوا که از بهشت رانده شدند، در شب اول بایستی همچون احساس محرومیتی داشته باشند، از قضا آن

1. Fonseca

2. Pascoal

3. Medinaceli

۴. Ducal، سکه‌ای که تصویر یک دوک رویش نقش شده باشد.

سال مرگ ریکاردو ریش

شب هم مثل امشب باران می‌بارید، این خواست خدا بود، آن دو تنگ هم در گوشهٔ دروازه ایستاده بودند که حوا از آدم پرسید، بیسکویت می‌خواهی، و چون یک بیسکویت بیشتر نداشت، آن را دو تکه کرد و تکهٔ بزرگ‌تر را به آدم داد، و این عادت از آن زمان تا حالا تکرار شده است. آدم به آرامی بیسکویتش را می‌جود و به حوا نگاه می‌کند که سهم خود را ذره ذره می‌خورد، و مثل پرنده‌ای فضول سرش را کج نگه داشته است. در آن سوی این در که برای همیشه بسته شده است، حوا بود که سیب را به آدم داده بود، بی آن که قصد بدی داشته باشد یا کارش ربطی به اندرزه‌های مار داشته باشد، حوا برهنه بوده است و آدم وقتی سیب را گاز می‌زند متوجه برهنگی او می‌شود، در این لحظه هنوز وقت نکرده بود خود را بپوشاند، مثل سوسن‌های صحرا بود که نه محنت می‌کشند و نه می‌ریسند^۱. حالا در پشت دری که به رویشان بسته شده بود، و در حالی که شام فقط یک بیسکویت خورده بودند، شب خوبی را گذراندند، بعداً ضرب‌المثلی درست خواهد شد که می‌گوید، هر جا که زن و مردی با هم خوشبختند بهشت آنجاست، که حتی می‌تواند روی زمین باشد، اما در هر صورت نه در این خانه. ریکاردو ریش در این خانه تنهاست، شیرینی مهوع گلابی شکری دلش را به هم زده است، گلابی، نه سیب، و سوسه‌ها هم و سوسه‌های قدیم. می‌رود تا در حمام دست‌های چسب‌ناک و دهان و دندان‌هایش را بشوید، این دلچزاً^۲ را نمی‌تواند تحمل کند، این

۱. اشاره است به سخن مسیح در انجیل متی، باب ۶، آیه‌های ۲۹-۲۸: «و برای لباس چرا می‌اندیشید؟ در سوسن‌های چمن تأمل کنید که چه گونه نمو می‌کنند! نه محنت می‌کشند و نه می‌ریسند! لیکن به شما می‌گویم که سلیمان هم با همهٔ جلال خود چون یکی از آنها آراسته نشد.»

۲. Dolceza، به معنی شیرینی، شیرین بودن.

ژوزه ساراماگو

کلمه نه پرتغالی است، نه اسپانیایی، بلکه از یک کلمه ایتالیایی مشتق شده است، و تنها کلمه‌ای است که در این لحظه به نظر او مناسب می‌آید. تنهایی، مثل شب، بر او فشار می‌آورد، مثل این که داخل چسب گیر کند در میان این شب گیر کرده است، مثل جانوری است که در عمق دریا به سنگینی حرکت می‌کند، لاک پستی بی دفاع و بدون کاسه، در دالانی دراز و تنگ، زیر نور سردی که از سقف می‌تابد. می‌رود و پشت میزش می‌نشیند، میان کاغذهای شعرهایش می‌گردد که اسمشان را غزل گذاشته و این اسم رویشان مانده است، بالاخره هر چیزی باید اسمی داشته باشد، به طور اتفاقی شعری را می‌خواند، از خود می‌پرسد آیا خود او این شعرها را نوشته است، چون که خودش را در این شعرها باز نمی‌شناسد، او نیست که این شعرها را نوشته است، کسی که این شعرها را نوشته است آدم بی تفاوت، خون سرد، بردبار، یعنی خداگونه است، چون که خدایان این گونه هستند، بردبار، خون سرد، بی تفاوت، مثل مردگانی حاضر. در حالت گیجی با خود می‌اندیشد که باید به زندگی‌اش نظم و ترتیب بدهد، وقتش را تنظیم کند، برای فردا تصمیم بگیرد، صبح چه کار کند و عصر چه کار کند، زود بخوابد، زود از خواب بیدار شود، یکی دو تا رستوران پیدا کند که غذای سالمی می‌دهند، برای کتابی که در آینده می‌خواهد چاپ کند شعرهایش را دوباره بخواند و اصلاحشان کند، جایی برای مطبخ پیدا کند، با مردم آشنا بشود، مملکت را بگردد، به پورتو برود، به کومیره برود، به دیدار دکتر سامپایو برود، تصادفاً در پارک شوپال^۱ مارسندا را ببیند. وقتی به اینجا می‌رسد دنباله نقشه‌هایش را رها

۱. Choupal، یکی از پارک‌ها و گردشگاه‌های کومیره (یادداشت مترجم فرانسه).

سال مرگ ریکارده و ریش

می‌کند تا برای دختر مفلوج دل سوزی کند، سپس به حال خودش هم دل‌سوزی می‌کند، در همان جا که نشسته است چند کلمه‌ای می‌نویسد که گویی آغاز یک شعر است، سپس به یادش می‌آید که در گذشته چنین چیزی نوشته است، مطمئن از خود، بالای ستون محکم شعرهایم می‌ایستم، وقتی آدم چنین وصیت‌نامه‌ای نوشته است، نمی‌تواند وصیت‌نامه دیگری مغایر آن بنویسد.

وقتی ریکارده و ریش به رختخواب می‌رود هنوز ساعت ده نشده است. باران همچنان می‌بارد. یک کتاب با خودش به رختخواب می‌برد، اول دو تا کتاب برداشته بود، اما یکی را که خداوند هزارتو بود سرجایش گذاشت، پس از این که ده صفحه از مراسم اولین یکشنبه ایام پرهیز را می‌خواند، احساس می‌کند که دست‌هایش یخ می‌کند و مطالعه سخنان پر شور و حرارت نمی‌تواند آن‌ها را گرم کند، در خانه‌ات به جستجو برآی، به دنبال چیزهای بی‌ارزش بگرد، خواهی دید که بی‌ارزش‌تر از هر چیز روح توست، کتاب را روی میز پاتختی می‌گذارد و در حالی که می‌لرزد خود را جمع می‌کند، ملافه را تا دهانش بالا می‌کشد، چشم‌هایش را می‌بندد. می‌داند که باید چراغ را خاموش کند، اما نه همین الآن، چون در این صورت خوابش خواهد برد، در حالی که برای خواب آماده نشده است. در شب‌هایی که مثل امشب هوا سرد بود، لیدیا کیسه آب گرمی را وسط ملافه‌ها می‌گذاشت، اکنون برای چه کسی این کار را می‌کند، برای دوک مدیناسلی، آرام بگیر ای قلب حسود، دوک دوشس را با خودش آورده است، آن که بازوی لیدیا را نیشگون گرفته است، آن یکی دیگر است، آن دوک آلباست، هم پیر است هم بیمار است هم ناتوانی

روزه ساراماگو

جنسی دارد، شمشیری از فولاد سفید با خود حمل می‌کند و قسم می‌خورد که این همان کولادا^۱ی میدکامپه آدورا^۲ است که نسل اندر نسل در خاندان آلبا از پدر به پسر به ارث رسیده است، حتی یک بزرگ‌زاده اسپانیایی هم می‌تواند دروغ بگوید. ریکاردو ریش به خواب رفته بود، در زده بودند، شاید لیدیاست که توانسته است مخفیانه از هتل در برود و می‌آید تا شب را با من بگذراند، دختره کم عقل، سپس با خود می‌اندیشد، خواب دیدم، و ظاهراً همین طور بود، چون تا چند لحظه خبری نبود، شاید این منزل محل رفت و آمد ارواح است، برای همین است که کسی نمی‌توانست خانه‌ای با این موقعیت و به این بزرگی را اجاره کند، یک بار دیگر در زدند، تق، تق، تق، خیلی با احتیاط می‌زدند تا او را نترسانند. ریکاردو ریش بلند می‌شود، دم پای هایش را می‌پوشد، لباس خانه را دور تنش می‌پیچد، آهسته آهسته و در حالی که از سرما می‌لرزد از اتاق به هال می‌رود، طوری به در چشم می‌دوزد که گویی در تهدیدش می‌کند، کیه، صدایش گرفته است و می‌لرزد، گلویش را صاف می‌کند، دوباره می‌پرسد، کیه، پاسخ به حالت نجوایی می‌آید، منم، شبح نیست، بلکه فرزاند و پسوآست، عجب روزی را برای آمدن انتخاب کرده است. در را باز کرد، واقعاً خود فرنادو پسوآست، با همان کت و شلوار کوچک سیاه رنگ، بدون کلاه و بارانی، با این حال و با این که از بیرون می‌آمد یک قطره هم باران به رویش نریخته بود، پرسید، می‌توانم بیایم تو. تا حالا هیچ وقت از من اجازه نخواستی، چه شد که یک

1. Colada

۲. El Cid Campeador، یکی از شوالیه‌های معروف اسپانیا در قرن یازدهم بود که چهره‌ای تاریخی - اسطوره‌ای دارد. ال‌سید به سبب جنگ‌هایی که با مغرب‌ها کرده است شهرت دارد.

سال مرگ ریکاردو ریش

دفعه چهار محذور اخلاقی شدی. وضعیت فرق کرده، حالا دیگر تو در خانه‌ات هستی، به قول انگلیسی‌ها، خانه هرکس قصر اوست، این اصطلاح را من در مدرسه انگلیسی‌ها یاد گرفتم. بیا تو، توی رختخواب بودم. خوابیده بودی. فکر می‌کنم خوابم برده بود. با من تعارف نکن، الآن هم برو توی رختخواب، من چند لحظه بیشتر نمی‌مانم. ریکاردو ریش فوراً داخل رختخواب می‌خزد، دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد، اما به خاطر ترس هم هست، و حتی رُب دوشامبرش را از تنش در نمی‌آورد. فرناندو پسوآ روی صندلی می‌نشیند، پاهایش را روی هم می‌اندازد، دست‌هایش را قلاب می‌کند روی زانوهایش می‌گذارد، با نگاه منتقدانه‌ای دور و برش را نگاه می‌کند، پس اینجا می‌خواهی زندگی کنی. ظاهراً که این طور به نظر می‌رسد. کمی غم‌انگیز است. خانه‌هایی که مدتی خالی بوده‌اند همیشه همین طورند. اینجا تنها می‌خواهی زندگی کنی. نه کاملاً، هنوز اسباب‌کشی نکرده تو به دیدنم آمده‌ای. مرا به حساب نیار، من همنشین به حساب نمی‌آیم. این قدر به حساب می‌آیی که مرا مجبور کنی در این سرما از رختخواب بیرون بیایم و در را برایت بازکنم، یک کلید به خودت خواهم داد. نمی‌توانم از کلید استفاده کنم، اگر می‌توانستم از دیوار عبورکنم مزاحمت نمی‌شدم. حرف‌هایم را جدی نگیر، خیلی خوش‌حالم که آمده‌ای، گذراندن این شب اول آسان نبود. می‌ترسیدی. کمی، وقتی صدای در را شنیدم، فکر نکردم که ممکن است تو باشی، به خاطر ترس نبود، بیشتر به خاطر تنهایی بود. آه، تنهایی، حالا خیلی مانده است که بفهمی تنهایی چیست. من همیشه تنها زندگی کرده‌ام. من هم همین‌طور، اما تنها زندگی کردن تنهایی

ژوزه ساراماگو

نیست، تنهایی این است که نتوانی با کسی یا چیزی که در درون توست پیوند برقرار کنی، تنهایی تک درختی در میان صحرا نیست، بلکه آن فاصله‌ای است که بین شیره نباتی و پوست درخت هست، بین برگ و ریشه هست. هذیان می‌گویی، این چیزها که می‌گویی با هم ارتباط دارند، من هیچ تنهایی‌ای در آن نمی‌بینم. درخت را ولش کن، به درون خودت نگاه کن، تنهایی را در آنجا خواهی یافت. همان طور که یک شاعر دیگر می‌گفت، تنها در میان جمعیت راه رفتن. از این هم بدتر، تنها بودن این است که در جایی باشی که خودت آنجا نیستی. امروز خیلی غیرقابل تحمل هستی. من هم برای خودم روزهای بد دارم. من از یک تنهایی دیگر حرف می‌زدم، تنهایی‌ای که همراه ماست، تنهایی قابل‌تحملی که رفیق ما می‌شود. همین تنهایی را هم همیشه نمی‌توانیم تحمل کنیم، دلمان می‌خواهد کسی پیشمان باشد، صدایی بشنویم، و اغلب مواقع هم این صدا و این کس فقط تنهایی را غیرقابل‌تحمل‌تر می‌گرداند. ممکن است. یقیناً همین طور است، آن روز که بالای تپه‌ها همدیگر را دیدیم، یادت که هست، آن روز منتظر معشوقه‌ات بودی. قبلاً که بهت گفته‌ام من معشوقه ندارم. بسیار خوب، عصبانی نشو، او می‌تواند معشوقه‌ات بشود، تو مگر از آینده‌ات خبر داری. من عملاً به سن پدر او هستم. هستی که هستی. از یک چیز دیگر حرف بزنیم، بقیه حرفت را بزن. آنفلوآنزای تو مرا به یاد چیزی انداخت، به یاد یک واقعه کوچک در دوران بیماری‌ام، این بیماری اخیر و نهایی‌ام را می‌گویم. اوه، چه قدر یک چیز را تکرار می‌کنی، سبکت خراب شده است. مرگ هم یک تکرار است، در واقع تکراری‌تر از هر چیز است. واقعه چه بود. یک دکتر به خانه آمد، من

سال مرگ ریکارده و ریش

در اتاقم خوابیده بودم، خواهرم در را باز کرد. ناخواهری ات، زندگی پر از ناخواهری و نابرداری است. منظورت چیست. منظور خاصی ندارم، ادامه بده. در را باز کرد و به دکتر گفت، بفرمایید آقای دکتر، به درد نخور اینجاست، منظورش از به درد نخور من بودم، همان طور که می بینی تنهایی حد و مرز ندارد، همه جا هست. قبلاً هیچ احساس کرده ای که به درد نخور هستی. گفتنش سخت است، به هر حال یادم نمی آید که احساس کرده باشم واقعاً به درد بخور هستم، حتی فکر می کنم که در درجه اول تنهایی همین است، این که آدم احساس نکند که به دردی می خورد. حتی اگر دیگران عکس این را درباره آدم فکر کنند، یعنی فکر کنند که به درد می خورد. دیگران غالباً در مورد آدم اشتباه می کنند. یعنی من هم اشتباه می کنم. فرناندو پسوا از جایش بلند شد، لای پشت پنجره ای ها را گشود و به بیرون نگاه کرد. چه غفلت غیر قابل بخششی، چرا فراموش کردم آداماستور را در مجموعه پیغام بیاورم، غولی به این خوبی و این قدر نمادین، از آنجا می بینی، موجود بیچاره، کموتینش از او استفاده کرد تا غم های دل خود را بیان کند، و با سخنان دوپهلویش غرق شدن آنها را که در دریا بودند پیشگویی کند، گویی که این کار استعداد پیشگویی می خواهد. پیشگویی کردن بدبختی ها همیشه نشانه تنهایی بوده است، اگر تیس به عشق غول جواب داده بود، گفتارش طور دیگری می شد. فرناندو پسوا دوباره در همان وضعیت قبلی خود نشسته است. ریکارده و ریش می پرسد، می مانی. چه طور مگر. من خوابم می آید. با من کاری نداشته باش، اگر می خواهی بخواب، یا این که از بودن من در اینجا ناراحت هستی. چیزی که ناراحتم می کند این است که بینم تو اینجا

ژوزه ساراماگو

در سرما نشسته‌ای. من سردم نمی‌شود، می‌توانم بدون کت هم اینجا بنشینم، اما تو نباید با رب دوشامبرت بخوابی. درش خواهم آورد. فرناندو پسوآ رب دوشامبر را روی پتو می‌کشد، روی ریکاردو ریش را خوب می‌پوشاند، مثل مادر ملافه‌ها را صاف می‌کند، حالا بخواب. فرناندو، لطفاً چراغ را خاموش کن، ظاهراً نباید تاریکی برایت اهمیتی داشته باشد. فرناندو پسوآ به طرف کلید چراغ می‌رود و اتاق در تاریکی غرق می‌شود، سپس نور فانوس‌ها، خیلی آهسته آهسته، از درز پشت پنجره‌ای‌ها به اتاق نفوذ می‌کند، به شکل نوارهایی روشن و کشیده، و پرتو ضعیفی روی دیوار می‌افکند. ریکاردو ریش چشم‌هایش را می‌بندد و زیر لب می‌گوید، شب به خیر فرناندو، به نظرش می‌رسد که لحظه‌ی درازی می‌گذرد تا جواب بیاید، شب به خیر ریکاردو. تا صد می‌شمرد، یا خیال می‌کند که شمرده است، و چشم‌هایش را باز می‌کند، فرناندو پسوآ هنوز روی همان صندلی نشسته و دست‌هایش را روی زانویش قلاب کرده است، مثل تصویری از فراموش‌شدگی و غایت‌تنهایی به نظر می‌آید، ریکاردو ریش پیش خود می‌گوید، شاید چون عینکش را زده است این طور به نظر می‌رسد، و در آن حالت که خواب آلودگی گیجش کرده است، این وضعیت به نظرش مصیبت بزرگی می‌آید.

وسط شب از خواب بیدار شد. باران بند آمده بود، دنیا در فضای ساکت سیر می‌کرد. فرناندو پسوآ در همان وضعیت نشسته بود و به سوی رختخواب نگاه می‌کرد، هیچ حالتی در چهره‌اش نبود، مثل مجسمه‌ای با چشم‌های خالی بود. خیلی دیرتر، یک بار دیگر از خواب بیدار شد، در صدا کرده بود. فرناندو پسوآ در اتاق نبود، با

سال مرگ ریکاردهو ریش

اولین روشنائی صبح خانه را ترک کرده بود.

همان طور که در زمان‌ها و مکان‌های دیگر به تحقق رسیده است، ناملايمات در زندگي کم نيست، صبح دير وقت بود که ريکار دو ريش از خواب بيدار شد، و حضور چيزي را در خانه احساس کرد، شايد اين ديگر حضور تنهائي نبود، بلکه حضور سکوت بود که برادر ناتني تنهائي است. تا چند دقيقه احساس مي‌کرد که گويي شهامتش وجودش را ترک مي‌کند، مثل اين بود که افتادن شن‌ها از ساعت شني را تماشا مي‌کرد، اين تشبيه ديگر تکراري شده است، با اين حال هنوز هم استعمال مي‌شود، اگر روزي بيايد که دويست سال عمر کنيم و خودمان به ساعت شني تبديل بشويم، آن وقت مي‌توانيم افتادن شن‌ها را در داخل خودمان ببينيم، و ديگر نيازي به استعاره نخواهد بود، اما عجالتاً که چنين چيزي امکان ندارد، وقت هم براي اين جور تفکرات نداريم. صحبت از ناملايمات زندگي بود. وقتي ريکار دو ريش بلند شد و به آشپزخانه رفت تا آب گرم کن و چراغ گاز را روشن کند، ديد که کبريت ندارد، فراموش کرده بود کبريت بخرد، و چون آدم فقط يک چيز را فراموش نمي‌کند، معلوم شد که صافي قهوه هم ندارد، مرد تنها به هيچ نمي‌ارزد، اين واقعاً راست است. ساده‌ترين و سريع‌ترين راه حل اين بود که مي‌رفت و در همسايه‌هاي پاييني يا بالايي را مي‌زد، ببخشيد خانم، من مستأجر جديد طبقه دوم هستم، ديروز آمده‌ام، مي‌خواستم قهوه درست کنم، دوش بگيرم، اصلاح کنم، و مي‌بينم که کبريت ندارم، صافي قهوه هم همين طور، اما اين

ژوزه ساراماگو

زیاد مهم نیست، می توانم قهوه نخورم، لااقل چای دارم، چای فراموش نکرده ام بخرم، مشکل اصلی حمام است، ممکن است یک کبریت به من قرض بدهید، خیلی متشکرم، ببخشید که مزاحمتان شدم، با توجه به این که مردم همه با هم برادرند، هر چند که نابردار باشند، قاعدتاً باید می آمدند و از او می پرسیدند، چیزی لازم دارید، من دیدم که دیروز اسباب آوردید، همه می دانند که اسباب کشی یعنی چه، اگر کبریت یادت نرفته باشد نمک یادت رفته، صابون را پیدا کرده باشی حوله پیدا نمی کنی، پس همسایه برای چه گفته اند، و او دیگر مجبور نمی شد در سرما پله ها را طی کند. ریکاردو ریش نرفت از کسی کمک بخواهد، کسی نیامد به او پیشنهاد کمک کند، راه حل دیگری نداشت جز این که لباس بپوشد، کفش بپوشد، یک شال گردن به دور گردنش ببندد تا به وسیله آن ریش اصلاح نشده اش را پنهان کند، کلاهش را پایین بکشد، در حالی که به فراموشی خود بد و بیراه می گوید که او را با این وضع ناجور به بیرون از خانه می فرستد، به جستجوی کبریت برآید. ابتدا از پنجره آسمان را نگاه کرد، هوا ابری است اما دیگر باران نمی بارد، آداماستور تنهاست، هنوز خیلی زود است که پیرمردها برای تماشای کشتی ها بیرون بیایند، در این ساعت در خانه هایشان هستند، و با آب سرد صورتشان را اصلاح می کنند، مگر این که زن های خسته شان کمی آب برای آنها گرم کرده باشند، البته آب باید ولرم باشد نه خیلی گرم، مردهای پرتغال، که در مردی رودست ندارند، تحمل هیچ نوع ولنگاری را نمی کنند، پادمان باشد که ما فرزندان همان لوزیتانیایی ها هستیم که در آب یخ زده

سال مرگ ریکاردو ریش

دریاچه‌های اِرمیوش^۱ آب تنی می‌کردند و از آب بیرون نیامده یک بچه می‌ساختند. در قسمت پایین خیابان، ریکاردو ریش نیم دوجین کبریت از یک زغال فروش خرید، به خاطر این نیم دوجین خرید تا مبادا خرید صبح‌گاهی اش در نظر مرد خیلی ناچیز باشد، در حالی که خیلی اشتباه می‌کند، به خاطر این که تا دنیا دنیاست مرد به یاد نمی‌آورد که کسی چنین خریدی از او کرده باشد، اینجا مردم هنوز عادت دارند بروند از همسایه کبریت بخواهند. هوای خنک باعث شده بود تا ریکاردو ریش سر حال بیاید، از آن طرف هم خیالش راحت بود که شال گردن نخواهد گذاشت سردش بشود، و چون خیابان هم خلوت بود، تصمیم گرفت نگاهی به منظره رود و ساحل آن دست رود بیندازد. کوه‌های آن دست به طرز غیرقابل باوری کم ارتفاع به نظر می‌رسید، با حرکت ابرها که از ارتفاع کم رد می‌شدند، درخشش خورشید بر سطح آب ناپدید می‌شد و دوباره ظاهر می‌گشت. دور مجسمه راگشت تا ببیند سازنده اش که بود. تاریخش هزار و نهصد و بیست و هفت بود، ذهن ریکاردو ریش طوری است که همیشه در میان بی‌نظمی دنیا به دنبال قرینگی می‌گردد، آداماستور هشت سال بعد از رفتن من در اینجا مستقر شده است، و هشت سال پس از این تاریخ من به وطن برگشته‌ام، ای وطن، صدای گذشته پرآوازه‌ات احضارم کرد، پیرمردها در این لحظه ظاهر می‌شوند، با صورت‌های اصلاح کرده و پرچروک و زاج زده، چترهایشان به ساعدهایشان آویخته است، دکمه‌های شنلشان را نبسته‌اند، کراوات نزده‌اند، اما دکمه‌های پیراهنشان را تا آخر انداخته‌اند، نه به خاطر این

1. Hermeros

ژوزه ساراماگو

که امروز یکشنبه و روز پرهیزگاری است، بلکه به خاطر این است که حتی آدم شنل هم که پوشیده باشد، بایستی وقار خود را حفظ کند. پیرمردها ریکاردو ریش را برانداز می‌کنند، تعجب کرده‌اند که او چرا دور مجسمه می‌گردد، و بیش از پیش به او مشکوک می‌شوند، باید رازی در کار این مرد باشد، کیست، چه کار می‌کند، خرج زندگی اش را از کجا در می‌آورد. پیش از این که بنشینند، یک گونی روی نیمکت پهن می‌کنند، سپس با حرکات سنجیده و سنگین کسانی که عجله ندارند، روی نیمکت می‌نشینند، گلوی خود را صاف می‌کنند، آن که چاق است یک روزنامه از جیب داخلی شنلش بیرون می‌آورد، روزنامه اوسکولوست که نیکوکاری‌ها را سازمان می‌دهد، اینها هر یکشنبه این روزنامه را می‌خرند، یک هفته این می‌خرد یک هفته آن، هفته بعد نوبت لاغره است. ریکاردو ریش سه بار دور آداماستور چرخیده است، احساس می‌کند که حوصله پیرمردها سررفته است، حضور او که یک جا قرار نمی‌گیرد، مانع از این است که حواس آنها روی مطلبی متمرکز شود که قرار است پیرمرد چاق آن را بلند بخواند، چون لاغره خواندن و نوشتن بلد نیست، پیرمرد چاق کلمات سخت را راحت نمی‌تواند بخواند و روی این جور کلمات درنگ می‌کند، اما تعداد این کلمات زیاد نیست، چون که اولاً روزنامه‌نگارها هرگز فراموش نمی‌کنند که برای مردم دارند می‌نویسند، ثانیاً می‌دانند که برای چه گروه از مردم می‌نویسند. ریکاردو ریش به کنار نرده رفت و تظاهر کرد که به آنها اعتنایی ندارد، صدای بچ پچشان را می‌شنود، غرق مطالعه هستند، یکی می‌خواند، آن دیگری گوش می‌دهد و تفسیر می‌کند. در کیف لوئیس اوسدا یک قطعه عکس رنگی سالازار

سال مرگ ریکاردو ریش

را پیدا کرده‌اند که معلوم نیست تصادفاً داخل کیفش بوده یا معنای خاصی دارد، چه قدر در این مملکت جنایت‌های پنهانی اتفاق می‌افتد، جریان از این قرار است که جسد مردی در جاده سینترا پیدا شده است، گفته می‌شود که اول با اثر بیهوش شده و بعد خفه‌اش کرده‌اند، ظاهراً گرسنه نگه داشته شده است، و مورد تجاوز قرار گرفته است، این مورد اخیر کل جنایت را به طور حتم از اعتبار می‌اندازد، علاوه بر این، همان‌طور که می‌بینید، مقتول عکسی از سالازار را در کیفش داشته، یا به قول شارل اولمون^۱، که نامش وارد تاریخ خواهد شد، عکسی از دیکتاتور فرزانه و پدر همه ملت. چند روز دیگر تحقیقات تأیید خواهد کرد که اوسدا از ثناگویان دولت مرد بزرگ بود، و مدرک دیگری از وطن پرستی او کشف خواهد شد، نقش برجسته‌ای روی همان کیف چرمی خورده است که کره مشبکی است از نقش قصرها، نشان‌های نجابت، علامت جمهوری، و رویش نوشته شده است، کالای پرتغالی بخرید. ریکاردو ریش آهسته از آنجا دور می‌شود و پیرمردها را راحت می‌گذارد. به قدری مجذوب راز جنایت بودند که حتی ندیدند او رفت.

پیش از ظهر آن روز اتفاق مهمی نیفتاد، جز این که آب گرم کن سخت روشن شد، به دلیل این که چند هفته بود روشن نشده بود، و او یک قوطی کبریت حرام کرد تا روشن شد، بر سر صبحانه غم‌انگیزش هم که عبارت از یک فنجان قهوه و سه تا بیسکویت باقی مانده از شام دیشب بود معطل نمی‌کنیم، همین‌طور بر سر حمامش در وان گود و در میان ابری از بخار، و اصلاح دو تیغه صورتش، چنان که گویی

1. Charles Oulmont

زوزه ساراماگو

می خواهد به ملاقات زنی برود، یا این که زن می خواهد بیاید و مخفیانه او را ببیند، لذا یخه بلندش را بالا زده و صورتش را زیر روپند پنهان کرده است، بی تاب می کند تا بوی این صابون صورت و این ادوکلن را استشاق کند، تا این که بوی دیگری این بوها را در خود محو کند، بویی که تندتر و طبیعی تر است، یعنی بوی پیکر انسان که شامه ها با پره های لرزان استشاقش می کنند و سینه ها از آن پر و خالی می شوند. فکر شاعر این چنین در سطح زمین می گردد و حتی پوست زن هایی را که از او دورند نوازش می کند، همچنان که الآن کرد، پس آنچه هم اکنون گفتیم کار تخیل، این بانوی توانمند و بلند همت بود. ریکاردو ریش اکنون آماده است که بیرون برود، کسی منتظرش نیست، نمی خواهد ساعت یازده به آیین عشاء ربانی برود و آب متبرک به درگاه ناشناخته جاودان هدیه کند، عقل سلیم به او حکم می کند وقت ناهار در خانه اش بماند، نوشته هایش را مرتب کند، کتاب بخواند، تصمیمی بگیرد، ببیند چه طور باید زندگی کند، چه کار بکند، با چه انگیزه ای، خلاصه این که چرا. صبح تصمیم نداشت بیرون برود، اما حالا می خواهد برود، احمقانه است که حالا لباسش را عوض کند و به خود بگوید که وقتی لباس بیرون پوشید متوجه نبوده چه می کند. بارها پیش می آید، آدم وقتی این دو قدم اول را برداشت، یعنی به رویا فرو رفت و حواسش پرت شد، مجبور است قدم سوم را هم بردارد، حتی اگر بداند قدمی که می خواهد بردارد اشتباه احمقانه ای است، واقعاً که انسان حیوان کم عقلی است. وارد اتاق خواب شد، فکر کرد شاید پیش از بیرون رفتن باید رختخواب را مرتب کند، باید جلو خودش را بگیرد و نگذارد به آدم شلخته ای

سال مرگ ریکاردو ریش

تبدیل شود، اما به زحمتش نمی‌ارزد، کسی که قرار نیست به دیدنش بیاید، آنگاه روی صندلی نشست، همان صندلی که فرناندو پسوآ دیشب را روی آن گذراند، و پاهایش را روی هم انداخت، سعی کرد با چشم یک آدم مرده به رختخواب خالی نگاه کند، اما رنگی در شقیقه چپش می‌زند و پلک چپش می‌پرد، زیر لب می‌گوید، من زنده‌ام، سپس با صدای بلند و رسا می‌گوید، من زنده‌ام، در اتاق کسی نیست که منکر حرف او شود، حرف خودش را باور می‌کند. کلاهش را به سرش گذاشت و از خانه بیرون رفت. پیرمردها دیگر تنها نبودند، بچه‌ها هم بودند که لی لی بازی می‌کردند، روی زمین خانه‌هایی با گچ کشیده بودند که هر کدام شماره‌ای داشت و از این خانه به آن خانه می‌پریدند، این بازی اسم‌های مختلفی دارد، میمون، هواپیما، آسمان و جهنم، رولت یا هاله، اما بازی مرد مناسب‌تر از همه است، زیرا خانه‌هایی که با گچ کشیده‌اند خیلی شبیه آدم است، قد کشیده، بازوهای از هم باز شده، و دایره بالای هم سر یا مخ را تشکیل می‌دهد، روی سنگ‌ها دراز کشیده است و ابرها را نگاه می‌کند، و بچه‌ها لگزش می‌کنند، بی آن که از ظلمی که در حقش می‌کنند آگاهی داشته باشند، بگذار نوبت خودشان فرا برسد، آن وقت می‌فهمند که مظلوم واقع شدن یعنی چه. چند سرباز هم آنجا هستند، اما زود هنگام آمده‌اند، شاید برای شناسایی مکان آمده‌اند، چون که کلفت‌ها پس از نهار و اواسط بعد از ظهر به پارک می‌آیند تا قدم بزنند، آن هم در صورتی که باران نیاید، در غیر این صورت خانم خواهد گفت، ببین چه بارانی می‌آید ماریا، بهتر است بیرون نروی، بمان لباس‌ها را اتو کن، عوضش روزی که مرخصی می‌روی یک ساعت بیشتر برو.

ژوزه ساراماگو

محض اطلاع کسانی که از این جور مزیت‌ها بهره‌مند نبوده‌اند، و کنجکاو هم نبوده‌اند درباره‌ی این چیزها بیشتر بدانند، تصریح می‌کنیم که ماریا دو هفته‌ی دیگر به مرخصی خواهد رفت. ریکاردو ریش چند لحظه‌ای روی نرده خم شد، پیرمردها توجهی به او نداشتند، در سمت بندرگاه آسمان اندکی صاف شده بود و تکه‌ای از آن به شکل سوراخ بزرگی از پشت ابرها دیده می‌شد، اگر قرار است امروز کشتی‌ای از ریو دژانیرو وارد بندر شود در هوای مطلوبی وارد خواهد شد. با اعتماد به علائم آرامش توفان، ریکاردو ریش کالاریش را پیاده در پیش می‌گیرد و به میدان کموئینش می‌رود، در اینجا ناگهان هوس می‌کند که به هتل براگانسا برود، مثل این محصل‌های کمروئی است که مدرسه را تمام کرده‌اند و با این که دیگر کاری در مدرسه ندارند و از آن بدشان می‌آید، همچنان به دیدن معلم‌ها و رفقای سابقشان می‌روند، تا این که با این زیارت‌های بیجوده‌شان همه را خسته می‌کنند، خود زایر خسته می‌شود، و در زیارتگاه کسی به او توجه نمی‌کند، در هتل چه کار داشت، می‌خواست با سالوادور و پی‌مندا سلام و علیکی کند، پس آقای دکتر برای ما دل‌تنگی می‌کنند، می‌خواهید با لیدیا حرف بزنید، طفلک لیدیا ترسیده است، عمداً و از روی بدجنسی صدایش کرده‌اند به پذیرش بیاید، لیدیا بیا، دکتر ریش کارت دارد. همین طوری آمدم، فقط می‌خواستم از رفتار خوبی که با من کردید و از تعلیمانی که هم در دوره‌ی ابتدائی و هم متوسطه به من دادید تشکر کنم، اگر چیزی یاد نگرفتم تقصیر خودم بود، خودم خنگ بودم، تقصیر معلم‌هایم نبود. ریکاردو ریش هنگامی که از جلو

سال مرگ ریکاره و ریش

کلیسای مارتیرش^۱ رد می‌شود، بوی حنا به مشامش می‌خورد، بوی ارزشمند مؤمنه‌هایی است که در کلیسا دعا می‌خوانند، عشاء ربانی شروع شده است، آیین جان‌هایی که به دنیایی برتر تعلق دارند، اگر شامه حساسی دارید به راحتی می‌توانید جان‌های ارزشمند و ممتاز را از عطرشان تشخیص دهید. از بوی خوشی که از کلیسا بیرون می‌زند، می‌توان حدس زد که سایبان محراب با منگوله‌های پوشیده از پودر تالک تزئین یافته است، حتماً مقدار زیادی عطر نعنای هندی با موم شمع‌ها مخلوط شده است، زیرا بوی خوشی که از گرم شدن و سوختن شمع‌ها بلند می‌شود، باعث سرمستی جان و التذاذ حس‌ها می‌گردد، جسم کرخت می‌شود، پلک‌ها فرو می‌افتد، خلسه که می‌گویند این است. ریکاردو ریش نمی‌داند که از چه چیزی بی‌نصیب مانده است، زیرا او طرفدار ادیان قدیمی است، ادیان یونان و روم قدیم، چون که در اشعارش از هر دوی این ادیان یاد می‌کند، چیزی که در مجموع برای او مهم است این است که این ادیان از خدایان صحبت می‌کنند نه از خدا. از مسیری که قبلاً می‌شناسیم و در آرامش روزهای یکشنبه کناره‌های شهر به طرف مرکز شهر به راه می‌افتد. ساکنین محله فقط بعد از ناهار بیرون می‌آیند تا ویتترین مغازه‌ها را تماشا کنند، خانواده‌هایی با تمام افراد خود، بچه‌ها در بغل بزرگ‌ترهایشان هستند، یا این که روی پاهای خودشان راه می‌روند، و طرف‌های شب خسته می‌شوند، کفش‌های تنگ پاهایشان را می‌زند، آن وقت نان برنجی می‌خواهند، اگر حوصله پدر سرچایش باشد، و بخواهد مکنت خود را به معرض نمایش بگذارد، همگی به قنادی

1. Martires

ژوزه ساراماگو

می‌روند، همه شیر فهوه می‌خورند، بدین ترتیب شام هم دیگر نمی‌خورند، می‌گویند کسی که از روی شکم پری گرسنه می‌ماند خطر بیماری تهدیدش نخواهد کرد، چون که فردا می‌تواند بخورد. ریکاردو ریش در وقت همیشگی‌اش ناهارش را خواهد خورد، این بار در کاود اورو^۱ استیک خواهد خورد، تا طعم آن همه شیرینی جات که خورده است از بین برود. سپس چون تا شب خیلی مانده است، می‌رود فیلم قایق‌رانان ولگا را ببیند، فیلمی فرانسوی که پیر بلانشار^۲ در آن بازی می‌کند، فرانسوی‌ها چه ولگایی می‌توانند خلق کنند، سینما هم مثل شعر هنری است که از توهم مایه می‌گیرد، پدیده‌ای است که در آینه ایجاد می‌شود، مرداب را به اقیانوس تبدیل می‌کند. وقتی از سینما بیرون می‌آید وضع هوا دگرگون شده و می‌خواهد باران ببارد، برای همین تاکسی می‌گیرد، و کار خوبی می‌کند، زیرا به محض این که وارد خانه می‌شود و کلاه و بارانی‌اش را به چوب رخت می‌آویزد در می‌زنند. از خود می‌پرسد آیا فرناندو پسوآست که برخلاف همیشه روز روشن آمده است، در این صورت ممکن است که یکی از همسایه‌ها صدای در زدنش را بشنود و از پنجره بپرسد، کیه، و سپس داد بزند، کمک، یک روح از آن دنیا، بایستی ارواح این دنیا را خوب شناسد که به این راحتی ارواح آن دنیا را می‌شناسد. پنجره را گشود و به خیابان نگاه کرد، لیدیا بود که چترش را باز می‌کرد، اولین قطره‌های باران، درشت و سنگین، فرود می‌آمد، چه کار داشت و برای چه می‌آمد. یک لحظه پیش با خود می‌گفت که مجرد بودن بدترین نوع زندگی است، و اکنون ناراحت است که مزاحمش شده‌اند، هر چند که

1. Cave de Ouro

2. Pierre Blanchard

سال مرگ ریکاردو ریش

اگر می‌خواست، می‌توانست از این موقعیتی که پیش آمده بود استفاده کند، یک مبارزه کوچک جنسی اعصابش را آرام می‌کرد و فکرش را آسوده می‌ساخت. رفت در را باز کند که دید لیدیا از پله‌ها بالا می‌آید، هم بی‌قرار بود هم احتیاط می‌کرد، اگر تضادی بین این دو حالت هست، چه خوب این تضاد را به تنهایی حل کرده بود. ریکاردو ریش به درگاهی آپارتمان برگشت، و با حالتی برگشت که اگر نگوییم بی‌ادبانه بود، لاف‌ل احتیاط‌آمیز بود، شاید چون غافل‌گیر شده بود این حرکت را کرد. وقتی لیدیا تو آمد در بسته شد، ریکاردو ریش گفت، انتظار نداشتم بیایی، چه خبر شده. این دو نفر چه همسایه‌های عجیبی هستند، هنوز از ساکنین ساختمان نه کسی اسمشان را می‌داند و نه صورتشان را دیده است. لیدیا جلو رفت تا ریکاردو ریش بغلش کند و او اطاعت کرد، ابتدا با این قصد او را بغل می‌کند که یعنی می‌خواهد بهش لظیفی کرده باشد، اما لحظه‌ای بعد او را به خود می‌فشارد و گردنش را می‌بوسد، چون هنوز هم نمی‌تواند بر خودخواهی خود غلبه کند و دهانش را ببوسد، مگر این که در رختخواب خوابیده باشند و لحظه‌ای فرا برسد که آدم هیچ تسلطی بر خودش ندارد، اما لیدیا خودش جرئت نمی‌کند از این کارها بکند، فقط به خواست ریکاردو ریش عمل می‌کند، اما امروز نه. آمدم ببینم جا افتادی، ببینم آپارتمان در چه وضعی است، این اصطلاحات را در هتل یاد گرفته است، خدا کند کسی متوجه نشود که در هتل نیستیم. ریکاردو ریش خواست او را به اتاق خواب ببرد، اما نمی‌رفت. نه، نمی‌شود، نمی‌شود، صدایش می‌لرزید اما ازدهاش محکم بود، البته این فقط حرف است، چون آرزوی واقعی‌اش این بود که روی آن

ژوزه ساراماگو

تخت بخوابد و خود را در اختیار آن مرد بگذارد، سرش را روی شانه‌اش احساس کند و دست به موهایش بکشد، اما سالوادور در پشت میز در هتل براگانسا می‌پرسد، این لیدیا کدام جهنم دره‌ای رفته، و او گویی که صدای مدیر را می‌شنود، با عجله آپارتمان را می‌گردد و نگاه خیره‌اش را به همه جا می‌اندازد تا ببیند چه چیزهایی کم و کسر است، جارو نیست، سطل نیست، زمین شور نیست، کهنه گردگیری نیست، صابون نیست، محلول سفیدکننده نیست، سنگ پا نیست، برس نیست، دستمال کاغذی نیست، مردها هم مثل بچه‌ها سر به هوا نیستند، برای این که راهی به سوی هند پیدا کنند تا آن سر دنیا می‌روند، اما اصلی‌ترین چیز را کم دارند، چه چیز را، خوب، رنگ اصلی زندگی را، درست، اما کدام رنگ. و بعضی چیزها هم تا دلت بخواهد در این خانه هست، گرد و خاک، پُرز، نخ، حتی موهای سفیدی که نسل‌های متوالی می‌ریزند و به خاطر کم شدن بینایی‌شان متوجه آن نمی‌شوند. عنکبوت‌ها هم هستند که در میان تارهایشان پیر می‌شوند، گرد و خاکی که رویشان می‌خوابد سنگینشان می‌کند، و یک روز عنکبوت می‌میرد، جسمش خشک می‌شود، پنجه‌هایش، که مگس‌ها را گرفته است، در قبر هوایی‌اش کج و کوله می‌شود، مگس‌ها نیز به حالت گرد در می‌آیند، هیچ چیز نمی‌تواند از سرنوشت فرار کند، این است حقیقت بزرگ.

لیدیا گفت روز جمعه که روز مرخصی اوست، خواهد آمد تا خانه را مرتب کند و هر چیزی که کم و کسر است با خودش خواهد آورد. مگر نمی‌خواهی به دیدن مادرت بروی. بهش اطلاع خواهم داد، ببینم از چه راهی می‌توانم بهش اطلاع بدهم، شاید به بقالی نزدیک

سال مرگ ریکاردو ریش

خانه‌شان تلفن کنم و آنها بهش خبر بدهند. برای خریدها احتیاج به پول خواهی داشت. با پول خودم می‌خرم، بعد حساب می‌کنیم. چه کاری است، بیا این صد ایشکودو را بگیر، احتمالاً کافی خواهد بود. اوه، چه خبر است، صد ایشکودو خودش یک سرمایه است. پس روز جمعه منتظرتم، اما هیچ دلم نمی‌خواهد تو بیایی خانه را تمیز کنی. ای بابا، مگر چه می‌شود، در همچون خانه‌ای که نمی‌توانی زندگی کنی. یک کادوی کوچک بهت خواهم داد. کادو نمی‌خواهم، همان مثل کلفت با من رفتار کن. برای هر کاری باید مزدی پرداخت شود. مزد من لطفی است که شما می‌کنید، این حرف استحقاق یک بوسه را داشت، لذا ریکاردو ریش او را بوسید، و این بار لب‌هایش را بوسید. دست ریکاردو ریش روی دستگیره در است، دیگر حرفی برای گفتن نیست، قرارداد بسته شده است، اما چنان که گویی یک دفعه از زبانش در برود، لیدیا می‌گوید، مارسندا خانم فردا می‌آید، از کومبره تلفن کردند، می‌خواهید آدرستان را بهش بگوییم. ریکاردو ریش هم بی‌تأمل می‌گوید، نه، نمی‌خواهد، طوری رفتار کن که گویی از چیزی اطلاع نداری، گویی از قبل این جواب را آماده کرده بود، و لیدیا، طفلکی ساده لوح، خانه را ترک می‌کند، خوش حال است که تنها کسی است که از آدرس ریکاردو ریش خبر دارد، سریع از پله‌ها پایین می‌آید، و چون لای در یکی از آپارتمان‌ها در طبقه اول باز است، باید کاری کند که کنجکاوای همسایه‌ها ارضا شود، بنابراین سرش را به سوی طبقه دوم بالا می‌گیرد و بلند می‌گوید، پس روز جمعه آقای دکتر، روز جمعه می‌آیم خانه را تمیز می‌کنم، گویی که خطابش به همسایه کنجکاو است، ای زن فضول گوش کن، نروی فکرهای دیگر بکنی، من

ژوزه ساراماگو

فقط خانه او را تمیز می‌کنم، و خیلی مؤدبانه به زن سلام کرد، سلام خانم، زن به زور جواب سلامش را داد، و با بدگمانی براندازش کرد، کلفت‌ها این طور خوش رو نیستند، همیشه اخم می‌کنند، در اثر رماتیسم یا واریس یک پایشان می‌لنگد، لیدیا را با نگاه سرد خصمانه‌ای نگاه می‌کند، و با خود می‌گوید، این زن اطواری دیگر کیست، در این هنگام ریکاردو ریش در آپارتمان را بسته است و به نیرنگی که زده است فکر می‌کند، سعی می‌کند دورویی خود را تجزیه و تحلیل کند، نه، آدرسم را به مارسندا نده، اگر مرد درست کار و شریفی بود، می‌بایست اضافه کند، آدرسم را می‌داند، برایش نامه نوشته‌ام، و آن را از طریق پست امانی فرستاده‌ام تا پدرش به چیزی شک نبرد. و اگر می‌خواست بیشتر اعتراف کند و سفره دلش را بگشاید، می‌بایست بگوید، از این پس می‌خواهم در خانه بمانم، فقط برای خوردن غذا از خانه بیرون خواهم رفت، غذا را هم با عجله خواهم خورد و هنگام خوردن آن مرتب به ساعت نگاه خواهم کرد، مادامی که مارسندا در لیسبون است، تمام وقتم را، شب، صبح، بعد از ظهر، در خانه خواهم گذرانم. فردا که دوشنبه است مطمئناً نخواهد آمد. اما شاید سه‌شنبه، چهارشنبه، پنج‌شنبه یا جمعه بیاید. جمعه نه، جمعه لیدیا می‌آید تا خانه را تمیز کند. خوب بیاید، مگر چه طور می‌شود، بگذار هر دو ببینند، کلفت و دختری از یک خانواده اشرافی، هر کدام به جای خودش، هیچ‌گاه خطر این نیست که آدم این دورا با هم قاتی کند، مارسندا هم که هیچ‌گاه زیاد در لیسبون نمی‌ماند، فقط برای مراجعه به دکتر به لیسبون می‌آید، البته کار پدرش نیز هست. بسیار خوب، فکر می‌کنی که اگر به خانوات بیاید چه اتفاقی خواهد

سال مرگ ریکاردو ریش

افتاد. انتظار ندارم اتفاق خاصی بیفتد، فقط دلم می‌خواهد که بیاید. فکر می‌کنی که دختری مثل مارسندا، با آن سخت‌گیری‌هایی که برای تربیت او شده است و مقررات اخلاقی سفت و سختی که پدر سردفترش اعمال می‌کند، خودش به تنهایی برای دیدن یک آدم مجرد خواهد آمد، فکر می‌کنی که کارهای زندگی بر همین منوال است. یک روز ازش پرسیدم برای چه می‌خواهد مرا ببیند، گفت که نمی‌داند، این جوابی است که به نظر من در این جور مواقع خیلی امیدوارکننده است، یک طرف نمی‌داند و طرف دیگر نمی‌خواهد بداند. مثل آدم و حوا در بهشت. داری غلو می‌کنی، ما توی بهشت نیستیم، مارسندا حوا نیست، و همان طور که می‌دانی من هم آدم نیستم، آدم فقط کمی، چند ساعت یا چند روز بزرگ‌تر از حوا بود، دقیق نمی‌دانم. هر مردی آدم است و هر زنی حواست، مساوی هم، متفاوت از هم، مکمل هم، هر یک از ما مرد اول و زن اول است، همه بی‌مانند، هر چند که اگر اشتباه نکنم، زن‌ها خوشبختانه بیشتر به حوا بودن خود ادامه داده‌اند تا مردها به آدم بودنشان. تو بر اساس تجربه خودت این حرف را می‌زنی. نه، به این علت این را می‌گویم که به نفع همه است که این طور باشد. خواست واقعی تو این است که ما به مبدأ خود برگردیم فرناندو. اسم من فرناندو نیست. آه.

ریکاردو ریش نرفت شام بخورد. روی میز بزرگ اتاق غذاخوری و در کنار هفت صندلی خالی، یک لیوان چای و چند تا بیسکویت خورد. زیر چلچراغ پنج شاخه‌ای که دو تا از لامپ‌های سوخته است، سه تا کیک خورد و یکی هم در بشقابش باقی ماند، این عددها را دوباره شمرد و دید که دو تا عدد کم دارد، چهار و شش، چهار را

زوزه ساراماگو

خیلی راحت پیدا کرد، چهار گوشه اتاق، اما برای پیدا کردن شش مجبور شد از جایش بلند شود و دور و برش را نگاه کند، با این کارش عدد هشت پیدا شد، هشت تا صندلی خالی، شش خود او خواهد بود، چون که او بی شمار است و هر عددی می تواند باشد. با لبخندی که هم غم در آن بود هم استهزا سرش را تکان داد، زیر لب گفت، فکر می کنم دارم دیوانه می شوم، سپس به اتاقش رفت، از خیابان صدای آب می آمد، هم صدای بارش باران بود، هم صدای جاری شدن آب در جدول ها که به خیابان بوآویستا^۱ و کنت بارائو^۲ می رفت. رفت و از روی کپه کتاب ها خداوند هزار تو را برداشت، روی صندلی ای نشست که فرناندو پسوا^۳ نشسته بود، پتویی روی پاهایش کشید و مشغول خواندن شد، از نو از صفحه اول شروع کرد. جسدی که توسط اولین شطرنج باز کشف شده است بازوهایش در امتداد یکدیگر است و چهارخانه را می پوشاند، خانه های دو سرباز وزیر و شاه، و دو خانه بعدی آن ها در سمت اردوی خصم. به خواندن ادامه داد، اما پیش از این که به جایی برسد که داستان را قبلاً تا آنجا خوانده بود، خواب آلود شد. دراز کشید، دو صفحه دیگر هم به زور خواند و در وسط حرکت سی و هفت و سی هشت خوابش برد، درست در هنگامی که حریف دوم به سرنوشت فیل فکر می کرد. بلند نشد چراغ را خاموش کند، اما هنگامی که در وسط شب بیدار شد چراغ خاموش شده بود، شاید هم بلند شده بود و چراغ را خاموش کرده بود، این کارها خود به خود از آدم سر می زنند، تن آدم قادر است به تنهایی از مزاحمت ها دوری جوید، برای همین است که در شب نبرد یا اعدام می خوابیم، و

1. Boavista

2. Conde Barão

سال مرگ ریکاردو ریش

اگر به جایی برسیم که نمی‌توان نور شدید زندگی را تحمل کرد، می‌میریم.

هوا هنوز ابری بود. چون فراموش کرده بود که پشت پنجره‌ای‌ها را ببندد، روشنایی خاکستری رنگ صبح‌گاهی اتاق را می‌انباشت. یک روز بلند و یک هفته طولانی را در برابر خود داشت، اما دلش فقط یک چیز می‌خواست، این که همین طور در زیر پتوهای گرم دراز بکشد، بگذارد ریشش بلند شود، تبدیل به گیاه شود، و منتظر بماند تا یک نفر بیاید در بزند، کیه، مارسندا هستم، در حالت شور و شوق فریاد می‌زد، یک لحظه اجازه، و در یک چشم به هم زدن با ریش اصلاح کرده و موی مرتب، دوش گرفته و سرحال، لباس مرتب و تمیز آماده می‌شد تا مهمانی را که این همه منتظرش بود به حضور بپذیرد. بفرمائید، صفا آوردید. اما دوبار در زدند نه یک بار، ابتدا لبنیاتی در زد تا ببیند آیا آقای دکتر هر روز صبح شیر می‌خواهد، سپس نانوايي زد تا ببیند آیا آقای دکتر هر روز صبح نان می‌خواهد، به هر دو جواب بله گفت، پس آقای دکتر لطف کنند ظرف شیر را هر شب روی پادری بگذارند، پس آقای دکتر لطف کنند کیسه نان را هر شب به دستگیره در بیاویزند، اما چه کسی به شما گفت که من اینجا می‌نشینم، خانم طبقه اول، اوه، پولش را چه طور باید بپردازم، هر طور که خودتان دوست داشته باشید، می‌توانید هفته به هفته یا ماه به ماه بپردازید، ترجیح می‌دهم هفته به هفته بپردازم، بسیار خوب آقای دکتر. ریکاردو ریش نپرسید که همایه‌ها از کجا فهمیده بودند او کیست، پرسیدن این سؤال ضرورتی ندارد، ما شنیدیم که لیدیا از پله‌ها او را آقای دکتر صدا کرد، و همایه پایینی هم آنجا بود و این را شنید. از برکت شیر و

ژوزه ساراماگو

چای و نان تازه، ریکاردو ریش صبحانه مفصلی خورد، کره و مربا نبود، اما آدم می‌تواند از این جور چیزها صرف نظر کند، اگر ماری آنتوانت^۱ هم از این نان داشت، می‌توانست از کلوچه صرف نظر کند. الان دیگر فقط روزنامه ندارد، اما این هم بالاخره برایش خواهد رسید. ریکاردو ریش در اتاقش است که صدای روزنامه‌فروش را می‌شنود، او سکولو، او نوتی سیاش^۲. می‌دود پنجره را باز می‌کند، و روزنامه از راه هوایی برایش می‌رسد، مثل یک نامه محرمانه تاخورد است، در اثر رطوبت هوا هنوز مرکبش خشک نشده است، انگشت‌هایش سیاه می‌شود، از این پس هر روز صبح این کبوتر نامه‌بر خواهد آمد و خود را به شیشه خواهد زد تا پنجره را برایش باز کند، صدای روزنامه‌فروش از انتهای خیابان می‌آید، اگر پنجره به موقع باز نشود، کما این که تقریباً همیشه همین‌طور است، روزنامه به شیشه می‌خورد و برمی‌گردد دوباره پرتاب می‌شود. ریکاردو ریش پنجره را باز کرده و این پرنده پیام آور را در هوا به بغل گرفته است، پرنده‌ای که خبرهای دنیا را برای او می‌آورد، از پنجره خم می‌شود تا بگوید، مرسی آقای مانوئل، و روزنامه فروش می‌گوید، تا فردا آقای دکتر، اما این گفت و گو مال بعد است، مال زمانی است که توافقی صورت گرفته است، فعلاً در حال مذاکره‌اند، پرداخت ماه به ماه خواهد بود، مشتری‌های قابل اعتماد ماهانه پرداخت می‌کنند، این باعث صرفه‌جویی در وقت می‌شود و آدم هر روز نمی‌رود مبلغ ناچیزی از مشتری بگیرد.

حالا همه‌اش منتظر است. در نخستین روز انتظار روزنامه‌ها را

۱. Marie Antoinette (۱۷۹۳-۱۷۵۵ میلادی)، ملکه فرانسه.

سال مرگ ریکاردو ریش

می خواند، هم روزنامه‌های صبح را هم روزنامه‌های عصر را، و دوباره می خواند، فکر می کند، غزل‌هایش را تصحیح می کند، شعرهایش را از اول تا آخر می شمارد، دوباره به سراغ هزار تو و خدایش می رود، از پنجره به آسمان نگاه می کند، به صحبت همسایه طبقه اول و سوم گوش می دهد که در پله‌ها با هم حرف می زنند، می فهمد که این صداها از زیر صحبت او را می کنند، می خوابد، چرت می زند و بیدار می شود، برای مدت کوتاهی بیرون می رود تا فقط در کافه نزدیکی در کالاریش ناهار بخورد، روزنامه‌هایی را که چندبار خوانده است باز می خواند، غزل‌های نیم بندش را تصحیح می کند، در خصوص حرکت چهل و نهم به شش فرضیه فکر می کند، از جلو آینه رد می شود، بر می گردد ببیند آیا کسی که از آینه رد می شود هنوز آنجاست، به این نتیجه می رسد که این سکوت بدون موسیقی قابل تحمل نیست، باید یک رادیو بخرد، آگهی‌ها را نگاه می کند تا ببیند کدام مارک به درد او می خورد، بلمونت، فیلیپس، RCA، فیلکو، پیلوت، استیوارت - وارنر، اسم یکی از آن‌ها را یادداشت می کند، سوپر - هترو دین^۱، که فقط معنی سوپرش را می داند، تازه در آن هم شک دارد، ناگهان چشمش به یک آگهی تبلیغاتی می افتد، مرد بیچاره تنها مات و مبهوت می شود، در آگهی قول داده می شود که با روش پاریسی آگزوبه^۲ در عرض سه تا پنج هفته اندام‌های شل را سفت، آویخته را برجسته، کوچک را بزرگ خواهند کرد، مؤسسه‌ای که این سه نتیجه را تضمین کرده است، مؤسسه زیبایی مادام هلن، خیابان میرومسنیل^۳ است، که البته در پاریس است. آگهی‌های اعجاب‌انگیز

1. Super - Hetrodyne

2. Exuber

3. Miromesnil

ژوزه ساراماگو

دیگر را هم مطالعه می‌کند، آگهی مربوط به نوشیدنی نیروبخش باناکائو^۱، شراب مقوی ویاند^۲، اتوموبیل جوئت^۳، دهان شویۀ پارژیل، سویی به نام شب نقره‌ای، شراب اول^۴، آثار مرسدس بلاسکو^۵، سلوا^۶، سالتراتوش رودل^۷، نامه‌های راهب^۸ بی‌رقیب، کتاب‌های بلاسکوایبانز، مسواک تک^۹، مسکن و رامون^{۱۰}، رنگ موی ژون ماریه^{۱۱}، رنگ موی دزو دورول^{۱۲} که مخصوص موهای زیربغل است، و سپس با حالت بردبارانه‌ای به خبرها بر می‌گردد که قبلاً خواننده است، الکساندر کلازونوف^{۱۳}، سازنده استنکارازین^{۱۴} در گذشته است، سالازار، دیکتاتور و پدر ملت، برای خوش حال کردن کارگرها سفره‌خانه‌های بنیاد ملی را تأسیس کرده است، آلمان اعلام می‌کند که سربازانش از رناتی عقب‌نشینی نخواهند کرد، توفان‌های جدیدی در ریباتزو ویرانی به بار آورده است، در برزیل وضعیت جنگی اعلام شده و صدها نفر را دستگیر کرده‌اند، سخنی از هیتلر، یا بر سرنوشت خود غلبه می‌کنیم یا مضمحل می‌شویم، به ایالت باداخوت^{۱۴}، که کارگرها به املاک روستایی‌اش هجوم برده‌اند، نیروی نظامی اعزام شده است، چند نماینده مجلس عوام گفته‌اند که رایش باید از حقوق مساوی برخوردار گردد، چند واقعه هیجان‌انگیز در پرونده اوسدا^{۱۵}، فیلم برداری انقلاب مه شروع شده است، داستان فیلم از این قرار

1. Banacao

2. Viande

3. Jowett

4. Evel

5. Mercedes Blasco

6. Selva

7. Saltratos Rodel

8. Tek

9. Veramon

10. Jeune Mariée

11. Desodorol

12. Alexander Glasonov

13. Stenka Razin

14. Badajoz

15. Uceda

سال مرگ ریکاردو ریش

است که یک پناهنده به پرتغال می‌آید تا انقلاب راه بیندازد، که منظور انقلاب ماه مه است نه این یکی، و در خانه‌ای که پانسیون شده است توسط دختر صاحب‌خانه به مرام ناسیونالیست می‌گردد، ریکاردو ریش سه بار این خبر را خوانده است تا بلکه پژواک مبهمی را که در اعماق خاطره‌اش وز وز می‌کند رها سازد، این خبر مرا به یاد چیزی می‌اندازد، اما این سه بار خبر را خواندن هیچ کمکی نکرده است، و رفته بود خیر اعتصاب عمومی در کورونیا^۱ را می‌خواند که آن وزوز ضعیف واضح‌تر شد، حتی خاطره‌دوری نبود، همان توطئه بود، کتاب معروف، ماریلیای مشهور، داستان دیگری از گرویدن به ناسیونالیسم و آرمان‌های آن، که با توجه به شواهدی که پی در پی ارائه می‌شود واقعاً مبلغین غیرتمندی در میان زن‌ها می‌یابد، و نتایج به قدری خوب بوده است که فوراً ادبیات و هنر هفتم از آن استفاده کرده‌اند و به ستایش زن پرداخته‌اند، ستایش از موجودی که فرشته‌پاکی و فداکاری است و به جستجوی روح سرگردان و حتی گم‌گشته‌مرد برآمده است، حتی یک مرد هم در برابرشان مقاومت نمی‌کند، فقط کافی است که دستی روی شانه‌ او بگذارند، نگاه پاکی از چشم اشک‌آلودشان به او بیندازند، احتیاجی به احضار نیست، مثل نایب رئیس سؤال نمی‌کنند، بلکه در حالت مرموز خود باقی می‌مانند، مثل ویکتور دنبال آدم نمی‌روند، بلکه هشیاری خود را حفظ می‌کنند. این‌ها هنرهایی است که زن‌ها دارند و سوای آن هنر سفت کردن و برجسته کردن و کوچک کردن است که قبلاً صحبتش را کرده‌ایم، البته شاید همین هنرها هم در همان سفت کردن و برجسته کردن و کوچک

1. Coruña

ژوزه ساراماگو

کردن خلاصه می‌شود، هم به معنای حقیقی این عبارت و هم به معنای استعاری آن. اما مگر این زن‌های مقدس و فرشتگان نجات و راهبه‌های پرتغالی و خواهران مریم و پارسایان، از طریق ستاره‌ها و تله‌پاتی برای هم پیغام می‌فرستند که هر جا که باشند، چه در دیرها، چه در روسپی‌خانه‌ها، چه در قصرها، چه در زاغه‌ها، و هر کس که باشند، چه دختر صاحب پانسیون، چه دختر سناتور، می‌توانند این قدر هماهنگ و قاطع عمل کنند، به طوری که مرد گمراهی را نجات بدهند، مردی که برخلاف قول شایع منتظر راهنمایی ایشان بوده است، و چه پاداشی هم از آنها می‌گیرد، اول دوستی خواهرانه خود را تقدیمش می‌کنند، سپس عشق خود را، بعد جسم خود را، خلاصه این که تمام الطاف یک همسر دلباخته را. به این علت است که مرد امیدوار است همای سعادت در آینده بر سرش سایه بيفکند، آمین، زنی مثل فرشته در برابرش ظاهر گردد، در واقع ماریلیا و دختر صاحب پانسیون هم از همین طایفه‌اند، دلسوزانه مراقبت می‌کنند، دست‌های تسکین‌بخش خود را بر زخم‌های جسم و جان می‌کشند، شفا می‌دهند، مشی سیاسی مرد را عوض می‌کنند، زمانی که این جور زن‌ها شروع به حکومت کنند، انسانیت قدم بزرگی به جلو برخواهد داشت. وقتی این فکرها از سرریکاردوریش می‌گذشت لبخند می‌زد، لبخندی که مرد تنها با خودش می‌زند حالت ناخوشایندی دارد، مخصوصاً که در برابر آینه باشد، حالا خوب است که در را به رویش بسته است و کسی نیست که لبخندش را ببیند. سپس از خودش پرسید، مارسندا چه جور دختری است، منظور خاصی نداشت، کسی که هم صحبت ندارد برای سرگرم کردن خود از این فکرها زیاد

سال مرگ ریکاردو ریش

می‌کند، باید دید اصلاً جرئت خواهد کرد بیاید، می‌خواهد بیاید چه بگوید، می‌خواهد بگوید برای چه به این منزل در بسته و کم آمد و شد آمده است، منزلی که همچون تار عنکبوت بزرگی است و داخل آن رتیلی زخمی در کمین نشسته است.

امروز آخرین روز از مهلتی است که بر سرش کسی توافقی نکرده است. ریکاردو ریش به ساعتش نگاه می‌کند، از چهار گذشته است، پنجره بسته است، ابرهای پراکنده از ارتفاع بالا می‌گذرند، اگر مارسندا نیاید، دیگر حتی نمی‌تواند خرابی هوا را بهانه بیاورد، در حالی که در روزهای اخیر می‌شد، تقصیر من نبود، چه بارانی می‌آمد، حتی اگر پدرم هم نبود و دنبال عشق‌بازی‌هایش رفته بود، با آن باران چه طور می‌توانستم از هتل بیرون بیایم، اگر می‌خواستم بیایم سالوادور حتماً می‌گفت، مارسندا خانم می‌خواهد در همچو هوایی بیرون برود، بین چه بارانی می‌آید. ریکاردو ریش ده بار تا حالا به ساعت نگاه کرده است، ساعت چهار و نیم است، مارسندا نیامده است، دیگر نخواهد آمد، هوای خانه تاریک می‌شود، وسایل در پشت سایه‌های لرزان ناپدید می‌شوند، حالا می‌شود درد آداماستور را درک کرد. انصاف نیست که این حالت بیشتر از این ادامه پیدا کند، لذا کوبه در دوبار در آخرین لحظه به صدا در می‌آید. تمام ساختمان می‌لرزد، گویی زلزله به وقوع پیوسته است. ریکاردو ریش ندوید از پنجره نگاه کند، بنابراین نمی‌داند وقتی که در را باز می‌کند چه کسی وارد ساختمان خواهد شد، اما صدای همسایه پایین را می‌شنود که در منزل خود را باز کرده و می‌گوید، عذر می‌خواهم، فکر کردم با من کار داشتید، ترجیح‌بند آشنایی که نسل به نسل به همسایه‌های فضول به ارث رسیده است.

ژوزه ساراماگو

مارسندا است. ریکاردو ریش که از روی نرده خم شده است او را می‌بیند که از پله‌ها بالا می‌آید. نرسیده به پاگرد اول به بالا نگاه می‌کند تا مطمئن شود به دیدار کسی می‌آید که در همین جا زندگی می‌کند، لبخند می‌زند، ریکاردو ریش هم لبخند می‌زند، این لبخندها هدفی دارند، این‌ها برای آینه زده نمی‌شوند، این‌ها فرق می‌کند. ریکاردو ریش برگشته و کنار در ایستاده است، مارسندا آخرین پله‌ها را بالا می‌آید، تازه در این لحظه ریکاردو ریش متوجه می‌شود که چراغ پله‌ها را روشن نکرده است، می‌خواهد تقریباً در تاریکی از او استقبال کند، و در همان حال که مردد است چراغ را روشن بکند یا نکند، یک دفعه می‌بیند به چیز دیگری فکر می‌کند، لبخندش چه تابناک دیده می‌شود، چه طور ممکن است که از بالای پله‌ها این طور تابناک دیده شود، وقتی در برابرم ایستاد چه می‌خواهم به او بگویم، نمی‌توانم که بگویم، حالت چه طور است، یا حتی عامیانه‌تر برخورد کنم و با شگفت‌زدگی بگویم، سلام گل من، یا حتی آه و ناله سردهم، دیگر فکر نمی‌کردم بیایی، ناامید شده بودم، چرا این قدر دیر کردی، وارد خانه می‌شود، در را می‌بندم، و هنوز هیچ کدامان چیزی نگفته‌ایم. ریکاردو ریش دست راست او را به دستش گرفت، اما قصدش دست دادن نبود، می‌خواست در آن هزار توی خانگی راهنمایی اش کند، به اتاق راهنمایی اش کند، نه، این کار پسندیده نبود، به اتاق ناهار خوری راهنمایی اش کند، این هم احمقانه بود، آنجا می‌خواستند روی کدام صندلی‌ها بنشینند، و چه طور بنشینند، کنار هم یا در دو طرف آن میز بزرگ، و چند نفر می‌شدند، او که خودش خیلی است، و مارسندا هم مطمئناً بیش از یکی است، پس بگذار به اتاق مطالعه برویم، مارسندا

سال مرگ ریکارده و ریش

روی یک صندلی، من روی یک صندلی دیگر، وارد می‌شوند، چراغ‌ها سرانجام روشن می‌شود، چراغ سقف، چراغ روی میز، مارسندا به اطراف خود نگاه می‌کند، به مبل‌های سنگین، به قفسه‌هایی که تعدادی کتاب در آن‌ها بود، به مرکب خشک کن سبز رنگ، آنگاه ریکاردو ریش می‌گوید، می‌خواهم ببوسمت، مارسندا چیزی نمی‌گوید، دست راستش را آهسته می‌برد و آرنج چپش را می‌گیرد، معنی این حرکت چیست، آیا نوعی اعتراض است، آیا درخواست برای دست‌نگه‌داشتن است، نشانه تسلیم است، شاید دستش را به عنوان مانع و برای امتناع در جلو خود نگه داشته است، ریکاردو ریش یک قدم جلو می‌رود، مارسندا حرکت نمی‌کند، یک قدم دیگر جلو می‌رود، تقریباً بدن‌هایشان با هم تماس پیدا می‌کند، آنگاه مارسندا آرنجش را رها می‌کند و دست راستش هم مثل دست چپش بی‌حس پایین می‌افتد، تنها اثری که در وجودش هست در قلبش است که به شدت می‌تپد، و در زانویش که به لرزه افتاده است، گریه‌ای راه‌گلویش را می‌بندد، لب‌هایش از هم باز می‌شود، باز شدن سرنوشت جسم است، پیش خود می‌گوید، پس این‌طور است، و می‌فهمد که هنوز تمام نشده است، و حتی برایش قابل تصور نیست که اصلاً یک روز تمام خواهد شد، و دنیا به حالت اول و بی‌خبری اول برخواهد گشت، همچنین می‌فهمد که بهتر است کاری کند، نباید دست‌هایش را همان‌طور پایین بیندازد و بایستد، لذا دست راست او هم بالا می‌آید و روی شانه ریکاردو ریش قرار می‌گیرد، دست چپ مرده است، یا شاید خواب است، و آن وقت خواب می‌بیند، حرکت‌هایی که قبلاً می‌کرد به خوابش می‌آید، می‌بیند که باز می‌تواند چیزی را بگیرد و نگه دارد،

روزه ساراماگو

و آمده است انگشتانش را در پشت گردن مرد به داخل دست دیگر فرو برده است. حالا دیگر مارسندا چیزی به ریکاردو ریش بدهکار نیست، بوسه را با بوسه و نوازش دست را با نوازش دست پرداخت می‌کند، وقتی که می‌خواستم بیایم، وقتی که از هتل خارج می‌شدم، وقتی که از پله‌ها بالا می‌آمدم و دیدم که روی نرده خم شده‌ای، فکرش را می‌کردم که مرا خواهی بوسید. دست راست خسته می‌شود و از روی شانه پایین می‌لغزد، دست چپ هیچ گاه آنجا نبوده، این همان لحظه‌ای است که تن یک دفعه خود را به عقب می‌کشد، بوسه به حدی می‌رسد که دیگر به تنهایی کافی نیست، باید پیش از این که کشمکش شدت یابد از هم جدا شد، باید به چیز دیگری متوسل شد، مثلاً به این گریه که در گلو گرفته است، نه بالا می‌آید و نه تمام می‌شود، فقط صدای ضعیفی بیرون می‌آید که التماس می‌کند، ولم کن، بعد خدا می‌داند که چه فکری می‌کند، شاید می‌ترسد که ریکاردو ریش برنجد، و برای همین است که می‌گوید، بگذار بنشینم. ریکاردو ریش او را به طرف کاناپه راهنمایی می‌کند، بی آن که بداند بعد چه کار خواهد کرد، چه خواهد گفت، آیا اظهار عشق خواهد کرد یا فقط معذرت خواهد خواست، در برابرش زانو خواهد زد یا این که ساکت خواهد ماند تا او حرف بزند، می‌بیند که هر کدام این کارها را بکند دروغ و ظاهرسازی است، فقط همان راست بود که گفت، می‌خواهم ببوسمت، و این کار را کرد. مارسندا نشسته است، دست چپش را روی دامنش در معرض دید گذاشته است، گویی می‌خواهد آن را شاهد بگیرد، ریکاردو ریش هم نشسته است، همدیگر را نگاه می‌کنند، در درون جسم خود چیزی را احساس می‌کند که مثل زمزمه

سال مرگ ریکارده و ریش

یک صدف بزرگ حلزونی است، سر انجام مارسندا می‌گوید، شاید گفتنش صحیح نباشد، اما دلم می‌خواست که مرا ببوسی. ریکاردو ریش به سوی او خم می‌شود، دست راست او را به دستش می‌گیرد و به لب‌هایش می‌برد، و سرانجام حرف می‌زند، نمی‌دانم از روی عشق بود که بوسیدمت یا از روی ناامیدی بود، مارسندا می‌گوید، تا حالا هیچ کس مرا نبوسیده بود، بنابراین نمی‌توانم عشق را از ناامیدی تشخیص دهم. اما لاف‌م می‌دانی که چه احساسی داشتی. من این بوسه را آن‌طور احساس کردم که دریا موج‌ها را احساس می‌کند، اگر البته این حرف معنایی داشته باشد، یا بهتر است بگویم الآن احساس می‌کنم، نه این که آن موقع احساس کرده باشم. این چند روز همه‌اش منتظرت بودم، از خودم می‌پرسیدم که وقتی بیایی چه اتفاقی خواهد افتاد، هیچ فکر نمی‌کردم که همچون اتفاقی بیفتد، اما وقتی وارد اتاق شدی فهمیدم که تنها حرکت معقول این است که ببوسمت، و این که لحظه‌ای پیش گفتم که نمی‌دانم از روی عشق بود که بوسیدمت یا از روی ناامیدی بود، اگر معنی این حرف را در آن لحظه می‌دانستم، الآن دیگر نمی‌دانم. یعنی می‌خواهید بگویید که ناامید نیستید و مرا دوست ندارید. فکر می‌کنم هر مردی زنی را که می‌بوسد دوست دارد، حتی اگر از روی ناامیدی ببوسد. شما چه دلیلی برای ناامید بودن دارید. فقط یک دلیل، این احساس خلثی که دارم. شما مردی هستید که می‌توانید از دو دستتان استفاده کنید، چرا شکوه می‌کنید. شکوه نمی‌کنم، منظورم این است که فقط باید ناامید باشی تا به یک زن بگویی، می‌خواهم ببوسمت. شاید از روی عشق بود که گفتم. اگر از روی عشق بود فقط می‌بوسیدمت، قبلاً دیگر نمی‌گفتم که

ژوزه ساراماگو

می‌خواهم این کار را بکنم. پس دوستم نداری. ازت خوشم می‌آید. من هم از تو خوشم می‌آید. اما به این دلیل همدیگر را نبوسیدیم. درست است. حالا بعد از این اتفاقی که بینمان افتاده است می‌خواهیم چه کار کنیم. من که می‌دانم چه کار کنم، اینجا در خانه تو نشسته‌ام، روبروی مردی که در عمرم فقط سه بار با او حرف زده‌ام، آمده‌ام ببینمت، باهات حرف بزنم، ببوسندم، به بقیه‌اش هم نمی‌خواهم فکر کنم. شاید یک روز لازم باشد که فکر کنی. بعداً شاید، امروز نه. بروم برایت یک فنجان چای درست کنم، کیک هم دارم. بگذار کمکت کنم، بعدش باید بروم، ممکن است پدرم به هتل برگردد و پرسد کجا هستم. راحت باش، چرا کت را در نمی‌آوری. این طور راحتم.

چای را در آشپزخانه خوردند، سپس ریکاردو ریش خانه را نشان داد، فقط از آستانه در نگاهی به اتاق خواب انداختند، بعد به اتاق مطالعه برگشتند. مریض می‌بینی. هنوز نه، شاید برای چند ساعت در روز هم که شده مطبی دایر کنم، فقط برای این که دوباره به اینجا عادت کنم. این شروع خواهد بود. این همان است که همه‌مان بهش نیاز داریم، شروع. پلیس که دوباره اذیت نکرده. نه، حالا دیگر نمی‌دانند کجا ساکن هستم. اگر بخواهند، سریع پیدایت می‌کنند. بازوی تو چه طور است. بازویم، می‌بینی که، دیگر به درمان امیدی ندارم، و اما پدرم. پدرت چی. پدرم می‌گوید که باید به فاتیما بروم، می‌گوید که ایمان می‌تواند معجزه کند، همان طور که برای دیگران کرده است. وقتی آدم به معجزه اعتقاد پیدا می‌کند، یعنی این که دیگر امیدی نیست. من فکر می‌کنم بیشتر به علت این است که

سال مرگ ریکاردو ریش

ماجرای عشقی اش به پایان رسیده است، خیلی وقت بود که ادامه داشت. مارسندا، تو به چیزی اعتقاد داری. در این لحظه. بله. در این لحظه فقط به بوسه چند لحظه پیشمان اعتقاد دارم. می توانیم تکرارش کنیم. نه. چرا. برای این که مطمئن نیستم دوباره همان چیز را تجربه کنم، حالا باید بروم، فردا صبح حرکت می کنیم. ریکاردو ریش بدرقه اش کرد، مارسندا دستش را پیش آورد و گفت، برایم نامه بنویس، جوابش را خواهم نوشت. ماه بعد می بینمت. اگر پدرم باز هم بخواهد که به اینجا بیایم. اگر شما نیاید من به کومبره خواهم آمد. پیش از این که این بار من از تو بوسه بخواهم، بگذار بروم ریکاردو. فعلاً بمان مارسندا. نه. بی آن که پشت سرش را نگاه کند سریع از پله ها پایین رفت. در ساختمان صدا کرد. وقتی که ریکاردو ریش به منزل وارد شد در بالای سرش صدای پاشنید، سپس پنجره ای باز شد، همسایه طبقه سوم است که می خواهد ببیند مهمان مستأجر جدید چه نوع زنی است، از طرز راه رفتنش می شود فهمید، یا من اشتباه می کنم یا این که دیگر احترام همه چیز از بین رفته است، قبلاً چه ساختمان آرام و آبرومندی داشتیم.

گفت و گو و داوری. همسایه طبقه سوم می‌گوید، یکی دیروز آمد، امروز یکی دیگر. همسایه طبقه اول می‌گوید، من دیروزی را ندیدم، اما امروزی را دیدم، می‌آید خانه را تمیز کند. به نظر من بهش نمی‌آید که کلفت باشد. حق با شماست، بیشتر بهش می‌آمد که کلفت یک خانواده مرفه باشد، با این حال جارو و چند تا پاکت دستش بود، از بویش معلوم بود که صابون خانگی می‌آورد، وقتی وارد شد من در پاگرد پادری را می‌تکاندم. دیروزی خیلی جوان بود، کلاه فشنگی سرش گذاشته بود، از این کلاه‌هایی که این روزها آدم می‌بیند، زیاد هم نماند، شما چه فکر می‌کنید. راستش چیزی نمی‌دانم، تازه یک هفته است اسباب‌کشی کرده، دو تا دختر به خانه‌اش آمده‌اند. این یکی برای نظافت می‌آید، این عادی است، مرد تنها احتیاج دارد که کسی کارهای خانه‌اش را انجام دهد، آن یکی شاید فامیلش است، باید فامیلی داشته باشد. با این حال عجیب است، توجه کرده‌ای که توی این هفته فقط برای ناهار بیرون رفته است، بقیه اوقات همه‌اش در خانه بوده. می‌دانستی که دکتر است. من همان اوایل فهمیدم، روز یکشنبه که کلفت آمده بود، دکتر صدایش کرد. به نظر شما پزشک است یا وکیل. این را نمی‌دانم، نگران نباش، وقتی رفتم اجاره را به‌پردازم از وکیل صاحب‌خانه می‌پرسم، وکیل باید بداند. پرسیدی به من هم بگو، بد نیست که یک دکتر در ساختمان باشد، آدم چه می‌داند. البته باید بشود بهش اطمینان کرد. ببینم می‌توانم با کلفت

ژوزه ساراماگو

صحبت کنم، می‌خواهم بهش بگویم که هفته‌ای یک بار پله‌هایش را تمیز کند، پله‌ها همیشه باید تمیز باشد. بله، باید گفت تا فکر نکند که اینجا یک جفت کلفت برای خودش دارد. فقط همین را کم داشتیم، باید بداند با چه کسانی طرف است، این حرف همسایه طبقه سوم به گفت و گو و داوری خاتمه داد. باید اشاره‌ای هم به یک صحنه بدون کلام بکنیم، وقتی که همسایه طبقه سوم به خانه‌اش بر می‌گشت، و روی پله‌ها طوری قدم بر می‌داشت و می‌گذاشت که دم پای‌های نرمش هیچ صدایی نمی‌داد، جلو خانه ریکاردو ریش ایستاد و گوشش را به در چسباند، صدای آب می‌آمد که از شیر جاری بود و کلفت تصنیفی را زمزمه می‌کرد.

برای لیدیا روز پر مشغله‌ای بود. روپوشی را که با خودش آورده بود به تن کرد، موهایش را جمع کرد و یک روسری به سرش بست، آستین‌هایش را بالا زد و با خوش‌حالی مشغول کار شد، هر وقت که ریکاردو ریش می‌خواست دستی به او بزند جا خالی می‌داد، ریکاردو ریش چون بصیرت روان‌شناسی و تجربه ندارد، فکر می‌کند که وظیفه دارد این طور رفتار کند، در حالی که این زن فعلاً فقط به فکر تمیز کردن و شستن و جارو کشیدن است، و به قدری با تجربه است که این جور کارها هیچ زحمتی برایش ندارد، برای همین است که آواز می‌خواند، اما آهسته می‌خواند تا همسایه‌ها فکر نکنند که این کلفت بیش از حد با دکتر خودمانی شده است. ریکاردو ریش که در تمام مدت در حال نقل مکان بود، از اتاق خواب به اتاق مطالعه، از اتاق مطالعه به سالن، از سالن به آشپزخانه، از آشپزخانه به انباری، از انباری به حمام، آن وقت به ترتیب عکس، و در هر کدام هم تاخت و تاز کوچکی می‌کرد،

سال مرگ ریکاردو ریش

دید که وقت ناهار شده است و لیدیا قصد ندارد کار را تعطیل کند. با اندکی کم رویی گفت، می دانی که در منزل چیزی برای خوردن نیست، و اگر می خواست حرف دل خود را بزند، شاید چنین جمله ای می بایست بگوید، من می روم ناهار بخورم، اما نمی توانم تو را با خودم به رستوران ببرم، اگر ببرم به اعتبارم لطمه خواهد خورد، می خواهی چه کار کنی، و لیدیا همین جواب را می داد که الان می دهد، او لافاقل دورو نیست، بروید بخورید، من یک ظرف سوپ و کمی راگو از هتل آورده ام، من همین ها را گرم می کنم و می خورم، عجله هم نکنید، قصدم این نیست که ناراحتتان کنم، اما اگر پیش هم نباشیم مزاحم همدیگر نخواهیم بود، هنگام گفتن این جمله می خندد و با پشت دست چپ عرق صورتش را پاک می کند و با دست دیگر روسری اش را که لغزیده است مرتب می کند. ریکاردو ریش شانه او را لمس می کند و می گوید، بسیار خوب، فعلاً خدا حافظ، و از خانه خارج می شود، در نیمه راه پله ها صدای باز شدن درهای طبقه سوم و اول را می شنود، همسایه ها می آیند تا به اتفاق به لیدیا بگویند، دختر جان، یادت باشد پله های اربابت را هم تمیز کنی، اما وقتی دکتر را دیدند فوراً سرشان را تو بردند، وقتی که او به سر خیابان برسد، همسایه طبقه سوم پیش همسایه طبقه اول می رود و با هم پچ پچ خواهند کرد، وای چه قدر ترسیدم. تو تا حالا دیده ای که صاحب خانه بیرون برود و کلفت را در خانه تنها بگذارد، این نشان می دهد که خیلی بهش اعتماد دارد. شاید قبلاً برایش کار می کرده. شاید، خانم جان، شاید، نمی گویم که این طور نیست، اما از مردها هر چه بگویی بر می آید، هیچ فرصتی را از دست نمی دهند. نه بابا، این خبرها هم

روزه ساراماگو

نیست، هر چه باشد دکتر است. خوب، دکتر باشد، مردها همه‌شان پدر سوخته‌اند، باز شوهر خودم. مال من هم بد نیست. قرارمان تا بعد خانم، نباید بگذاریم دختره در برود. نگران نباش، تا دستور لازم را نگرفته است از اینجا بیرون نخواهد رفت. اما احتیاجی به دستور نبود. اواسط بعد از ظهر، لیدیا با جارو و خاک انداز و سطل و یک تکه کهنه و برس به پاگرد آمد، همسایه طبقه سوم در را آهسته باز کرد تا نگاه کند، از برخورد برس سنگین به چوب پله‌ها صدا بلند می‌شود، کهنه زمین شور آب کثیف را به خودش می‌گیرد و داخل سطل چلانده می‌شود، آب سطل سه بار عوض می‌شود، در سراسر پله‌ها بوی خوشی پیچیده است که بوی کف صابون بادام است، اصلاً جای شک نیست، این کلفت کاملاً به کارش وارد است، این را همسایه طبقه اول به وضوح مشاهده می‌کند، او به بهانه برداشتن پادری بیرون آمده است که در همان لحظه لیدیا هم به پاگرد می‌آید، دستت درد نکند دختر جان، آدم وقتی پله‌ها را می‌بیند حظ می‌کند، جای خوش وقتی است که یک آدم مطمئن در طبقه دوم ساکن شده است. آقای دکتر خیلی سخت‌گیرند، دوست دارند همه چیز تمیز و مرتب باشد. آدم خوشش می‌آید برای این جور مردها کار کند. واقعاً همین طور است. این جمله آخر را لیدیا نگفت، بلکه همسایه طبقه سوم گفت که از روی نرده خم شده است. با لذت شهوت‌ناکی به پله‌های مرطوب نگاه می‌افکنند و بوی چوب تمیز را استنشاق می‌کنند، کارهای مربوط به خانه‌داری یگانگی کاملاً زنانه‌ای بینشان ایجاد کرده است، عفو دو جانبه‌ای که دوامش کم‌تر از عمر گل‌هاست. لیدیا خداحافظی کرد، و سطل و برس و تکه‌گونی و صابون را به داخل آپارتمان برد، زیر لب

سال مرگ ریکاردو ریش

گفت، چه عفریته هایی، فکر می‌کنند کی هستند که مرا این طور زیر نظر بگیرند، کار او تمام شده است، همه جا تمیز است، حالا ریکاردو ریش می‌تواند انگشتش را مثل خانم‌های وسواسی روی وسایل بکشد و همه سوراخ سنبه‌ها را نگاه کند. ناگهان غم بزرگی بر دل لیدیا افتاد، نوعی احساس ناامیدی بهش دست داد، اثر خستگی نبود، بلکه بر اثر این بود که یک دفعه به یادش آمد که کارش تمام شده است، حتی اگر نتواند این را با کلمات بیان کند، به یادش آمد که دیگر کاری ندارد جز این که منتظر بماند تا صاحب خانه برگردد، اول حرف محبت‌آمیزی بر زبان خواهد آورد و تشکر خواهد کرد، سعی خواهد کرد زحمات و سخت‌کوشی او را جبران کند، و او با لبخند و حواص پرت گوش خواهد داد، پول را قبول خواهد کرد یا نخواهد کرد، سپس به هتل بر خواهد گشت، امروز حتی به دیدن مادرش نخواهد رفت تا خبرهای برادرش را بپرسد، و از این بابت متأسف نیست، اما مثل این است که هیچ چیز در این دنیا ندارد. روپوشش را در می‌آورد، بلوز و دامنش را می‌پوشد، عرق بدنش سرد می‌شود. روی یکی از چهارپایه‌های آشپزخانه می‌نشیند، دست‌هایش را روی هم می‌گذارد و منتظر می‌شود. از پله‌ها صدای پا می‌آید، کلید در داخل قفل می‌چرخد، ریکاردو ریش است که وارد راهرو می‌شود و با شادمانی می‌گوید، آدم خیال می‌کند که به باغ ملائک وارد شده است. لیدیا از جایش بلند می‌شود، لبخند می‌زند، از تعریفی که از کارش شده است بر خود می‌بالد، ناگهان احساس خوشبختی می‌کند، تا می‌بیند ریکاردو ریش بازوهایش را گشوده است و به او نزدیک می‌شود، دست و پایش را گم می‌کند، به من دست نزن، عرق کرده‌ام،

ژوزه ساراماگو

می‌خواهم بروم. هنوز زود است، نرو، یک فنجان قهوه بخور، نان خامه‌ای هم خریده‌ام، اما اول یک دوش بگیر تا سر حال بیایی. چه می‌گوئید، در منزل تو من دوش بگیرم، چه کسی تا حالا چنین چیزی دیده است. درست است که تا حالا کسی ندیده است، اما حالا می‌بیند، هر کاری که می‌گویم بکن. دیگر اعتراض نمی‌کند، قادر نبود این کار را بکند، هر چند که ادب حکم می‌کرد که قبول نکند، این لحظه از زیباترین لحظه‌های زندگی اوست، در خانهٔ دکتر استحمام کند، و بداند در تمام مدتی که استحمام می‌کند دکتر منتظرش است، در داخل وان با خود می‌گوید، الان دکتر چه کار می‌کند، به فراست می‌داند که در دل دکتر چه می‌گذرد، اگر به اینجا بیاید و مرا در این حالت ببیند از خجالت آب می‌شوم، آیا از خجالت است که قلبش تند می‌زند یا می‌ترسد از وان بیرون می‌آید. ریکاردو ریش با خود می‌اندیشد، تمام بدن‌هایی که از آب بیرون می‌آیند و آب از آن‌ها می‌چکد زیبایند، و در این لحظه در را باز می‌کند، لیدیا می‌گوید، نگاهم نکنید، این اولین بار است که در این حالت در برابر او ظاهر می‌شود، بروید تا من لباس‌هایم را بپوشم، این را با صدای آهسته و شرم‌آلود گفت، ریکاردو ریش لبخند می‌زند، لبخندش هم از روی محبت است، هم از روی تمناست، هم از روی شیطنت است، و حولهٔ بزرگ را برمی‌دارد و به او می‌دهد، سپس به اتاق می‌رود و منتظر می‌شود، ملافه‌ها عوض شده است و بوی پارچهٔ نو می‌دهد، لیدیا وارد می‌شود، خود را در حوله پیچیده است و بدنش از درون و بیرون می‌سوزد، در همچون روزی که آدم سردش نمی‌شود، حالا ریکاردو ریش است که می‌لرزد، و مثل بچه به لیدیا نزدیک می‌شود،

سال مرگ ریکاردو ریش

بهار بالاخره فرا می‌رسد، طول کشید تا بیاید، اما ارزش دیر آمدن را داشت. همسایه طبقه اول دو تا چهارپایه را در آشپزخانه روی هم گذاشته است و بی توجه به این که ممکن است بیفتد و مفصل شانهاش در برود، روی چهارپایه‌ها رفته است تا صداهاى مبهمی را که از سقف نفوذ می‌کند تفسیر کند، از فرط کنجکاوى و هیجان صورتش قرمز شده است، چشمانش از رذالت سرکوب شده برق می‌زند، همه این زن‌ها این طور زندگى می‌کنند و می‌میرند، اگر غلط نکنم دکتر و دختره بله، شاید هم تشک‌ها را بر می‌گردانند و می‌کوبند، که عمل کاملاً شرافتمندانه‌ای است، اما تشک کردن حق مشروع هر کس است. نیم ساعت بعد که لیدیا بیرون می‌آید، همسایه طبقه اول جرئت نکرده است در خانه‌اش را باز کند، بی احتیاطی هم حدی دارد، به همین قناعت کرده است که فقط از لای در نگاه کند، مثل گربه‌ای با چشم شاهین، و سایه‌ای را ببیند که رد می‌شد و مثل این که زرهی پوشیده است در بوی مرد پیچیده شده بود، دیگران این طور اثر خود را بر تن آدم باقی می‌گذارند. در طبقه بالا ریکاردو ریش چشم‌هایش را می‌بندد، اکنون که از لذت جسمانی ارضا شده است می‌تواند لذت تنهایی را نیز به آن اضافه کند، غلت خورده است و در جایی که لیدیا خوابیده بود خوابیده است، چه بوی عجیبی، بوی حیوانی عجیب، اما فقط بوی لیدیا نیست، بلکه بوی هر دوشان است. بس است دیگر، این موضوع به ما مربوط نمی‌شود.

صبح روز را آغاز می‌کند، دوشنبه هفته را. ریکاردو ریش نامه بلندی به مارسندا می‌نویسد، سنجیده و از روی فکر می‌نویسد، کسی که دختری را بوسیده است، بی آن که قبلاً به او اظهار عشق کرده باشد،

ژوزه ساراماگو

حالا چه نامه‌ای به او بنویسد، اگر معذرت خواهی کند به او توهین کرده است، مخصوصاً که دختر بوسه‌ای را هم که گرفته است با شور و حرارت پس داده است، و اگر آدم موقع بوسیدن نه سوگندی بر زبان آورده است و نه به دختر گفته است دوستت دارم، الآن چرا بگویند تا او حرفش را باور نکند، رومیان قدیم می‌گفتند، صدای عمل رساتر از سخن است، سخن باید در جای خاص خود گفته شود، به ویژه اگر کلمات را در معنای اول آن‌ها به کار می‌بریم، و اگر از معنای عمقی کلمات استفاده می‌کنیم سخنی بر زبان آوریم که نه برایمان تعهدی ایجاد کند، نه چیزی را ایجاد کند، نه چیزی را القا کند، بلکه فقط پوششی باشد برای عقب‌نشینی و تسلیم نهایی مان، مثلاً این حرف‌ها، از لحظه‌ها لذت ببریم، در شادی‌ها مان مثل برگ‌هایی باشیم که تازه جوانه می‌زنند، موقر و سبک بار، احساس می‌کنم آنچه هستم و آنچه بودم دو رویای مختلفند، سال‌ها زود می‌گذرند، زندگی کوتاه است، اما به زحمت زیستن می‌ارزد، اگر چیزی که داریم فقط خاطره است، پس بهتر که زیاد داشته باشیم، و حافظه من جز خاطره تو چیزی را در خود نگه نداشته است، همان باشیم که هستیم، بیشتر از این برایمان چیزی مقدر نشده است، و به این شکل نامه نوشته می‌شود، نوشتنش خیلی سخت به نظر می‌رسید، اما راحت نوشته شد، فقط کافی است که آدم به آنچه می‌گوید زیاد اهمیت ندهد و به آنچه می‌نویسد زیاد فکر نکند، بقیه بستگی به جواب دارد. طبق تصمیمی که قبلاً گرفته بود، بعد از ظهر برای پیدا کردن کار رفت، به روزی دو ساعت، سه روز در هفته، یا حتی یک روز در هفته هم راضی بود، مهم این است که از طبابت دور نیفتد، حتی اگر شده است در اتاقی کار کند که پنجره‌اش به

سال مرگ ریکاردو ریش

حیاط خلوت باز می شود، یا در اتاقی کوچک با وسایلی قدیمی، یک تخت معاینه ابتدایی در پشت یک پرده، یک چراغ رومیزی برای دقیق تر دیدن رنگ پریدگی بیمار، ظرفی برای خلط بیمارانی که برونشیت دارند، یکی دو تا عکس، مدرک دکترا در قاب شیشه‌ای، تقویمی که به ما یادآوری کند روزهای زیادی از عمرمان نمانده است. شاید به علت این که در روز اول ورودش از خیابان آلکانتارا و پامپولا^۱ آمده بود، جستجویش را از این محل شروع می کند، و برای یافتن کار به پرس و جو می پردازد، با پزشکانی صحبت کرد که آنها را نمی شناخت و آنها هم او را نمی شناختند، هر بار که آنها را همکار عزیز خطاب می کرد، یا آنها او را همکار عزیز خطاب می کردند، احساس لودگی بهش دست می داد، اینجا یک جای خالی هست، اما موقتی است، همکاران غیبت کرده است، امیدواریم که در عرض این هفته برگردد. از خیابان کنت برائو تا خوسو هیچ جا پست خالی نبود، جای خوشبختی است که پرتغال کمبود پزشک ندارد، چون فقط تعداد سیفلیسی ها ششصد هزار است، میزان مرگ و میر اطفال هنوز هم بالاست، از هر هزار کودک صد و پنجاه تا می میرند، حالا ببین اگر پزشکان خوب نداشتیم چه می شد. باید قبول کرد که دست سرنوشت در کار بود، پس از آن که با جدیت همه محلات دور دست را گشت، روز چهارشنبه در یک قدمی خانه اش، یعنی در میدان کموئینش، می توان گفت که یک لنگرگاه پیدا کرد، و فقط این نبود، شانسش خواسته بود که در مطبی مستقر شود که پنجره اش به میدان باز می شود، درست است که فقط پشت دارتانیان^۲ را می دید، اما

1. Pampulha

۲. D'Artagnan، فرمان رمان سه ننگدار الکساندر دوما، اینجا نویسنده کموئینش را که پهلوان هم بود به دارتانیان تشبیه می کند.

ژوزه ساراماگو

ارتباط قطعی بود، پیغام‌ها حتماً می‌رسید، دلیلش هم این کبوتر بدجنس است که از بالکن پرید و روی سر شاعر نشست، رفت تا در گوشش بگوید که در پشت سرت یک رقیب هست، رقیبی که مثل تو جان او هم شیفته‌ی الاهگان شعر و هنر است، اما دستش فقط آمپول می‌تواند بزند. ریکاردو ریش احساس کرده است که لوئیش د کموئینش شانه‌هایش را بالا انداخت، و واقعاً حق داشت که شانه بالا اندازد. کاری که پیدا کرده است رسمی نیست، بلکه قرار است به طور موقت جای همکاری را پر کند که متخصص قلب است و اکنون قلب خودش یاری نمی‌کند، لااقل سه ماه طول خواهد کشید تا حالش خوب شود. ریکاردو ریش در این رشته زیاد وارد نیست، به خاطر بیاوریم که قبلاً هم نتوانسته است مشکل قلبی مارسندا را تشخیص دهد، سرنوشت چه شوخی‌هایی با آدم می‌کند. حالا متخصص جدید قلب باید به دنبال کتاب و مقاله بدود تا مطالبی را که فراموش کرده است دوباره به خاطر بیاورد و در جریان پیشرفت‌های جدید درمان و پیشگیری قرار بگیرد. بلند شد و به عبادت همکار بیمارش رفت، قول داد که به خاطر او، که متصدی یک مطب مشهور است، هر چه در توان دارد به کار خواهد بست، در موارد سخت حتماً با شما مشورت خواهم کرد و از دانش و تجربیات وسیعتان بهره‌مند خواهم شد و بیماران را بهره‌مند خواهم ساخت. همکاری از ستایش‌های او تشکر کرد، هر چند که بعضی جاهایش به نظر او نا به هنگام بود، و قول داد با صداقت تمام کمکش کند، بعد رفتند بر سر تعیین اجاره، مبلغ ثابتی برای حقوق پزشکیار، درصدی برای وسایل لازم و هزینه‌های جاری،

سال مرگ ریکاردو ریش

مبلغ ثابتی هم برای دکتری که فعلاً قلبش ناراحت بود، یا فعلاً قلبش خوب بود، در نظر گرفتند، ریکاردو ریش در فکر ثروتمند شدن یا پس انداز کردن نیست، لیره‌های برزیلی‌اش هنوز تمام نشده است و به این زودی هم تمام نخواهد شد. اکنون یک دکتر دیگر به دکترهای شهر اضافه شده است. چون کار دیگری ندارد، به طور مرتب هفته‌ای سه روز، دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها و جمعه‌ها به مطب می‌رود تا تعدادی مریض برای خودش جمع کند، هنگامی که هیجان شروع کار فروکش کرد کارش روال عادی پیدا خواهد کرد، با آرامش طبابتش را خواهد کرد، در کتاب‌ها جستجو خواهد کرد تا درمانی برای موارد لاعلاج بیابد، به ندرت به همکاری‌اش تلفن می‌کند، آن حرفش که گفت در موارد سخت با شما مشورت خواهم کرد باد هوا بود، فقط نقشه بود، هر کس در زندگی‌اش هر چه که می‌تواند می‌کند تا مرگ خود را مهیا کند، و چه قدر هم کار می‌برد، این هم بی‌نزاکتی خواهد بود که آدم از همکاری‌اش بپرسد، دکتر، نظر شما چیست، به نظر من قلب این بیمار به مویی بند است، راه دیگری برای خروج او از این وضع نمی‌شناسید، البته به غیر از راهی که آدم را به آن دنیا می‌برد، مثل این است که در منزل کسی که محکوم به دار شده است آدم صحبت طناب را پیش بکشد.

مارسندا هنوز جواب نداده است. ریکاردو ریش نامه دیگری نوشته است که در آن از زندگی جدید خود صحبت می‌کند، دکتر بالاخره طبابت می‌کند، و به جای متخصص کار می‌کند، در مطبی در میدان کموئینش کار می‌کنم که تا منزلم دو قدم فاصله دارد و به هتل شما هم نزدیک است، لیسبون با نماهای چند رنگ خانه‌هایش شهر

ژوزه ساراماگو

کوچکی است. ریکاردو ریش احساس می‌کند که مخاطب نامه را گویی هرگز ندیده است، مخاطبی که، اگر وجود داشته باشد، در مکان نامعلومی زندگی می‌کند، وقتی ریکاردو ریش فکر می‌کند این مکان حتی اسمی دارد، اسمش کومیره است، و او زمانی آن را با چشم‌های خودش دیده است، این فکر همان قدر به نظرش مسخره می‌آید که آدم فکر کند خورشید از مغرب طلوع می‌کند، می‌توانی هر چه قدر که می‌خواهی در جهت مغرب نگاه کنی، اما هیچ‌گاه نخواهی دید که خورشید از این جهت طلوع می‌کند، فقط مردن خورشید را در آنجا خواهی دید. هم خود آن کس که او بوسیده است و هم خاطره آن بوسه در پشت روزها محوتر می‌شود، کتابی که بتواند این خاطره را تازه کند در کتاب فروشی‌ها یافت نمی‌شود، چیزی که در اینجاها یافت می‌شود فقط برای این خوب است که اطلاعات مربوط به ضایعات قلب و ریه را به یاد آدم بیاورد، با این حال می‌گویند که هر بیماری در هر شخصی شکل خاصی دارد، در واقع بیماری نداریم بلکه شخص بیمار داریم، بر این قیاس می‌توان گفت که بوسه نداریم بلکه شخص بوسیده شده داریم. البته لیدیا هر وقت که آزاد است می‌آید و تمام نشانه‌های داخلی و خارجی دلالت بر این دارد که لیدیا یک شخص است، اما قبلاً گفته‌ایم که ریکاردو ریش از چه چیزهایی اکراه دارد و پیش داورى‌هایش چیست، بنابراین لیدیا نمی‌تواند شخص دلخواه او باشد.

هوا بهتر می‌شود، اما وضع دنیا بدتر می‌شود. بر طبق تقویم، بهار فرا رسیده است، گل‌ها و برگ‌های نوری شاخه‌ها ظاهر شده‌اند، اما هنوز هم زمستان گاه‌گاهی خود را نشان می‌دهد، باران‌های سیل

سال مرگ ریکارده و ریش

آسایی می بارد و برگ ها و گل ها را با خود می برد، سپس خورشید در می آید و باعث می شود مصیبت ها فراموش شود، محصولات از دست رفته، گاو باد کرده و گندیده ای که آب با خود می برد، خانه ای که دیوارهایش مقاومت نکرد و فرو ریخت، سیلابی که ناگهان دو مرد را به گنداب رو شهر و میان کثافت ها و موش های گندیده برد، مرگ باید مثل کنار رفتنی می شد، مثل موقعی که بازیگر فرعی مخفیانه صحنه را ترک می کند، بی آن که صحبت آخر را کرده باشد، این نقش مال او نیست، وجودش دیگر لازم نبود و ناپدید شد.

اما دنیا وسیع است و حوادث مهیج تری در دنیا اتفاق می افتد، برای همین است که این شکوه هایی که ما از کمیاب شدن گوشت در گوش همدیگر می کنیم در نظرش هیچ اهمیتی ندارد، این جور خبرها را نمی توان به طور آشکار برای همدیگر گفت، اما خارجی ها حجب و حیای ملت ما را ندارند، انتخابات اخیر آلمان ها را نگاه کنید، یگان های موتوری ناسیونال سوسیالیستِ برونویک^۱ گاوی را در شهرگرداندند که پلاکاردی را حمل می کرد و روی پلاکارد نوشته شده بود، این گاو رأی نمی دهد. اگر این گاو در کشور ما بود، اول آن را می بردیم تا رأی بدهد، بعد هم تکه پاره اش می کردیم و می خوردیم، به صورت فیله، راسته، سیرابی، حتی از دمش سوپ درست می کردیم. اما آلمان ها کجا ما کجا. اینجا مردم کف می زنند، هجوم می آورند تا رژه را تماشا کنند، به شیوه رومی ها سلام می دهند، آرزو می کنند که اونیفورم بپوشند، اما در صحنه بزرگ دنیا حتی بازیگر درجه سوم هم نیستیم، فقط به درد سیاهی لشکر می خوریم، برای

ژوزه ساراماگو

همین است که وقتی به افتخار جوان‌هایمان به خیابان می‌آیم، نمی‌دانیم پایمان را کجا بگذاریم، یا با دستمان چه کار کنیم، طفل معصومی که در آغوش مادرش است، شور میهن‌پرستی‌مان را جدی نمی‌گیرد، انگشت وسطمان را که در دسترسش است می‌گیرد و می‌کشد، با همچون ملتی نمی‌توان دیگران را متقاعد کرد و به تحسین واداشت، یا جان خود را فدای وطن کرد، ما باید از آلمان‌ها سرمشق بگیریم، دیده‌اید در ویلهلم پلاتس^۱ چه طور برای هیتلر کف می‌زنند، چه قدر مشتاقانه می‌گویند، ما می‌خواهیم پیشوا را ببینیم، پیشوای مهربان بیا، به پهنای صورت اشک می‌ریزند و فریاد می‌زنند، پیرزن‌های سفید موی کوچولو اشک شوق می‌ریزند، زن‌های آستن با شکم‌ها و سینه‌های تپنده می‌لرزند، مردها عضلات خود را منقبض می‌کنند و اراده خود را به نمایش می‌گذارند، همه فریاد می‌کشند، تا این که پیشوا در پنجره ظاهر می‌شود، هیجان مردم دیگر حدی نمی‌شناسد، جمعیت یک پارچه فریاد می‌شود، هایل، این شد چیزی، حاضر بودم هر چیزی بدهم تا من هم آلمانی باشم. اما شاید لازم نباشد که آدم این قدر بلند پرواز باشد، مگر ایتالیایی‌ها در آستانه پیروزی در جنگ نیستند، البته اینها به هیچ وجه قابل مقایسه با آلمان‌ها نیستند، اما با این حال حرار^۲ را چند روز پیش بمباران کرده‌اند، هواپیماهایشان توانسته است تا آنجا برود و همه چیز را به خاکستر تبدیل کند، وقتی اینها که معمولاً فقط تارانتلا^۳ و سرناتا^۴ بلد

1. Wilhelmplatz

۲. Harar، از شهرهای انبویی.

۳. Tarantella، یکی از رقص‌های معروف ایتالیایی.

۴. Serenata، کنسرتی که هنگام شب به افتخار دختری در زیر پنجره خانه‌اش برگزار می‌شود.

سال مرگ ریکاردو ریش

بودند، از عهده همچون کاری برمی آیند، چرا فادو و ویرا سد راه ما بشود، برای ما موقعیت پیش نیامده است، امپراتوری نداریم که داریم، و به اندازه‌ای بزرگ هست که بتواند اروپا و حتی بیشتر از اروپا را بگیرد، با این حال به تصرف سرزمین‌های همسایه هم قادر نیستیم، حتی نمی‌توانیم الیونساً^۱ را پس بگیریم، اما این جور جسارت‌ها ما را به کجا خواهد برد، بهتر است ببینیم در کشورمان چه خبرهاست، کشوری که همچنان در هتل‌ها و خانه‌هایش از اسپانیایی‌های پولداری که از اغتشاش می‌گریزند پذیرایی می‌کند، این است مهمان‌نوازی افسانه‌ای پرتغال، اگر یک روز اسپانیایی‌های دیگر به کشورمان بگریزند آنها را تحویل مقاماتشان خواهیم داد، و خود مقامات می‌دانند و آنها، به قانون باید احترام گذاشت، با این حال ما پرتغالی‌ها عطش شدیدی برای شهادت و اشتیاق زیادی برای فداکاری و از خودگذشتن داریم، همین دیروز بود که یکی از دولت مردان ما گفت، هیچ مادری نمی‌تواند پسرش را برای هدفی بالاتر و والاتر از مردن در راه میهن تربیت کند، حتماً حرامزاده الآن در حال بازدید از زایشگاه‌هاست تا شکم‌های زن‌های حامله را لمس کند، و از آنها می‌پرسد کی زایمان خواهند کرد، چون در سنگرها سرباز کم داریم، کدام سنگرها، به زودی خواهیم فهمید، احتمالاً جزء برنامه‌های آینده است. با توجه به این نشانه‌ها می‌توانیم بگوییم که دنیا رو به بهبود نمی‌رود، اکنون آلکالاسامورا^۲ از ریاست جمهوری برکنار شده است و شایعه شورش در اسپانیا قوت می‌گیرد، اگر این شایعه درست باشد روزهای تیره و تاری در انتظار بسیاری از مردم است، بدیهی است که

۱. Olivença، منطقه‌ای در پرتغال که سال‌ها اسپانیا و پرتغال بر سر آن اختلاف داشتند.

2. Alcalá Zamora

ژوزه ساراماگو

مردم کشور ما به علت این چیزها مهاجرت نمی‌کنند. برای ما زیاد مهم نیست که در وطن باشیم یا در هر جای دنیا، ما فقط می‌خواهیم شکممان را سیر کنیم و اندک پولی به دست بیاوریم، چه برزیل باشد که در ماه مارس ششصد و شش نفر به آنجا مهاجرت کرده‌اند، چه آمریکا که پانصد و نه نفر دیگر هم آنجا رفته‌اند، یا حتی آرژانتین که شصت و پنج نفر به آنجا رفته‌اند، دو نفر هم به جاهای دیگر رفته‌اند، به فرانسه هیچ کس نرفته است، این مملکت برای روستائیان پرتغال ساخته نشده است، تمدن آنجا از نوع دیگری است.

چون ایام عید فصح فرا می‌رسد، دولت دستور داده است در سراسر کشور صدقه پخش شود، تا بدین ترتیب خاطرۀ رنج‌ها و پیروزی‌های مسیح را با تسکین موقت شکم‌های معترض پیوند دهد. فقرا در جلو نوانخانه‌ها و کمیته‌های محل صف کشیده‌اند و مثل همیشه بی‌صبری می‌کنند، گفته می‌شود که در پایان ماه مه خیرات مفصلی به سیل‌زدگان ریباتزو داده خواهد شد، یعنی به آن بدبختانی که ماه‌هاست خشک شلوارشان خشک نشده است، اشخاص مشهوری از طبقۀ ممتاز پرتغال از این امر خیر حمایت کرده‌اند، یعنی مردان و زنانی که گل سرسبد ملت ما هستند، چه از لحاظ معنویات و چه از لحاظ مادیات یکی از دیگری بالاتر است، مایراولریش^۱، پرسترلو^۲، لاورادیو^۳، استاخزا^۴، دُن و لورنا^۵، اینفانت داکاماراه^۶، آلتوماری^۷، موسینو د آلبوکرک، روک د پینو^۸، کوشتا ماسدو^۹،

1. Mayer Ulrich
3. Lavradio
5. Daun e Lorena
7. Alto Mearim
9. Costa Macedo

2. Perestrello
4. Estarreja
6. Infante da Câmara
8. Roque de Pinho

سال مرگ ریکاردو ریش

پینا^۱، پومبال^۲، سه آبرا و کونا^۳، به شرطی که اهالی ریباتژو بتوانند تا آخر ماه مه دوام بیاورند. اما مقامات مملکت، از هر حیث هم که در حد کمال باشند، مشکل بینایی دارند، علت این امر احتمالاً مطالعه زیاد و بیداری و مراقبت است، مرتبه اینها به حدی بلند است که از آن بالا چیزی را تشخیص نمی دهند و نمی فهمند که وسیله سلامتی غالباً دم دست آدم است، یا حتی در صفحه روزنامه است، مثل همین که اینجا تبلیغ شده است، با هیچ بهانه‌ای هم نمی شود آن را ندید، چون که عکس زنی را در لباس شب نشان می دهد، به نظر می رسد که صاحب عکس به مؤسسه مادام هلن دوروی می رفته است، هر چند که موجود زیبا اندکی رنگ پریده و کم خون است، اما نه این که بیماری خطرناکی داشته باشد. به مرد تاسی که در بالین زن نشسته است و ریش بزی دارد اعتماد داشته باشیم، او طبیب این زن است که با لحنی سرزنش کننده اما احترام آمیز می گوید، معلوم است که این را نمی شناسید، اگر از این خورده بودید به این حال نمی افتادید، و با حالت حيله گرانه‌ای یک شیشه بووریل^۴ به او می دهد. اگر دولت به روزنامه‌هایی که صبح و عصر سانسورشان می کند کمی بیشتر توجه می کرد، آن وقت می فهمید که مشکل گرسنگی پرتغال را، اعم از این که حاد باشد یا مزمن، به راحتی می توان حل کرد، راه حل در بووریل است، یک شیشه بووریل برای هر فرد پرتغالی، یک تنگ پنج لیتری برای خانواده‌های پر جمعیت، یک غذای بی نظیر، مانده‌ای آسمانی و دوی عمومی، خانم کلوتیلد^۵ اگر به موقع آن را مصرف کرده بودیم،

1. Pina

2. Pombal

3. Ceabra e Cunha

4. Bovril

5. Clotilde

ژوزه ساراماگو

الآن این نبودیم که هستیم، پوست و استخوان.

ریکاردو ریش به کسب اطلاعات ادامه می دهد، یادداشت های خوبی در خصوص این دواهای سودمند بر می دارد، او مثل دولت پرتغال نیست که چشم هایش را سرمطالبی بگذارد که در میان سطرها نوشته شده است، یا سراگراها و اماها بگذارد، شک را به یقین ترجیح دهد. با وجود توجهات و دل سوزی های لیدیا خانه کمی حزن انگیز است، لذا هر وقت که پیش از ظهر هوا خوب است از خانه بیرون می رود و زیر نگاه حفاظت کننده آداماستور در آفتاب می نشیند تا روزنامه ها را بخواند، باید قبول کرد که لوئیش دکموئینش درباره این اخم، ریش ژولیده، چشم های گود افتاده خیلی غلو کرده است، حالت این غول که نه وحشت ناک است نه شیرانه، نشانی از رنج عشق را در خود دارد، غول ترسناک و دل باخته در فکر این نیست که آیا کشتی های پرتغال موفق می شوند از دماغه گذر کنند یا نه. ریکاردو ریش در حالی که به درخشش رود خیره شده است، به یاد یک ترانه قدیمی می افتد، از پنجره خانه ام، شاه ماهی ها را می بینم که از آب بیرون می جهند، درخشش امواج به شاه ماهی های جهنده و مست از نور می ماند، همه پیکرهایی که از آب بیرون می آیند، چه آهسته بیایند و چه بجهند زیبا هستند، چه مثل لیدیا در دسترس باشند، که چند روز پیش بود، چه مثل این ماهی ها دور از ما باشند. روی یک نیمکت دیگر پیرمردها صحبت می کنند، منتظرند تا ریکاردو ریش مطالعه روزنامه را تمام کند، معمولاً روزنامه را با خود نمی برد، و آنها هر روز صبح با این امید از خانه بیرون می آیند که آقا به پارک بیاید، زندگی معدن اتفاقات شگفت است، آدم خیال می کند به سنی رسیده است که دیگر کاری ندارد جز این که از تپه های سانتا کاتارینا کشتی ها را

سال مرگ ریکاردو ریش

تماشا کنند، آن وقت یک دفعه مفت و مجانی یک روزنامه پیدا می‌کند، گاهی حتی چند روز پی در پی این اتفاق می‌افتد، بستگی به وضع هوا دارد. یک روز حتی ریکاردو ریش احساس کرد که پیرمرد ها بی تاب شده‌اند، یکی از آنها چند قدمی هم با پاهای لرزان و مردد به طرف نیمکتی که او نشسته بود بدو بدو کرد، ریکاردو ریش خیرخواهانه روزنامه را به او تعارف کرد، پیرمرد روزنامه را گرفت اما نه این که از او دلخور نشده باشد، چون به این شکل مدیون او می‌شدند. اکنون ریکاردو ریش راحت به پشتی نیمکت تکیه داده است، پاهایش را روی هم انداخته است، گرمای ملایم آفتاب پلک‌های نیم بسته‌اش را نوازش می‌دهد، در تپه‌های سانتا کاتارینا از اخبار دنیای وسیع آگاه می‌شود و انواع علم و معرفت را در وجود خود جمع می‌کند، موسولینی اعلام کرده است که نیروهای انتظامی اتیوپی به زودی قلع و قمع خواهد شد، به منظور ایجاد یک جمهوری شوروی مستقل در شبه جزیرهٔ ایبیری^۱، علاوه بر کمک‌های مالی، اسلحهٔ روسی نیز برای پناهنده‌های پرتغالی در اسپانیا فرستاده شده است، بنا به گفتهٔ لومبرال^۲، اگر امروز کشوری به نام پرتغال داریم از برکت وجود چندین نسل از قدیسان و قهرمانان است، در راهپیمایی صنفی شمال چهار هزار و پانصد کارگر شرکت داشتند، دو هزار کارگر بارانداز، هزار و ششصد و پنجاه کارگر بشکه‌ساز، دویست کارگر نوشابه‌سازی، چهارصد معدنچی از سائو پدرودا کووا^۳، چهار صد کارگر از کنسروسازی ماتوسینوش^۴، پانصد عضو سندیکاهای لیسیون، کشتی

۱. Jbérie نام قدیمی کشور پرتغال و اسپانیا.

2. Lumbrales

3. São Pedro da Cova

4. Motosinhos

ژوزه ساراماگو

مجله آفونسو د آلبوکرک که عازم لیسوئینس^۱، محل برگزاری جشن کارگری است، در اینجا توقف خواهد کرد، همچنین مطلع می شود که ساعت ها یک ساعت به جلو کشیده خواهد شد، در مادرید اعتصاب عمومی است، روزنامه جنایت امروز منتشر شده است، غول لوش نس^۲ دوباره ظاهر شده است، اعضای دولت به پورتو رفته اند تا در مراسم توزیع ارزاق به سه هزار فقیر حضور داشته باشند، اتو رینو رسپیگی^۳، مؤلف چشمه های روم در گذشته است، ریکاردو ریش در دلش می گوید، دنیا خوشبختانه برای هر کس با هر ذائقه ای چیزی دارد، همچنان که او هم مثل هر کس ذائقه خاص خود را دارد و همه چیز را با علاقه یکسانی نمی خواند، با این حال چون نمی تواند اخبار را انتخاب کند، باید هر چه که هست بپذیرد. اما یک آمریکائی پیر هست که وضعش کاملاً فرق می کند، او هر روز صبح یک شماره از روزنامه مورد علاقه اش نیویورک تایمز را دریافت می کند، تحریریه این روزنامه برای این خواننده قدیمی روزنامه شان احترام فوق العاده ای قائلند، به قدری به فکر سلامتی متزلزل او هستند و می خواهند آخر عمرش را آسوده زندگی کند که هر روز یک تک شماره مخصوص، و فقط برای او، تهیه می کنند، همه خبرها و مطالب این شماره دروغ است، فقط خبرهای خوب و مطالب خوش بینانه در آن هست، قصد این است که پیرمرد بیچاره از وضع این دنیای وحشت ناک رنج نبرد، دنیایی که ترس این هست که بدتر هم بشود. برای همین است که روزنامه مخصوص پیرمرد با شرح و توضیح ثابت می کند که بحران

1. Leixões

2. Loch Ness

3. Ottorino Respighi

سال مرگ ریکاردو ریش

اقتصادی در حال از بین رفتن است، و الآن دیگر عملاً بیکاری وجود ندارد، کمونیسم روس به طرف آمریکایی شدن می‌رود، بلشویک‌ها بالاخره مجبور شده‌اند برتری‌های آمریکا را بپذیرند. این خبرهای خوب هنگام صرف صبحانه جان دی راکفلر برای او خوانده می‌شود، بعد هم که منشی‌اش را مرخص کرد، با چشم‌های خسته خودش که دیگر فاصله دور را تشخیص نمی‌دهد، آن‌ها را آرام آرام می‌خواند و کیف می‌کند، این پاراگراف‌های آرام مایه شادی اوست، بالاخره صلح و سازش بر زمین حاکم شده است، هر چند که جنگ‌هایی هست اما جنگ‌های مفیدی است، بازار سهام ثبات پیدا کرده، بهره‌ها تضمین شده هستند، وقتی مرگش فرا برسد راحت خواهد مرد، نیویورک تایمز می‌تواند خوشبختی را همچنان در یک تک شماره برایش چاپ کند، او تنها کسی است که از یک خوشبختی کاملاً اختصاصی و غیرقابل انتقال بهره‌مند است، بقیه مردم باید به آنچه از خوشبختی باقی می‌ماند قناعت کنند. ریکاردو ریش که مسحور این خبر شده است، روزنامه پرتغالی را روی زانویش می‌گذارد، سعی می‌کند جان دی راکفلر را در نظر مجسم کند که با دست‌های استخوانی و لرزانش ورق‌های جادویی روزنامه را می‌گشاید، و یک لحظه هم درباره این خبرها شک نمی‌کند، در حالی که همه مردم دنیا می‌دانند که روزنامه به او دروغ می‌گوید، خبر از طریق نمایندگی‌های نیویورک تایمز از قاره‌ای به قاره دیگر مخابره می‌گردد، و به زودی به تحریریه روزنامه می‌رسد، در اینجا دستور است که خبر مسکوت گذاشته شود، توجه داشته باشید، این خبر به هیچ وجه نباید در روزنامه جان دی راکفلر نوشته شود، او مثل آن مرد است که هیچ وقت بناخبر نمی‌شود در

ژوزه ساراماگو

خانه‌اش چه می‌گذرد، آدم ثروتمند و قدرتمندی این طور مورد تمسخر قرار گرفته است، هم این که ما می‌دانیم او چیزی نمی‌داند، اما به خیال خودش می‌داند، هم این که نمی‌داند ما این را می‌دانیم. پیرمردها وانمود می‌کنند که سرگرم صحبتند، با تانی صحبتشان را می‌کنند و زیر چشمی ریکاردو ریش را می‌پایند، اینها هم منتظر نیویورک تایمز خودشان هستند، و منتظر صبحانه‌شان، تکه‌ای نان خشک یا شیرینی خشک، اما از لحاظ خبرهای بد کمبودی نخواهند داشت، چون همسایه ثروتمندی دارند که روزنامه‌هایش را روی نیمکت پارک می‌گذارد و می‌رود.

ریکاردو ریش از جایش بلند شد، با دستش روزنامه را به پیرمردها نشان می‌دهد و آن‌ها می‌گویند، اوه، خیلی متشکر آقای دکتر، پیرمرد چاق لبخند زنان می‌آید و روزنامه تا شده را بر می‌دارد، مثل این است که هنوز نوی نواست و روی یک سینی نقره‌ای گذاشته شده است، دکتر بودن یعنی همین، بلد است با دست‌هایش چه کار کند، دست دکتر یعنی دست زن، نرم و لطیف، و بر می‌گردد پیش پیرمرد لاغر می‌نشیند، از صفحه اول شروع نمی‌کنند، بلکه ابتدا از اخبار مربوط به اغتشاشات، تهاجمات، تصادفات، مرگ و میرها و جنایت‌ها از هر نوع آن مطلع می‌شوند، مخصوصاً از مرگ اسرارآمیز لوئیس اوسدا، وه که چه مرگ وحشت‌ناکی، و از قضیه شنیع کودکی که در زیرزمین ساختمان شماره ۸ در خیابان اسکادیناش داش‌الاریاش رنج کشیده است.

وقتی ریکاردو ریش به خانه بر می‌گردد، پاکتِ بنفش کم‌رنگی روی

سال مرگ ریکاره و ریش

پادری هست، بدون نام فرستنده، اما احتیاجی هم به نام فرستنده نیست، روی مهری که به تبرش خورده است کلمه کومبره را می‌توان خواند، حتی اگر به دلیل مرموزی اسم دیگری به جای کومبره می‌خورد، مثلاً ویزئو^۱ یا کاستلو برانکو^۲، باز هم فرقی نمی‌کرد، شهر اصلی‌ای که این نامه از آن می‌آید اسمش مارسنداست، بقیه‌اش سوء تفاهم جغرافیایی است، یک اشتباه است. مارسندا جواب نامه را دیر فرستاده است، به زودی یک ماه می‌شود که اینجا بود، در این منزل، جایی که به گفته خودش او را برای اولین بار بوسیدند، با این حال وقتی که به خانه‌شان برگشت، آن بی‌قراری شدید، و آن پریشانی حواس و لرزش تارهای پنهان جانس او را و انداخت تا فوراً دو خط نامه بنویسد، نامه‌ای که سعی کند احساساتش را در خلال آن مخفی نگه دارد، و فقط هنگامی که دستش ناگهان می‌لرزد و نمی‌تواند فاصله میان دو تا از کلمه‌ها را در حد کافی رعایت کند این احساسات را لو می‌دهد. حالا بعد از این همه مدت چه می‌خواهد بگوید. ریکاردو ریش نامه را در دستش نگه داشته است، اما بازش نمی‌کند، آن را روی خداوند هزارتو می‌گذارد که روی میز پاتختی است و با نور ضعیف چراغ روشن است، تازه از راه رسیده است، شاید از بس صدای نفس نفس زدن مسلول‌ها را شنیده است خسته شده، یا از بس که از یک مسیر مشخص در قلب شهر رفته و برگشته است از پای در آمده است، حالا او این مسیر را چشم بسته هم بلد است، مثل قاطری که چشم‌هایش را می‌بندند و روی یک دایره می‌گردد و چرخ آبکشی را می‌گرداند، با این حال، یا شاید علتش همین است، گاه گاهی دَوْران

1. Viseu

2. Castelo Branco

ژوزه ساراماگو

زمان، نوسان تهدید آمیز بناها، چسبندگی خمیری خاک و نرمی شن ها را حس می کند. اما اگر حالا نامه را باز نکند، شاید هرگز بازش نخواهد کرد، و اگر ازش بپرسند دروغ خواهد گفت، به دستم نرسید، احتمالاً در راه کومیره به لیبون گم شد، یا شاید در آن هنگام که نامه بر از دستی می گذشت و در پشت اسبش که یورتمه می رفت به شیپورش می دمید، نامه از کیفش افتاد، مارسندا خواهد گفت، پاکت بنفش رنگ بود، پاکت این رنگی خیلی کم است. اوه، پس شاید میان گل ها افتاد و قاتی آن ها شد، وگرنه یک نفر پیدایش کرده است و آن را خواهد فرستاد، آدم های درست کار زیادند، آدم هایی که نمی توانند چیزی را که متعلق به آنها نیست نگه بدارند، در هر حال هنوز نرسیده است. شاید یک نفر بازش کرده و خوانده است، به او نوشته نشده بود. اما حرف هایش درست همان حرف ها بود که او احتیاج داشت آن ها را بشنود، احتمالاً هر جا که می رود نامه را هم در جیبش می برد و گاه گاهی آن را برای دل خود می خواند. مارسندا خواهد گفت، اگر این طور باشد برای من خیلی عجیب خواهد بود، در آن نامه از این چیزها نوشته نشده است. ریکاردو ریش خواهد گفت، من هم فکر می کردم که همین طور است، برای همین بود که باز کردنش را این قدر طول دادم. در لبه تخت می نشیند تا آن را بخواند، دوست من، نامه هایت به دستم رسید و خیلی خوش حالم کرد، مخصوصاً نامه دومت که در آن نوشته بودی شروع کرده ای طبابت می کنی، نامه اولت هم همین طور، اما بعضی چیزها را نفهمیدم، یا این که از ترس نخواستم بفهمم، قصد ناسپاسی ندارم، رفتار تو با من همیشه احترام آمیز بوده و رعایت حالم را کرده ای، فقط از خود می پرسم که

سال مرگ ریکارده و ریش

معنی این چیست، صحبت کدام آینده می تواند باشد، منظورم آینده من است نه آینده ما، نه می دانم تو چه می خواهی، نه می دانم خودم چه می خواهم، من تجربه زیادی ندارم، اما لااقل تجربه آن لحظه خوب را از این پس خواهم داشت، کاش تمام زندگی از این جور لحظه ها ساخته می شد، اما چنین نیست، زندگی بازوی چپ من است که مرده است، و همین خواهد بود، یا این سال هایی است که ما را از هم جدا می کند، یکی مان خیلی زود به دنیا آمده است و یکی خیلی دیر، به زحمتش نمی ارزید که فاصله برزبل تا اینجا را طی کنی، از بین بردن فاصله مکانی چیزی را تغییر نمی دهد، فاصله زمانی را نمی توان از بین برد، اما دوستی ات را نمی خواهم از دست بدهم، دوستی ات دارایی با ارزش من خواهد بود، برای چه زیاده طلبی کنم. ریکارده و ریش دستی به چشم هایش کشید و ادامه داد، طبق معمول به زودی به لیسبون خواهم آمد، می آیم در مطب می بینمت، و کمی با هم حرف خواهیم زد، نمی خواهم وقتت را بگیرم، بعد هم شاید دیگر نیایم، پدرم دیگر نمی خواهد بیاییم، پدرم مأیوس شده است، دیگر قبول کرده است که احتمالاً درمانی وجود ندارد، فکر می کنم که راست می گوید، او احتیاجی ندارد که با بهانه کردن این موضوع به لیسبون بیاید، هر وقت دلش خواست می تواند بیاید، حالا می گوید باید در ماه مه به زیارت فاتیمه برویم، او عقیده دارد، من ندارم، اما شاید در نظر خدا اعتقاد او کفایت کند. نامه با چند کلمه دوستانه تمام می شد، به زودی همدیگر را خواهیم دید دوست من، به محض این که آمدم خبرت می کنم. اگر نامه در راه و در میان دشت های پرگل گم شده بود، و اگر باد آن را مثل یک گلبرگ پژمرده با خود برده بود، ریکارده و ریش

ژوزه ساراماگو

که اکنون به بالشت تکیه داده است، می‌توانست عنان تخیلش را رها کند، چه نوشته است، چه ننوشته است، و زیباترین چیزهای ممکن را در خیال خود بیاورد، مگر آدم وقتی که احساس نیاز کند به همین ترتیب عمل نمی‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد، به خود می‌گوید، می‌خواهم بخوابم، و گویی می‌خواهد خود را خواب کند با صدای آهسته تأکید می‌کند، بخواب، بخواب، بخواب، هنوز نامه را در میان انگشتان کرخش نگه داشته است، اما آن را می‌اندازد تا به این مسخره‌بازی خود صورت واقعیت بدهد، حالا ظاهراً خواب رفته است، اما چینی که علامت بی‌قراری است بر پیشانی‌اش نشسته است، این نشان می‌دهد که خوابش واقعی نیست، بلکه خود را به خواب زده است، پلک‌هایش می‌لرزد، وقت تلف می‌کند، هیچ‌کدام این‌ها حقیقت ندارد. نامه را از زمین بر می‌دارد و داخل پاکت می‌گذارد، آن را میان کتاب‌ها مخفی می‌کند، باید یادش باشد که جای مطمئن‌تری برایش پیدا کند، ممکن است در همین روزها که لیدیا خانه را مرتب می‌کند آن را ببیند، آن وقت چه خواهد شد، لیدیا البته چیزی ندارد بگوید، چون خودش می‌خواهد به اینجا می‌آید، نه این که من بخوام، اما خدا کند همین طور بیاید، مرد ناسپاس، بیشتر از این چه می‌خواهد، یک زن با میل خودش به رختخوابش می‌آید، بدین ترتیب مجبور نیست که در خیابان‌ها دنبال زن بگردد و مرض هم بگیرد، واقعاً که بعضی‌ها چه شانس دارند، با این حال دو قورت و نیمش هم باقی است که چرا مارسندا هم برایش نامه عاشقانه نوشته است، خوب است که می‌داند تمام نامه‌های عاشقانه خنده دارند، لااقل وقتی که مرگ دارد از پله‌ها بالا می‌آید این جور نامه‌ها خنده‌دار

سال مرگ ریکاردو ریش

است، ناگهان به نظرش می‌رسد که خنده‌دارتر این است که آدم هیچ‌گاه نامه عاشقانه‌ای دریافت نکرده باشد. جلوی آینه تمام قد گنجه ایستاده است و می‌گوید، حق با توست، من تا حالا نامه‌ای که تماماً عاشقانه باشد دریافت نکرده‌ام، و نامه‌ای هم ننوشته‌ام که تماماً عاشقانه باشد، حتی نامه‌ای که نصفش عاشقانه باشد، و به وسیله یکی از کسانی که در وجود من هستند نوشته شده باشد، هنگامی که می‌نویسم من‌های متعددی که در وجودم هستند نگاهم می‌کنند، آن وقت دستم بی حرکت پایین می‌افتد و دیگر نمی‌توانم بنویسم. کیف طبابتش را بر می‌دارد و پشت میز تحریرش می‌نشیند، نیم ساعتی به نوشتن پرونده بیماران جدید مشغول می‌شود، سپس می‌رود دست‌هایش را می‌شوید، بعد در حالی که خود را در آینه نگاه می‌کند، دست‌هایش را به آرامی خشک می‌کند، گویی مریضی را معاینه کرده است یا دستش به اخلاط خورده است، با خود می‌گوید، خسته به نظر می‌رسم. به اتاقش بر می‌گردد و لای پشت پنجره‌ای‌ها را باز می‌کند. لب‌دیا گفته است که دفعه بعد که آمد پرده‌ها را خواهد آورد، پرده خیلی واجب است، همه جای اتاق از بیرون پیداست. شب می‌شد. چند دقیقه بعد ریکاردو ریش برای شام بیرون رفت.

اگر روزی یک آدم کنجکاو درباره حرکات و رفتار ریکاردو ریش در سر میز غذاخوری پرس و جو کند، و بخواهد بداند آیا سوش را با سر و صدا هُرت می‌کشید، آیا فقط با یک دستش می‌توانست از قاشق و چنگال و کارد استفاده کند یا با هر دو دستش، آیا پیش از نوشیدن نوشابه دهانش را خشک می‌کرد یا چربی لب‌هایش روی لیوان می‌ماند، آیا از خلال دندان زیاد استفاده می‌کرد، آیا در پایان غذا

ژوزه ساراماگو

دکمه‌های جلیقه‌اش را باز می‌کرد، آیا صورت غذا را جز به جز بررسی می‌کرد، احتمالاً خدمت‌کاران گالیسی - پرتغالی به او جواب خواهند داد که آنها چیز خاصی را متوجه نشده‌اند، همان طور که می‌دانید همه جور آدم هست، بعد از این که مدتی گذشت، دیگر توجهی به کسی نمی‌کنیم، هر کس همان طور که یاد گرفته است غذایش را می‌خورد، اما یادمان می‌آید که دکتر آدم با فرهنگی بود، وارد می‌شد، روز به خیر یا شب به خیر می‌گفت، بلافاصله می‌گفت که چه غذایی می‌خورد، بعد دیگر کسی نمی‌شنید که او حرفی بزند، مثل این بود که اینجا نیست. همیشه تنها غذا می‌خورد. همیشه، اما عادت خاصی داشت. چه عادت. هر وقت می‌خواستیم سرویس دیگری را که در طرف دیگر میز بود برداریم او نمی‌گذاشت، می‌گفت میزی که برای دو نفر چیده شده است دلپذیرتر است، یک بار حتی اتفاق کوچکی هم افتاد، من داشتم خدمت می‌کردم. چه اتفاقی. وقتی می‌خواستم برایش شراب بریزم، اشتباهاً هر دو لیوان را پر کردم، لیوان او و لیوان دومی را که روی میز بود، نمی‌دانم متوجه منظورم می‌شوید. بله می‌شوم، کاملاً متوجه می‌شوم، بعد چه شد. گفت که این طور خیلی بهتر است، و از آن روز به بعد، لیوان دوم همیشه پر بود، و او در پایان غذا آن را لاجرعه می‌نوشید، حتی موقع نوشیدن آن چشم‌هایش را می‌بست. عجیب است. می‌دانید آقا، ما پیشخدمت‌ها زیاد چیزهای عجیب می‌بینیم. در تمام رستوران‌هایی که می‌رفت همین کار را می‌کرد. اوه، این را من نمی‌دانم، از دیگران باید پرسید. یادتان می‌آید که او را با دوستی یا آشنایی دیده باشید، حتی کسی که سر میز دیگر نشسته باشد. هیچ وقت، گویا از یک کشور خارجی آمده بود، مثل من

سال مرگ ریکاردو ریش

در آن هنگام که از شون کی را د آمبیا^۱ آمدم، نمی دانم متوجه منظورم می شوید. کاملاً متوجه می شوم، ما همه مان این تجربه را از سر گذرانده ایم. امر دیگری باشد آقا، باید بروم به آن مشتری که در آن گوشه نشسته است خدمت کنم. بفرمائید، بفرمائید، ممنون از اطلاعاتی که دادید. ریکاردو ریش قهوه اش را که گذاشته بود سرد شود تمام می کند و صورت حساب می خواهد. در حینی که منتظر صورت حساب است، لیوان دوم را که تقریباً پر است با دو دست بر می دارد، آن را بالا می برد، گویی که می خواهد به سلامتی کسی بنوشد که روپرویش نشسته است، سپس به آرامی و با چشم های نیمه بسته آن را می نوشد. بی آن که بررسی کند صورت حساب را می پردازد، و انعامی هم می گذارد که نه ناچیز است و نه بیش از حد زیاد، انعامی است که یک مشتری دائمی می پردازد، شب به خیر می گوید و بیرون می رود. ملاحظه فرمودید آقا، حرکات و رفتارش به این شکل است. ریکاردو ریش در کنار پیاده روی می ایستد، مردد به نظر می رسد، آسمان ابری است، هوا مرطوب است، ابرها خیلی پایین هستند، اما به نظر نمی رسد که باران بیاید. همیشه در این جور لحظات به یاد هتل براگانسا می افتد، شامش را تمام کرده است و می گوید، تا فردا رامون، و می رود در یکی از میبل های سالن، پشت به آینه می نشیند، لحظه ای بعد سالوادور مدیر خواهد آمد تا پیرسد آیا می خواهد که یک قهوه دیگر برایش بیاورند، یا یک مشروب بیاورند، غذا را هضم می کند آقای دکتر، خانگی است، و او جواب خواهد داد، نه، زیاد مشروب نمی خورد، زنگ پای پله ها به صدا در آمده است، پیشخدمت

ژوزه ساراماگو

چراغش را بالا آورده است تا ببیند چه کسی وارد می‌شود، شاید مارسنداست، قطار شمال امروز خیلی تأخیر داشت. تراموایی نزدیک می‌شود، روی صفحه روشنش نوشته شده است استرلا^۱، از قضا می‌ایستد، راننده آقای دکتر را در لبه پیاده‌رو دیده است که دست بلند نمی‌کند تا تراموا بایستد، اما برای راننده با تجربه از روز روشن تر است که او منتظر ترامواست. ریکاردو ریش سوار شده و نشسته است، در این وقت شب تراموا تقریباً خالی است، راننده زنگ را به صدا در می‌آورد، دینگ، دینگ، این تراموا از مسیر طولانی تری می‌رود، از خیابان لیبرداد می‌اندازد و بعد از طریق خیابان الکساندر ارکولانو^۲، میدان برزیل، خیابان آموریراش^۳، سپس از بلندی‌های سیلوا کاروالو^۴ و منطقه کمپوش د اوریک^۵ به خیابان فخیرا بورژش^۶ می‌رود، ریکاردو ریش در اینجا پیاده می‌شود، در تقاطع دومینگوش سکیرا^۷. ساعت از ده گذشته است، خیابان‌ها خلوت است، در قسمت بالای ساختمان‌ها به ندرت چراغی روشن است، و این غیرمنتظره نیست، مردم در اتاق‌های پایینی هستند، زن‌ها توی آشپزخانه‌اند و آخرین تکه‌های لباس را می‌شویند، بچه‌ها خوابیده‌اند، مردها در حال خواندن روزنامه خمیازه می‌کشند یا سعی می‌کنند در میان پارازیت‌ها رادیو سویل را بگیرند، قصد خاصی ندارند، شاید چون هیچ وقت نتوانسته‌اند به آنجا بروند می‌خواهند رادیویش را بگیرند. ریکاردو ریش خیابان ساریوا د کاروالو^۸ را در جهت گورستان در پیش می‌گیرد،

۱. Estrela نام یکی از مناطق لیون.

2. Alexandre Herculano

3. Amoreiras

4. Silva Carvalho

5. Campos de Ourique

6. Ferreira Borges

7. Domingos Sequeira

8. Saraiva de Carvalho

سال مرگ ریکاردو ریش

هر چه قدر که جلوتر می‌رود خیابان خلوت‌تر می‌شود، هنوز نصف راه را نرفته در خیابان تنهاست، از هر فانوس که رد می‌شود در میان تاریکی ناپدید می‌شود و سپس در نور زرد فانوس بعدی سر بر می‌آورد، صدای دسته‌کلیدی در تاریکی شنیده می‌شود، نگهبان شب است که گشت خود را شروع کرده است. ریکاردو ریش از میدان رد می‌شود و یک راست به طرف دروازه بسته گورستان می‌رود. نگهبان از دور نگاهش می‌کند و سپس به راهش ادامه می‌دهد، با خود می‌گوید، دارد می‌رود اشکی بریزد و بار غمش را سبک‌تر کند، لابد زنش یا بچه‌اش مرده است، بیچاره، یا مادرش مرده است، بیشتر احتمال دارد که مادرش باشد، مادرها همیشه در حال مردند، پیرزنی نحیف و کوچولو، و واقعاً پیر، که در هنگامی که چشم‌هایش بسته می‌شد پسرش در کنارش نبود، با خود گفته است، پس این کجاست، و مرده است، شاید چون نگهبان مسئول آرامش این خیابان‌هاست دستخوش این جور احساسات لطیف است، وگرنه هیچ خاطره‌ای از مادر خودش ندارد، خیلی پیش می‌آید، غالباً به حال دیگران دلمان می‌سوزد، نه به حال خودمان. ریکاردو ریش به نرده‌ها نزدیک می‌شود، دست‌هایش را به میله‌ها می‌گیرد، از آن طرف نرده‌ها زمزمه‌ای می‌آید که به سختی شنیده می‌شود، نسیم است که در میان سروها، درخت‌های بیچاره بی‌برگ می‌گردد، یا فقط خطای حواس است، این صدای تنفس کسانی است که در ساختمان‌های بزرگ و در خانه‌های محقر خارج نرده‌ها درخوابند، آهنگ است، همه‌مهمه حریف‌هاست، زنی است که آهسته می‌گوید، خیلی خسته‌ام، می‌خواهم بخوابم، ریکاردو ریش هم همین را به خود می‌گوید، نه

ژوزه ساراماگو

همه‌اش را، فقط این را، خسته‌ام، دستش را از میان میله‌ها رد می‌کند، اما کسی نمی‌آید با او دست بدهد، آنهایی که آنجا هستند حتی دستشان را هم نمی‌توانند حرکت بدهند.

دو شب بعد فرناندو پسواً ظاهر شد. ریکاردو ریش سوپ و ماهی و نان و میوه و قهوه‌اش را در رستوان خورده بود و برمی‌گشت، روی میز هم دو تالیوان بوده، می‌دانیم که شراب را در پایان غذا می‌خورد، اما هیچ گارسونی نمی‌تواند درباره‌ او بگوید، خیلی مشروب می‌خورد، وقتی از سر میز بلند می‌شد داشت می‌افتاد، زبان واقعاً دنیای جالبی است، چه طور ممکن است که آدم در عین حال هم بلند شود هم بیفتد، همه این حالت را تجربه کرده‌اند، اما به زبان که می‌آید تبدیل به تناقض می‌شود، در هر حال ریکاردو ریش جایی در میان مستان بزرگ تاریخ نخواهد داشت. هر بار که فرناندو پسواً ظاهر شده است، ریکاردو ریش هشیار بوده، الآن هم که فرناندو پسواً را نگاه می‌کند هشیار است. فرناندو پسواً روی نزدیک‌ترین نیمکت به آداماستور نشسته است و پشتش به طرف ریکاردو ریش است، اشتباه نمی‌کند، خود فرناندو پسواست، گردن دراز و باریک، موهای تُنکی فرق سر، و علاوه بر این، مگر کسی هم جز او بدون کلاه و بارانی این طرف و آن طرف می‌رود، هوا البته بهتر شده است، اما شب‌ها هنوز هم سرد است. ریکاردو ریش در کنار فرناندو پسواً نشست، سفیدی صورت و دست‌هایش در تاریکی شب مشخص است ولی بقیه چیزهایش نه، لباس سیاهش را به زحمت می‌توان از سایه مجسمه تشخیص داد، هیچ کس توی پارک نیست، در آن سوی رود ردیفی از روشنایی‌های لرزان در سطح آب سوسو می‌زند. ریکاردو ریش گفت،

ژوزه ساراماگو

فکر کردم دیگر نمی آیی. فرناندو پسوا در جوابش گفت، من چند روز پیش به دیدنت آمدم، اما دم در دیدم که با لیدیا هستی، علاقه چندانی به تابلوهای جاندار ندارم، و لبخند خسته‌ای را می‌شد روی لب‌هایش تشخیص داد. دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود، حالت کسی را داشت که صبورانه منتظر است تا صدایش کنند یا مرخصش کنند، و در این فاصله حرف می‌زند تا سکوت را بتواند تحمل کند، تعجبم از این است که مرد هوس‌بازی مثل تو، که با سه الاهی، بانثائرا و کلوئه و لیدیا نرد عشق باخته است، اکنون عاشق وفاداری شده است و به عشق جسمانی فقط یکی از آنها رضایت می‌دهد، بگو ببینم، آن دو تای دیگر هیچ وقت ظاهر نشده‌اند. نه، و تعجبی هم ندارد، امروز دیگر از این دو تا اسم نمی‌گذارند. و آن دختر جذاب و لاغرچی، آن که یک دستش فلج است، اسمش را به من گفته‌ای. مارسندا. اسم قشنگی است، آن چی، آن را دیده‌ای. آخرین بار که به لیسبون آمده بود، یعنی ماه پیش دیدمش. دوستش داری. نمی‌دانم. لیدیا را چی، دوستش داری. قضیه لیدیا فرق می‌کند. بالاخره دوستش داری یا نه. تا حالا که نیازهای جسمی‌ام را برطرف کرده است. و این چه چیزی را ثابت می‌کند. درخصوص عشق هیچ چیز را، اما این قدر از مسائل خصوصی من نپرس، عوضش بگو چرا نمی‌آمدی. به طور خلاصه می‌گویم، حوصله‌اش را نداشتم. حوصله مرا هم نداشتمی. بله، حوصله تو را هم، اما نه از بابت شخص خودت، بلکه از این بابت که متعلق به این طرف هستی. کدام طرف. طرف مربوط به زنده‌ها، آدم زنده مشکل می‌تواند مرده‌ها را درک کند. من فکر می‌کنم آدم مرده هم مشکل می‌تواند زنده‌ها را درک کند. مرده این مزیت را دارد که قبلاً

سال مرگ ریکاردو ریش

زنده بوده، هم دربارهٔ این دنیا همه چیز را می‌داند هم دربارهٔ آن دنیا، اما زنده‌ها نمی‌توانند یک چیز اساسی را بفهمند و از آن بهره‌مند شوند. چه چیزی. این که آدم می‌میرد. اما همهٔ زنده‌ها می‌دانند که خواهند مرد. تو این را نمی‌دانی، هیچ‌کس نمی‌داند، همان‌طور که من هم وقتی زنده بودم نمی‌دانستم، عوضش این را می‌دانیم، این که دیگران می‌میرند. این از دید فلسفی چیز مهمی به نظر نمی‌آید. البته که چیز مهمی نیست، تو نمی‌توانی تصور کنی که از این طرف چه قدر همه چیز بی‌معنی به نظر می‌رسد، منظورم طرف مرگ است. اما من در طرف زنده‌ها هستم. پس باید بدانی که چیز با معنایی در آن طرف هست یا نه. زنده بودن چه طور، آیا با معناست. ریش عزیز من، وقتی کلمه‌ای را به کار می‌بری دقت کن، لیدای تو زنده است، مارسندايت همین طور، و تو چیزی از آنها نمی‌دانی، حتی اگر سعی می‌کردند که برایت توضیح دهند باز چیزی نمی‌توانستی بفهمی، تیرگی دیواری که زنده‌ها را از هم جدا می‌کند کم‌تر از تیرگی دیواری نیست که زنده‌ها و مرده‌ها را از هم جدا می‌کند. برای کسی که این‌طور فکر می‌کند مرگ باید تسلائی باشد. نه، زیرا مرگ نوعی وجدان است، قاضی‌ای است که به همه چیز رسیدگی می‌کند، هم به خودش هم به زندگی. فرناندوی عزیز من، به کلماتی که به کار می‌بری دقت کن، خیلی تند می‌روی. اگر همهٔ حرف‌ها را نگوییم، هیچ وقت نمی‌توانیم حرف‌های اصلی را بگوییم، باید همهٔ حرف‌ها را گفت، و لو این که مضحک به نظر برسیم. و تو تمام حرف‌ها را می‌دانی. من فقط در مرحلهٔ مضحک بودن هستم. تو زمانی نوشته‌ای، ای جدیدالمذهب، مرگی نیست. اشتباه می‌کردم، چون زمانی زنده بودم می‌گویم، مخصوصاً چون

ژوزه ساراماگو

دیگر هیچ گاه زنده نخواهم بود، تو هنوز نمی توانی بفهمی که معنی این چیست، این که آدم دیگر هیچ گاه زنده نباشد. شبیه حرف های پدر و گرو لو است. ما دیگر فیلسوفی بهتر از او نداشتیم.

ریکار دو ریش به ساحل آن دست رود نگاه می کند. بعضی چراغ ها خاموش شده بود، بقیه را به زحمت می شد تشخیص داد و ضعیف تر هم می شدند، مه رقیقی روی رودخانه شناور بود. گفتی به این علت نمی آمدی که حوصله ات سر رفته بود. درست است. از من حوصله ات سر رفته بود. بیشتر از این جلو رفتن و عقب آمدن های ملال آور و خسته کننده حوصله ام سر رفته بود، از این بازی بین خاطره و فراموشی، این به جلو هلم می دهد و آن به عقب می کشدم، یک بازی بی فایده، همیشه در آخر کار فراموشی غالب می آید. من تو را فراموش نمی کنم. بگذار چیزی بهت بگویم، تو وزن زیادی بر کفه ترازو وارد نمی کنی. پس این خاطره ای که تو را همچنان به سوی خود می خواند چیست. خاطره ای که از دنیا دارم. من فکر می کردم خاطره ای که دنیا از تو دارد صدایت می کند. چه فکر احمقانه ای، ریش عزیز من، دنیا فراموش می کند، قبلاً این را به تو گفته ام، دنیا همه چیز را فراموش می کند. تو فکر می کنی که تو را فراموش کرده است. دنیا به قدری چیزهای مختلف را فراموش می کند که حتی دیگر ملتفت نیست چه چیز را فراموش می کند. این حرفت چه قدر بوی خودستایی می دهد. همین طور است، هیچ شاعری خودستاتر از شاعر کوچک نیست. در این صورت، من باید خودستاتر از تو باشم. قصد تملق گفتن از تو را ندارم، اما بگذار بگویم که تو شاعر بدی

سال مرگ ریکاردو ریش

نیستی. اما به خوبی تو نیستم. من فکر می‌کنم هستی. وقتی من هم مردم، و اگر هنوز از یادها نرفته بودیم این را هم خواهیم دید، خواهیم دید که از این ترازو کدام کفه سنگین تر است. آن موقع دیگر نه وزنی برایمان اهمیتی دارد نه وزن‌کننده‌ای، جدیدال‌مذهب، مرگ حق است. بله. ریکاردو ریش دکمه‌های بارانی‌اش را بسته است. هوا سرد شد، من می‌روم خانه، اگر می‌خواهی همراهم بیا، باز هم کمی صحبت می‌کنیم. امروز قرار نیست کسی پشت بیاید. نه، مثل آن روز می‌توانی بمانی. تو هم امشب احساس تنهایی می‌کنی. نه تا آن حد که از کسی التماس کنم پیشم بماند، نه، بیشتر به خاطر این است که فکر می‌کنم گاهی ممکن است که مرده هوس کند در زیر سقفی راحت روی صندلی یا مبلی بنشیند. قبلاً هیچ وقت آدم شوخی نبودی ریکاردو. الآن هم نیستم. از جایش بلند شد و پرسید، پس می‌آیی. فرناندو پس‌آ در دنبال او به راه افتاد و در اولین تپه به او رسید، از آن سمت خیابان، خانه کوتاه به نظر می‌رسید. جلوی در یک نفر سرش را بالا گرفته بود و مثل این بود که پنجره‌ها را برانداز می‌کند، طوری شل و ول ایستاده بود که گویی سر بالایی خیابان خسته‌اش کرده و ایستاده است خستگی بگیرد، هر کس می‌دید فکر می‌کرد که یکی از این شبگردهایی است که لیسبون پر از آنهاست، همه که مثل مرغ‌ها نیستند تا شب شد بخوابند، تا ریکاردو ریش به نزدیکش رسید بوی تندپياز به مشامش خورد، بلافاصله مرد را شناخت، ویکتور است، مأمور پلیس، بعضی بوها از صدا گفت و گوگویا تر است، چه بوی بد چه بوی خوش، بوهایی که مثل عکس تمام قد می‌ماند، این مردک اینجا چه کار می‌کند، ریکاردو ریش نخواست فرناندو پس‌آ فکر بد

ژوزه ساراماگو

درباره‌اش بکنند، لذا ابتکار عمل را به دست گرفت و از ویکتور پرسید، این وقت شب اینجا چه کار می‌کنی سنیور ویکتور، و مخاطبش که عملیات مراقبت را تازه شروع کرده بود جواب آماده‌ای برای این سوال نداشت، لذا فی البداهه گفت، تصادفاً از اینجا رد می‌شدم آقای دکتر، رفته بودم از یکی از قوم و خویشانم عیادت کنم، در خیابان کنت باراثو زندگی می‌کنم، زن بیچاره ذات‌الریه کرده، خیلی هم بد جواب نداد، اما با سؤال ناشیانه‌ای که پرسید دست خود را رو کرد، دیگر در هتل اقامت ندارید آقای دکتر، مگر نمی‌شود آدم در هتل براگانسا اقامت داشته باشد و شب بیاید در تپه‌های سانتاکاتارینا بگردهد، این دو که با هم تناقضی ندارند. ریکاردو ریش خود را به آن راه زد، یا شاید واقعاً هم متوجه نشد که ویکتور چه سؤال ناشیانه‌ای کرد. نه، حالا اینجا می‌نشینم، در طبقه دوم. آه. و با این صوت تأسف کوتاه بوی گند مبسوطی به هوا پخش کرد، خوشبختانه نسیمی از پشت سر ریکاردو ریش می‌وزید، مواردی مثل وزیدن این نسیم را باید رحمت آسمانی دانست. ویکتور اجازه مرخصی خواست و یک بار دیگر نفسش را بیرون داد، برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم آقای دکتر، اگر کاری چیزی داشتید حتماً تشریف بیاورید، آقای نایب‌رئیس باز هم آن روز می‌گفت که اگر همه مثل آقای دکتر شریف و با فرهنگ بودند ما هیچ غمی نداشتیم، اگر بهش بگویم که همدیگر را دیده‌ایم خیلی خوش حال خواهد شد. شب به خیر سنیور ویکتور، ادب حکم می‌کرد که چیزی در جواب ویکتور گفته باشد، وگرنه به اعتبار خودش لطمه می‌خورد. ریکاردو ریش از عرض خیابان رد شد، فرناندو پسواً نیز پاشنه به پاشنه او می‌رفت، ویکتور خیال کرد که دوتا سایه روی

سال مرگ ریکاردو ریش

زمین می بیند، این جور توهمات بر اثر انعکاس نور ایجاد می شود، سن که بالا رفت چشم آدم بین مرئی ها و نامرئی ها فرقی نمی گذارد. ویکتور هنوز کمی در پیاده رو منتظر می ماند تا چراغ طبقه دوم روشن شود، رسم کار این طور است، می خواست کاملاً مطمئن شود، وگرنه می دانست که ریکاردو ریش اینجا می نشیند، خیلی راحت توانسته بود اینجا را پیدا کند، نه راه زیادی رفته بود و نه مجبور شده بود زیاد از این و آن پرس و جو کند، به کمک سالوادور به سراغ باربرها رفته بود، و به کمک باربرها به این خیابان و تا این ساختمان آمده بود، هر کس که گفته است برای رفتن به رم فقط یک زبان در داخل دهان لازم است راست گفته، از رم تا تپه های ساناکاتارینا هم مگر چه قدر راه است. فرناندو پسواً راحت روی صندلی اتاق مطالعه نشست و پاهایش را روی هم انداخت، از ریکاردو ریش پرسید، دوست کی بود. دوستم نیست. خدا را شکر، چه بوی گندی می داد، من پنج ماه است همین لباس و همین پیرهن را می پوشم، حتی زیرپوش هایم را عوض نکرده ام، با این حال همچون بویی نمی دهم، اگر دوست نیست پس کیست، این نایب رئیس کیست که خیلی احترامت را دارد. هر دو شان مأمور پلیسند، چند وقت پیش برای بازپرسی احضارم کرده بودند. فکر می کردم تو آدم سر به راهی هستی، کسی نیستی که سر و کارت به پلیس بیفتد. واقعاً هم آدم سر به راهی هستم. پس چه کار کرده ای که احضارت می کنند. به خاطر این که از برزیل آمده ام، همین. شاید لیدیا باکره بوده است، از کجا معلوم است که او شکایت نکرده است. حتی اگر لیدیا باکره بوده باشد و من بکارتش را برداشته باشم، شکایت او به پلیس امنیتی مربوط نمی شود. پلیس امنیتی احضارت

ژوزه ساراماگو

کرده بود. بله. مرا بگو که فکر می‌کردم به مسائل اخلاقی مربوط می‌شده. از نظر اخلاقی هیچ مشکلی ندارم، در هر حال در مقایسه با دیگران مشکلی ندارم. از این قضیه درگیری‌ات با پلیس هیچ وقت با من حرف نزده بودی. فرصتی پیش نیامده بود که حرف بزنم، تو به دیدنم نیامده بودی. باهات بدرفتاری هم کردند، بازداشت هم شدی، محاکمه می‌شوی. نه، فقط می‌خواستند به چند تا سؤال جواب بدهم، چه کسانی را در برزیل می‌شناختم، چرا برگشته‌ام، بعد از برگشتنم به پرتغال با چه کسانی تماس داشته‌ام. اگر درباره من به آنها حرفی می‌زدی، خیلی خنده‌دار می‌شد. بخصوص اگر می‌گفتم که گاه گاهی با روح فرناندو پسوا ملاقات می‌کنم. عذر می‌خواهم ریش عزیز، من روح نیستم. پس چه هستی. نمی‌توانم به این سؤال جواب بدهم، در هر صورت روح نیستم، روح از دنیای دیگر می‌آید، من فقط از گورستان پرارزش می‌آیم. خلاصه این که فرناندو پسوای مرده همان فرناندو پسوای زنده است. به یک معنی خاص، بله. در هر صورت، بعید است که آدم بتواند ملاقات‌های ما را برای پلیس توضیح دهد. می‌دانستی که من قبلاً شعری علیه سالازار سروده بودم. فهمید که دستش انداخته‌ای یا نه. نمی‌دانم. فرناندو، این سالازار کیست که سرنوشت نصیب ما کرد. سالازار دیکتاتور پرتغال است، پدر ملت است، پیر است، پیغمبر است، یک ربیع سرپرست صندوقخانه کلیساست، یک ربیع ساحر است، یک ربیع سیاست‌پژوست، یک ربیع سیدونیو^۱ است. خلاصه این که یک مشت پ و یک مشت سین. این کاملاً تصادفی بود، فکر نکنی که عمداً

۱. Sidonio Pais، ریاضی‌دان و سیاستمدار پرتغالی که بعد از کودتای ۱۹۱۷ جانشین پرزیدنت ماشادو شد، اما طولی نکشید که به قتل رسید.

سال مرگ ریکاردو ریش

کلمات متجانس را انتخاب کردم. بعضی‌ها جنون این جور چیزها را دارند، با تجنیس و تکرار کیف می‌کنند، فکر می‌کنند که با این کارشان بی‌نظمی دنیا را تحت نظم در می‌آورند. نباید به این جور آدم‌ها خرده گرفت، اینها هم مثل تمام کسانی که دل باخته‌تقارن و تناسبند، آدم‌های بی‌قراری هستند. فرناندوی عزیز من، عشق به تقارن و تناسب پاسخی است به یک نیاز حیاتی انسان، نیاز به تعادل، و دفاعی است در برابر سقوط. مثل چوبدستی بندبازان. دقیقاً، اما برگردیم به سالازار، مطبوعات خارجی خیلی درباره‌اش داد سخن می‌دهند. معلوم است که می‌دهند، یادم هست شنیدم که این‌ها مقاله‌های تبلیغی است و پولش از مالیات مردم پرداخته می‌شود. مطبوعات اینجا هم همه‌اش مدح و ثنا می‌نویسند، هر روزنامه را باز کنی خواهی دید که ملت پرتغال خوشبخت‌ترین ملت روی زمین است، یا این که به زودی خواهد شد، و الآن دیگر بقیه ملت‌ها کاری جز این ندارند که از ما تقلید کنند. فعلاً باد از این طرف می‌وزد. تو هیچ وقت حرف مطبوعات را باور نمی‌کنی، نه. با این حال قبلاً روزنامه می‌خواندم. لحن این حرفت طوری بود که یعنی قبول می‌کنی. نه، از اثر یک خستگی طولانی است، می‌دانی که چه می‌گویم، بعد از یک فعالیت طولانی، عضلات ضعیف می‌شود، آدم خسته است، دلش می‌خواهد که چشم‌هایش را ببندد و بخوابد. خوابت می‌آید. هنوز هم مثل زمان زندگی‌ام به خواب احساس نیاز می‌کنم. مرگ چیز عجیبی است. حالا وقتی از جایگاه من به آن نگاه کنی، عجیب‌تر هم می‌شود، خواهی دید که مرگ برای همه یکسان نیست، بعضی‌ها همه بار زندگی‌شان را با خود به این طرف می‌آورند. فرناندو پسواً

ژوزه ساراماگو

چشم‌هایش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. ریکاردو ریش خیال کرد که دو تا قطره اشک در میان پلک‌های او می‌بیند، این‌ها هم احتمالاً مثل آن دو تا سایه‌ای بودند که ویکتور دید، این هم از توهمات ناشی از انعکاس نور بود، همه می‌دانند که مرده‌ها گریه نمی‌کنند. چهره‌اش بی‌عینک لخت به نظر می‌رسید، و سبیل نازکی بر آن روییده بود، چون پشم و پیلۀ آدم بیشتر از خودش به زندگی ادامه می‌دهد، و غم بزرگی در این چهره بود، از آن نوع غم‌ها که درمانی برایش نیست، مثل غم‌های کودکی که آدم به غلط فکر می‌کند گذراست. فرناندو پسواً ناگهان چشم‌هایش را باز می‌کند و لبخند می‌زند. می‌دانی چه شد، داشتم خواب می‌دیدم که زنده‌ام. توهم بوده. مسلم است، مثل همه خواب‌ها، اما اگر یک مرده خواب ببیند که زنده است، این خواب او چیز جالبی در خود ندارد، هر چه باشد او زندگی را می‌شناسد و می‌داند خواب چه چیز را می‌بیند، جناب اینجاست که آدم زنده خواب ببیند مرده است، او که نمی‌داند مرگ چیست. چیزی نمانده است که بگویی زندگی و مرگ یک چیز است. دقیقاً همین طور است، ریش عزیز من. در عرض یک روز تو سه چیز متناقض گفته‌ای، مرگ نیست، مرگ حق است، و حالا هم که می‌گویی مرگ و زندگی یک چیز است. تناقض دو حرف اول را طور دیگری نمی‌توانستم حل کنم، هنگام گفتن این حرف لبخند باریک بینانه‌ای بر لب‌های فرناندو پسواً بود، این را دیگر می‌توان گفت، زیرا بر زبان آوردن این نوع حرف‌ها چنین لبخندی می‌خواهد.

ریکاردو ریش از جایش بلند شد، می‌روم قهوه را گرم کنم، الان بر می‌گردم. بین ریکاردو، حالا که صحبت روزنامه شد، دوست دارم

سال مرگ ریکاردو ریش

آخرین خبرها را بدانم، پایان خوبی هم برای امشب خواهد بود. حالا که پنج ماه است از دنیا خبر نداری، چیز زیادی دستگیرت نخواهد شد. تو هم وقتی پس از شانزده سال غیبت اینجا پیاده شدی، احتمالاً چیز زیادی دستگیرت نشد، وقتی مجبور شدی رشته‌های قطع شده‌ی زمان را به هم گره بزنی احتمالاً بعضی رشته‌ها بدون گره در دست ماند و دو سر بعضی گره‌ها هم نامعلوم بود. ریکاردو ریش گفت، روزنامه‌ها توی اتاقتند. وارد آشپزخانه شد و کمی بعد با یک قهوه‌جوش سفید لعابی، یک فنجان، قاشق و شکر بیرون آمد، همه را روی میز کوتاهی که بین صندلی‌ها بود گذاشت، دوباره رفت و با روزنامه‌ها برگشت، قهوه را در فنجان ریخت و شکر به آن اضافه کرد. تو که نمی‌توانی بنوشی. اگر هنوز یک ساعت از عمرم باقی بود آن را با کمال میل با یک قهوه‌ی گرم تاخت می‌زدم. تو خیلی بیشتر از هنری شاه می‌دهی، او فقط سلطنتش را در ازای یک اسب داده بود. و تازه این کار را کرده بود تا سلطنت را از دست ندهد، اما تاریخ انگلستان را ول کن، بگو در دنیای زنده‌ها چه خبر است. ریکاردو ریش نصف قهوه‌اش را خورد و یکی از روزنامه‌ها را باز کرد، می‌دانی که جشن تولد هیتلر بود، چهل و هفت ساله شد. فکر نمی‌کنم این خبر مهمی باشد. علتش این است که آلمانی نیستی، وگرنه این متلک را بازم نمی‌کردی. دیگر چه خبر. نوشته است که هیتلر از سی و سه هزار سرباز سان دید، این مراسم که به احترام او برپا شده بود یک حالت تقریباً مذهبی داشت، برای این که تصویری از جو مراسم داشته باشی این تکه از نطق گوبلز را که به این مناسبت ایراد کرده است برایت می‌خوانم. بخوان. وقتی

ژوزه ساراماگو

هیتلر حرف می‌زند، گویی تاق معبدی برفراز سر مردم آلمان بنا می‌شود. چه قدر شاعرانه است. این در مقایسه با سبک بالدور فون شیراخ^۱ چیزی نیست. این بالدور فون شیراخ کیه، همچو کسی یادم نمی‌آید. رهبر جنبش جوانان رایش است. این چه می‌گوید. هیتلر، هدیه خدا به آلمان و مأمور از جانب خداست، مذهب پرستش هیتلر فراتر از تمام مذهب‌های مختلف است. این حتی به عقل شیطان هم نمی‌رسد، پرستش یک شخص بتواند تمام تفرقه‌های مربوط به پرستش خدا را متحد گرداند. و فون شیراخ از این هم فراتر می‌رود، می‌گوید که اگر جوانان آلمان به خدای خود هیتلر عشق می‌ورزند، و اگر کوشش می‌کنند که صادقانه به او خدمت کنند، در واقع فرمان خدای جاودان را اجرا می‌کنند. عجب منطقی، هیتلر خدای جوانان آلمان است، جوانان آلمان با خدمت صادقانه او فرمان خدای جاودان را اجرا می‌کنند، بنابراین خدایی داریم که به عنوان خدای واسطه اما بر طبق هدف‌های خود عمل می‌کند، اینجا پسر به جای پدر حکمیت می‌کند، خلاصه این که ناسیونال - سوسیالیسم یک بنگاه مذهبی است. می‌دانی که ما هم در امر یکی کردن انسان و خدا بد عمل نمی‌کنیم، حتی آدم خیال می‌کند که به عهد خدایان باستان برگشته‌ایم. به خدایان تو. من فقط اسامی آن خدایان را وام گرفته‌ام. این یکی کردن انسان و خدا را برایم توضیح بده. طبق اظهارات جدی اسقف اعظم، میتیلن^۲، پرتغال مسیح است و مسیح پرتغال. نه، یعنی واقعاً این را نوشته. کلمه به کلمه. یعنی نوشته پرتغال مسیح است و مسیح پرتغال. دقیقاً. فرناندو پسوا چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت و

1. Baldur Von Schirach

2. Mitilène

سال مرگ ریکاردو ریش

بعد به خنده افتاد، خنده خشک و سرفه آلودی بود و نمی گذاشت حرفش خوب شنیده شود، مملکت بدبخت، ملت بدبخت، و چون اشک به چشمش آمده بود مجبور شد از خنده باز ایستد. دوباره شدیدتر از قبل به خنده افتاد و گفت، مملکت بدبخت، من وقتی که در پیغام ام از پرتغال مقدس سخن به میان می آوردم، فکر می کردم خیلی غلو می کنم، حالا اعظم اسقف ها اعلام می کند که پرتغال همان مسیح است. و مسیح پرتغال است، فراموشمان نشود. در این صورت باید هر چه سریع تر بفهمیم که کدام باکره ما را زاییده، کدام شیطان و سوسه مان کرده، کدام یهودا به ما خیانت کرده، با کدام میخ ها صلیب شده ایم، در کدام قبر خوابیده ایم، و چه رستاخیزی در انتظارمان است. معجزات یادت رفت. چه معجزه ای بزرگ تر از وجود داشتن ساده می خواهی، و به حیات خود ادامه دادن، مسلم است که خودم را نمی گویم. این طور که اوضاع پیش می رود، نمی دانم تا کی وجود خواهیم داشت. در هر صورت باید پذیرفت که ما از آلمان خیلی جلوتر هستیم، خود کلیسا هم این را تصدیق می کند، رابطه ما با مسیح رابطه خویشاوندی نیست بلکه رابطه همانندی است، ما حتی احتیاجی به این هدیه خدا، هم نداریم، منظورم سالازار است، ما خود مسیح هستیم. فرناندوی عزیز من، نمی بایست تو این قدر جوان می مردی، حیف شد، چون پرتغال به دوران شکوفایی خود می رسد. از ما دیگر گذشته است، برای ما فقط همین مانده است که حرف اسقف را باور کنیم و آرزو کنیم که دنیا هم حرف او را باور کند. در هر صورت کسی نمی تواند منکر این باشد که ما تمام سعی خود را

ژوزه ساراماگو

می‌کنیم که به سعادت برسیم، می‌خواهی بشنوی که کار دینال سرزیرا^۱ به طلاب چه گفته است. مطمئن نیستم که بتوانم ضربه‌اش را تحمل کنم. تو که جزء طلاب نیستی. دیگر بدتر، اما هر چه بادا باد، بخوان. پاک مثل فرشته‌ها باشید، مثل مسیح فداکاری کنید، غیور باشید. او این حرف‌ها را گفته است، و با همین ترتیب. بله. برای من چیز دیگری جز مردن نمانده. مرده‌ای که. پس من بیچاره، حتی این هم برایم نمانده. ریکاردو ریش مجدداً فنجانش را پر کرد. فرناندو پسوآ او را برحذر داشت، اگر زیاد بخوری خوابت نمی‌برد. ولش کن، یک شب بی‌خوابی تا حالا کسی را کاری نکرده، گاهی حتی کمکت هم می‌کند. باز هم خبرها را برایم بخوان. باشد، اما قبلاً بگو بینم، به نظر تو این دیوانگی پرتغالی‌ها و آلمان‌ها نگران‌کننده نیست، این که از خدا به عنوان وثیقه سیاسی استفاده می‌کنند. نگران‌کننده که مطمئناً هست، اما این که چیز نوظهوری نیست، عبرانی‌ها قبلاً خدا را به فرماندهی کل ارتش‌ها برگزیده‌اند، بقیه چیزی جز نسخه بدل آنها نیستند. درست است، از این جور اتفاقات زیاد افتاده است، برای انگلیسی‌ها خدا شاه را محافظت می‌کند، فرانسوی‌ها قسم می‌خورند که خدا مال آنهاست، و غیره. اما ژیل ویسنت^۲ ما گفته است، خدا پرتغالی است. بسیار خوب، کمی هم بخوان تا من بروم. نمی‌خواهی اینجا بمانی. باید به مقررات احترام بگذارم، دفعه پیش سه تا قانون را با تمام بندهای آن‌ها نقض کردم. امشب هم همین کار را بکن. نه. پس گوش کن، همه را پشت سر هم نمی‌خوانم، اگر تفسیری داشتی، نگره‌دار

1. Cerejeira

۲. Gil Vicente، نمایشنامه‌نویس پرتغالی در قرن هفدهم.

سال مرگ ریکارده و ریش

وقتی خواندند تمام شد بکن، پاپ پیوس^۱ یازدهم ضد اخلاقی بودن بعضی فیلم‌ها را محکوم می‌کند، ماکسیمونو کوخیرا^۲ اعلام کرده است که آنگولا پرتغالی‌تر از خود پرتغال است، زیرا از زمان دیوگو کائو^۳ تا حالا آنگولا فقط حاکمیت پرتغال را می‌شناسد، در پادگان گارد جمهوری در میان فقرا نان تقسیم شد، شایعه جناح‌بندی در ارتش اسپانیا، در مراسم هفته مستعمرات در انجمن جغرافیا خانم‌های اعیان در کنار مردم عادی نشستند، به نوشته روزنامه پوئبلو گالگو^۴ پنجاه هزار اسپانیایی به پرتغال پناهنده شدند، در توارش^۵ ماهی آزاد کیلویی سی و شش ایشکودو به فروش می‌رسد. خیلی گران است. ماهی آزاد دوست داری. ازش بدم می‌آید. همه‌اش همین بود، مگر این که بخواهی اخبار مربوط به اغتشاشات و خشونت‌ها را برایت بخوانم. ساعت چیست. تقریباً نصف شب. وقت چه زود می‌گذرد. می‌روی. بله. می‌خواهی همراهت بیایم. برای تو هنوز خیلی زود است. درست است. منظورم را نفهمیدی، منظورم این بود که برای تو هنوز خیلی زود است به جایی که من می‌روم بیایی. بر طبق روال عادی، من فقط یک سال از تو بزرگ‌ترم. روال عادی یعنی چه. این یک اصطلاح است، طبق روال عادی می‌بایست من زودتر از تو می‌مردم. همان‌طور که می‌بینی، روال عادی‌ای در کار نیست. فرناندو پسوا^۶ از صندلی بلند می‌شود، دکمه‌های کتش را می‌بندد، گره کراواتش را درست می‌کند، طبق روال عادی می‌بایست

1. Pius

2. Maximino Correira

3. Diogo Cão، دریانورد پرتغالی در قرن چهاردهم که باعث اتحاد و دوستی پرتغال و آنگولا شد.

4. Pueblo Gallego

5. Tavares

ژوزه ساراماگو

به ترتیب عکس عمل می‌کرد. من می‌روم، در یکی از همین روزها می‌بینمت، از حوصله‌ای که به خرج دادی متشکرم، دنیا خیلی بدتر از موقعی است که من ترکش کردم، کار این اسپانیا هم بدون شک به جنگ داخلی می‌کشد. تو این طور فکر می‌کنی. اگر بهترین غیب‌گویان آنهایی‌اند که مرده‌اند، من هم این شرط را دارا هستم. وقتی از پله‌ها پایین می‌روی سر و صدا نکن، به خاطر همسایه‌ها می‌گویم. من مثل پر پایین می‌روم. در راهم محکم نبند. نگران نباش، در تابوت صدا نمی‌دهد. شب به خیر فرزندو. خوب بخواب ریکاردو.

یا به خاطر زیاد خوردن قهوه بود، یا به خاطر زیاد جدی بودن صبح‌هستان، در هر حال ریکادورس خوب نخوابید، چندین بار از خواب بیدار شد، احساس می‌کرد که صدای قلبش را داخل پالش می‌شنود، روی پهلوش می‌خوابید تا آن را نشنود، اما کم کم صدا از گوشه‌ای از سینه‌اش در میان قفس دنده‌ها می‌آمد، آن وقت کالبد شکافی‌هایی که دیده بود به یادش می‌آمد، و قلب زنده خود را در نظر مجسم می‌کرد که با ناامیدی می‌تپید، گویی هر بار که می‌تپید ممکن بود آخرین تپش آن باشد، سپس به خواب سبکی فرو می‌رفت، فقط هنگامی که صبح می‌دمید بالاخره به خواب عمیقی رفت. وقتی که روزنامه‌فروش روزنامه را به شیشه پنجره پرت کرد هنوز خواب بود و بلند نشد پنجره را باز کند. در این جور مواقع، روزنامه‌فروش از پله‌ها بالا می‌آید و روزنامه‌ها را روی پادری می‌گذارد، جدیدترها روی قدیمی‌ها قرار می‌گیرند، زیرا روزنامه‌های دیروز جلو در گذاشته شده‌اند تا برای پاک کردن گل‌کفش مورد استفاده قرار گیرند، چنین

سال مرگ ریکاردو ریش

است سرنوشت اخبار دنیا، خدا رحمت کند آن کس را که لاتین را اختراع کرد. ظرف کوچکی با یک چهارم لیتر شیر روزانه در کنج آستانه در است و کیسه کوچک نان از دستگیره در آویخته است، بعد از ساعت یازده که لیدیا آمد این‌ها را به داخل خانه خواهد برد. امروز روز مرخصی اوست، اما نتوانسته است زودتر بیاید، سالوادور در آخرین لحظه او را فرستاده است تا سه تا از اتاق‌ها را تمیز و مرتب کند، این مدیر شورش را در می‌آورد. او نمی‌تواند بیشتر از این بماند، باید برود مادرش را ببیند که تک و تنها در خانه گذاشته است، و از حال برادرش باخبر شود که با کشتی آفونسو د آلبوکرک تا پورتو رفته و برگشته است. ریکاردو ریش صدای باز شدن در را شنیده است، با صدای خواب آلودش اسم او را صدا می‌زند و او که نان و شیر و روزنامه و کلید در دستش است در آستانه در ظاهر می‌شود، صبح به خیر آقای دکتر، صبح به خیر لیدیا، روز اول این طور به هم سلام کردند و هنوز هم می‌کنند، حتی اگر خود دکتر هم می‌خواست لیدیا نمی‌توانست بگوید، صبح به خیر ریکاردو، مضاف بر این که هیچ‌گاه نخواسته است و نخواهد خواست، همین بس نیست که با این سر و وضع نامرتب، موهای شانه نشده، صورت اصلاح نکرده، نفس بدبو، در برابر او ظاهر می‌شود. لیدیا می‌رود و شیر و نان را توی آشپزخانه می‌گذارد و با روزنامه بر می‌گردد، سپس دوباره می‌رود تا صبحانه را آماده کند، ریکاردو ریش هم روزنامه را باز می‌کند، آن را از حاشیه‌های

۱. Sic transit gloria mundi اصل این عبارت لاتین این است، Sic transit gloria mundi که معنایش می‌شود، این سان می‌گذرد شوکت‌های دنیوی. سارا ماگو به جای کلمه gloria که لاتین است و به معنی شوکت است، کلمه پرتغالی noticia را گذاشته است که به معنی خبر است.

ژوزه ساراماگو

سفیدش می‌گیرد تا دست‌هایش سیاه نشود، و بالا نگه می‌دارد تا به ملافه نخورد و کثیفش کند، این‌ها حرکات و سواسی کوچکی است که او به طور خودآگاه به خودش تحمیل می‌کند، مثل بعضی‌ها که دائم را دارهایشان فعال است تا مبادا جایی از بدنشان به چیزی بخورد. وقتی روزنامه را باز می‌کند به یاد چند ساعت قبل می‌افتد که با همین حرکت روزنامه را باز کرده بود، و مثل این است که باز فرناندو پسوآ اینجاست اما صحبت سال‌ها پیش است، گویی که خاطرات نزدیک او در نهایت امر چیزی جز خاطرات دور او نیست، خاطرات زمانی که فرناندو پسوآ عینکش را شکسته بود و از او خواست که روزنامه را برایش بخواند، خبرهای مهم را برایم بخوان ریش. اخبار جنگ را بخوانم. نه، آن‌ها به زحمت خواندنش نمی‌ارزد، فردا خودم می‌خوانم، فردا هم باز همین‌ها را می‌نویسند. این خاطره مربوط به ژوئن ۱۹۱۶ می‌شد، و چند روز قبلش ریکاردو ریش بلندترین غزل خود را سروده بود، همان غزلی که این طور شروع می‌شود، می‌گویند که زمانی سرزمین پارس. از آشپزخانه بوی خوش نان برشته می‌آید، صدای ظرف شنیده می‌شود، سپس صدای پا در راهرو، لیدیا با آرامش تمام و با حرکات کسی که حرفه‌اش این است سینی را می‌آورد، فقط چون در باز است دیگر لزومی ندارد که در بزنند. از مهمان می‌تواند بپرسد، امروز دیر از خواب بلند شدید، ترس این نیست که با گفتن این حرف پایش را از گلیم خودش درازتر کرده باشد، اکنون هفته‌هاست که این مهمان را می‌شناسد. دیشب خوب نخوابیدم، خوابم نمی‌برد. لابد رفته بودید بیرون و دیر وقت به رختخواب رفتید. کاش این طور بود، هنوز نصف شب نشده بود که به

سال مرگ ریکاردو ریش

رختخواب رفتم، حتی پایم را از خانه بیرون نگذاشتم. چه لیدیا این حرف را باور کند و چه باور نکند، می‌دانیم که ریکاردو ریش راست می‌گوید. سینی روی زانوهای مهمان دوست و یک است، پیشخدمت برایش شیر قهوه می‌ریزد، نان و مربا را دم دستش می‌گذارد، دستمال سفره را مرتب می‌کند، سپس می‌گوید، امروز زیاد اینجا نمی‌مانم، سریع کارهای خانه را انجام می‌دهم و می‌روم، باید بروم به مادرم سر بزمن، دارد دادش در می‌آید که دیگر نمی‌روم بینمش و هر وقت هم که می‌روم فقط سری می‌زنم و بر می‌گردم، حتی ازم پرسید نکند خاطر خواه پیدا کردم و می‌خواهم ازدواج کنم. ریکاردو ریش لبخند می‌زند اما ناراحت می‌شود، نمی‌داند چه باید بگوید، البته لیدیا انتظار ندارد که او بگوید، خاطر خواه که یک نفر داری، راجع به ازدواج هم خوب شد که گفتمی، همین روزها باید درباره آینده‌مان تصمیم جدی بگیریم، پس فقط لبخند می‌زند و با حالتی که ناگهان پدرا نه شده است او را نگاه می‌کند، لیدیا بی آن که جوابی گرفته باشد به آشپزخانه رفت، آن حرف‌ها بی اختیار از دهانش بیرون آمده بود، مادرش هیچ وقت از ازدواج و خاطر خواه حرفی نزده بود. ریکاردو ریش صبحانه‌اش را تمام می‌کند، سینی را به طرف پایین تختخواب هل می‌دهد و مشغول خواندن روزنامه می‌شود، راه پیمایی مشترک اتحادیه‌ها نشان داد که توافق شرافتمندانه و قابل اعتماد در میان کارگراها و کارفرماها امر ناممکنی نیست، مطالعه را با تأمل ادامه داد، زیرا نمی‌داند چیزی را که می‌خواند قبول دارد یا نه، ائتلاف و شکل تمام طبقات در یک فضا و چارچوبی که برای همه آنها مناسب است بهترین راه برای متحول کردن جوامع نوین است، با

ژوزه ساراماگو

تجویز این بهشت جدید سر مقاله به پایان می‌رسد، و نگاه او سرگردان به سراغ اخبار خارجی می‌رود، فردا مرحله اول انتخابات مجلس قانون‌گذاری فرانسه برگزار خواهد شد، یگان‌های تحت امر بادوگلیو^۱ آماده می‌شوند تا به پیشروی خود در آدیس آبابا ادامه دهند، در این لحظه لیدیا با آستین‌های بالا زده در آستانه در ظاهر می‌شود و می‌پرسد، دیروز بالون را دیدید. چه بالونی. بالون زپلین، درست از بالای هتل رد شد. نه، او ندیده است، اما اکنون می‌تواند سفینه غول‌پیکر را در صفحه باز روزنامه ببیند که اسم سازنده‌اش کنت گراف زپلین^۲، ژنرال و هوانورد آلمانی را بر خود دارد، و بر فراز لیسبون، رودخانه و ساختمان‌ها پرواز می‌کند، مردم در پیاده‌روها توقف می‌کنند، از مغازه‌ها بیرون می‌آیند، از پنجره‌های ترامواها و از بالکن‌ها به بیرون خم می‌شوند، همدیگر را صدا می‌زنند تا این منظره شگفت را با هم تماشا کنند، یک آدم شوخ طبع نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و داد می‌زند، هی، سوسیس پرنده را نگاه کن، ریکاردو ریش هم گفت، نگاه کن، عکسش اینجاست، و لیدیا به طرف تختخواب آمد، به قدری نزدیک آمد که درست نبود ریکاردو ریش دست آزادش را دور کمر او نیندازد، لیدیا می‌خندد، آرام بنشین، و بعد می‌گوید، چه قدر بزرگ است، توی عکس بزرگ‌تر هم به نظر می‌رسد، این چیه که به دمش وصل شده. این صلیب شکسته یا سواستیکا^۳ است. زشت است. عده‌ای هستند که این را زیباترین صلیب دنیا می‌دانند. به عنکبوت می‌ماند. در بعضی مذاهب شرقی این صلیب مظهر خوشبختی و رستگاری بود. راست می‌گویید. بله. پس چرا این

1. Badoglio

2. Graf Zeppelin

3. Swastika, کلمه سانکریت به معنی شانس

سال مرگ ریکاردو ریش

صلیب را روی دم زپلین گذاشته‌اند. به خاطر این‌که بالونش آلمانی است و امروز سواستیکا علامت آلمان است. آلمان نازی‌ها. از کجا می‌دانی. برادرم گفته. برادرت، آن‌که ملوان است. بله، دانیل، یک برادر بیشتر ندارم. از پورتو برگشته. بله، برگشته، اما هنوز نرفته‌ام ببینمش. کی گفت که برگشته. کشتی‌اش جلو تخیرو دو پاسولنگر انداخته، می‌شناسمش. نمی‌خواهی دراز بکشی، فقط چند لحظه‌ای، بعد می‌گذارم بروی، ریکاردو ریش نوازشش می‌کند، لیدیا می‌گوید نه، اما کم کم تسلیم می‌شود، زانوهایش می‌لرزد. آن وقت ریکاردو ریش احساس می‌کند که تحریک نمی‌شود. برای اولین بار بود که احساس می‌کند وحشت وجودش را فرا گرفته است، دستش را آهسته پس می‌کشد، زیر لب می‌گوید، آب حمام را باز کن، می‌خواهم دوش بگیرم، لیدیا نشنیده است، ریکاردو ریش که صدایش ناگهان گوشخراش شده است تکرار می‌کند، می‌خواهم دوش بگیرم، آب حمام را باز کن. روزنامه را زمین می‌اندازد و به زیر ملافه می‌رود، وقتی می‌خواهد رویش را به طرف دیوار برگرداند نزدیک می‌شود که سینی صبحانه را از روی تخت بیندازد. لیدیا با حیرت نگاهش می‌کند و از خود می‌پرسد، مگر چه کار کردم، آماده بودم که بخوابم، نمی‌بیند که ریکاردو ریش دارد چه کار می‌کند. لیدیا با حالت غمزده‌ای از اتاق می‌رود و سینی را با خود می‌برد، می‌خواهد ظرف‌ها را بشوید، اما قبلاً آبگرم‌کن را روشن می‌کند، آب را باز می‌کند تا وان پر شود، سپس دست‌های خیسش را به چشم‌های مرطوبش می‌کشد، چه کار کردم، می‌خواستم که بخوابم، از این جور سوء تفاهم‌ها گریزی نیست، اگر ریکاردو ریش به او گفته بود، نمی‌توانم، او درک می‌کرد، شاید هم به

ژوزه ساراماگو

رغم وضعی که پیش آمده بود ساکت در کنار او می خوابید تا این حالت ترس و وحشت برطرف شود، شاید حرکتی هم می کرد، فقط به این معنی که به او بگوید، نگران نباش، مرگ نیست که علاج نداشته باشد، و در کنار هم به خواب آرامی می رفتند، لیدیا فراموش می کرد که مادرش غذا را آماده کرده است و منتظر اوست، و بالاخره به پسر ملاحظه می گوید، بیا بخوریم، دیگر به این دختر نمی شود اعتماد کرد، خیلی عوض شده. زندگی همین طور است، پراز این جور تناقض ها و بی عدالتی ها. اما ریکاردو ریش حق ندارد چنین حرفی را درباره زندگی بزند.

لیدیا در آستانه در ظاهر می شود، آماده است که برود، می گوید، هفته بعد می بینمتان، و در حالی که نمی داند چه اشتباهی مرتکب شده است، غمزده خانه را ترک می کند، و ریکاردو ریش غمزده در خانه می ماند، در حالی که می داند چه بدبختی ای بهش روی آورده است. صدای جاری شدن آب به گوش می رسد، بوی بخار گرم تمام خانه را پر کرده است، ریکاردو ریش چند دقیقه دیگر در رختخواب می ماند، وان حمام بزرگ است، وقتی پر می شود عین مدیترانه است. بالاخره از جایش بلند می شود، رب دوشامبرش را روی شانه هایش می اندازد، و لخ لخ کنان وارد حمام می شود، به آینه ای که بخار تارش کرده است نگاه می کند، اما خوشبختانه خودش را در آینه نمی بیند، اینجاست که آینه به حال آدم رحمش می آید و چهره اش را نشان نمی دهد، سپس می اندیشد، بالاخره باید بر سر من هم می آمد. نظر شما چیست آقای دکتر. نگران نباش، چند تا قرص جدید تجویز می کنم تا این مشکل کوچکتان حل بشود، اما هر طور شده است باید

سال مرگ ریکاردو ریش

نگرانی را از خود دور کنی، بفرمایید، یک جوری خودتان را سرگرم کنید، بروید یک فیلم ببینید، اگر واقعاً اولین بار است که این طور شده‌اید، می‌توانید خودتان را مرد خوشبختی بدانید. ریکاردو ریش شیر را می‌بندد، لباسش را در می‌آورد، آب داغ را با کمی آب سرد ملایم می‌کند و طوری آهسته توی آب می‌رود که گویی دنیای خارج آب را برای همیشه ترک می‌کند. پاهایش را رها می‌کند تا در سطح آب معلق بمانند، آلتش مثل خزه‌ای که زندانی ریشه‌خویش است در آب تکان می‌خورد، می‌ترسد به آن دست بزند، اما طوری نگاهش می‌کند که گویی تعلقش به او ندارد، کدامان مال کدامان است، او به من تعلق دارد یا من به او تعلق دارم، اما زیاد در فکر جواب این سؤال نیست، خود سؤال به اندازه کافی عذابش می‌دهد.

سه روز بعد مارسندا در مطب به دیدن او آمد. به منشی گفته بود که مریض نیست و می‌خواهد که دکتر آخر از همه او را ببیند، لطفاً به آقای دکتر بگویید که مارسندا سامپایو اینجاست، اما وقتی که دیگر مریض ندارد بگویید، و یک اسکناس بیست ایشکودوئی به داخل جیب او فرو کرد. در موقع خودش منشی پیام را به دکتر ریکاردو ریش ابلاغ کرد، دکتر روپوشش را درآورده بود، این روپوش دکتر اگر قبای کشیشی او بود تا زیر زانویش را بیشتر نمی‌پوشاند، برای همین است که او در مذهب بهداشت کشیش بزرگی نیست، فقط خادمی است که ظرف‌ها را می‌شوید و تمیز می‌کند، شمع‌ها را روشن و خاموش می‌کند، گواهی فوت صادر می‌کند، برای همین است که گاهی دچار حسرت مبهم و اندوه‌گونه‌ای می‌شود که چرا متخصص بیماری‌های زنان و زایمان نشد، نه از این جهت که سر و کار این متخصص‌ها با

ژوزه ساراماگو

محرمانه‌ترین اعضای زن‌هاست، بلکه از این جهت که کار اینها به نوعی درست کردن بچه است برای دیگران، و اگر آدم خودش بچه‌ای نداشته باشد، یا بچه‌هایش را نشناسد، از طریق این شغل تسلا می‌یابد. اگر متخصص زنان بود می‌توانست تپش قلب‌های نو دنیا را بشنود، و شاید گاهی آنها را در دست‌هایش می‌گرفت، موجودات کوچک و کثیف و چسبنده‌ای که پوشیده از خون و بلغم، و اشک و عرق بودند، و منتظر اولین گریه آنها می‌ماند که شاید هیچ معنایی ندارد، یا شاید ما معنایش را نمی‌فهمیم. روپوشش را دوباره پوشید، بازوهای آن پیچ خورده بود و به زحمت توانست آن را بر تن کند، نمی‌دانست باید تا دم در به استقبال مارسندا برود یا پشت میزش بنشیند و یک دستش را با حالتی که خاص دکترهاست روی فرهنگ پزشکی بگذارد که منبع تمام دانش‌ها و انجیل دردهاست، بالاخره هم پشت پنجره رفت، همان پنجره‌ای که مشرف به میدان و نارون‌ها و زیرفون‌های به گل نشسته و مجسمه تفنگدار است، دوست داشت آنجا مارسندا را ببیند، می‌ترسید پیشنهادش احمقانه باشد، وگرنه می‌گفت، بهار شده است، ببین چه قدر قشنگ است، آن کبوتر را می‌گویم که روی سر کموئینش نشسته است، و آن کبوترهای دیگر که روی شانه‌هایش نشسته‌اند، تنها چیزی که می‌تواند وجود مجسمه‌ها را واقعاً توجیه کند و تنها فایده‌ای که آنها دارند همین است که کبوترها رویشان می‌نشینند. اما آداب اجتماعی نیرومندتر بود، مارسندا در آستانه در ظاهر شد. منشی با لحن احترام‌آمیزی گفت، بفرمائید خواهش می‌کنم، منشی دکتر زن باهوشی است و در تشخیص موقعیت‌های اجتماعی و سطح طبقاتی افراد مهارت زیادی

سال مرگ ریکاردو ریش

دارد، نارون‌ها و زیرفون‌ها از یاد ریکاردو ریش رفت، کبوترها پرواز کردند، چیزی باعث ترسشان شده بود یا به هوششان انداخته بود که روی میدان چرخی بزنند، در میدان لوئیس دکموئینش در تمام فصل‌های سال شکار ممنوع است، اگر این زن کبوتر بود نمی‌توانست با بال زخمی‌اش پرواز کند، حالت چه طور است مارسندا، خیلی خوش حالم که می‌بینمت، حال پدرت چه طور است. خوب است، پدرم خودش نتوانست بیاید اما گفت به شما سلام برسانم. منشی با خرسندی از اتاق بیرون رفت و در را بست. هنوز دست‌های ریکاردو ریش دست مارسندا را فشار می‌دهند، هر دو ساکتند، ریکاردو ریش با دستش صندلی را نشان می‌دهد و مارسندا می‌نشیند، دست چپش را از جیبش بیرون نیاورده است، حتی منشی هم که چیزی از نگاهش پنهان نمی‌ماند حاضر است قسم بخورد که دختری که اکنون در اتاق آقای دکتر است از هر نظر بی‌عیب و نقص است، در واقع زیبا هم هست، شاید کمی لاغر باشد، اما به خاطر سن کمش لاغری بهش می‌آید، ریکاردو ریش می‌پرسد، خوب، وضع دستت چه طور است، و مارسندا جواب می‌دهد، تغییری نکرده است، اما شاید دیگر به دکتر مراجعه نکنم، لااقل در لیسبون به دکتر مراجعه نخواهم کرد. هیچ نشانه‌ای از بهبودی و حرکت و برگشت حس دستت احساس نمی‌کنی. چیزی که مایه امیدواری‌ام باشد نه. از قلبت بگو. قلبم خوب است، می‌خواهی معاینه‌اش کنی. من دکتر تو نیستم. اما حالا که متخصص قلب شده‌ای علمت نباید بیشتر شده باشد، بنابراین می‌توانم ازت نظر بخواهم. برازنده‌ی تو نیست که طعنه بزنی، من فقط سعی می‌کنم آنچه از دستم بر می‌آید بکنم، کار خاصی هم نمی‌کنم،

ژوزه ساراماگو

فقط به طور موقت به جای یکی از همکارانم اینجا کار می‌کنم، این را در نامه‌ام هم گفته بودم. در یکی از نامه‌هایت. می‌خواهی بگویی که فقط یک نامه من به دست رسیده است، آن یکی گم شده است. از نوشتنش پشیمان نیستی. پشیمانی بی‌فایده‌ترین چیز دنیا است، کسی که اظهار پشیمانی می‌کند فقط می‌خواهد که مورد عفو قرار بگیرد و خطاهایش را فراموش کنند، همه ما در خفا به ارتکاب این خطاها ادامه می‌دهیم. من خودم از آمدن به آپارتمان تو پشیمان نشدم، و الآن هم نیستم، اگر بوسه دادن خطا محسوب می‌شود، اگر بوسیدن تو هم خطای دیگری محسوب می‌شود، من به این خطاها افتخار می‌کنم. در میان من و تو فقط یک بوسه رد و بدل شده است، قتل که مرتکب نشده‌ایم. آن اولین بوسه من بود، شاید برای همین است که احساس پشیمانی نمی‌کنم. قبلاً کسی تو را نبوسیده بود. اولین بوسه‌ام بود. الآن دیگر باید مطب را ببندیم، خانه نمی‌خواهی بیایی، آنجا راحت‌تر می‌توانیم حرف بزنیم. نه. با همدیگر نمی‌رویم، با فاصله مناسب از یکدیگر حرکت می‌کنیم، کاری می‌کنیم که کسی خیال بد درباره‌ات نکند. ترجیح می‌دهم تا وقتی که امکان دارد همین جا بمانم. اذیت نخواهم کرد، من در واقع مرد آرامی هستم. معنی این لبخند چیست. معنی خاصی ندارد، دلیلی به آرام بودن من است، یا اگر می‌خواهی صریح‌تر صحبت کنم، باید بگویم که هیچ خطری برای کسی ندارم، معنی لبخندم این است. من ترجیح می‌دهم که به خانه‌ات نرویم، همین جا بمانیم و صحبت کنیم، وانمود کن که یعنی من بیمار هستم. حالا بیماری‌ات چه هست. این لبخند را بیشتر دوست دارم. خودم هم قبلی را دوست ندارم. مارسندا دست چپش

سال مرگ ریکارده و ریش

را از جیبش بیرون آورده است و روی زانوهایش گذاشته است، دست راستش هم روی دست چپش است، مثل این بود که می خواهد دردهای خود را برای دکتر شرح دهد، می بینید سرنوشت با من چه کرده است، با یک دل هرزه گرد چنین دستی به من داده است، اما به جایش فقط گفت، زندگی یعنی ناسازگاری سرنوشت، ما هم اختلاف منمان زیاد است، هم سرنوشتمان از هم جداست. همان را که در نامهات نوشته بودی تکرار می کنی. حقیقت این است که دوستت دارم ریکاردو، اما نمی دانم تا چه حد. اگر مردی در سن من اظهار عشق کند مسخره به نظر می رسد. این را هم وقتی که در نامهات خواندم خوشم آمد، هم الآن که می شنوم خوشم می آید. اظهار عشق نمی خواهم بکنم. همین خودش اظهار عشق است. فقط با هم خوش و بش می کنیم، به همدیگر شاخه های گل تقدیم می کنیم، درست است که زیبا هستند، منظورم گل هاست، اما از بوته خود چیده شده اند و پژمرده خواهند شد، گل ها این را نمی دانند و ما هم خود را به نادانی می زنیم. من گل هایم را داخل آب می گذارم و آن قدر تماشایشان خواهم کرد تا رنگ خود را از دست بدهند. پس تماشایت مدت زیادی طول نخواهد کشید. فعلاً تو را تماشا می کنم. من گل نیستم. تو مردی، فرق این دورا می توانم احساس کنم. مرد آرامی که در کنار رودخانه نشسته است و گذر امواج را تماشا می کند، شاید منتظر است که خودش هم مثل موجی بگذرد. چشم هایت به من می گویند که در این لحظه مرا داری تماشا می کنی. درست است، تو را تماشا می کنم، مثل شاخه پرگلی هستی که با آب می رود و رویت پرنده ای نشسته آواز می خواند. کاری نکن که به گریه بیفتم. ریکاردو

ژوزه ساراماگو

ریش به طرف پنجره رفت و پرده را پس کشید، کبوتری روی مجسمه نبود، برفراز میدان به پرواز درآمده بودند و مثل گرداب چرخ می خوردند. مارسندا به کنار او آمد، وقتی می آمدم یک کبوتر روی بازوی مجسمه نشسته بود، در نزدیکی قلبش. خیلی می نشینند، اینجا مکان امنی برایشان است. از اینجا چیزی دیده نمی شود. پشتش به این طرف است. پرده دوباره کشیده شده است و از پنجره دور شده اند. مارسندا گفت، من باید بروم. ریکاردو ریش دست چپ او را به دستش گرفت و به لب هایش برد و خیلی آهسته نوازشش کرد، گویی پرنده سرمازده ای را گرم می کرد. در این لحظه ریکاردو ریش احساس کرد مشکلی که اخیراً برایش پیش آمده بود موقتی بوده است، مارسندا هم این را احساس کرد، و حالا برگشته است و بی حال روی صندلی افتاده است. ریکاردو ریش گفت، با من ازدواج کن مارسندا. مارسندا نگاهش کرد، ناگهان رنگش پریده است، سپس خیلی آهسته گفت، نه، باورکردنی نبود که تلفظ یک کلمه کوتاه آن قدر طول بکشد، در واقع خیلی بیشتر از گفتن جمله بعدی طول کشید، با همدیگر خوشبخت نخواهیم بود. چند لحظه ای ساکت شدند. مارسندا برای سومین بار گفت، من باید بروم، و از جایش بلند شد و به طرف در رفت. ریکاردو ریش به دنبالش رفت و خواست نگذارد برود، اما دیگر وارد حال شده بود، منشی هم آنجا بود. آن وقت ریکاردو ریش بلند گفت، من تا بیرون همراهتان می آیم و تا دم در بدرقه اش کرد. دست همدیگر را فشردند و از هم خداحافظی کردند، سلام مرا به پدرتان برسانید. مارسندا گفت، یک روز، اما حرفش را تمام نکرد. ادامه اش را یک نفر دیگر خواهد گفت، اما آدم نمی داند

سال مرگ ریکارده و ریش

کی و چرا، بعداً کسی دیگر تمامش خواهد کرد، اما آدم نمی داند کجا. فعلاً فقط گفته شده است، یک روز. در بسته شده است، منشی می پرسد، آقای دکتر، با من دیگر کاری ندارید. نه. پس اگر اجازه می فرمائید من بروم، همه رفته اند، دکترهای دیگر هم همین طور. من هنوز کمی می مانم پرونده ها را مرتب کنم. شب به خیر آقای دکتر. شب به خیر کارلوتا، کارلوتا اسمش بود.

ریکارده و ریش به اتاقش برگشت و پرده را پس زد. مارسندا هنوز به پای پله ها نرسیده بود. تاریکی شب میدان را فرا می گرفت. کبوترها در شاخه های بالایی نارون ها آرام گرفته بودند، ساکت مثل شبح بودند، یا سایه های کبوترهای دیگری بودند که سال قبل روی همین شاخه ها خوابیده بودند، یا کبوترهایی که در خرابه ای خوابیده بودند که بعداً صافش کردند و این میدان را ساختند و این مجسمه را در آن نصب کردند. اکنون مارسندا از میدان رد می شود و به سمت خیابان الکری می رود، بر می گردد ببیند آیا هنوز کبوتر روی بازوی کموئینش نشسته است، از میان شاخه های پرگل زیزفون ها چشمش به سایه سفیدی در پشت پنجره می افتد. اگر کسی این حرکت های او را می دید معنی آن ها را درک نمی کرد، کما این که کارلوتا هم چیزی سردر نمی آورد، او در راه پله ها قایم شده است و می خواهد ببیند چه اتفاقی می افتد، فکر می کند که ممکن است مهمان دوباره به مطب برگردد و با خیال راحت با دکتر صحبت کنند. فکر بدی هم نبود، اما مارسندا این فکر را نکرده بود، و به فکر ریکارده و ریش هم نرسید که آیا به همین دلیل بود که خودش در مطب مانده بود.

چند روز بعد نامه‌ای آمد، با همان رنگ بنفش، همان مهر سیاه رنگ که روی تمبر خورده بود، همان دست خط که حروفش زاویه دار بود، چون کاغذ با دست دیگر ثابت نگه داشته نشده بود، همان مکث طولانی ریکاردو ریش قبل از گشودن پاکت، همان نگاه مات، همان کلمات، خیلی بی احتیاطی بود که به دیدنتان آمدم، دیگر تکرار نخواهد شد، دیگر همدیگر را نخواهیم دید، اما حرفم را باور کنید، مادامی که زنده‌ام فراموشتان نخواهم کرد، اگر وضع طور دیگری بود، اگر سنم بیشتر از این بود که هست، اگر این بازو که هرگز خوب نخواهد شد، بله، دکتر بالاخره قبول کرد که امیدی به درمانش نیست، و ماساژ و تابیدن اشعه نور و شوک برفی همگی اتلاف وقت است، انتظارش را داشتم، حتی توانستم گریه کنم، دلم به حال خودم نمی سوخت، به حال بازویم می سوخت، برایم شده است مثل بچه‌ای که هرگز قادر نخواهد بود گهواره‌اش را ترک کند، طوری نوازشش می‌کنم که گویی عضو خودم نیست، گویی حیوان کوچکی است که در خیابان رها شده بود و من پیدایش کرده‌ام، بازوی بیچاره، اگر من نبودم چه بر سرش می‌آمد، خدا حافظ دوست من، پدرم همیشه می‌گوید که باید به فاتیما برویم، و می‌خواهم بروم، فقط به خاطر او این کار را می‌کنم، شاید برای آرامش وجدان خود به این کار احتیاج دارد، احتمالاً بالاخره قبول خواهد کرد که خواست خدا این طور بوده، و همه می‌دانند که در برابر خواست خدا کاری نمی‌توان کرد و نباید کاری

ژوزه ساراماگو

کرد، ازت نمی‌خواهم که فراموشم کنی دوست من، بلکه می‌خواهم که هر روز به یادم بیاوری، اما دیگر برایم نامه ننویس، دیگر به پست سر نخواهم زد، حالا دیگر نامه‌ام را تمام می‌کنم، همه چیز را گفتم. مارسندا با این سبک نمی‌نویسد، تمام قواعد دستوری را رعایت می‌کند، نقطه‌گذاری‌هایش دقیق است، اما ریکاردو ریش که در جستجوی چیزهای اساسی است به ادات ربط، به علامت‌های تعجب، به علامت‌های تعلیق، که مثلاً برای فصیح‌تر کردن متن آورده می‌شود اهمیتی نمی‌دهد، دوباره نامه را خواند، سپس برای بار سوم خواند، اما چیز بیشتری دستگیرش نشد، همه چیز را خوانده بود، همان طور که مارسندا همه چیز را گفته بود. مردی در لحظه‌ای که می‌خواهد بندر را ترک کند نامه‌ای دریافت می‌کند، پاکت را در وسط دریا باز می‌کند، هر چه هست فقط آب است و آسمان است و عرشه‌ای که او رویش ایستاده است، و در نامه نوشته شده است که از این پس بندری در کار نخواهد بود تا مأمّن او شود، یا سرزمین‌های ناشناخته‌ای که او کشفشان کند، سرنوشتی جز سرنوشت آن ملاح هلندی^۱ در انتظارش نیست، از این پس فقط باید کشتی براند، بادبان‌ها را برافرازد یا جمعشان کند، آب داخل کشتی را خالی کند، رفو کند و بدوزد، زنگارها را بتراشد، انتظار بکشد. نزدیک پنجره می‌رود، نامه هنوز در دستش است، آداماستور غول را نگاه می‌کند، پیرمردها در سایه‌اش نشسته‌اند، از خود می‌پرسد آیا واقعاً غمگین است و نقش بازی نمی‌کند، آیا واقعاً فکر می‌کند که عاشق مارسندا است و در ته دلش آرزو می‌کرده است که با او ازدواج کند، و

۱. در افسانه‌های هلندی ملاح نفرین‌شده‌ای است که محکوم است تا روز قیامت در دریاها کشتی براند.

سال مرگ ریکاردو ریش

آخر چرا، آیا همه این چیزها از اثرات عادی تنهایی نیست، نیاز ساده انسان به این که باید باور داشته باشد هنوز چیزهای خوبی در زندگی هست، مثلاً عشق، یا خوشبختی، که در همه جا آدم‌های بدبخت درباره‌اش صحبت می‌کنند، اما آیا برای یک ریکاردو ریش یا یک فرناندو پسوا، البته فرناندو پسوا، عشق یا خوشبختی چیز ممکن است. مارسندا هست، هیچ شکی در این نیست، این نامه را او نوشته است، اما مارسندا کیست، و چه وجه اشتراکی هست بین آن دختر که ریکاردو ریش برای اولین بار در هتل براگانسا او را دید و هنوز نامش را نمی‌دانست، و دختری که قرار است بعداً تمام افکار و احساسات و حرف‌های او را به خود اختصاص دهد. پس مارسندا که بوده و اکنون کیست، مارسندا لنگرگاه است، شیار آبی است که بعد از رد شدن کشتی بسته می‌شود، کف آب است، گرداب گردش سکان است، من از آن گذشته‌ام، بر من چه گذشته است. ریکاردو ریش یک بار دیگر قسمت آخر نامه را می‌خواند، آنجا که نوشته شده است، دیگر برایم نامه ننویس، و می‌داند که به خواهش او عمل نخواهد کرد و جواب خواهد نوشت، نمی‌داند چه خواهد نوشت، در این باره بعداً فکر خواهد کرد، و اگر مارسندا به حرفش عمل کند و به پست سرزنند چه طور، اگر سرزنند بگذار نامه در پست بماند، مهم این است که نوشته شود نه این که خوانده شود. بعد ناگهان به یادش می‌افتد که دکتر سامپایو باید آدم سرشناسی در کومبره باشد، سردفتر شخصیت مهمی است، و همان‌طور که همه می‌دانیم چون اداره پست پر از کارمندان باوجدان و درست کار است، این فرض را هر چه قدر هم که نامحتمل باشد نمی‌توان رد کرد که نامه محرمانه سر از خانه سردفتر، یا

ژوزه ساراماگو

بدتر از آن حتی، از دفتر او سر در بیاورد و باعث آبرویزی شود. نخواهد نوشت. در چنین نامه‌ای تمام آنچه را نتوانسته بود به او بگوید می‌نوشت، نه به امید این که مسیر اتفاقات را تغییر دهد، بلکه آن‌ها را قابل فهم کند و بفهماند، حتی اگر نتواند همه چیز را بگوید، چون تعدادشان خیلی زیاد است، مقدار اندکی که می‌توانست درباره آن‌ها بگوید تغییری در مسیرشان ایجاد نمی‌کرد. دلش می‌خواست لااقل مارسندا بداند که دکتر ریش، مردی که او را بوسید و ازش تقاضای ازدواج کرد، شاعر است، فقط یک پزشک عمومی نیست که اکنون هم به جای متخصص قلب و ریه کار می‌کند، و هر چند که در این رشته تخصص ندارد اما در آمدی که دارد شرافتمندانه است، زیرا از هنگامی که مشغول کار شده است گزارشی از افزایش مرگ و میر بیماران قلب و ریه داده نشده است. اگر قبلاً این موضوع را به مارسندا گفته بود او چه عکس‌العملی نشان می‌داد، در خیال خود مجسم می‌کند که موضوع را با لحن کاملاً عادی، با لحن کسی که خودش اهمیتی برای موضوع قائل نیست به او گفته است، می‌دانستی من شاعرم مارسندا، مارسندا شگفت زده او را تحسین می‌کند، طبیعی است که متوجه می‌شد این مرد چه متواضع است، ناگهان احساساتی می‌شد و ضمن سؤال با مهربانی بیش از حدی نگاهش می‌کرد، این مرد که تقریباً به پنجاه سالگی خود می‌رسد و مرا دوست دارد شاعر است، فوق‌العاده است، چه شانسی دارم، خیلی فرق می‌کند که یک شاعر آدم را دوست داشته باشد، ازش خواهم خواست که شعرهایش را برایم بخواند، فکر می‌کنم چند تا را به من اهدا کند، این کار در میان شاعرها رسم است، زیاد به این و آن شعر اهدا می‌کنند. آن وقت برای

سال مرگ ریکارده و ریش

این که احساس حسادت به او دست ندهد، ریکاردو ریش برایش توضیح می‌داد که زن‌هایی که من در این شعرها صحبتشان را کرده‌ام زن‌های واقعی نیستند، فقط در شعر وجود دارند، بهانه‌اند، هم صحبت‌های خیالی‌اند، البته اگر بشود کسی را که صدا ندارد هم صحبت نامید، شاعر از الاهگان شعر خود نمی‌خواهد که حرف بزنند، فقط می‌خواهد که وجود داشته باشند، نثارترا، لیدیا، کلوته، با این حال چه تصادف عجیبی، من سال‌ها برای یک لیدیای ناشناس و خیالی شعر گفتم، بعد در هتلی به پیشخدمتی برمی‌خورم که این اسم را دارد، فقط اسم او را دارد، چون از لحاظ دیگر شباهتی بینشان نیست. ریکاردو ریش توضیح می‌دهد، بعد همان را دوباره توضیح می‌دهد، نه به دلیل این‌که موضوع مبهم است، بلکه به دلیل ترسش از مرحله بعدی است، چه شعری را انتخاب کند، وقتی مارسندا شعر را بشنود چه خواهد گفت، چهره‌اش چه حالتی خواهد داشت، شاید وقتی شعر را شنید، آن را از او بگیرد و خودش در سکوت بخواند، مثل رود که به امواجش می‌نگرد، به روزهایت بنگر که در جریان متغیر می‌گذرند، اگر خود را میان آن‌ها دیدی، دیگر چیزی نگو. چندین بار می‌خواند، از نگاهش معلوم است که آن را فهمیده است، شاید خاطره‌ای کمکش کرده است تا آن را بفهمد، خاطره حرف‌های او در مطبخ در دیدار آخرشان، درباره‌ی مردی که در کنار رود نشسته است و گذشتن امواج را می‌نگرد و منتظر است گذشتن خود را ببیند، چیزی میان نثر و شعر، کاملاً مشخص است که بین این دو فرقی هست، برای همین است که بار اول خیلی خوب فهمیدم، در حالی که این بار فهمیدنش برایم سخت بود. ریکاردو ریش می‌پرسد،

ژوزه ساراماگو

خوشت آمد، مارسندا جواب می دهد، بله، خیلی، جواب دیگر بهتر از این نمی شود، اما شاعرها ناراضیان ابدی هستند، همین شاعر ستایشی شنیده است که تمام شاعرها آرزویش را دارند، با این حال غمی در نگاهش هست، آداماستوری است که اشتباه و فریب در سنگ مرمر زندانی اش کرده است و نمی تواند خود را رها سازد، گوشت و استخوانش تبدیل به فسیل شده است، زبانش سنگ گشته است، مارسندا می پرسد، چرا ساکت شدی، و او جواب نمی دهد. این ها غم های شخصی یک فرد است در هنگامی که پرتغال در شادی به سر می برد. به زودی دو مراسم سالگرد برگزار خواهد شد، اولی سالگرد ورود پروفیسور آنتونیو د الیویرا سالازار به کابینه دولت که هشت سال پیش اتفاق افتاد، زمان چه زود می گذرد، گویی دیروز بود که ایشان آمدند تا به قول مطبوعات مملکت خود و مملکت ما را از ورطه نابودی بیرون بکشند و رونق تازه ای به آن ببخشند، و مرام جدیدی آوردند که بر پایه ایمان و شور و شوق و اعتماد به آینده بنا شده بود، سالگرد دوم هم باز به پروفیسور مربوط می شود، اما سالگرد واقعه ای از زندگی اوست که شخصی تر از واقعه قبل است، زیرا فردا چهل و هفتمین سالگی او را جشن خواهیم گرفت، بنابراین با هیتلر در یک سال به دنیا آمده اند، فقط چند روز تاریخ تولدشان با هم اختلاف دارد، عجب تصادفی. و به زودی روز ملی کار را جشن خواهیم گرفت، هزاران کارگر در بارسلوش^۱ رژه خواهند رفت، همگی بازوهایشان را به سبک رومی ها بالا خواهند آورد، این رسم از زمانی مانده است که براگا^۲ هنوز براکارا آگوستا^۳ نامیده می شد، و حدود صد

1. Barcelos

۲. Braga، از شهرهای شمالی پرتغال.

3. Bracara Augusta

سال مرگ ریکاردو ریش

ارابه صحنه‌های زندگی روستایی را به نمایش خواهند گذاشت، انگور چینی، فشردن انگور، بیل زنی، حبه کردن خوشه‌ها، خرمن‌کوبی، و سفال‌پزهایی که خروس و سوت سفالی می‌سازند، قلاب دوزها با دوک‌هایشان، ماهی‌گیرها با تورها و پاروهایشان، آسیابان و الاغ و جوال آردش، زن نخ‌ریس با چرخ دستی‌اش، این‌ها فقط ده ارابه می‌شود، هنوز نود ارابه مانده است، خلاصه این که پرتغالی‌ها هر کاری که بتوانند می‌کنند تا کارگران خوبی بشوند، نگران نباشید، به آنجا هم خواهید رسید، نظر به این که منابع پاداش این سخت‌کوشی‌ها تفریحات مختلفی تدارک دیده شده است، کنسرت گروه‌های فیلامونیک، رقص‌های فولکلوریک، آتش بازی، زدن همدیگر با گل، ضیافت، جشن‌ها به این زودی‌ها تمام نخواهد شد. اکنون وظیفه ماست که در مواجهه با این شادمانی بیش از حد اعلام کنیم که مراسم اول ماه مه در کشورهای دیگر معنای اولیه خود را از دست داده است، و اگر در مادرید با خواندن سرود اترناسیونال^۱ و سر دادن شعار زنده‌باد جمهوری در خیابان‌ها این روز را جشن می‌گیرند، در کشور ما این جور زیاده‌روی‌ها تحمل نمی‌شود، پنجاه هزار اسپانیایی که در این واحه صلح پناه گرفته‌اند هم صدا فریاد بر می‌آورند و از بابت وجود این مملکت خدا را سپاس می‌گویند، و اکنون که جناح چپ فرانسه در انتخابات پیروز شده است، و بلوم^۲، رهبر سوسیالیست‌ها، آمادگی خود را برای تشکیل دولت خلقی اعلام کرده است، باید منتظر پیدا شدن فرانسوی‌ها هم در اینجا بود.

۱. سرود انقلاب فرانسه

۲. Léon Blum، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی (۱۹۵۰-۱۸۷۲ میلادی).

ژوزه ساراماگو

ابراهیمی که خبر از توفان می دهد در آسمان شکوهمند اروپا ظاهر می شود، گویی سوار شدنش بر پشت گاو دیوانه اسپانیا کفایت نمی کرد و اکنون نوبت آقا خروس^۱ است که صدای خودخواهی اش را به گوش ها برساند، اما هر چند که نوپر ذرت نصیب گنجشک ها می شود، خرمن را کسی برداشت می کند که اهلش است، ببینیم مارشال پتن^۲ چه می گوید، هر چند که این مرد هشتاد زمستان از عمر شریفش را پشت سر گذاشته است، حرف هایش را بی پرده می زند، خوب گوش کنید، پیرمرد گفته است، به نظر من هر چیزی که بین المللی باشد زیانبار است، هر چه که ملی است سودمند و بارآور است، مردی که این طور حرف می زند، بی آن که نقشی از خود باقی بگذارد دنیا را ترک نخواهد کرد.

جنگ اتیوپی پایان یافته است. خبری که موسولینی از بالکن قصرش اعلام کرد از این قرار بود، من به ملت ایتالیا و به دنیا اعلام می کنم که جنگ پایان یافته است، و در جواب این صدای نیرومند جمعیت کثیری از رُم، میلان، ناپل و از سراسر ایتالیا فریاد زدند، ایل دوچه^۳، کشاورزها و کارگرها که احساسات میهن پرستی شان به جوش آمده بود مزارع و کارخانه ها را رها کردند و در خیابان ها به رقصیدن و آواز خواندن پرداختند، بنیتو حق داشت، ایتالیا مظهر امپراتوری است، برای همین است که اشباح با هیبت امپراتوران بزرگ روم،

۱. اشاره به آقا خروس یا چننه کلیر در قصه های کنتربری چاسر است. آقا خروس که عاشق آواز خود است، در اثر غرور و خودخواهی خطر را نمی تواند تشخیص دهد.
 ۲. Pétain، رئیس دولت فرانسه در زمانی که فرانسه تحت اشغال آلمان ها بود.

۳. Il Duce، به معنی پیشوا، لقب بنیتو موسولینی رهبر حزب فاشیست ایتالیا.

سال مرگ ریکاره در ریش

اوگوستوس^۱، تیبیریوس^۲، کالیگولا^۳، نرون^۴، و سپاسیان^۵، نروا^۶، سپتیمیوس سوروس^۷، دمیتیان^۸، کاراکالا^۹، و تمام امپراتوران دیگر بعد از قرن‌ها امید و انتظار از قبرهای خود برخاسته‌اند و به افتخار وارث جدیدشان به صف ایستاده‌اند، یعنی به افتخار عالی جاه و ویکتور امانوئل سوم که اخیراً در تمام نامه‌ها و تمام زبان‌ها امپراتور شرق ایتالیا و شرق آفریقا اعلام شده است، و وینستون چرچیل این طور تأییدش می‌کند، در اوضاع کنونی جهان، اگر تحریم‌ها علیه ایتالیا ادامه یابد یا تشدید شود ممکن است به جنگ شرم‌آوری بیانجامد که هیچ سودی به حال مردم ایتویبی نخواهد داشت. تو گفتمی و ما هم باور کردیم. درست است که اگر جنگی در بگیرد جنگ خواهد بود و نه چیز دیگر، چون هر چیزی اسم خاص خودش را دارد، اما شرم‌آورتر از جنگی که علیه حبشی‌ها جریان داشت نخواهد بود.

آدیس آبابا، چه زبان شکوهمندی، چه مردم شاعر طبعی، آدیس آبابا یعنی گل تازه. در حالی که سربازان بادوگلیو به شهر نزدیک می‌شوند، آدیس آبابا در کام شعله‌هاست، خیابان‌ها پر از اجساد شده است، دزدها درهای خانه‌ها را می‌شکنند، به زن‌ها تجاوز می‌کنند، اموال را می‌برند، گلوی زن‌ها و بچه‌ها را می‌برند. نجاشی به سومالی فرانسه گریخته است و از آنجا با یک رزم‌ناو انگلیسی به فلسطین خواهد رفت، و سپس در پایان ماه از جمع مجلل جامعه ملل در ژنو این سؤال را خواهد پرسید، من چه جوابی باید برای ملتم ببرم، کسی

1. Augustus

2. Tiberius

3. Caligula

4. Nero

5. Vespasian

6. Nerva

7. Septimius Severus

8. Domitian

9. Caracalla

زوزه ساراماگو

جواب نخواهد داد، و پیش از این که دهن باز کند روزنامه نگاران ایتالیا که آنجا حاضرند مسخره اش خواهند کرد، تحمل داشته باشیم، جوش و خروش ملیت پرستی عقل را زایل می‌کند، همه این را می‌دانند، کسی که هرگز تسلیم این جور وسوسه‌ها نشده است اولین سنگ را پرتاب می‌کند^۱. آدیس آبابا در کام شعله‌هاست، خیابان‌ها پر از اجساد شده است، دزدها درهای خانه‌ها را می‌شکنند، به زن‌ها تجاوز می‌کنند، گلوی زن‌ها و بچه‌ها را می‌برند، سربازان بادوگلیو به شهر نزدیک می‌شوند. موسولینی اعلام کرده است، واقعه بزرگی که سرنوشت ایتوبی را رقم می‌زند اتفاق افتاد، مارکونی^۲ عاقل هشدار داده است، کسانی که بخواهند ایتالیا را منزوی کنند مرتکب بزرگ‌ترین دیوانگی خواهند شد، و ایدن^۳ ماهرانه تلقین می‌کند، شرایط اقتضا می‌کند که تحریم‌های ایتالیا برداشته شود، و منچستر گاردین که منعکس‌کننده نظرات دولت بریتانیاست می‌نویسد، عاقلانه این است که مستعمرات آلمان به آن کشور پس داده شود، از آن طرف گوبلز می‌گوید، جامعه ملل چیز خوبی است اما اسکاداران‌های شکاری بهتر از آن است. آدیس آبابا در کام شعله‌هاست، خیابان‌ها پر از اجساد شده است، دزدها درهای خانه‌ها را می‌شکنند، به زن‌ها تجاوز می‌کنند، گلوی زن‌ها و بچه‌ها را می‌برند، سربازان بادوگلیو به شهر نزدیک می‌شوند. آدیس آبابا در کام

۱. سخن مسیح در دفاع از زنی که مرتکب زنا شده بود و می‌خواستند سنگ‌بارانش کنند. اکنون در مرادی که می‌خواهند بگویند هیچ کس نیست که گناهی مرتکب نشده باشد به این سخن اشاره می‌کنند.

۲. گورگله یلمو مارکونی (Guglielmo Marconi) فیزیک‌دان ایتالیایی و برنده جایزه نوبل.

۳. Anthony Eden، سیاستمدار انگلیسی که در سال‌های ۱۹۵۷-۱۹۵۵ نخست وزیر انگلیس شد.

سال مرگ ریکاردو ریش

شعله هاست، خانه‌ها می‌سوزد، قلعه‌ها فرو می‌ریزد، زن‌هایی که مورد تجاوز قرار گرفته‌اند در پای قلعه‌های فرو ریخته افتاده‌اند، اسب‌ها حمله می‌آورند، خون‌کودکانی که با سرنیزه پیاده‌ها زخمی شده‌اند در خیابان جاری می‌شود. ریکاردو ریش ابرو درهم می‌کشد و به فکر فرو می‌رود، این‌ها چیست، این‌ها از کجا آمد، روزنامه فقط نوشته است که آدیس آبابا در کام شعله هاست، دزدها غارت می‌کنند، تجاوز می‌کنند، سر می‌برند، سربازان بادوگلیو به شهر نزدیک می‌شوند، دیاریو د نوتی سیاش نه از زن‌هایی حرف می‌زند که در پای قلعه‌های فرو ریخته افتاده‌اند، نه از کودکانی که زخم سرنیزه برداشته‌اند، هیچ جا صحبت از پیاده و اسب و قلعه و بازی شطرنج حریف‌ها در آدیس آبابا نیست. ریکاردو ریش رفت خداوند هزارتو را از روی میز پاتختی برداشت، اینجاست، در صفحه اول، جسدی که حریف اول شطرنج کشف کرده است بازوهایش در امتداد یکدیگر است و چهارخانه را می‌پوشاند، خانه‌های دو سرباز وزیر و شاه، و دو خانه بعدی آن‌ها در سمت اردوی خصم، دست چپش در خانه سفید قرار گرفته است و دست راستش در خانه سیاه. در صفحه‌هایی که خوانده بود جسد دیگری نبود، فشون بادوگلیو از اینجا گذر نکرده است. ریکاردو ریش خداوند هزارتو را سر جای قبلی‌اش می‌گذارد، اکنون می‌داند دنبال چه می‌گردد، یکی از کشورهای میز را باز می‌کند که قاضی دیوان استیناف دست‌نویس تفسیرهایش از قوانین را داخل آن می‌گذاشته است، از داخل کتو پوشه‌ای را بیرون می‌آورد که حاوی غزلیات اوست، اشعاری که پنهان نگه داشته است و هیچ‌گاه درباره آن‌ها با مارسندا حرف نزده است، این برگه‌های دست‌نویس هم تفسیر هستند، اما

ژوزه ساراماگو

مگر همه چیز تفسیر نیست، وقتی که غیبت ناگزیر فرا رسید، لیدیا یک روز آن‌ها را پیدا خواهد کرد. روی برگ اول نوشته شده است، روزهای آرامی است استاد، و با همان تاریخ روی برگ‌های دیگر نوشته است، خدایان در تبعید، تاجی از گل سرخ بر سرم بگذارید، رب النوع گله‌ها و جنگل‌ها نمرده است، پان نمرده است، آپولون سوار بر ارا به اش گذشت، تا همدیگر را بهتر بشناسیم، یک بار دیگر دعوتم را تکرار می‌کنم، بیا در کنار رود در کنارم بنشین لیدیا، گرمای ماه ژوئن سوزاننده است، جنگ به زودی در خواهد گرفت، در دور دست، در زیر آفتاب، کوه‌ها پوشیده از برف است، تا چشم کار می‌کند گل است و گل، در رنگ پریدگی روز ته رنگی طلایی دویده است، تو چیزی در دست نداری، زیرا خردمند کسی است که به تماشای زندگی قناعت کند. برگ‌ها را یک یک می‌بیند، مثل روزها هستند که آمده‌اند و گذشته‌اند، دریا آرام گرفته است، بادها در خفا زوزه می‌کشند، هر چیزی در فصل خود و در نوبت خود از نو زنده می‌شود، انگشت خپشش صفحه‌ها را بر می‌گرداند، پیدا شد، می‌گویند که زمانی سرزمین پارس، همین شعر بود و نه هیچ شعر دیگر، این شعر صفحه شطرنج است و ما هم بازیگرانش، یک طرف من که ریکاردو ریش هستم و یک طرف تو که خواننده منی، خانه‌ها می‌سوزد، قلعه‌ها فرو ریخته است، اما وقتی که شاه عاج در خطر است و ما دل‌هامان به سنگ مبدل گشته است و فقط بازیگر عرصه شطرنجیم چه کسی به فکر گوشت و استخوان خواهرها و مادرها و کودکان است. همین که بگویی آدیس آبابا یعنی گل تازه، بقیه‌اش گفته شده است. ریکاردو ریش شعرها را در کشو می‌گذارد و کشو را قفل می‌کند، شهرها سقوط

سال مرگ ریکاردو ریش

می‌کند، مردم رنج می‌کشند، نه زندگی مانده است نه آزادی، اما من و تو باید مثل آن دو پارسی شعر ریکاردو ریش فقط شطرنج‌مان را بازی کنیم، اگر ایتالایی خوب هستیم نجاشی را در جامعه ملل هوکنیم، و اگر پرتغالی خوب هستیم، موقع بیرون رفتن از خانه، در نسیم ملایم ترنم آغاز کنیم، همسایه طبقه سوم خواهد گفت، کیف دکتر کوک است، همسایه طبقه اول اضافه خواهد کرد، چرا نباشد، چیزی که فراوان است مریض است، چون از چیزی اطلاع ندارند به ظاهر چیزها اعتماد می‌کنند، دکتر در حالی که با خودش حرف می‌زند خانه را ترک می‌کند.

ریکاردو ریش دراز کشیده است و لیدیا سرش را روی بازوی راست او گذاشته است. آن روز صبح را که ریکاردو ریش نتوانسته بود کاری بکند و لیدیا فکر کرده بود مرتکب خطایی شده است که ریکاردو ریش او را از خود می‌راند، هر دو فراموش کرده بودند، اگر هم چیزی به یادشان آمده بود اهمیتی به آن نداده بودند. در بالکن‌های پشت ساختمان، همسایه‌ها حرف‌های دو پهلو با همدیگر می‌زنند و با ایما و اشاره فراوان با یکدیگر صحبت می‌کنند، باز شروع کردند، عجب دور و زمانه‌ای شده، آدم باورش نمی‌شود، شرم و حیا هم خوب چیزی است، من که دنیا را بدهند حاضر نیستم قبول کنم، یادش به خیر آن روزهایی که این دو تازن حسود و پیرشده بچه بودند و با پیراهن‌های کوتاه در پارک می‌رقصیدند و شعرهای کودکانه می‌خواندند، طلا بدی، نقره بدی، تمام دنیا رو بدی همیشه، لیدیا خوش حال است، زنی که با چنین علاقه‌ای با مردی می‌خواهد گوشش به تمام حرف‌ها کر است، هیچ باکی ندارد که این و آن در

ژوزه ساراماگو

راهروها و حیاطها درباره‌اش بدگویی کنند، یا همسایه‌های عقیف و ریاکار با حالت خصمانه در راه پله‌ها نگاهش کنند. الآن از جایش بلند خواهد شد تا خانه را مرتب کند، ظرف‌های کثیف را که جمع شده است بشوید، ملافه‌ها و پیرهن‌های این مرد را که در کنارش خوابیده است اتو کند، چه کسی می‌گفت که من روزی، چه طور بگویم، روزی معشوقه‌ او خواهم بود، کسی چیزی نخواهد گفت، درباره‌ این لیدیا کسی نخواهد گفت، لیدیا معشوقه‌ ریکاردو ریش است، یا، لیدیا رامی‌شناسی، معشوقه‌ ریکاردو ریش را می‌گویم، اگر روزی از او حرفی زده شود چنین چیزی خواهد بود، ریکاردو ریش کلفت خیلی خوبی داشت که هم هرکاری بلد بود و هم خیلی قانع بود. لیدیا پاهایش را دراز می‌کند و به عنوان آخرین حرکتِ مرحله‌ رخوت، خود را به ریکاردو ریش نزدیک می‌کند، ریکاردو ریش می‌گوید، گرم است، لیدیا اندکی از او فاصله می‌گیرد، سپس بازوی او را آزاد می‌کند و روی تخت می‌نشیند تا لباس‌هایش را بپوشد، اکنون باید مقداری از کارهای خانه را انجام دهد. در این لحظه ریکاردو ریش می‌گوید، فردا می‌خواهم به فاتیما بروم. لیدیا فکر می‌کند که اشتباه شنیده است و می‌پرسد، می‌خواهید بروید کجا. فاتیما. فکر نمی‌کنم که شما اهل این جور مسائل و این جور جاها باشید. فقط از روی کنجکاوی می‌روم. من هیچ وقت نرفته‌ام، خانواده‌ من به این چیزها اعتقاد ندارد. ریکاردو ریش می‌گوید عجیب است، منظورش این است که این جور اعتقادات در میان طبقات پایین جامعه شایع‌تر است، لیدیا چیزی نمی‌گوید، از تخت پایین آمده است و با عجله لباس‌هایش را می‌پوشد و در فکر چیز دیگری است که باز ریکاردو ریش می‌گوید،

سال مرگ و یکار دو ریش

گشتی هم در آنجا خواهم زد، خیلی وقت است که اینجا کنگر خورده‌ام لنگر انداخته‌ام. لیدیا می‌پرسد، خیلی آنجا می‌مانید. نه، می‌روم و بر می‌گردم. می‌خواهید کجا بخوابید، می‌گویند که آنجا خیلی شلوغ است، مردم در هوای باز می‌خوابند. بینم چه کار خواهم کرد، یک شب بی‌خوابی که آدم را نمی‌کشد. شاید مارسندا خانم را هم ببینید. کی را. مارسندا خانم را، به من گفت که می‌خواهد این ماه به فاتیما برود. جدی. گفت که دیگر به لیسبون هم نخواهد آمد، دیگر نمی‌خواهد پیش دکتر اینجا برود، می‌گفت می‌دانم که خوب نخواهم شد، طفلکی. از زندگی مارسندا خیلی چیزها می‌دانی. نه، زیاد نمی‌دانم، فقط می‌دانم که می‌خواهد به فاتیما برود و دیگر به لیسبون نخواهد آمد. از این بابت ناراحتی. همیشه با من خوب بود. احتمالش خیلی کم است که من در میان آن همه جمعیت او را ببینم. چرا، بعضی وقت‌ها این جور چیزها پیش می‌آید، آن روز که شما از برزیل آمدید چه کسی می‌گفت که من امروز در پیش شما خواهم بود، ممکن بود به یک هتل دیگر بروید. این‌ها تصادفات زندگی است. سرنوشت است. تو به سرنوشت اعتقاد داری. هیچ چیز قطعی‌تر از سرنوشت نیست. مرگ قطعی‌تر از سرنوشت است. مرگ هم جزئی از سرنوشت است، حالا باید بروم پیراهن‌هایتان را اتو بزنم، ظرف‌ها را بشویم، و اگر وقتی برآیم باقی مانده باشد، بروم به مادرم سری بزنم که دائم گله می‌کند چرا پیشش نمی‌روم.

ریکار دو ریش پشتش را به بالش تکیه داده است و کتابی را در دستش گشوده است، کتاب هریوت کوئین نیست که شک دارد بتواند

روزه سارا ماگو

روزی تمامش کند، بلکه کتاب گم شده^۱ است، اثر کارلوش کیروش^۲، شاعری که اگر سرنوشت خواسته بود نوۀ ناتنی فرناندو پسوآ می شد. دقیقه‌ای بعد متوجه می‌شود که به جای این که کتاب را بخواند چشمش را به صفحه کتاب دوخته است و مصرعی را نگاه می‌کند که معنای آن ناگهان برایش مبهم شده است، چه دختر عجیبی است این لیدیا، چیزهای خیلی ساده‌ای می‌گوید، اما حرف‌هایش مثل پاکتی است که حرف‌های دیگری داخل آن هست، حرف‌هایی که نمی‌تواند یا نمی‌خواهد بگوید، اگر من به او نگفته بودم که می‌خواهم به فاتیما بروم، فکر نمی‌کنم حرفی از مارسندا می‌زد و احتمالاً از روی بغض یا حسادت چیزی از آنچه می‌دانست بروز نمی‌داد، در هتل نشان داده بود که حسادت می‌کند، از این که بگذریم، اگر قرار باشد این دو تا دختر، کلفت و مسافر هتل، دختر ثروتمند و خدمتکار فقیر، دربارهٔ من حرف بزنند چه چیزی به همدیگر می‌گویند، حالا یا از کار یکدیگر خبر ندارند، یا این که می‌دانند چه کار می‌کنند، و مثل دو تا حوا برای یکدیگر نقش بازی می‌کنند، متوسل به انواع فریب‌ها و ریاکاری‌ها می‌شوند، با کم‌رویی می‌خواهند حقیقت را به یکدیگر حالی کنند، سکوت‌های معنی‌دار می‌کنند، اما گذشته از همهٔ این‌ها، مگر مردها از این بازی خانم‌ها نمی‌کنند، آن‌ها هم تمایلات خود را با خشونت عضلاتشان به یکدیگر تلقین می‌کنند، می‌توان تصور کرد که مارسندا می‌گوید، دکتر ریش مرا بوسیده است، اما فقط همین، کنار دیگری نکرده‌ایم، در حالی که لیدیا خیلی راحت می‌گوید، من با او هم‌بستر

1. Desparecido

۲. Carlos Queiróz، این دختر نوۀ افلیا کیروش بود. افلیا زمانی نامزد فرناندو پسوآ بوده است (یادداشت مترجم فرانسه).

سال مرگ ریکاردو ریش

می شوم، حتی پیش از این که مرا ببوسد این کار را شروع کرده‌ایم، سپس می‌توانند در خصوص اهمیت هر کدام از این دو روش مختلف بحثی طولانی با هم بکنند، مرا فقط توی رختخواب می‌بوسد، قبلش و در حین همان که خودت می‌دانی، اما بعدش هیچ وقت نمی‌بوسد. به من گفت، می‌خواهم ببوسمت، اما آن کار که تو می‌گویی، من فقط می‌دانم که چنین چیزی هست، نمی‌دانم چیست، چون هیچ وقت این کار را با من نکرده‌اند. انشالا همین روزها شوهر می‌کنی و بلافاصله می‌فهمی چیست. تو که تجربه کرده‌ای باید بدانی، بگو ببینم، خوب است. اگر از طرف خوشت بیاد، آره. تو ازش خوشت می‌آید. آره. من هم ازش خوشم می‌آید، اما من از این پس دیگر نمی‌بینمش. چرا زنش نمی‌شوی. اگر زنش بشوم شاید دیگر ازش خوشم نیاید. من فکر می‌کنم همیشه ازش خوشم بیاید، صحبت ادامه پیدا کرد، صداهاشان را پایین‌تر آوردند، احتمالاً از احساسات پنهانی خود صحبت می‌کردند که نقطه ضعف تمام خانم‌هاست، حالا واقعاً حوا با حوا صحبت می‌کند، حالا آدم باید برود، او اینجا زیادی است. چشمش در یکی از صفحه‌ها به کلمه وارینا^۱ می‌افتد که هم اسم زن است و هم در لیبیون به معنی زن ماهی فروش است، رد شو برو وارینا، رد شو گل نژاد ما، ای ملاحظت برتر این سرزمین، خدایا از سر تقصیرات این جماعت نگذر، این‌ها می‌دانند و این کارها را می‌کنند، اگر روزی پدر بزرگ و نوه با هم گفتگوی شاعرانه‌ای می‌کردند گفتگوی وحشت‌ناکی می‌شد، شما درست شدنی نیستید پسوا. شما همین طور کیروش، من همین فهم روشن و با عظمت اشیا و موجودات برایم

ژوزه ساراماگو

کافی است، استعدادی که خدایان بزرگ به من نسبت داده‌اند. ریکاردو ریش از جایش بلند شد، لباس خانه را بر تن کرد، یا اگر اصطلاح مشهور فرانسوی‌اش را به کار ببریم، رب دوشامبرش را بر تن کرد، دم‌پایی‌هایش را پوشید، و در حالی که دامن رب دوشامبرش ساق‌هایش را نوازش می‌کرد، به سراغ لیدیا رفت. لیدیا در آشپزخانه اتومبیل کشید و صورتش بر اثر کوشش گل‌گون شده بود. وقتی ریکاردو ریش او را در این حالت دید، برای اولین بار احساس خاصی در دلش بیدار شد، رفتاری که این بار با لیدیا کرد با رفتارهای قبلی فرق داشت، و از نوع رفتاری بود که با مارسندا می‌کرد، حالا لیدیا می‌تواند اگر دوباره مارسندا را دید به او بگوید، این بار با من هم مثل تو رفتار کرد. فردا صبح زود ریکاردو ریش به فاتیما رفت، این قدر زود می‌خواست برود که از روی احتیاط ساعت را بالای سرش گذاشته بود تا با زنگ ساعت بیدار شود. قطار در ساعت پنج و پنجاه و پنج دقیقه از ایستگاه خوشیو به راه افتاد، اما هنوز نیم ساعت مانده بود که به ایستگاه بیاید سکو پر از جمعیت بود، آدم‌هایی از هر سن که با خود زنبیلی، ساکی، پتویی، قرابه‌ای حمل می‌کردند، بلند بلند حرف می‌زدند یا همدیگر را صدا می‌زدند. ریکاردو ریش قبلاً بلیتش را خریده بود و در کوپهٔ درجهٔ یک جا ذخیره کرده بود، بازرس قطار که کلاهش را به دستش گرفته بود به او سلام کرد، او بار زیادی نداشت، بارش فقط یک چمدان بود، به نصیحت لیدیا گوش نکرده بود که گفت، آنجا غالباً مردم مجبور می‌شوند در هوای آزاد بخوابند، حالا برسد ببیند چه کار می‌کند، مسافرها و زائرهایی که از موقعیت اجتماعی برخوردارند همیشه راه‌حلی پیدا می‌کنند. ریکاردو ریش

سال مرگ ریکاره و ریش

راحت کنار پنجره نشسته است و چشم انداز را تماشا می‌کند، رودخانه بزرگ نگوش که ساحل‌هایش در بعضی جاها زیر آب رفته است، گاوهایی که چرا می‌کنند، ناوهای محافظی که به آرامی در سطح درخشان آب حرکت می‌کنند، آن شانزده سال غیبتش باعث شده بود تا چیزی از این منظره به یادش نماند، حالا این تصویرهای تازه با آنچه از حافظه‌اش سر بر می‌آورد بر هم منطبق می‌شوند، گویی همین دیروز بود که از اینجا گذشته بود. در هر ایستگاهی که قطار می‌ایستد مسافرهای جدیدی سوار می‌شوند، به تور ماهی‌گیری می‌ماند، بایستی همان موقع که از خوسو راه افتاد جاهای درجه سه‌اش پر شده باشد، مسافرها در راهروها تنگ هم سوار می‌شوند، حمله به کوپه‌های درجه دو احتمالاً شروع شده است، به زودی حمله به اینجا را هم آغاز می‌کنند، اما اعتراض فایده ندارد، هرکس می‌خواهد راحت سفر کند باید با اتومبیل برود. بعد از سانتاری^۱ قطار از دامنه بلند وال د فیگیرا^۲ به سختی بالا می‌رود، مثل فواره بخار از خود بیرون می‌دهد، بارش سنگین است، این قدر آهسته می‌رود که آدم می‌تواند برود در گودال کنار خط گل بچیند و برگردد دوباره سوار شود. ریکاردو ریش از حرف‌های مسافرهای کوپه فهمیده است که فقط سه نفر آنها در فاتیمیا پیاده نخواهند شد. زائرها از نذرهایی که کرده‌اند صحبت می‌کنند و می‌خواهند بدانند کدامشان بیشتر زیارت رفته است، حتی یکی‌شان می‌گوید که در پنج سال گذشته هر سال به زیارت رفته است، شاید راست می‌گوید، در حالی که یکی رو دست او بلند می‌شود و می‌گوید، مال من با این یکی می‌شود هشت تا،

1. Santarém

2. Vale de Figueira

ژوزه ساراماگو

شاید دروغ می‌گوید، فعلاً هیچ کس پز نداده است که خواهر لوسیا^۱ را می‌شناسد، ریکاردو ریش با شنیدن این حرف‌ها به یاد مریض‌هایش می‌افتد که در اتاق انتظار مطبش دربارهٔ عضوی از بدن که همهٔ ما از طریق آن به دنیا می‌آیم، و از طریق آن است که همهٔ خوبی‌ها و بدی‌ها به دنیا می‌آید، صحبت‌های محرمانهٔ غم‌انگیزی با هم می‌کنند. در ایستگاه ما تو د میراندا^۲ کسی سوار نشد، با این حال توقف قطار در این ایستگاه خیلی طولانی شد. با این که از دور دست، آنجا که خط آهن پیچ می‌خورد، صدای موتور قطار به گوش می‌رسد، سکوت سنگینی بر زیتون زار حاکم است. ریکاردو ریش شیشه را پایین می‌آورد و بیرون را نگاه می‌کند. پیرزن پابره‌نه‌ای که سرا پا سیاه پوشیده است پسر ده دوازده سالهٔ لاغری را می‌بوسد و او را عزیزم خطاب می‌کند، منتظرند وقتی که قطار راه افتاد و رفت از روی راه آهن رد شوند، آنها به فاتیما نمی‌روند، نوهٔ پیرزن در لیسبون زندگی می‌کند و پیرزن به استقبالش آمده بود، از روی عشق بود که او را عزیزم خطاب کرد، و متخصصین احساسات می‌گویند که هیچ عشقی نیرومندتر از این نوع عشق نیست. سوت متصدی ایستگاه بالاخره به صدا در آمد، لوکوموتیو سه بار و با فاصله پینی کرد و بعد آهسته به لرزش درآمد، اکنون خط آهن مستقیم پیش می‌رود، آدم خیال می‌کند که سوار قطار سریع‌السير شده است. هوای صبح‌گاهی اشتهای مسافرها را باز کرده است و هر چند که هنوز خیلی به ناهار مانده است بقیچه‌های غذا را باز می‌کنند. ریکاردو ریش چشم‌هایش را بسته است

۱. Lucia، یکی از دخترانی که چوبانی می‌کردند و شاهد ظهور حضرت مریم در فاتیما بودند، او بعداً با نام خواهر لوسیا وارد صومعه شد (یادداشت مترجم فرانسه)

2. Mato de Miranda

سال مرگ ریکاردو ریش

و واگن مثل گهواره تکان می خورد، در حالت خواب و بیداری خواب های زیادی می بیند، اما وقتی بیدار می شود فقط یک چیز به یادش می آید، این که وقت نکرده بود به فرناندو پورا خبر دهد که به فاتیما می رود، اگر بیاید و ببیند من در خانه نیستم چه فکری خواهد کرد، ممکن است فکر کند که من بی آن که خدا حافظی کنم به برزیل برگشته ام. سپس صحنه ای یا سناریویی را در خیال خود می بیند که مارسندا بازیگر نقش اول آن است، می بیند که او زانو زده است و انگشت هایش را در هم فرو کرده و با دست راستش دست چپش را در هوا نگه داشته است، مجسمه عذرا از برابرش رد می شود اما معجزه ای به وقوع نمی پیوندد، تعجبی ندارد، چون مارسندا به این چیزها معتقد نیست، در این هنگام ریکاردو ریش به او نزدیک می شود، مارسندا با حالتی که حاکی از تسلیم او به سرنوشت خویش است از جایش بلند می شود، ریکاردو ریش انگشت وسط و سبابه اش را روی قلب او می گذارد، معجزه به وقوع می پیوندد، زائرها فریاد می زنند، معجزه، و هجوم می آورند، شل ها، فلج ها، مسلول ها، خنازیری ها، صرعی ها، کورها، ریکاردو ریش را دوره می کنند و از او طلب ترحم می کنند، در حالی که مارسندا در پشت سر انبوه زائران که ولوله می کنند، با دست هایش اشاره ای می کند و ناپدید می شود، دختر ناسپاس شفا یافت و فرار کرد. ریکاردو ریش چشم هایش را باز می کند و نمی داند خواب بوده است یا نه، از مسافر کنار دستش می پرسد، هنوز خیلی مانده است. تقریباً رسیده ایم. پس خواب بوده است و مدت زیادی هم خوابیده است.

در ایستگاه فاتیما قطار خالی می شود. زائرها که بوی مکان مقدس

ژوزه ساراماگو

به مشامشان خورده است به همدیگر تنه می‌زنند، خانواده‌ها که ناگهان از هم جدا شده‌اند داد و قال می‌کنند، محوطهٔ ایستگاه شبیه اردوگاه نظامیانی است که آمادهٔ نبرد می‌شوند. بسیاری از زائرها تا کووا دا ایریا^۱ که بیست کیلومتر راه است پیاده خواهند رفت، شل‌ها و آسمی‌ها که بنیهٔ راه رفتن ندارند به صف اتوبوس‌ها هجوم خواهند برد. خورشید بالا آمده بود، آسمان صاف و هوا گرم بود. ریکاردو ریش رفت تا جایی پیدا کند و ناهار بخورد. دست فروش‌های زیادی انواع چیزها را می‌فروشنند، نان‌های گرد کوچک، شیرینی‌های ورق ورق، نان شیرینی‌های مخصوص کالداس^۲، انجیر خشک، کوزه‌های آب، میوه، گردن‌بندهایی از تخم کاج، بادام زمینی، باقلای مصری، اما یک رستوران هم نیست که لایق اسم رستوران باشد، در واقع تعدادی اغذیه‌فروشی است که جای سوزن انداختن هم درشان نیست، در می‌فروشی‌ها هم همین‌طور، خیلی صبر و حوصله می‌خواهد تا آدم بالاخره در برابر خودش یک پرس غذا با چنگال و کارد ببیند. اما معنویتی که بر این قبیل مکان‌ها حاکم است به داد ریکاردو ریش رسید، چند تا از زائرها که دیدند سر و وضع او مرتب است و لباس شهری پوشیده است نوبت‌هایشان را به او دادند و او زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد ناهارش را خورد که اندکی ماهی سرخ کرده با سیب‌زمینی سس زده بود، و دو عدد هم تخم‌مرغ نیم‌رو. از این رفتار نزاکت‌آمیز که مردم شهرستان در حق او کردند به خاطر عشق به خدا بود، و گرنه مردم طبقات پایین وقت اضافی ندارند که صرف نزاکت بکنند. شرابی خورد که طعم شراب اقداس می‌داد، نان دهاتی خوب

1. Cova da Iria

2. Caldas

سال مرگ ریکاردو ریش

و نرم و سنگینی خورد، سپس از کسانی که نوبتشان را به او داده بودند تشکر کرد و رفت تا وسیله نقلیه‌ای پیدا کند. محوطه ایستگاه اندکی خلوت شده بود و منتظر رسیدن کاروان دیگری از شمال یا جنوب بود، اما زائرهایی که از جاهای دور و با پای پیاده به زیارت می‌رفتند همچنان از راه می‌رسیدند. صدای ناهنجار بوق یک اتوبوس به صدا در آمد که هنوز پر نشده بود و دنبال مسافر می‌گشت، ریکاردو ریش سریع رفت تا سوار شود و از روی سبدها و بسته‌های حصیر و پتورد شد و در یک صندلی خالی نشست، که الحق تلاش سختی بود، آن هم برای کسی که در حال هضم کردن غذا هم هست و گرما امانش را بریده است. اتوبوس تلق و تلوک کنان به راه افتاد و از جاده سنگ ریز خراب ابری از گرد و خاک به آسمان بلند می‌کرد. در پشت شیشه‌های کثیف، دشت بایر و موج‌داری تشخیص داده می‌شد که بعضی جاهایش وحشی‌تر از جنگل‌های بکر بود.

راننده یک ریز بوق می‌زد تا زائرها از روی جاده‌ها کنار بروند و فرمان را این طرف و آن طرف می‌پیچید تا به دست انداز نیفتد، و هر سه دقیقه با سر و صدا از پنجره به بیرون تف می‌کرد. زائره‌های پیاده و گاری‌های کوچک و گاری‌هایی که به گاو بسته شده بود مثل ستون مورچه‌ها در سراسر جاده کشیده می‌شد، گاه‌گاهی اتومبیل لوکسی با راننده اونیفورم پوش و بوق زنان می‌گذشت، زن‌های مسنی که داخلش نشسته بودند لباس‌های سیاه یا طوسی یا آبی تیره برتن داشتند، و مردهای چاق درکت و شلوارهای تیره حالت متین کسانی را داشتند که هر بار که ارزش پول پایین می‌آید ثروتشان چندین برابر می‌شود. می‌توان کاملاً از سر فرصت سرنشین این ماشین‌ها را تماشا

ژوزه ساراماگو

کرد، چون هر وقت به دسته‌های زائرهایی می‌رسند که در جاده‌ها در حال حرکت هستند، مجبور می‌شوند سرعت خود را کم کنند. کشیشی که پیشاپیش هر یک از این دسته‌ها راه می‌رود در واقع هم راهنمای معنوی و هم راهنمای مسافرتی است، و الحق سزاوار ستایش است، چون خود او هم مثل خیل مریدانش اهل فداکاری است و پیاده و پا برهنه در میان سنگ‌ها و گرد و خاک ره می‌سپرد. اکثر زائرها پا برهنه راه می‌روند، بعضی‌ها نیز بالای سر خود چتر گرفته‌اند تا از نور آفتاب محافظتشان کند، چون کم نیستند آدم‌هایی که سرشان در برابر گرمای آفتاب مقاوم نیست و زود از حال می‌روند. صدای سرود می‌آید که ناموزون خوانده می‌شود، صداهای زیر زن‌هایی مثل ناله بی پایان است، مثل گریه‌ای بدون اشک، و بعضی از مردها کلمات را همیشه فراموش می‌کنند، و فقط قافیه‌ها را می‌خوانند که صدای بم واضحی ایجاد می‌کند و تکرار می‌شود، همین قدر که همراهی کنند کافی است، کسی توقع بیشتری از آنها ندارد. در گودال‌های کنار جاده، اینجا و آنجا کسانی در سایه درخت‌ها نشسته‌اند تا استراحتی کنند و بعد بقیه راه را بروند، و در این فاصله تکه نان و سوسیزی می‌خورند، یا یک تکه پیراشکی می‌خورند، یا ساردین می‌خورند که سه روز پیش در دهکده خود سرخ کرده‌اند. وقتی خستگی در کردند دوباره به راه می‌افتند، زن‌ها سبد آذوقه‌ای را روی سر خود حمل می‌کنند، بعضی حتی در حال راه رفتن کودکی را شیر می‌دهند. هر بار که اتوبوسی رد می‌شود ابری از گرد و خاک رویشان می‌نشیند، اما کسی چیزی احساس نمی‌کند و اهمیتی نمی‌دهد، راهب و زائرها به این چیزها عادت دارد، عرق از پیشانی‌هایشان سرازیر می‌شود و در گرد و خاک

سال مرگ ریکاردو ریش

چهره‌شان شیارهایی ایجاد می‌کند، سپس با پشت دست که صورتشان را پاک می‌کنند کثیف‌ترش می‌کنند. صورتشان از گرما تیره شده است اما زن‌ها شال را از سرشان بر نمی‌دارند و مردها کت‌های ضخیم خود را از تن در نمی‌آورند، دکمه‌های پیراهن و حتی یقه را باز نمی‌کنند، اینها به طور ناخودآگاه عادات صحرائشینی را حفظ کرده‌اند، عقیده دارند آنچه آدم را از سرما حفظ می‌کند از گرما نیز حفظ می‌کند، برای همین است که گویی خود را در زیر لباسشان مخفی کرده‌اند.

در یک جا که جاده بپیچ می‌خورد گروه کوچکی زیر یک درخت جمع شده‌اند، صدای گریه شنیده می‌شود، زن‌ها موی خود را می‌کنند، مردی روی زمین دراز کشیده است. اتوبوس سرعتش را کم می‌کند تا مسافرهاش ببینند چه خبر شده، ریکاردو ریش بلند به شوفر می‌گوید، نگاه‌دار ببینم چه شده، من دکترم. زمزمه‌های اعتراض بلند می‌شود، همه عجله دارند و می‌خواهند زودتر به مکان معجزه برسند، اما می‌ترسند که اعتراضشان غیرانسانی جلوه کند و ساکت می‌شوند، ریکاردو ریش پیاده می‌شود، از میان جمعیت راهی برای خود باز می‌کند و در کنار مرد در میان گرد و خاک زانو می‌زند، نبضش را می‌گیرد و می‌گوید، مرده است، به زحمتش نمی‌ارزید که از اتوبوس پیاده شود و این خبر را اعلام کند. ناگهان صدای گریه شدیدتر از پیش بلند می‌شود، افراد خانواده زیاد است و همه گریه می‌کنند، فقط بیوه متوفا با چشم‌های خشک و لب‌های لرزان به مرده خیره شده بود و ریشه‌های شالش را با دست‌هایش می‌پیچید. او حتی از پیرمرد هم مسن‌تر است، هر چند که برای پیرمرد دیگر سن مطرح نیست. دو نفر

ژوزه ساراماگو

از مردان خانواده سوار اتوبوس شدند تا از مسئولین فاتیما بخواهند که پیر مرد را ببرند و در نزدیکترین گورستان دفنش کنند. ریکاردو ریش اکنون به جایش برگشته است و همه نگاهش می‌کنند، یک دکتر در اتوبوس هست، هم سفری که وجودش به آدم قوت قلب می‌دهد، هر چند که تا حالا کار دیگری جز تأیید مرگ یک نفر نکرده است. آن دو مرد برای مسافرهایی که نزدیک آنها نشسته‌اند از متوفا صحبت می‌کنند، خیلی مریض بود، اصلاً نمی‌بایست می‌آمد، اما اصرار کرد که باید بیایم، گفت اگر مرا بگذارید و بروید خودم را از تیر سقف آشپزخانه حلق آویز می‌کنم، و آخرش آمد و اینجا مرد، آدم از سرنوشت نمی‌تواند فرار کند. ریکاردو ریش بی آن که متوجه شده باشد چه کار می‌کند، سرش را به علامت تصدیق تکان داده است، بله آقا، سرنوشت، خدا کند یک نفر صلیبی در زیر این درخت نصب کند تا مسافرهای آینده بتوانند دعایی برای روح این آدم بخوانند، کسی که بدون اعتراف و مراسم مذهبی جان سپرد، اما از لحظه‌ای که از خانه‌اش بیرون آمد، در واقع قدم در راهی گذاشت که به سوی بهشت می‌رود. و اگر زمان مسیح بود و این پیر مرد ایلعازر^۱ بود، معجزه دیگری ممکن بود رخ بدهد، مسیح که به کووا دا ایریا می‌رفت تا شاهد معجزات باشد در خم جاده ظاهر می‌شد و فوراً همه چیز را می‌فهمید، به دلیل این که در این زمینه‌ها تجربه دارد، آنگاه از میان مردم ساده دل راهی باز می‌کرد و می‌آمد، و اگر کسی اعتراض می‌کرد سرزنشش می‌نمود، می‌دانی با چه کسی صحبت می‌کنی، و نزدیک پیرزن می‌رفت که قادر به گریستن نیست و تسلیش می‌داد، خود را

۱. Lazarus از دوستان مسیح بود که چهار روز پس از مرگش مسیح بر سر قبرش آمد و «به آواز بلند ندا کرد ای ایلعازر بیرون بیا» و ایلعازر از قبر بیرون آمد (انجیل یوحنا، باب یازدهم).

سال مرگ ریکاردو و ریش

عذاب ندهید، بگذاریدش به عهده من، سپس دو قدم به جلو بر می‌داشت و صلیب می‌کشید، چه پیش‌گویی عجیبی از تصلیب خود می‌کند، چون صحبت زمانی است که او هنوز مصلوب نشده است، و به ایلعازر دستور می‌داد، بلند شو و راه برو، ایلعازر بلند می‌شد، معجزه‌ای دیگر، مرد زنش را می‌بوسید و زن بالاخره می‌توانست گریه کند و همه چیز به وضع قبلی خود بر می‌گشت، اندکی بعد که گاری می‌آمد تا مرده را ببرد، به مأمورین متوفیات می‌گفت، چرا زنده را از میان مردگان می‌طلبید، در اینجا نیست، بلکه برخاسته است! اما به رغم تمام کوشش‌ها، در کووا دا ایریا همچون معجزه‌ای رخ نداده است.

به مقصد رسیده‌اند. اتوبوس ایستاده است، اگزوز آخرین دود را بیرون می‌دهد و موتور خاموش می‌شود، رادیاتور مثل دیگ جهنم می‌جوشد، در حالی که مسافرها پیاده می‌شوند راننده می‌رود و کاپوت موتور را بالا می‌زند، دست‌هایش را با کهنه پوشانده است تا نسوزد، از مجمر موتور مثل دود بخور بخار بر می‌خیزد، آفتاب مغز آدم را به جوش می‌آورد. ریکاردو و ریش به سیل جمعیت زایرها می‌پیوندند، سعی می‌کنند در خیال خود مجسم کنند که اگر چنین منظره‌ای از آسمان دیده شود به چه شکل خواهد بود، منظره مردمی که به شکل ستاره‌ای بزرگ در چهار جهت اصلی و تمام جهت‌های فرعی در هم می‌لولند، این فکر باعث می‌شود که سرش را به سوی آسمان بلند کند، شاید هم صدای هواپیما بود که توجهش را به سوی آن بالاها و منظره‌های اثیری جلب کرد. هواپیمایی در ارتفاع بالا دور

ژوزه ساراماگو

می‌زد و برگه‌هایی را پایین می‌ریخت، شاید از این زیارت نامه‌ها بود که زایرها دسته‌جمعی می‌خوانند، برگه‌ها در هوای راکد فرود می‌آیند، زایرها که سرها را به سوی آسمان گردانده‌اند برگه‌های سفید و زرد و سبز و آبی را در آسمان می‌قاپند، تعدادی از مردها و زن‌ها که از این برگه‌ها در دستشان است ساکت ایستاده‌اند و نمی‌دانند چه کار کنند، این‌ها بی‌سواد هستند، و اکثریت این مجمع عرفانی را اینها تشکیل می‌دهند، مردی که روپوشی پوشیده است، و از سر وضع ریکاردو ریش حدس زده است که باید آدم باسوادی باشد، از او می‌پرسد، آقا اینجا چه نوشته است، ریکاردو ریش می‌گوید، تبلیغ بووریل است، مرد با سوءظن ریکاردو ریش را نگاه می‌کند، نمی‌داند آیا باید پرسد بووریل چیست یا نه، سپس کاغذ را دوبار تا می‌کند و داخل جیبش می‌گذارد، چیزی را که به درد نمی‌خورد دور نینداز، یک روز دیدی به درد خورد.

یک دریای انسانی واقعی. در تورفتگی ساحل‌های این دریا صدها چادر برپا شده است، دیگ‌ها را روی آتش بار گذاشته‌اند، سگ‌ها از اموال محافظت می‌کنند، بچه‌ها گریه می‌کنند، مگس‌ها فرصت را غنیمت می‌شمارند و از همه چیز استفاده می‌کنند. ریکاردو ریش در میان چادرها می‌گردد، این محوطه معجزات که به اندازه یک شهر است مسحورش کرده است، مثل این است که کولی‌ها چادر زده‌اند، پر از گاری و قاطر و خرابی‌هایی که بدنشان پر از زخم و زیلی است تا خرمنگس‌ها دلی از عزا در بیاورند. چمدانش را به دستش گرفته است و نمی‌داند به کدام طرف برود، هیچ سقفی نیست که حتی مدت کوتاهی او را در زیر خود پناه دهد، می‌داند که در آن دور و برها خانه

سال مرگ ریکاردو ریش

نیست تا اتاقی کرایه کند، اگر هم هست از اینجا دیده نمی شود، هتل که هیچ، اگر در جایی استراحت گاهی برای زائرها باشد، نباید در این ساعت حتی یک تخت خالی داشته باشد، خدا می داند که از چند روز پیش همه را گرفته اند. باید دید خدا چه می خواهد. گرمای آفتاب بیداد می کند، هنوز به شب خیلی مانده است، و هیچ معلوم نیست که شب هوا خنک تر خواهد شد، اما ریکاردو ریش در بند آسایش نیست، برای دیدن مارسندا به فاتیما آمده است. چمدانش سبک است، داخل آن فقط تیغ صورت تراشی و صابون و فرچه و یک دست لباس زیر اضافه و جوراب است، و یک جفت هم پوتین که حالا دیگر باید آن ها را بپوشد و گرنه کفش های ورنی اش خراب خواهد شد. اگر مارسندا آمده باشد، مطمئناً داخل این چادرها نیست، حقش است که دختر سردفتر به جای بهتری برود، اما کو، جا کجا بود. همان طور که آدم مجبور است بالاخره از جایی شروع به جستجو کند، ریکاردو ریش هم از بیمارستان شروع کرد، و چون دکتر بود توانست وارد بیمارستان شود و از میان جمعیت راهی باز کند، توی راهروها و سالن ها هر جا که آمده بود تخت و برانکار گذاشته بودند، حتی روی زمین مریض خوابیده بود، اما مریض ها ساکت بودند، در حالی که همراهانشان یک ریز دعا می خواندند، و در میان دعا ناله دلخراشی بر می آوردند یا التماس می کردند که مریم عذرا درخواستشان را برآورده کند، این صداها لحظه ای شدت می یافت و اوج می گرفت، صداها ی زیری که گوش ها را کر می کرد، سپس دوباره کاهش می یافت و از نو به زمزمه ای تبدیل می شد. بیمارستان سی تا تخت بیشتر نداشت و تعداد مریض ها حدود سیصد تا بود که بر اساس مقررات بیمارستان

ژوزه ساراماگو

جا داده شده بودند، ده تا وسط راه خوابیده بودند و می‌بایست از رویشان رد بشوی، در قدیم می‌گفتند که اگر از روی کسی رد شوی او را چشم خواهی زد، خوشبختانه امروز دیگر این اعتقاد منسوخ شده است، چشمم زدی، باید برگردی در جهت عکس از رویم رد شوی، و بر می‌گشتی در جهت عکس از رویش رد می‌شدی، کاش می‌شد تمام بدبختی‌ها را به این شکل از بین برد. مارسندا آنجا نبود، ریکاردو ریش می‌دانست که نیست، مارسندا می‌تواند با پاهای خودش راه برود، گرفتاری او به بازویش مربوط می‌شود، و اگر دستش را از جیبش بیرون نیاورد حتی کسی متوجه آن نمی‌شود. اکنون هوای بیرون دیگر گرم‌تر از آنجا نبود و خوشبختانه آفتاب بو نمی‌داد.

می‌توان قسم خورد که جمعیت باز هم افزایش پیدا کرده است و از طریق تقسیم یاخته‌ای تکثیر می‌یابد. مثل فوج بزرگی از زنبورهای عسل که به سوی عسل آسمانی کشیده شده باشد و ول می‌خورد، همه‌همه می‌کند، خش خش می‌کند، جابه‌جایی‌اش به کندی صورت می‌گیرد، خودش در حرکت خودش وقفه ایجاد می‌کند. ریکاردو ریش در دل خود گفت، اینجا بعید است که آدم بتواند کسی را پیدا کند، و سپس متوجه می‌شود که تسلیم شده است، به نظر می‌رسید که یافتن یا نیافتن مارسندا زیاد برایش مهم نیست، بهتر است که در این جور موارد آدم به سرنوشت اعتماد کند، اگر خواست سرنوشت این است که ما همدیگر را ببینیم، هر چه قدر هم که خود را پنهان کنیم، همدیگر را خواهیم دید، سپس می‌گویند احمقانه است که آدم درباره‌ی چنین موقعیتی این‌طور فکر کند، مارسندا اگر اینجاست نمی‌داند که من اینجا هستم، و بنابراین سعی نخواهد کرد که خود را از من پنهان کند،

سال مرگ ریکاردو ریش

پس احتمالش زیاد است که همدیگر را ببینیم. هواپیما هنوز دور می‌زند و کاغذهای رنگارنگ در آسمان می‌رقصند، اما جز زایرانی که تازه از راه رسیده‌اند دیگر کسی به آن‌ها توجه نمی‌کند، آن عکس که در روزنامه چاپ شده بود خیلی قانع‌کننده‌تر بود، کاش روی این برگه‌ها هم همان چاپ شده بود، عکسی که یک دکتر را بارش بزی و خانمی را در لباس خواب نشان می‌داد، اگر بووریل مصرف کرده بودی به این روز نمی‌افتادی، در مورد اکثر کسانی که اینجا در فاتیما هستند، یک شیشه بووریل می‌توانست معجزه کند. ریکاردو ریش کتش را در آورده است و با کلاهش صورتش را باد می‌زند، سپس ناگهان احساس می‌کند که پاهایش خسته شده است و سایه‌ای می‌یابد تا استراحتی کند، بعضی زایرها که راه رفتن و دعا خواندن مداوم خسته‌شان کرده بود در کنار او در سایه خواب رفته بودند تا خستگی در کنند، و برای هنگامی که مجسمه عذرا را می‌آورند و شمع‌ها را می‌گردانند، و برای شب بیداری در نور آتش و فانوس‌ها قوای خود را بازیابند. او هم اندکی خوابش برد، پشتش را به درخت زیتون تکیه داده بود و سرش را روی خزه نرم تنه آن گذاشته بود. هنگامی که چشم‌هایش را گشود، آسمان آبی را از میان شاخه‌های درخت‌ها دید و پسرک لاغری که در ایستگاه بود به یادش آمد، همان که مادر بزرگش عزیزم خطابش می‌کرد، چون سنشان نشان می‌داد که پسرک می‌بایست نوه‌اش باشد، اکنون آن پسر بچه چه کار می‌کند، مطمئناً کفش‌هایش را اکنون در آورده است، وقتی که به دهکده می‌رسد اولین کاری که می‌کند همین است، دومین کار این است که به طرف رودخانه می‌دود، مادر بزرگش داد زده است، فوراً ندو آنجا، هوا

ژوزه ساراماگو

خیلی گرم است، اما حرف مادر بزرگ را گوش نمی‌کند، ما در بزرگ هم انتظار ندارد که نوه‌اش حرفش را گوش کند، پسر بچه‌های این سن و سال دوست دارند آزاد باشند، نه این که به دامن مادرشان بچسبند، به قورباغه‌ها سنگ پرتاب می‌کنند و عین خیالشان نیست که ممکن است چه بلایی سر آن‌ها بیاورند، بعدها روزی از کاری که کرده‌اند پشیمان خواهند شد، اما آن حیوانات کوچک زنده نخواهند شد. همه چیز به نظر ریکاردو ریش مضحک می‌آید، هم از لیبون به فاتیما آمدنش که گویی به دنبال سرابی می‌دود، و به سراب بودن آن هم آگاهی دارد، هم این نشستنش در سایهٔ زیتون و در میان آدم‌های ناشناس، و منتظر چیزی بودنش، هم فکر کردنش به پسر بچه‌ای که او را فقط یک لحظه در یک ایستگاه ساکت دیده است، هم این اشتیاق که ناگهان در دلش پیدا شده است و آرزو می‌کند که کاش مثل آن پسر بچه بود، دماغش را با آستین بازوی راستش پاک می‌کرد، توی آب و گِل بازی می‌کرد، گل‌ها را می‌چید، می‌بویدشان و فراموششان می‌کرد، از باغ‌ها میوه می‌دزدید، سگ‌ها دنبالش می‌کردند، می‌دوید و گریه می‌کرد، به دنبال دخترها می‌افتاد و دامنشان را بالا می‌زد، و به این دلیل این کار را می‌کرد که آنها از این کار خوششان نمی‌آید، یا این که می‌آید اما وانمود می‌کنند که نمی‌آید، ریکاردو ریش احساس می‌کند که دوست داشت همهٔ این کارها را بکند و تا حالا هیچ‌گاه این را به خودش اعتراف نکرده بود. زیر لب می‌گوید، پس من کی زندگی کردم، و زایری که کنار او خوابیده بود خیال می‌کند این یک دعای جدید است، دعایی که هنوز مرحلهٔ تجربی خود را می‌گذراند.

آفتاب پایین می‌رود اما هرم گرما فروکش نکرده است. در میدان

سال مرگ ریکاردو ریش

وسیع جای سوزن انداختن هم نیست، جمعیت به طور پیوسته و یک نواخت در دور این میدان در حرکت است، مطمئناً از دور این حرکت خیلی آهسته به نظر خواهد رسید، در این سمت مردم سعی می‌کنند جای بهتری گیر بیاورند تا بهتر بتوانند ببینند، در سمت دیگر هم وضع باید به همین ترتیب باشد. ریکاردو ریش که از جایش بلند شده است تا گشتی بزند، از وجود زیارتی از نوع دیگر آگاه می‌شود، زیارت به قصد گدایی که چیز تازه‌ای هم نیست، اما اینجا خیلی علنی است. یک عده واقعاً گدایند و یک عده هم ظاهراً گدایند، فرق این دو فقط صوری نیست، بجاست که دقیقاً این دو را از هم متمایز کنیم، گدای واقعی از فقر گدایی می‌کند، در حالی که گدایان کاذب گدایی را حرفه خود قرار داده‌اند، و چه بسا که از این راه ثروتی هم به هم می‌زنند، تکنیک و دانش هر دو گروه یکی است، هر دو زاری می‌کنند، التماس می‌کنند، دست دراز می‌کنند، و غالباً هر دو دست را، آدم را با حرکات و حرف‌های نمایشی خود به مقام خدایی می‌برند و در موقعیتی قرار می‌دهند که به سختی می‌تواند در برابر خواسته آنها مقاومت کند، اگر قلب مهربانی دارید صدقه کوچکی به من بدهید، خدا عوضتان بدهد، به حال من نابینای بیچاره رحمی بکنید، به حال من نابینای بیچاره رحمی بکنید، کسان دیگری پای پر از زخم یا نقص بازویشان را به معرض نمایش می‌گذارند، اما آن که ما به دنبالش می‌گردیم بازویش را در معرض دید نمی‌گذارد، و ناگهان گویی که درهای جهنم گشوده شده بود، زیرا چنان ناله‌هایی را فقط اهل دوزخ می‌توانند سر بدهند، حالا فروشندگان بلیت‌های لاتاری هم فریاد می‌زنند و شماره بلیت‌ها را اعلام می‌کنند، هیاهوی اینها به حدی است که صدای دعا در وسط

ژوزه ساراماگو

زمین و آسمان بلا تکلیف می ماند، یکی دعای ربانی اش را قطع می کند و در حالی که با یک دستش تسبیح را گرفته است، با دست دیگرش بلیت شماره سه هزار و ششصد و نود و چهار را لمس می کند، گویی که وفاداری و وزن شانسیش را ارزیابی می کند، سپس از داخل دستمالش مبلغ لازم را بیرون می آورد و دعایش را از همان جایی که قطع شده بود با قلبی امیدوار ادامه می دهد، رزق امروزمان را به ما عطا بفرما. اکنون نوبت به فروشندگان پتو و کراوات و دستمال و زنبیل رسیده است، و به بیکارانی که بازوبند بسته اند و شمایل مقدس می فروشند، اینها در واقع فروشنده نیستند، اول مردم پول می دهند و بعد آنها عکس را می دهند، راه خوبی برای حفظ تشخیص خود پیدا کرده اند، اینها نه گدای واقعی هستند نه گدای کاذب، اگر اعانه ای می گیرند به دلیل بیکاری است، و بازوبندی بسته اند که خیلی چیز خوبی است، آن کلمه بیکار که با حروف سفید و واضح بر این بازوبند سیاه نقش بسته است از دور کاملاً مشخص است، به این ترتیب هم شمردن تعداد بیکاران آسان تر می شود و هم خود بیکاران فراموش نمی شوند. بدتر از همه فروشنده های دورگرد هستند، تعدادشان به قدری زیاد است که آرامش جانها و آرامش این مکان مقدس را بر هم می زند، ریکاردو ریش نمی خواهد از نزدیک آنها رد شود، زیرا فوراً کالاهای خود را به جلو چشم آدم می گیرند و اصرار می کنند که بخرد، سینی هایی مزین به عکس مریم عذرا، مجسمه های کوچک، یک دسته تسبیح، یک دوجین صلیب، کلی مدال های کوچک با نقش های قلب مسیح، قلب پرمهر مریم، شام آخر، عید میلاد، پارچه مقدس^۱ و

۱. Véronique، پارچه ای که یکی از زن های اورشلیم پیشانی عیسی را با آن خشک کرد و این پارچه در کلیسای رم نگهداری می شود.

سال مرگ ریکاردهو ریش

هر سال در روز ظهور حضرت مریم در فاتیما، مدال‌های سه چوپانی که زانو زده‌اند و دست در دست هم دعا می‌خوانند. یکی از آنها پسر بچه است اما در سرگذشت قدیسین و اولیا نامی از او برده نشده است، و حرفی از آموزش او هم در میان نیست. تمام اعضای این طایفه پول‌پرست مثل جن‌زده‌ها فریاد می‌زنند، اگر یهودایی در میانشان پیدا شود و بخواهد مشتری همکار خود را از دستش در بیاورد بدا به حال او، پرده معبد دریده خواهد شد، باران دشنام و لعنت بر سر آن خائن نابکار باریدن خواهد گرفت، ریکاردو ریش به یاد نمی‌آورد که در برزیل یا سال‌ها پیش در همین جا الفاظی به این زیبایی شنیده باشد، در این رشته از هنر پیشرفت قابل توجهی حاصل شده است. فاتیما، جواهر ذی‌قیمت کاتولیسیم، با آتش‌های مختلف می‌درخشد، و با درخشش‌های مختلف چشم‌ها را خیره می‌کند، با آتش محنت آنهایی که تنها امیدشان این است که هر سال به اینجا بیایند، و انتظار بکشند تا شاید نوبت درمانشان فرا برسد، آتش ایمان بی‌حد و حصر، آتش محبت و انساندوستی، درخشش تبلیغات بووریل، درخشش زنارها و چیزهای دیگری که کشیش‌ها به خود بسته‌اند، درخشش زیورآلات بدل، محصولات چایی و بافندگی، درخشش نوشیدنی‌ها، درخشش اشیای گم شده و پیدا شده، هم به معنای حقیقی و هم به معنای مجازی آن، این اصطلاح همه چیز را در خود خلاصه می‌کند، چیزی که ریکاردو ریش را به تحرک واداشته است همین است، جستجویش را می‌کند، فقط نمی‌داند آیا پیدا هم خواهد کرد. تا حالا به بیمارستان سر زده است، تمام چادرها را گشته

۱. اشاره به انجیل متی، باب بیست و هفتم، آیه ۵۱: «... که ناگاه پردهٔ هیکل از سر تا پا دوباره شد و زمین متزلزل و سنگ‌ها شکافته گردید.»

ژوزه ساراماگو

است، به هر طرف بازار مکاره رفته است، و حالا به میدان گاه شلوغ و میان جمعیت فشرده می‌رود که تکالیف و اعمال عقیدتی را به جا می‌آورند، دعا‌های ترحم‌انگیز می‌خوانند، نذری را که کرده‌اند با راه رفتن روی دست‌ها و زانوهای مجروح خود ادا می‌کنند، زن توبه‌کاری که از زیر بغل هایش گرفته‌اند و سرپا نگهش داشته‌اند از شدت درد و جذبۀ از حال می‌رود، و آنگاه ریکاردو ریش متوجه می‌شود که مریض‌ها را از بیمارستان آورده‌اند و روی برانکارها در چندین صف در کنار هم گذاشته‌اند. مجسمۀ عذرا را که پوشیده از گل‌های سفید است از میان این صف‌ها عبور خواهند داد، ریکاردو ریش چهره‌ها را یک به یک از نظر می‌گذراند، جستجو می‌کند اما نمی‌یابد، گویی خوابی می‌بیند که هیچ معنایی ندارد، مثلاً خواب جاده‌ای که آغازی ندارد، یا خواب سایه‌ای که سایهٔ هیچ شیئی نیست، یا خواب کلمه‌ای که هوا آن را گفته و بعد هم منکر شده است. سرودها ساده است، همگی سول و دو، سول و دو، صداهایی که سرود را می‌خوانند زیر و لرزانند، دائماً قطع می‌شوند و بلافاصله از نو به بقیه می‌پیوندند. سیزدهم ماه مه در کووا دا ایریا، و ناگهان سکوت برقرار می‌شود، مجسمه از کلیسای کوچک تجلی‌گاه بیرون می‌آید، لرزه‌ای بر اندام جمعیت می‌افتد، ماوراءالطبیعه است که ناگهان ظهور کرده است و بر فراز سر دویست هزار نفر می‌گذرد، به ناچار چیزی اتفاق خواهد افتاد. مریض‌ها که شوری عرفانی بر دل‌هایشان افتاده است، دستمال‌ها و تسبیح‌ها و مدال‌ها را با دست جلو می‌آورند، کشیش‌ها هم آن‌ها را می‌گیرند و به مجسمه می‌مالند و به آن بدبخت‌ها پس می‌دهند، بدبخت‌هایی که یک ریز التماس می‌کنند، ای بانوی فاتیما به من

سال مرگ ریکاره و ریش

زندگی عنایت کن، ای بانوی فاتیما به من قدرت راه رفتن عطا کن، ای بانوی فاتیما به من بینایی عطا کن، ای بانوی فاتیما به من قدرت شنوایی عطا کن، ای بانوی فاتیما به من شفا بده، ای بانوی فاتیما، ای بانوی فاتیما، ای بانوی فاتیما، لال‌ها چیزی نمی‌خواهند، فقط به نگاه کردن قناعت می‌کنند، البته اگر هنوز چشم‌هایشان را داشته باشند، ریکاره و ریش با دقت گوش می‌دهد، اما نمی‌شنود که کسی بخواهد، بانوی فاتیما، نظری به این بازوی چپ من کن، و شفایش بده اگر می‌توانی. خدای خود و مادر مقدس را می‌آماید، و اگر خوب فکر کنی خواهی دید که نباید از خدا چیزی بخواهی، بلکه تسلیم خواست او شوی، فروتنی و تواضع این طور ایجاب می‌کند، فقط خدا آگاه است که چه چیزی برای ما خوب است.

معجزه‌ای به وقع نیبوسته است، مجسمه یک دورگشته است و به داخل کلیسا برگردانده شده است، کورها همچنان کورند، لال‌ها صدا ندارند، فلج‌ها حرکت ندارند، عضوهای قطع شده جوانه نزده‌اند، بدبختی غمزده‌ها از بین نرفته است، و همه می‌گریند و خود را متهم می‌کنند، ایمانم سست است، گنه‌کارم، گنه‌کارم، گناهانم زیاد است. سایه‌های غروب درازتر می‌شوند، مثل حرکت دسته جمعی زایرها تاریکی شفق هم به کندی گسترده می‌شود، آسمان رنگ روشن و آبی روز را اندک اندک از دست می‌دهد، اکنون به رنگ مروارید است، خورشید که در پشت درخت‌ها ناپدید شده است، در افق و روی تپه‌های دور دست به رنگ‌های گوناگون مشتعل می‌گردد، ارغوانی، نارنجی، سرخ، بنفش، بیشتر به آتشفشان شبیه است تا

۱. تلمیحی است به سفر تنبیه، باب ششم، آیه ۱۶: «بَهْرَه خدای خود را می‌آماید چنان که او را در مَآ آزمودید.»

رُوزه ساراماگو

خورشید، آدم باورش نمی‌شود که این همه در سکوت اتفاق بیفتد. به زودی شب خواهد شد و آتش‌ها را روشن می‌کنند، دستفروش‌ها ساکت شده‌اند، گداها سکه‌هایشان را می‌شمارند، در زیر درخت‌ها جسم‌ها را تغذیه می‌کنند، کوله‌پشتی‌ها دوباره گشوده می‌شوند، مردم نان‌های بیات را سق می‌زنند، چلیک‌های کوچک یا قمقمه‌های آب را به لب‌های عطشان خود می‌برند، همه می‌خورند، اما چیزی که می‌خورند به نسبت توانگری آنها فرق می‌کند. ریکاردو ریش زیر یک چادر و کنار عده‌ای از زایرها جا پیدا کرده است. آشنایی قبلی و این حرف‌ها در میان نبود، فقط یک برادری تصادفی بینشان ایجاد شده بود، آنها او را دیده بودند که حالت گم‌شده‌ها را داشت، چمدانی در دستش و پتویی که تازه خریده بود زیر بغلش بود، و در لحظه‌ای که او در دل خود می‌گفت ظاهراً شب خیال خنک شدن ندارد، اگر می‌شد زیر یکی از این چادرها بخوابم خیلی خوب بود، در همین لحظه به او گفته بودند، بفرمایید آقا، متعلق به خودتان است، البته او قبول نکرد، نه، خیلی متشکرم، اما آنها اصرار کردند، بدون تعارف عرض می‌کنیم، و واقعاً راست می‌گفتند، ریکاردو ریش به زودی متوجه این موضوع شد، گروهشان از اطراف آبرانشش^۱ آمده بود و عده قابل توجهی بودند. در سراسر کووا دا ایریا صدایی به گوش می‌رسد که صدای جویدن غذا و آخرین دعاهاست، بعضی‌ها نیاز شکم‌های خود را برآورده می‌سازند و بعضی دیگر دل‌های پر درد خود را تسکینی می‌دهند، که بعداً جایشان را با هم عوض خواهند کرد. ریکاردو ریش در روشنایی ضعیف آتش‌ها مارسندا را پیدا نخواهد کرد، بعداً در نور

1. Abrantes

سال مرگ ریکاردو ریش

شمع‌های طواف هم او را نخواهد یافت، و حتی در خواب نیز نخواهد یافت، وقتی می‌خواهد بخوابد به قدری خسته و مایوس است که فقط دلش می‌خواهد از صحنه روزگار محو شود. در وجود خودش یک موجود دوگانه می‌بیند، یکی ریکاردو ریش هر روزه است که تر و تمیز و اصلاح کرده و آدم متشخصی است، اما یک موجود دیگر هم هست که فقط اسم ریکاردو ریش را دارد و ولگردی است با ته ریش، لباس‌های مجالّه و نامرتب، روی کلاهش لکه‌های عرق نشسته است، کفش‌هایش خاک‌آلود است، مردی که نمی‌تواند او باشد، و این دو مرد از یکدیگر توضیح می‌خواهند، می‌خواهند بدانند که این دیوانگی او چه معنا می‌دهد، این که بلند شده است و بدون هیچ اعتقادی به این چیزها به فاتیما آمده است، فقط برای این که شاید او را ببیند، اگر می‌دید چه بهش می‌گفتی، فکرش را کرده‌ای که اگر یک دفعه او در کنار پدرش در برابرت ظاهر می‌شد چه قیافه‌ای پیدا می‌کردی، یا از این هم بدتر، فقط نگاهی به خودت بکن، فکر می‌کنی که یک دختر جوان، حتی اگر نقص عضوی هم داشته باشد، می‌تواند عاشق یک پزشک دیوانه شود، پس لابد متوجه نیستی که آن احساسات هم تصنعی بود، کمی عقل داشته باش، باید از بانوی فاتیما تشکر کنی که دختر را ندیدی، هیچ فکر نمی‌کردم که تو این قدر دیوانه باشی. ریکاردو ریش این عتاب‌ها را تحمل می‌کند و انتقادهای او را می‌پذیرد، و در حالی که از سر و وضع کثیف و ژولیده خود احساس شرم می‌کند، پتو را روی خود می‌کشد و می‌خوابد. در نزدیکی‌اش یک نفر راحت خوابیده است و خروپف می‌کند، و در پشت آن زیتون بزرگ بچ‌هایی هست که هیچ ربطی به نیایش ندارد، خنده‌های

ژوزه ساراماگو

کوچکی که خیلی بعید است همسرایی فرشتگان باشد، و هیچ حالتی از خلصه روحانی ندارد. سپیده می دمد، سحرخیزان کش و قوسی می آیند و بلند می شوند آتش را به هم می زنند، روز جدیدی است که شروع می شود و کوشش های جدیدی در این روز صورت خواهد گرفت تا خواسته ها برآورده شود.

ریکاردوریش تصمیم گرفت که پیش از ظهر برود و به مراسم وداع با مریم عذرا نماند، او زودتر خدا حافظی کرده بود. هواپیما دوبار از فراز محوطه رد شد و برگه هایی برای تبلیغ بووریل پایین ریخت. اتوبوسی که با آن بر می گشت زیاد مسافر نداشت، جابجایی اصلی زایرها بعداً صورت خواهد گرفت. در خم جاده یک صلیب چوبی در زمین نصب شده است. بالاخره معجزه ای به وقوع نپیوسته بود.

ما از زمان آفونسو انریک^۱ تا جنگ جهانی اول توکل‌مان به خدا و بانوی مقدس بوده است. در مدتی که ریکاردو ریش از فاتیما بر می‌گردد، جمله فوق دائماً در ذهنش تکرار می‌شود، نمی‌داند آن را در روزنامه‌ای یا کتابی خوانده است، در موعظه‌ای یا خطابه‌ای مذهبی شنیده است، یا این که در تبلیغ مربوط به بووریل آمده بود، فرم مطلب مسحورش می‌کند، سبک فصیح و بلیغش طوری است که شور و حالی در دل ایجاد می‌کند، حالت خاص و حکیمانه‌اش نشان می‌دهد که ما ملت برگزیده‌ای هستیم، البته اگر نیازی به اثبات این موضوع باشد، و اگر ملت برگزیده‌ای در زمان‌های گذشته بوده است و در زمان‌های آینده خواهد بود، هیچ یک به اندازه ما دوام نیاورده است و نخواهد آورد، ما هشتصد سال مداوم با نیروهای آسمانی صمیمیت داشته‌ایم و به آن‌ها توکل کرده‌ایم، و اگر در تأسیس جمهوری پنجم عقب مانده‌ایم و موسولینی بر ما پیشی گرفته است، اما جمهوری ششم یا هفتم را حتماً تشکیل خواهیم داد، فقط صبر و حوصله می‌خواهد که خوشبختانه از این بابت کم نمی‌آوریم، صبر و حوصله جزء ذات ماست. علاوه بر این، بنا به فرمایش رئیس‌جمهور، عالیجناب ژنرال آنتونیو اسکارد فراگوسو کارمونا^۲، در مسیر درست حرکت می‌کنیم، جا دارد که قضات عالی مقام آینده از سبک خطابه او

۱. Afonso Henrique (۱۱۸۵-۱۱۱۰ میلادی)، اولین پادشاه پرتغال.

۲. António Oscar de Fragoso Carmona

ژوزه ساراماگو

به عنوان سرمشق استفاده کنند. به فرمودهٔ ایشان پرتغال بالاخره در تمام دنیا شناخته شده است و ما باید به پرتغالی بودن خود مباحثات کنیم. باید اذعان کرد که این سخن هم مثل سخن قبلی نافذ و شورانگیز است، ما همیشه تشنهٔ شهرت بوده‌ایم، برای همین است که از هنگامی که دریانوردی را شروع کردیم همیشه از خودمان تعریف کرده‌ایم، غالباً هم به عنوان یک متحد به تعریف از خود پرداخته‌ایم، آخر تمام کشورها می‌خواهند با ما متحد شوند، برای ما فرقی نمی‌کند که به چه کشوری می‌خواهیم خدمت کنیم، چیزی که برای ما اهمیت دارد وفاداری است، بدون این خصلت چه طور می‌توان زندگی کرد. ریکاردو ریش که خسته و آفتاب سوخته از فاتیما برگشته است، نه معجزه دیده است، نه مارسندا را دیده است، و مدت سه روز هم در خانه مانده است، به وساطت این نطق میهن پرستانه ارتباط خود با دنیای بیرون را از سرگرفت. روزنامه را برداشت و رفت زیر سایهٔ آداماستور نشست. پیرمردها آنجا هستند و کشتی‌ها را تماشا می‌کنند که برای بازدید از سرزمین موعودی می‌آیند که موضوع گفت و گوی تمام ملت‌هاست، چیزی که باعث تعجب آنها شده است این است که تعداد کشتی‌ها خیلی زیاد است، پرچم‌های خود را بالا برده‌اند، سوت‌های خود را به صدا درآورده‌اند، خدمهٔ آن‌ها روی پل‌ها ایستاده‌اند و احترام نظامی به جا می‌آورند، اما پس از آن که ریکاردو ریش روزنامهٔ چند بار خوانده شده را به آنها می‌دهد، بالاخره نور معرفت بر دل‌های این دو قراول تابیدن می‌گیرد، و معلوم می‌شود که چرا پرتغالی بودن افتخار محسوب می‌شود، هشتصد سال طول کشیده است تا این معرفت حاصل شود اما به زحمتش می‌ارزد. از

سال مرگ ریکاردو ریش

تپه‌های سانتا کاتارینا هشت قرن به تو سلام می‌کند ای دریا. پیر مردها، چاق و لاغر، دو قطره اشک ناپیدا را پاک می‌کنند، حیف که نمی‌توانند تا ابد روی این تپه بنشینند و ورود و خروج کشتی‌ها را تماشا کنند، چیزی که تحملش برایشان سخت است این است، وگرنه خود کوتاه بودن زندگی را به هیچ نمی‌گیرند. ریکاردو ریش روی نیمکت نشسته است و سربازی را می‌بیند که با کلفتی لاس می‌زند، سرباز می‌خواهد پررویی کند و دختر پشت دستی‌های آهسته‌ای به او می‌زند. امروز روزی است که باید فریاد شادمانی سر داد، یونانی‌ها این نوع فریاد را اووئه^۱ می‌گفتند، و ما آن را هللو یا^۲ می‌گوییم که از عبری‌ها برایمان مانده است، گل تپه‌ها پوشیده از گل است، چنین روزی برای خوشبختی مرد کفایت می‌کند، به شرطی که حرص جاه‌سیری ناپذیری نداشته باشد. ریکاردو ریش سیاهه^۳ حرص و جاه‌های خود را بررسی می‌کند و می‌بیند تنها چیزی که می‌خواهد این است که رودخانه و کشتی‌ها را تماشا کند، این تپه‌ها و آرامشی را که بر آنها حاکم است تماشا کند، اما چیزی که احساس می‌کند خوشبختی نیست، بلکه مثل این است که حشره‌ای بدون وقفه درونش را می‌جود، زیر لب می‌گوید، زمان است، سپس از خود می‌پرسد، اگر مارسندا را در فاتیمه دیده بودم، و اگر به قول معروف همدیگر را در آغوش کشیده بودیم، الآن چه احساسی داشتم. دیگر همدیگر را ترک نخواهیم کرد، وقتی که فکر کردم تو را از دست داده‌ام، تازه فهمیدم که

۱. Évoé یا Èvoé، هلهله‌ای که با کانت‌ها یا پیروان مؤنث باکوس، خدای شراب، به افتخار او سر می‌دادند.

۲. Alléluia، به معنی شکر خدا که در مرقع شادی ادا می‌شود.

ژوزه ساراماگو

چه قدر دوستت دارم، احتمالاً مارسندا نیز همین را می‌گفت، بعد دیگر نمی‌دانستند چه بگویند، حتی هنگامی که می‌رفتند در پشت درخت زیتون پنهان شوند، و مثل دیگران برای خودشان زمزمه کنند، بخندند، آه بکشند. باز ریکاردو ریش به واقعیت بر می‌گردد، باز صدای آن حشره که درون استخوان‌هایش را می‌جود به گوشش می‌رسد، زمان را کاری نمی‌شود کرد، ما درون زمان هستیم، ما فقط همراه زمان هستیم. پیرمردها مطالعه روزنامه را تمام کرده‌اند، قرعه می‌کشند تا به هر کدامشان که افتاد روزنامه را با خودش به خانه ببرد، این روزنامه حتی برای آن یکی هم که خواندن بلند نیست کادوی ذی‌قیمتی محسوب می‌شود، کاغذ آن برای ته سطل آشغال خیلی مناسب است.

وقتی که آن روز بعد از ظهر به مطبخ رفت، دوشیزه کارلوتا گفت، یک نامه برایتان آمده است، روی میزتان است، ریکاردو ریش احساس کرد که گویی ضربه‌ای به قلبش یا شکمش وارد شد، در این جور مواقع آدم دست و پایش را گم می‌کند، حالا بیا و جای ضربه را هم مشخص کن، مگر قلب با شکم چه قدر فاصله دارد، تازه حجاب حاجز هم که بین قلب و شکم واقع شده است هم به انقباضات این حساس است و هم به تپش‌های آن. نامه از کسی غیر از مارسندا نمی‌تواند باشد، یا نوشته است به او اطلاع دهد که بالاخره نتوانسته است به فاتیما برود، یا این که نوشته است به او بگوید که به آنجا آمده بود، او را هم از دور دید، حتی دست سالمش را برایش تکان داد، اما سفر نومیدکننده‌ای بود، هم از جهت این که ریکاردو ریش او را ندیده بود، هم از جهت این که دست معیوبش شفا نیافته بود، حالا، عشق

سال مرگ ریکاردو ریش

من، اگر هنوز مرا می خواهی، در کینتا داش لاگرماش^۱ منتظرتم. ظاهراً نامه مارسندا است، پاکتش بنفش رنگ است، روی مرکب خشک کن سبز رنگ گذاشته شده است، از در که می خواهی وارد شوی به رنگ سفید دیده می شود، اما سفید نیست، این یک خطای بینایی یا توهم است، و آدم در مدرسه آن را می خواند، از ترکیب آبی و زرد رنگ سبز به وجود می آید، از ترکیب سبز و بنفش رنگ سفید به وجود می آید، از ترکیب سفیدی و بی قراری رنگ پریدگی حاصل می شود. پاکت بنفش رنگ نیست و از کومبره نیامده است. ریکادرویس پاکت را آهسته و با دقت باز می کند، نامه کوچکی داخل آن است که با خط بد نوشته شده است، دست خط یک دکتر، همکار عزیز، بدین وسیله به اطلاع جناب عالی می رسانم که من کاملاً بهبود یافته‌ام و از اول ماه آینده خودم به مطب خواهم آمد، از فرصت استفاده می کنم تا سپاس قلبی خود را نسبت به جناب عالی ابراز کنم، از این که لطف کردید و در مدت بیماری من مطب را به جای من اداره کردید از شما تشکر می کنم، امیدوارم که به زودی جایی پیدا شود تا بتوانید بیماران را از دانش وسیع و تجربیات حرفه‌ای خود بهره‌مند سازید، نامه تا چند خط دیگر هم من باب تعارفات معمول نامه‌نگاری ادامه می‌یافت. ریکاردو ریش عبارات پرتکلف نامه را مجدداً می خواند و ظرافت و نکته‌دانی همکارش را ارج می‌نهد، او لطفی را که خودش در حق ریکاردو ریش کرده بود تبدیل به لطفی می‌کند که ریکاردو ریش در

۱. Quinta das Lagrimas، به معنی مزرعه اشک‌هاست. جمله «اگر هنوز مرا می خواهی، در کینتا داش لاگرماش منتظر هستم» را اینس و کاسترو در نمایشنامه ملکه مقتول، نوشته هانری دو مونترلان می‌گیرند. اینس و کاسترو (۱۳۵۵-۱۳۲۰ میلادی) که دختر یک نجیب‌زاده کاستیلی بود و با پیر، فرزند کرچک‌تر پادشاه پرتغال، ازدواج کرد و به دستور آفونس چهارم پادشاه پرتغال کشته شد.

ژوزه ساراماگو

حق او کرده است، و با این ترتیب کاری می‌کند که ریکادور ریس سربلند از مطب برود، هر وقت که خواست کار جدیدی بگیرد می‌تواند از این نامه استفاده کند، ملاحظه بفرمایید، دانش وسیع و تجربیات حرفه‌ای، این نامه برای توصیه نوشته نشده است، نوعی اعتبارنامه است، گواهی حسن انجام خدمت و درستکاری است، مثل نامه‌ای است که اگر یک روز لیدیا خواست از هتل براگانسا برود، و شغل دیگری بگیرد یا ازدواج کند، از طرف هتل به او داده خواهد شد. ریکاردو ریش روپوشش را می‌پوشد و به منشی می‌گوید که بیمار اول را بفرستد، پنج بیمار دیگر نیز منتظرند، دیگر وقت نخواهد کرد تا اینها را تا آخر درمان کند، خوشبختانه وضعشان هم آن قدرها بد نیست که در عرض دوازده روزی که تا پایان ماه باقی مانده است در دست او تلف شوند.

از لیدیا خبری نشده است. درست است که هنوز روز مرخصی‌اش نشده است، اما چون می‌داند که ریکاردو ریش فقط رفته بود سری به فاتیما بزند و برگردد، و ممکن است که مارسندا را هم در آنجا دیده باشد، باید لافل سری به سانتاکاتارینا می‌زد، این کار حتی نیم ساعت هم وقتش را نمی‌گرفت، یا به مطب او سری می‌زد که راحت‌تر و سریع‌تر بود، و خبر دوست و همرازش را از او می‌پرسید، ببخشید که مزاحم شدم، فقط می‌خواستم ببینم از مارسندا خانم چه خبر دارید، می‌خواستم ببینم حالش خوب است، بازویش خوب شده است. اما نیامده است و چیزی نپرسیده است، آن بوسه ساده و بدون شهوت به دردی نخورده است، شاید فکر کرده است که منظور ریکاردو ریش این بود که می‌خواست با آن بوسه او را بخرد، اما آیا افرادی مثل او و

سال مرگ ریکاردو ریش

با موقعیت او از این فکرها می‌کنند. ریکاردو ریش در خانه‌اش تنهاست، فقط برای خوردن شام و ناهار بیرون می‌رود، از پنجره‌اش رودخانه را تماشا می‌کند، دامنه‌های مونتئی ژو^۱ را تماشا می‌کند، مجسمه آداماستور را تماشا می‌کند، نخل‌ها را تماشا می‌کند، و پیرمردهای وقت شناس را تماشا می‌کند، گاه‌گاهی به پارک می‌رود تا یک دو صفحه‌ای کتاب بخواند، زود می‌خواهد، به فرناندو پسو^۲ فکر می‌کند که اکنون مرده است، به آلبرتو کائیرو فکر می‌کند که در عنوان جوانی مرد و چه استعدادی داشت، به آلوارو دکمپوش فکر می‌کند که در تلگرامش می‌گفت که رفته است در گلاسکو ساکن شود و تا پایان عمرش یا زمان بازنشستگی‌اش در آنجا کشتی خواهد ساخت، ریکاردو ریش گاه‌گاهی به سینما می‌رود، فیلم نان شب ساخته کینگ ویدور^۳ و سی و نه قدم با بازی روبرت دونات^۴ و مادلین کارول^۴ را دیده است، هوس کرده بود برود و یک فیلم سه بعدی را ببیند که آخر هم نتوانست در برابر این هوس مقاومت کند، و عینک مخصوص تماشای فیلم را هم به عنوان یادگاری به خانه آورده است، این عینک‌ها که یک سطحشان سبز و سطح دیگرشان قرمز است شی شاعرانه‌ای هستند، با آن‌ها چیزهایی را می‌شود دید که برای دیدنشان دید عادی کافی نیست. می‌گویند که زمان هیچ‌گاه متوقف نمی‌شود، هیچ چیز نمی‌تواند زمان را از حرکت باز دارد، این حرف‌ها همیشه تکرار می‌شود و بنا این حال خیلی‌ها از کندی گذشت زمان حوصله‌شان سر می‌رود، باورتان می‌شود، باید بیست و چهار ساعت بگذرد تا بشود یک شبانه روز، بعد هم که یک روز گذشت تازه متوجه

1. Montijo

2. King Vidor

3. Robert Donat

4. Madeline Carrol

ژوزه ساراماگو

می شوی که ارزش گذشتنش را نداشت و روز بعد هم مثل همان روز قبل است، کاش می شد که آدم از روی هفته های بیهوده بپرد و یک لحظه پربار و دلخواه را زندگی کند، یک دقیقه باشکوه را، البته به شرطی که دوام شکوه به مدت یک دقیقه ممکن باشد. دل ریکاردو ریش هوای برزیل را کرده است. ظاهراً به دلیل مرگ فرناندو پسواً بود که بعد از شانزده سال غیبت اقیانوس اطلس را طی کرده بود تا در اینجا مستقر شود، طبابت کند، شعر بگوید، ضمن این که پیر می شود جای شاعری را که مرده بود تا حدودی پر کنند، حتی اگر کسی متوجه این جانشینی نشود، اما اکنون به نظرش عجیب می آید. این مملکت، مملکت او نیست، البته اگر اصلاً مملکت کسی باشد، پرتغال فقط یک قطعه عکس عذرا بوده است، سراسر تاریخش مثل یک قطعه عکس فوری است که تمام خطوط آن سایه خورده است، حتی با عینک های مخصوص فیلم های سه بعدی هم که نگاهش کنی هیچ چیز برجسته ای در آن نمی بینی. فرناندو پسواً، یا بهتر است بگوییم آن سایه یا روح یا شبیحی که اسمش فرناندو پسواست، دیگر نمی تواند بخواند، اما حرف می زند، می شنود، می فهمد، گاه گاهی ظاهر می شود، مثلکی می گوید، با خوش رویی لبخند می زند، سپس دوباره ناپدید می شود، به زحمتش نمی آرزید که ریکاردو ریش به خاطر او به اینجا برگردد، پسواً متعلق به یک زندگی دیگر است، و حتی در این زندگی هم، حالا معنایش هر چه هست فرقی نمی کند، در این زندگی هم هیچ چیز حقیقی نیست، همه چیز مجازی است. مارسندا هم دیگر وجود ندارد، او در کومیره زندگی می کند، در خیابانی نامعلوم، و بی آن که شفا بیابد روزهایش را یک به یک سپری می کند. شاید به پست سرزده است و اکنون نامه های ریکاردو ریش را در گوشه ای در

سال مرگ ریکارده و ریش

انباز زیرشیروانی پنهان کرده است، یا داخل پوشال صندلی پنهان کرده است، یا در کشوی مخفی میزی پنهان کرده است که قبلاً مادرش از آن استفاده می‌کرد، یا دم کلفتی را دیده است که خواندن بلد نیست و قابل اعتماد هم هست و در کمند آن کلفت پنهان کرده است، شاید آن‌ها را بارها خوانده است و مرتب دوره می‌کند، چنان که گویی خوابی را که نمی‌خواهد فراموشش شود مرتب برای خودش تعریف می‌کند، اما نمی‌داند که کارش بیهوده است، آخر چه وجه اشتراکی هست بین خواب و خاطره آن خواب. لیدیا فردا خواهد آمد، زیرا فردا روز مرخصی اوست، اما لیدیا دایه آنکارنیناست، کار او مرتب کردن منزل و پر کردن همه آن بخش از خلئی است که می‌توان پرس کرد، بقیه خلأ را، اگر فرضیه ریکارده و ریش در خصوص تعدد شخصیت‌های وجودش را بپذیریم، تمام دنیا هم نمی‌تواند پر کند. از اول ماه ژوئن بیکار خواهد بود، دوباره باید بگردد و ببیند به جای کدام دکتر می‌تواند در مطبی مشغول به کار شود، به خاطر پول نیست که می‌خواهد کار کند، خوشبختانه هنوز یک بسته پوند دست نخورده برایش باقی مانده است، در یک بانک برزیل هم در حسابش پول هست، فقط برای وقت گذرانی می‌خواهد کار کند. اگر پول‌هایش را روی هم بگذارد می‌تواند خودش مطبی دایر کند و به عنوان پزشک عمومی طبابت کند که مراجعین بیشتری هم خواهد داشت، به شرطی که حاضر شود به عنوان پزشک عمومی کار کند و نخواهد فقط بیماران قلبی و ریوی را ببیند، در این صورت می‌تواند لیدیا را هم به عنوان منشی خود استخدام کند، او دختر زرتنگ و باهوشی است، زود همه چیز را یاد می‌گیرد، پس از چند جلسه درس غلط‌های املائی اش برطرف خواهد شد، ضمناً از کلفتی کردن در هتل هم رهایی خواهد

ژوزه ساراماگو

یافت. اما همه این‌ها خیال بافی است، حتی اسمش را رویا هم نمی‌توان گذاشت، یک نفر نشسته است و خود را با فکرهای بیهوده دل خوش می‌کند، ریکاردو ریش به دنبال پیدا کردن کار نخواهد رفت، بهتر است دفعه بعد که هایلند بریگید از اینجا رد می‌شود با آن به برزیل برگردد. خداوند هزارتو را هم با احتیاط سرچایش برخواهد گرداند و صاحب آن او براین هرگز نخواهد فهمید کتاب گمشده‌اش چه طور پیدا شد.

لیدیا آمد و با حالتی که اندکی خشک و رسمی به نظر می‌آمد سلام داد و سئوالی نکرد، بنابراین ریکاردو ریش اول صحبت کرد، به فاتیما رفتم، و لیدیا با حالت بنده‌نوازه‌ای گفت، اوه، خوش گذشت. حالا ریکاردو ریش باید چه جوابی بدهد، آدم معتقدی که نیست تا از حالات روحانی خود برای او حرف بزند، از روی کنجکاوی صرف هم که آنجا نرفته است، پس ترجیح می‌دهد که کلی بافی کند، چه جمعیتی آمده بود، چه گرد و خاکی بود، حق با تو بود، مجبور شدم در هوای آزاد بخوابم، شانس آوردم که شب هوا گرم بود. این جور ماجراجویی‌ها برای شما نیست آقای دکتر. از کجا می‌دانستم، من که قبلاً نرفته بودم. لیدیا الآن در آشپزخانه است، آب گرم را باز کرده است تا ظرف‌ها را بشوید، به ریکاردو ریش حالی کرده است که امروز نمی‌توانند برنامه داشته باشند، اما بعید است که چنین اصطلاحی را به زبان آورده باشد، چون او هیچ‌گاه، حتی هنگامی که بخواهد داد سخن بدهد، همچون اصطلاحاتی به کار نمی‌برد. ریکاردو ریش در صدد برنیامد تا حقیقت حال را کشف کند، یعنی این که آیا علت این ممنوعیت عدم آمادگی مشهور زن‌ها بود، یا عکس العمل یک

سال مرگ ریکاردو ریش

خاطر مجروح بود، یا ترکیبی از هر دوی این‌ها بود، ترکیب خون و اشک، رودی غیرقابل عبور، دریایی ظلمانی. ریکاردو ریش روی چهارپایه‌ای در آشپزخانه نشسته است تا فعالیت‌های خانه‌داری لیدیا را تماشا کند، عادت ندارد از این کارها بکند، حرکتش فقط به نشانه حسن نیت است، مثل پرچم سفیدی است که بر فراز دیوارها می‌افرازند تا ببینند می‌شود با فرمانده دشمن کنار آمد یا نه. دکتر سامپایو و دخترش را هم ندیدم، البته انتظار هم نداشتم بتوانم در میان آن جمعیت بینمشان، این جمله که با حالت بی‌اعتنایی ادا شده بود، در هوا بی‌حرکت مانده است، مثل این است که منتظر است تا بهش توجه کنند، چه آدم دروغ‌گفته باشد چه راست، کلمات نمی‌توانند آن را نشان دهند، باید گفت که کلمات ذاتاً دورو هستند، آدم با همان کلمه‌ای که راست می‌گوید، می‌تواند دروغ هم بگوید، ما آن نیستیم که خودمان می‌گوییم، بستگی به این دارد که دیگران چه برداشتی از حرف ما بکنند، حالا برداشت لیدیا از حرف ریکاردو ریش چیست، کسی نمی‌داند، لیدیا فقط سؤال می‌کند، هیچ معجزه‌ای شد. من که ندیدم، روزنامه‌ها هم چیزی نگفتند. طفلک ماریسندا خانم، اگر به امید درمان به آنجا رفته باشد، حتماً خیلی ناراحت شده است. امید چندانی به درمان نداشت. شما از کجا می‌دانید، و مثل پرنده‌ای که بکه خورده است نگاه سریعی به ریکاردو ریش انداخت. ریکاردو ریش گفت، آن وقت‌ها که من در هتل بودم، خودش و پدرش در فکر این بودند که به فاتیما بروند، و ضمن این که این جواب را می‌داد در دل خود گفت، فکر کردی که گیرم انداختی. اوه. آدم‌ها در این جور مبارزات کوچک خودشان را خسته می‌کنند و پیر می‌شوند، بهتر است

ژوزه ساراماگو

موضوع گفت و گو را عوض کنند، روزنامه‌ها برای این جور مواقع خوبند، اطلاعاتشان در حافظه آدم انبار می‌شود و کمک می‌کند تا صحبت‌ها ادامه پیدا کنند، آن دو پیرمرد تپه‌های سانتا کاتارینا با استفاده از همین اطلاعات صحبت می‌کنند، لیدیا و ریکاردو ریش هم همین طور، زیرا گاهی سکوت بهتر از صحبت نیست و آدم احتیاج دارد که صحبت بکند. از برادرت چه خبر، این شروع یک صحبت است. برادرم خوب است، برای چه این را می‌پرسید. مطلبی در روزنامه خواندم و یاد بردارت افتادم، روزنامه را نگه داشته‌ام، مهندسی به نام نوبره‌گذش^۱ صحبت کرده بود. من این آقا را نمی‌شناسم. این طور که او از ملوان‌ها حرف می‌زند، شک دارم که برادرت هم به او آقا بگوید. چه حرفی می‌زند. صبر کن بروم روزنامه را بیاورم. ریکاردو ریش به اتاق مطالعه رفت و با اوسکولو برگشت، متن صحبت تقریباً به اندازه یک صفحه است و یک نطق ضد کمونیستی است که نوبره‌گذش در رادیو ناسیونال ایراد کرده است و در یک جای آن از ملوان‌ها اسم می‌برد. از برادر من هم حرف می‌زند. نه، درباره شخص برادر تو چیزی نمی‌گویند، اما به برادرت هم مربوط می‌شود، مثلاً می‌گویند، روزنامه مهوعی پخش می‌کنند به نام مارینیرو ورملو^۲. مهوع یعنی چی. مهوع یعنی بسیار بد، ناخوشایند، تهوع آور. یعنی چیزی که دل آدم را به هم می‌زند. دقیقاً، مهوع یعنی چیزی که دل آدم را به هم می‌زند. من مارینیرو ورملو را قبلاً دیده‌ام و دلم را به هم نزده است. برادرت آن را بهت نشان داد. بله، دانیل نشانم داد. پس برادرت کمونیست است. اوه، نمی‌دانم، اما طرفدار آنهاست. فرقی چیست.

1. Nobre Guedes

۲. Marinheiro Vermelho، به معنی ملوان سرخ.

سال مرگ ریکاردو ریش

برای من که او هم فردی مثل بقیه مردم است. فکر می‌کنی که اگر او واقعاً کمونیست بود، با دیگران فرق می‌کرد. نمی‌دانم، نمی‌توانم نظر خودم را بیان کنم. عیب ندارد، مهندس گذش همچنین می‌گوید که ملوان‌های پرتغال نه سرخند، نه سفیدند، نه آبی‌اند، بلکه پرتغالی‌اند. چی، طوری حرف می‌زند که گویی پرتغالی هم رنگ است. خیلی بامزه‌ای، هر کس قیافه‌ات را ببیند فکر می‌کند که تو حتی نمی‌توانی یک بشقاب بشکنی، با این حال گاهی یک گنجی ظرف را یک جا می‌شکنی. من هیچ وقت چیزی از دستم نمی‌افتد، تا حالا هیچ بشقابی نشکسته‌ام، نگاه کنید، هیچ ظرفی از دستم نمی‌افتد، همیشه همین‌طور بوده‌ام. تو دختر فوق‌العاده‌ای هستی. این دختر فوق‌العاده یک کلفت است، این آقای گذش باز هم چیزی درباره ملوان‌ها گفته است. نه، فقط همین. الآن یادم آمد که دانیل از یک ملوان قدیمی حرف می‌زد که اسم او هم گذش است، اما او مانوئل است، مانوئل گذش، قرار است با چهل ملوان دیگر محاکمه شوند. گذش زیاد است. بله، اما این را فقط مانوئل صدا می‌کنند. شستن ظرف‌ها را تمام کرد و گذاشت تا آبشان بچکد، کارهای دیگری هم هست که باید انجام دهد، ملافه‌ها را عوض کند، رختخواب را مرتب کند، پنجره را باز کند تا هوای اتاق عوض شود، حمام را تمیز کند و حوله‌های تمیز به داخل حمام ببرد، بعد که این کارها را کرد به آشپزخانه بر می‌گردد تا ظرف‌ها را خشک کند، ریکاردو ریش این لحظه را انتخاب کرده است، یک دفعه از پشت سر او می‌آید و دستش را دور کمرش می‌اندازد، لیدیا سعی می‌کند خودش را از دست او در بیاورد و سینی از دستش به زمین می‌افتد و می‌شکند. بفرما، بالاخره تو هم چیزی شکستی. دیر یا

ژوزه ساراماگو

زود می‌بایست اتفاق می‌افتاد، هیچ کس نمی‌تواند از سرنوشت خود فرار کند. ریکاردو ریش می‌خندد و او را می‌بوسد، او دیگر مقاومتی نمی‌کند، فقط می‌گوید، امروز نمی‌شود، می‌دانی که. پس علت ممنوعیت از نوع طبیعی آن بوده است، اگر علت دیگری هم بوده است برطرف شده بود. ریکاردو ریش گفت، عیب ندارد، باشد برای دفعه بعد، و همچنان او را می‌بوسید، الآن باید لیدیا تکه‌های سینی شکسته را از کف آشپزخانه جمع کند.

چند روز بعد هم فرناندو پسوا آمد. وقتی آمد تقریباً نصف شب بود و همسایه‌ها خواب بودند. پاورچین پاورچین پله‌ها را بالا می‌آمد، چون که هیچ‌گاه کاملاً مطمئن نبود که دیده نمی‌شود، گاهی به بعضی‌ها برخورد می‌کرد که دقیقاً به او نگاه می‌کردند، اما حالت چهره‌شان نشان می‌داد که چیزی نمی‌بینند، گاهی هم بعضی‌ها کاملاً او را می‌دیدند و حتی به صورتش خیره می‌شدند، گویی که او برایشان حالت عجیبی داشت، اما نمی‌توانستند بگویند چرا، اگر به آنها گفته می‌شد که این مرد سیاه‌پوش از آن دنیا آمده است احتمالاً باور نمی‌کردند، ما فقط به سفیدی کفن و اثیری روح عادت کرده‌ایم، اما روح اگر از وضع خود غافل شود جامدترین چیز دنیا است، برای همین است که فرناندو پسوا به آرامی از پله‌ها بالا می‌آید، و طبق قراری که گذاشته‌اند با علامت خاصی در می‌زند، نباید از این احتیاطی که می‌کند تعجب کنیم، می‌دانید که اگر یکی از زن‌های همسایه با صدای در زدن او از خواب بپرد و جیغ بکشد، کمک، دزد، چه قدر آبروریزی خواهد شد. بیچاره فرناندو پسوا، او که همه چیز، حتی زندگی‌اش ازش گرفته شده است، حالا دزد می‌شود. ریکاردو ریش در اتفاق

سال مرگ ریکاردو ریش

مطالعه بود و می‌خواست چند خط شعر بنویسد، چون سرنوشت‌های ویرانگرمان را نمی‌بینیم، وجود آن‌ها را فراموش می‌کنیم، در این هنگام صدای زدن‌های محتاطانه‌ای سکوت سنگین خانه را می‌شکند، فوراً می‌فهمد چه کسی آمده است و می‌رود در را باز می‌کند، خوش‌حالم که می‌بینمت، کجا بودی، این حرف ریکاردو ریش کمی از روی شیطنت است، آدم وقتی با یک فرد زنده حرف می‌زند چنین چیزی را می‌تواند بپرسد، اما در همچون موردی شوخی بی‌مزه‌ای محسوب می‌شود، و حکایت از بی‌ذوقی و بدجنسی گوینده می‌کند، می‌گوید، کجا بودی، در حالی که او هم مثل ما می‌داند فرناندو پسواً از منزل کوچک خود در پرازرش آمده است، و آنجا راحت هم نیست، چون جدۀ وحشتناکش دیونیزیا با او هم منزل است و می‌خواهد بداند دقیقاً او کجا رفت و از کجا آمد، و نوه‌اش عادت دارد با لحن سردی جواب دهد، رفته بودم گشتی بزنم، به ریکاردو ریش هم همین جواب را می‌دهد، اما منهای سردی لحن، بهترین کلمات آن‌هایی‌اند که، مثل کلمات این جواب، چیزی را آشکار نمی‌سازند. فرناندو پسواً با حالت خسته‌ای در صندلی نشست و دستش را طوری به پیشانی‌اش برد که گویی می‌خواست دردی را تسکین دهد یا ابری را پس بزند، سپس انگشت‌هایش را روی چشم‌هایش گرفت، بعد گوشه‌های دهانش را فشار داد، سبیلش را صاف کرد، چانه باریکش را لمس کرد، گویی می‌خواست خطوط صورتش را تغییر دهد و آن‌ها را به حالت اولیه خود درآورد، طرحشان را اصلاح کند، اما مثل این است که هنرمند به جای مداد، پاک‌کن برداشته است، دست به هر جا می‌برد آنجا را پاک می‌کند، خطوط یک

ژوزه ساراماگو

طرف صورت تا حالا پاک شده است، این البته غیرمنتظره نیست، به زودی شش ماه می شود که فرناندو پسواً مرده است، ریکاردو ریش گله می کند، خیلی کم می بینمتان. همان روز اول بهت گفتم، هر چه زمان بگذرد فراموشی من بیشتر می شود، همین الان چه قدر در کالاریش به مغزم فشار آوردم تا راه خانه تو به یادم آمد. کاری ندارد، فقط کافی است به آداماستور فکر کنی تا همه چیز به یادت بیاید. اگر به آداماستور فکر می کردم بیشتر گیج می شدم، خیال می کردم که به دوربان^۱ و به دوران هشت سالگی ام برگشته ام، آن وقت هم در زمان گم می شدم هم در مکان. اینجا بیشتر بیا، این باعث خواهد شد که حافظه ات باقی بماند. امروز بوی پیاز به دادم رسید. بوی پیاز، بله، بوی پیاز، دوستت و یکتور ظاهراً دست از مراقبت هایش برنداشته است. خیلی مسخره است. از نظر تو بله. مگر پلیس کار دیگری ندارد که باید و قتش را برای آدم هایی تلف کند که نه جرمی مرتکب شده اند و نه جرمی مرتکب خواهند شد. آدم هیچ وقت نمی تواند بگوید در کله پلیس چه می گذرد، احتمالاً اثر مثبتی بر ذهنش گذاشته ای، شاید دلش می خواهد با تو دوست شود، اما می بیند تو و او در دو دنیای مختلف زندگی می کنید، تو در دنیای برگزیدگان و او در دنیای لعنت شدگان، برای همین است که به زیر پنجره ات می آید و مثل عاشق به نور چراغت خیره می شود. ادامه بده، باز هم مسخره ام بکن. تو نمی دانی آدم باید چه قدر غمگین باشد که از این جور شوخی ها بکند. این مراقبت های بی دلیل اعصابم را خرد می کند. خیلی هم بی دلیل نباید باشد، به نظر تو این عادی است که یک نفر مرتب از آن دنیا به

۱. Durban، بندر اصلی آفریقای جنوبی در اقیانوس هند. کودکی فرناندو پسواً در این شهر گذشت.

سال مرگ ریکاردو ریش

دیدنت بیاید. اما کسی تو را نمی‌بیند. همیشه این طور نیست ریش عزیز، همیشه این طور نیست، گاهی مرده‌ها وقت نمی‌کنند به صورت تامرئی در بیایند، بستگی به اوضاع و شرایط دارد، گاهی انرژی این کار را ندارند، بگذریم از این که نگاه بعضی از زنده‌ها حتی نامرئی‌ها را هم می‌تواند تشخیص دهد. فکر نمی‌کنم این موضوع در مورد ویکتور صدق کند. شاید، اما قبول داری که پلیسی به شجاعت و هشیاری او از مادر نزاده است، آرگوس^۱ هزار چشم در پیش او یک موجود بدبخت و نزدیک بین است. ریکادوریس کاغذی را که رویش شعر می‌نوشت برداشت، چند خط شعر اینجا نوشته‌ام، نمی‌دانم چه از آب در خواهد آمد. بخوان. این فقط شروعش است، شاید هم جور دیگری شروعش کنم. بخوان. چون سرنوشت‌های ویرانگرمان را نمی‌بینیم، وجود آن‌ها را فراموش می‌کنیم. خوب است، اما اگر اشتباه نکنم قبلاً هم، پیش از این که به برزیل بروی، این را هزار بار و به هزار شکل مختلف گفته‌ای، مناطق حاره تغییری در طبع شعرت ایجاد نکرده است. دیگر چیزی برای گفتن ندارم، من مثل تو نیستم. نگران نباش، مثل من هم خواهی شد. منبع الهام من فقط در درون من است. الهام فقط حرف است. من آرگوسی هستم که نهصد و نود و نه چشمش کور است. استعاره بسیار خوبی است، ضمناً معنی اش این است که تو پلیس بسیار بدی خواهی شد. راستی فرناندو، تو آنتونیو فخو^۲ را می‌شناختی، وزیر تبلیغات ملی را می‌گویم. بله، با هم دوست

۱. Argos یا Argus، غرلی افسانه‌ای که هزار چشم داشت و مرقع خراب بانصد چشم خود را باز نگه می‌داشت.

2. Antonio Ferro

زوزه ساراماگو

بودیم، من جایزه پنج هزار ریسی^۱ پیغام را مدیون او هستم، برای چه می‌پرسی. الآن می‌گویم، اینجا نوشته است جایزه ادبی آن دپارتمان چند روز پیش اهدا شد، می‌دانستی. از کجا باید بدانم. عذر می‌خواهم، همیشه یادم می‌رود که تو دیگر نمی‌توانی بخوانی. جایزه امسال را که برد. کارلوش کیروش. کارلوش. می‌شناسیش. کارلوش کیروش نوه زنی به نام افلینا^۲ بود که زمانی من دوستش داشتم، در اداره ما کار می‌کرد. من اصلاً نمی‌توانم تصور کنم که تو با کسی عشق بازی کنی. اما لاف‌باز یک بار هم که شده همه این کار را می‌کنند، چرا من نکنم. دوست دارم نامه‌های عاشقانه‌ات را که به او نوشته‌ای ببینم. فکر می‌کنم آن نامه‌ها زیاد مبتذل نبود، بیشتر احمقانه بود. کی بود. درست بعد از آن که تو به برزیل رفتی. خیلی ادامه داشت. تا آن حد ادامه داشت که من بتوانم مثل کاردینال گونزاگا^۳ بگویم، من هم دوست داشتم. باورکردنش برای من سخت است. فکر می‌کنی دروغ می‌گویم، نه، عجب حرفی می‌زنی، وانگهی، دروغ را که ما نمی‌گوییم، ما فقط هر وقت که لازم شد کلماتی را که دروغ می‌گویند به کار می‌بریم. پس باور کردن چه چیزی برایت سخت است. این که تو عاشق کسی بوده باشی، چون آن طور که من می‌بینم و تو را می‌شناسم، تو مردی نیستی که بتوانی زنی را دوست داشته باشی. مثل دُن ژوان. بله، مثل دُن ژوان، اما او به دلیل خاص خودش نمی‌توانست زن‌ها را دوست داشته باشد و تو به دلیل خاص خودت. توضیح بده. نیروی عشق دُن ژوان بیش از حد زیاد بود، به طوری که

۱. Reis، واحد سابق پول پرتغال

۲. Ophelinha، معنر افلیا.

۳. Gonzaga، نام یکی از شخصیت‌ها در نمایشنامه‌ای از ژولیو دانتاش (با‌دداشت مترجم فرانسه).

سال مرگ ریکارده و ریش

یک زن نمی‌توانست پاسخ‌گویی آن باشد و زن‌های متعدد لازم بود، اما تا آنجا که به یاد دارم وضع تو کاملاً برعکس بود. خودت چه طور. من در حد وسط قرار می‌گیرم، یک فرد ناچیز و بی‌اهمیت، من جزء معمولی‌ها هستم، نه کم و نه بیش. به عبارت دیگر یک عاشق کاملاً معتدل، نه کاملاً، عشق که هندسه و مکانیک نیست. لابد امی خواهی بگویی که در خصوص عشق از زندگی ات راضی نیستی. عشق موضوع پیچیده‌ای است فرناندوی عزیز. تو نباید شکوه کنی، تولیدیا را داری. لیدیا کلفت است. افریبا هم ماشین‌نویس بود. به جای این که از خود زن‌ها حرف بزیم از شغلشان حرف می‌زنیم. ضمناً آن دختر هم هست که در پارک با هم قرار ملاقات داشتید، اسمش چه بود. مارسندا. بله، همان. مارسندا به من چه. طوری او را کنار می‌گذاری که گویی کینه‌اش را به دل داری. تجربه محدودم به من می‌گوید که کینه مرد نسبت به زن یک احساس عادی است. باید همدیگر را بیشتر ببینیم ریکاردوی عزیز. حکومت طور دیگری تصمیم گرفته است. فرناندو پسواً از جایش بلند شد، چند قدم در اتاق راه رفت، کاغذی را که ریکاردو ریش شعر را از روی آن خوانده بود برداشت. چه نوشته‌ای. چون سرنوشت‌های ویرانگرمان را نمی‌بینیم، وجود آنها را فراموش می‌کنیم. آدم باید واقعاً کور باشد تا چیزی را که روز به روز نابودش می‌کند نتواند ببیند. مثل آن ضرب‌المثل که می‌گوید، بدترین کور کسی است که نمی‌خواهد ببیند. فرناندو پسواً کاغذ را زمین گذاشت، داشتی از فحشو حرف می‌زدی. از موضوع پرت شدیم، آنتونیو فحشو در مراسم اهدای جوایز گفته است که افراد روشنفکر خیال می‌کنند که در رژیم‌های قدرتمند تحت سلطه واقع می‌شوند،

ژوزه ساراماگو

حتی اگر این قدرتمندی فقط قدرتمندی فکر باشد، کما این که در مورد رژیم سالازار این چنین است، این روشنفکرها فراموش می‌کنند که در رژیم‌هایی که با نظم و قانون حکومت می‌کنند خلاقیت فکری افزایش می‌یابد. این قدرتمندی فکر خیلی عالی است، پرتغال مسحور قدرت شده باشد، و روشنفکرهایش تحت مراقبت و یکتور در حال خلاقیت باشند. پس موافق نیستی. آدم چه طور موافق باشد، حتی تاریخ هم کذب بودن ادعای فخر را نشان داده است، دوران جوانی مان که یادت می‌آید، ارفه رامن آن زمان سرودم، به نظر تو در آن زمان تحت نظم و قانون زندگی می‌کردیم، هر چند که غزل‌های تو را می‌توان مدیحه‌ای برای نظم و قانون در نظر گرفت اما آن سال‌ها واقعاً نظم و قانونی نبود. من هیچ‌گاه با این دید به غزل‌هایم نگاه نکرده‌ام. با این حال این طور است، غزل‌هایت از چه صحبت می‌کند، از این که بی‌قراری انسان‌ها بیهوده است، خدایان عاقل و بی‌اعتنایند، آن‌ها در متن نظمی که خود آفریده‌اند می‌زیند و ناپدید می‌شوند. هر چه هست نظم است. اما سرنوشت هم هست، خدایان هم تحت حکم سرنوشتند. سرنوشت نظم برتری است که خود خدایان هم مشتاق آنند. انسان‌ها چه طور، برای انسان‌ها چه نقشی قائلی. نقش انسان‌ها این است که نظم را مختل کنند و سرنوشت را تغییر دهند. بهتر کنند یا بدتر. فرقی نمی‌کند، مهم این است که نگذارند سرنوشتشان سرنوشت باشد. تو مرا به یاد لیدیا می‌اندازی، او هم زیاد از سرنوشت صحبت می‌کند، اما او اصطلاحات دیگری به کار می‌برد. آدم هر طور که دوست دارد می‌تواند درباره سرنوشت صحبت کند. درباره فخر داریم صحبت می‌کنیم. فخر ابله است، او فکر می‌کند که

سال مرگ ریکاردو ریش

سالازار سرنوشت پرتغال است. یعنی مسیح موعود. چیزی مثل کشیش، ملت را غسل تعمید می دهد، صیغه عقدش را جاری می کند، نصیحتش می کند. به نام نظم. دقیقاً، به نام نظم. اگر اشتباه نکنم، وقتی تو زنده بودی این قدر آب زیرکانه نبودی. وقتی آدم می میرد زندگی را طور دیگری می بیند، با این جمله قاطع و بی جواب صحبت را تمام می کنم و مرخص می شوم، و این جمله را از این جهت بی جواب گفتم، که تو زنده هستی و نمی توانی در این باره نظر بدهی. چرا شب اینجا نمی مانی، آن شب که این پیشنهاد را کردم. مرده ها نباید عادت به زندگی کردن با زنده ها بکنند، جای زنده ها را تنگ می کنند. اما بشریت از زنده ها و مرده ها تشکیل شده است. درست است، اما اگر عملاً این طور بود فقط من اینجا نبودم، الآن قاضی دادگاه استیناف و بقیه رفتگان آن خانواده هم اینجا بودند. از کجا می دانی که یک قاضی دادگاه استیناف قبلاً در این خانه ساکن بوده است، فکر نمی کنم در این باره چیزی به تو گفته باشم. ویکتور گفت. کدام ویکتور، ویکتور من. نه، این یکی دیگر است، این هم عادت داشت که در زندگی دیگران دخالت کند و الآن هم که مرده است این عادت از سرش نیفتاده است. این ویکتور هم بوی پیاز می دهد. بله، اما خیلی کم، بو باگذشت زمان ضعیف می شود. شب به خیر فرناندو. شب به خیر ریکاردو.

دلایل مهمی در دست است که سلطه فکری سالازار در همه جا با قدرت یکسان عمل نمی کند. به عنوان یک مثال بارز از تضعیف این سلطه می توان به واقعه به آب انداختن ژوآئو د لیسبوا، یک کشتی اسکورت درجه دو اشاره کرد که مراسم باشکوه آن تحت نظارت

ژوزه ساراماگو

رئیس دولت برگزار شد. کشتی را با حلقه‌های گل تزئین کرده‌اند و روی سرسره است، شیب بندر را لغزنده کرده‌اند، ریاست محترم جمهور، عالی جناب ژنرال آنتونیو اوسکار د فراگوسو کارمینا، همان کسی که فرموده بود اکنون ملت می‌تواند به پرتغالی بودن خود مباهات کند، با موکب خود تشریف فرما می‌شوند، همراهان نظامی‌اش لباس‌های متحدالشکل مخصوص ضیافت پوشیده‌اند، غیرنظامی‌ها فراک برتن دارند و کلاه سفید بر سر گذاشته‌اند. پرزیدنت سبیل زیبای خود را نوازش می‌کند و حتی الامکان سعی می‌کند تکیه کلام همیشگی خود در افتتاح نمایشگاه‌ها را بر زبان نیاورد، زیرا به او گفته‌اند که اینجا موقعیت اقتضا نمی‌کند که ایشان بفرمایند خیلی شیک، خیلی شیک، خیلی خوشم آمد. اکنون از پله‌ها بالا آمده‌اند تا در جایگاه خطابه بایستند، مقامات عالی رتبه مملکت که وجودشان برای به آب انداختن هر کشتی لازم است روی سکو هستند، نماینده کلیسا هم حضور دارند، کلیسای کاتولیک البته، و انتظار می‌رود که دعای خیرشان را از کشتی دریغ نکنند، از خدا می‌خواهم که این کشتی تخم مرگ در دریا بیفشاند بی آن که حتی یک نفر از خدمه‌اش جراحی بردارد. کسانی که آنجا حضور دارند، شخصیت‌های مملکتی، مردمان عادی، افرادی که فقط برای کنجکاوی آمده‌اند، کارگران کشتی‌سازی، عکاسان روزنامه‌ها، گزارشگران، همگی به موکب باشکوه خیره شده‌اند، بطری شراب‌گازدار بایخادا^۱ منتظر است تا لحظه شکوهمند و هیجان‌انگیز فرا برسد، ناگهان و بی آن که کسی دستی به آن زده باشد، ژواقود لیسبوا روی شیب می‌لغزد. سبیل

سال مرگ ریکاردو ریش

سفید رئیس جمهور می لرزد، کلاه‌های سیلندری با حالت سرگشتگی به جنبش درمی آیند، کشتی از شیب بندر پائین می رود و وارد آب‌های باشکوه می شود، خدمه بر طبق رسم هورا می کشند، صدای سوت کشتی‌ها و قاه قاه خنده‌ها آب کانال را به لرزه در می آورد، مرغ‌های دریایی که از سر و صدا وحشت زده شده‌اند در هوا اوج می‌گیرند، لازم نیست برای پیدا کردن مجرمین جای دوری رفت، کارگران کشتی‌سازی آدم‌های گستاخی هستند، کار همین‌هاست، ویکتور تحقیقات را شروع کرده است. مد ناگهان عقب می‌نشیند، از دهانه روزنه‌های عرشه حتی الآن بوی گند پیاز بیرون می‌زند، رئیس جمهور که نزدیک بود سخته کند محل را ترک کرد و موکبش شرمنده و خشمگین متفرق شدند، می‌خواهد بلافاصله بداند که چه کسانی مسئول هستند، چه کسانی به این سرزمین ملاحان اهانت کرده‌اند، اهانت به شخص اول مملکت در واقع اهانت به خود مملکت است، سروان آگوستینو لورنسو، که مافوق ویکتور است، به رئیس مراسم می‌گوید، چشم جناب رئیس، اما ریشخندهای مردم را نمی‌توانند کاری بکنند، خبر در تمام شهر پیچیده است، حتی برای اسپانیایی‌های براگانسا هم خبر جالبی است، هر چند که این‌ها در لفاف حرف می‌زنند، مواظب خودتان باشید، همه‌اش زیر سرشیطان سرخ است، و اظهار نظرشان از این حد تجاوز نمی‌کند، این موضوع به سیاست لوزیتانی مربوط می‌شود. دوک‌های آلبا و مدینا سلی تصمیم گرفته‌اند وقتی که پناهنده‌های دیگر، مردها البته، به کولیزه می‌روند، این‌ها هم مخفیانه در میان آنها بروند و مسابقه کشتی کج را تماشا کنند

ژوزه ساراماگو

که میان خوزه پونس^۱، کشتی‌گیر هم‌وطنشان، کنت کارول نووینا^۲، نجیب زاده لهستانی، اب‌کاپلان^۳ یهودی، روس زیکف^۴، از روسیه سفید، استرنسناک^۵ چک، نرونه^۶ ایتالیایی، دو فرم^۷، و فلاماندریک دوگروت^۸ بلژیکی، رکس گیبل^۹ انگلیسی، شخص دیگری به نام استروک^{۱۰} که ملیتش مشخص نیست برگزار خواهد شد، همه اینها قهرمان صحنه‌ای از نوع دیگر هستند و در زدن ضربه‌های سر و پا و قیچی و فشردن گلو و خواباندن حریف مقام استادی دارند، اگر قرار بود گوبلز وارد این رینگ شود خطر نمی‌کرد، اسکادران هوایی خود را می‌فرستاد که حتماً برنده شود.

پس از این که نیروی دریایی آن رفتار بسیار ناشایست را کرد و از آن مطلع هستیم، اکنون مردم پایتخت به صراحت از شجاعت‌های هوانوردی صحبت می‌کنند. ضمناً این را هم بگوییم، چون بعداً دیگر به این موضوع بر نمی‌گردیم، با وجود جدیت‌های ویکتور هنوز معلوم نیست مقصر واقعه ژوآئو د لیسبوا چه کسی بوده است، چون مطمئناً کار تعمیرکارها و منفذگیرهای کشتی نمی‌تواند باشد. از آنجا که همه متوجه شده‌اند که ابرهای جنگ در آسمان اروپا توده می‌شود، دولت برای نشان دادن حمایت خود از شهروندان تصمیم گرفته است به آنها یاد دهد که برای حفاظت خود در حمله‌های هوایی چه کار باید بکنند. نام دشمن گفته نمی‌شود، اما مشخص است که جز کاستیل نمی‌تواند باشد، که دشمن دیرینه ماست و الآن هم که کمونیستی شده

1. Jose Pons

3. Ab - Kaplan

5. Strensnack

7. De Ferme

9. Rex Gable

2. Karol Nowina

4. Russe Zikoff

6. Nerone

8. Flamand Rik de Groot

10. Strouck

سال مرگ ریکارده و ریش

است. شعاع عملیاتی هواپیماها هنوز محدود است، هواپیماهای مدرن ما به هواپیماهای فرانسه اجازه حمله نخواهند داد، احتمال حمله انگلیس از این هم کم تر است، مگر نه این است که انگلیس متحد ماست. ایتالیا و آلمان هم بارها به اثبات رسانده اند که دوست ما و برادران خوبی برای ما هستند، مطمئن هستیم که این ها روزی کم کم خواهند کرد نه این که قلع و قمعمان کنند. لذا دولت از طریق رادیو و روزنامه ها اعلام کرده است که بیست و هفتم همین ماه که دهمین سالگرد انقلاب ملی است، لیسبون صحنه نمایش بی سابقه ای خواهد بود، یعنی یک حمله هوایی تمرینی در قسمتی از بایشا به اجرا در خواهد آمد، یا اگر بخواهیم از اصطلاحات فنی تری استفاده کنیم، باید بگوییم که نمایشی از یک حمله هوایی - شیمیایی به اجرا در خواهد آمد که هدفش این است که ایستگاه راه آهن خوسو را تخریب کند، و راه هایی را که به ایستگاه منتهی می شود با گاز اشک آور مسدود نماید. ابتدا یک هواپیمای شناسایی به پرواز در خواهد آمد و برفراز خوسو دودی بیرون خواهد داد تا موضع هدف را مشخص کند. کسانی که طرفدار اسلوب و روش هستند فوراً زبان به انتقاد گشودند، اینها می گویند که اگر هواپیماها بدون اخطار قبلی و بدون تأخیر بمب ها را بریزند نتایج حمله بسیار مؤثرتر خواهد بود، اما اینها افراد منحرفی هستند که ارزشی برای آیین جوانمردی قائل نیستند، اصول این آیین تصریح می کند که در هیچ موردی نباید بدون اخطار قبلی به دشمن حمله کرد. هنگامی که دود در آسمان ظاهر شد دفاع ضد هوایی وارد عمل خواهد شد، و با نخستین شلیک آن آژیرها به صدا در خواهد آمد، اخطاری که بعید است کسی آن را نشنود، و با

ژوزه ساراماگو

این اخطار همه مردم چه به عنوان دفاع فعال و چه به عنوان دفاع غیرفعال موضع خواهند گرفت. سپس پلیس و گارد ملی جمهوری و صلیب سرخ و آتش نشانی دخالت خواهند کرد، و از مردم خواهند خواست تا خیابان‌هایی را که در معرض تهدید است، یعنی خیابان‌های مجاور ایستگاه را ترک کنند، ضمناً گروه‌های نجات و امداد به محل خطر می‌شتابند، ماشین‌های آتش نشانی با شلنگ‌های آماده‌شان به محل‌هایی می‌روند که در آن‌ها احتمال آتش سوزی می‌رود. اکنون افراد گروه نجات در محل حاضر هستند و آنتونیو سیلوا^۱ که بازیگر تئاتر و سینماست و داوطلب‌های آتش نشانی محله آزودا^۲ را رهبری می‌کند در میانشان است. بمب‌افکن‌های دشمن که ناوگانی از هواپیماهای دوباله است نزدیک می‌شوند، و به علت باز بودن کابین‌ها که در معرض باد و باران است مجبورند در ارتفاع خیلی کم پرواز کنند، مسلسل‌ها و توپ‌های ضد هوایی وارد عمل می‌شوند، اما چون دفاع واقعی نیست هواپیماها هدف قرار نخواهند گرفت، و بی آن‌که آسیبی ببینند تا نزدیکی ابرها اوج می‌گیرند و دوباره برمی‌گردند، در مورد بمباران هم که حتی تظاهر هم به انداختن بمب نمی‌کنند، بمب‌ها خودشان در پراسادوش رستاوردورش^۳ منفجر می‌شوند، اگر حمله واقعی بود، اسم میهن پرستانه این میدان نمی‌توانست آن را از ویرانی نجات دهد. و همین طور بعید بود از دسته پیاده نظامی که به طرف خوسیو می‌آمد احدی جان سالم بدر

1. Antonio Silva

۲. Ajuda، محله‌ای در لیسبون (یادداشت مترجم فرانسه).

۳. Praça dos Restauradores، میدانی که به مناسبت استقلال پرتغال در دسامبر ۱۶۴۰ نام‌گذاری شده است. (یادداشت مترجم فرانسه).

سال مرگ ریکاره و ریش

ببرد، آدم نمی داند این دسته پیاده نظام برای چه کاری به محلی می آمد که قرار است شدیداً بمباران شود، همان طور که دشمن هم از روی خیرخواهی اعلام کرده بود، و همین طور هم شد. باید دعا کرد که این واقعه اسفبار، که مایه ننگ ارتش ماست، به فراموشی سپرده نشود، و فرماندهی ستاد را به دادگاه نظامی بخواهند و همه اعضای آن را فوراً اعدام کنند. گروه امداد خسته شده است، مددکارها و بهیارها و پزشکها در زیر آتش با از خودگذشتگی تلاش می کنند، مرده ها را جمع می کنند، زخمی ها را بلند می کنند، به زخم های فرضی مرکورکرم و تتورید می مالند و آن ها را با تنزیب می بندند، بعداً این تنزیب ها شسته خواهد شد تا اگر زخم واقعی ایجاد شد از آن ها استفاده شود، حتی اگر سی سال بعد باشد. به رغم این دفاع قهرمانانه، هواپیماهای دشمن حمله جدیدی را آغاز کرده اند، بر اثر اصابت بمب های آتش زا ایستگاه خوسو در کام شعله ها می سوزد و به تلی از ویرانه تبدیل شده است، اما هنوز به پیروزی نهایی امیدوار هستیم، زیرا مجسمه سربرهنه شاه سیاستیائو هنوز سرپا ایستاده است و به طرز معجزه آسایی از آسیب مصون مانده است. ساختمان های زیادی تخریب شده است، خرابه های قدیمی صومعه کارمو جای خود را به خرابه های جدید داده است، از تئاتر ناسیونال ستون های عظیم دود به هوا بلند می شود، تعداد قربانی ها افزایش می یابد، در همه طرف خانه هایی در آتش می سوزد، مادرها بچه های خود را صدا می زنند، بچه ها مادرهایشان را می خواهند، پدرها و شوهرها فراموش شده اند، جنگ است، جهنم جنگ. خلبان های شیطان صفت موفقیت مأموریتشان را در آسمان جشن می گیرند، و شیشه های کوچک شراب

ژوزه ساراماگو

فوندادور^۱ می‌نوشند که اندام‌های یخ‌زده‌شان را گرم خواهد کرد، چون که گرمای نبرد حالا دیگر از بین رفته است. برای گزارش مأموریت، یادداشت‌هایی بر می‌دارند، طرح‌هایی می‌کشند، عکس‌هایی بر می‌دارند، سپس برای استهزای دشمن هواپیماها را به پهلو کج می‌کنند و به سوی باداخوت^۲ می‌روند، در حالی که از کایا^۳ آمده بودند. شهر مثل اقیانوسی از آتش بود، هزاران نفر جان باخته بودند، گویی زلزله دیگری به وقوع پیوسته بود. توپخانه ضد هوایی یک توپ دیگر هم شلیک می‌کند، این آخرین شلیک است، آژیرها به صدا در می‌آیند، تمرین تمام شده است. مردم از پناهگاه‌ها و زیرزمین‌ها بیرون می‌آیند و به خانه‌هایشان می‌روند، مرده یا مجروحی نیست، ساختمان‌ها هنوز سرپا هستند، همه چیز فقط بازی بوده است.

این برنامه نمایش دفاعی است. ریکاردو ریش بمباران اورکا^۴ و پرایاورملا^۵ را دیده بود، اما از محل بمباران به قدری دور بود که اگر روزنامه‌ها از روز بعد اخبار مربوط به کشته‌ها و زخمی‌های واقعی را گزارش نمی‌کردند، می‌توانست خیال کند که او هم یک چنین تمریناتی را دیده است، اما چون ندیده است تصمیم گرفت برود و صحنه و بازیگرانش را با چشم خود ببیند، ضمناً چون نمی‌خواهد توهم حقیقی بودن صحنه را از دست بدهد زیاد به مرکز عملیات نزدیک نمی‌شود، و می‌خواهد از پل پیاده‌روی سانتاژوستا^۵ صحنه را تماشا کند، اما دیگران قبل از او به این موضوع فکر کرده‌اند، هنگامی

1. Fundador

2. Badjoz

3. Caia

۴ و ۵. Praia Vermelha، دو منطقه ساحلی ریو د ژانیرو.

5. Santa Justa

سال مرگ ریکاردو ریش

که به آنجا می‌رسد دیگر روی پل جا نیست، لذا مجبور شد دوباره از پیاده‌روی کارمو برگردد، مثل این بود که به زیارت می‌رود، واقعاً هم اگر پیاده رو خاکی بود خیال می‌کرد که دوباره به فاتیما می‌رود، هواپیما، پاسارولآ، ظهور، همه این‌ها چون آسمانی هستند حالتی مثل هم دارند. از خود می‌پرسد چرا پاسارولای پدر بارتولومئو د گوشمائو^۳ به یادش آمد، لحظه‌ای متحیر می‌ماند، بالاخره بعد از این که خوب فکر می‌کند می‌بیند فقط از طریق نوعی تداعی افکار می‌توانسته است از تمرین نمایشی امروزه بمباران اورکا و پرایا ورملا برسد، و از این‌ها چون در برزیل هستند به کشیش هوانوارد و به ماشین پرنده‌ای برسد که نام آن کشیش را جاودانه کرد، حتی اگر خود کشیش هیچ‌گاه با این ماشین پرواز نکرده باشد، هر چند که بعدها مردم گفتند که پرواز کرده بود. از بالای دوردیف راه‌پله‌ای که در پایین به خیابان پریمیرو د دزنبرو منتهی می‌شد جمعیت را در خوسبو می‌بیند، تعجب می‌کند که چه طور اجازه داده‌اند مردم تا این حد به محل انفجار بمب‌ها و گلوله‌ها نزدیک شوند، اما خودش هم به زودی به سیل کنجکاوانی می‌پیوندد که با خوش حالی به سوی صحنه جنگ می‌شتابند. وقتی به میدان می‌رسید می‌بیند جمعیت خیلی فشرده‌تر از آن است که از دور به نظر می‌آمد و نمی‌شود از میان آن رد شد، اما حالا دیگر می‌داند در این جور جاها باید چه کار کند، در حالی که می‌گوید، عذر می‌خواهم، عذر می‌خواهم، من دکترم، بگذارید رد شوم، راهش را از میان جمعیت باز می‌کند، ضمناً دروغ هم نمی‌گوید،

۲ و ۳. اشاره است به رمان دیگر سارا ماگو به نام بنای یادبرد صرمعه. در این رمان کشیشی به نام بارتولومئو د گوشمائو که اهل برزیل است به پرتغال می‌آید و هواپیمایی اختراع می‌کند که نامش پاسارولآ، یعنی پرنده بزرگ، است.

ژوزه ساراماگو

اما آیا دروغ‌ترین دروغ‌ها آن‌هایی نیستند که از حقیقت بهره می‌گیرند تا به هدف برسند. تدبیرش مؤثر افتاده بود، حالا در صف اول ایستاده است و از آنجا می‌تواند همه چیز را ببیند. هر چند که هیچ هواپیمایی دیده نمی‌شود، اما پلیس هراسان است، در فضایی در جلو تئاتر و ایستگاه که خالی از جمعیت است، افسرها دستور می‌دهند، یک ماشین دولتی رد می‌شود که وزیر کشور و اعضای خانواده‌اش، از جمله زن‌ها، در داخلش هستند، این خانم‌ها نمی‌خواهند تماشای این تمرین را از دست بدهند، اتومبیل‌های متعددی پشت سر آنها می‌روند، اینها همگی از پنجره‌های هتل آویندا پالاس^۱ تمرین را تماشا خواهند کرد. ناگهان گلوله^۲ اخطار شلیک می‌شود، آژیرها به صدا در می‌آیند، کبوترهای خوسیبو پرواز می‌کنند و بال‌هایشان را مثل ترقه به صدا در می‌آورند، باز هم همان داستان همیشگی است، ابتدا می‌بایست هواپیمای دشمن دود از خود بیرون دهد، بعد آژیرها شیون کنند و توپخانه^۳ ضدهوایی وارد عمل شود، در هر حال این که زیاد مهم نیست، از برکت پیشرفت علم یک روز بمب‌هایی ساخته خواهد شد که ده هزار کیلومتر را طی خواهند کرد، آن روز می‌خواهیم چه کار کنیم. بالاخره هواپیما رسید، جمعیت موج می‌خورد، بازوها بالا می‌آید، اوناهاش، اوناهاش، صدای طنین‌داری بلند می‌شود، انفجاری رخ می‌دهد، سپس دود سیاهی به صورت ستونی بزرگ آهسته آهسته در آسمان بالا می‌رود، هیجان به اوج خود رسیده است، بر اثر اضطراب صداها دورگه شده است، دکترها گوشی‌ها را به گوش خود می‌گذارند، بهیارها سرنگ‌ها را آماده می‌کنند، حمل

سال مرگ ریکاردو ریش

کننده‌های برانکار که حوصله‌شان سررفته بود برانکارها را روی زمین می‌کشند. از دور دست غرش ممتد دژهای پرنده به گوش می‌رسد، لحظه‌ای که آن همه در انتظارش هستند نزدیک می‌شود، تماشاچیان که ترسوترند کم کم نگران می‌شوند که نکنند همه چیز جدی باشد، بعضی‌ها می‌روند پناه بگیرند، بعضی دیگر به داخل درگاهی‌ها می‌روند تا از ترکش بمب در امان باشند، اما اکثر مردم از جای خود تکان نمی‌خورند، و هنگامی که محرز شد بمب‌ها آسیبی نمی‌رسانند جمعیت سریعاً زیاد می‌شود. ترفه‌ها منفجر می‌شود، نظامی‌ها ماسک‌های ضدگاز را به صورت می‌زنند، اگر برای همه از این ماسک‌ها نیست اهمیتی ندارد، مهم این است که طوری باشد که آدم فکر کند همه این چیزها واقعی است، از اول مشخص شده است که در این حمله شیمیایی چه کسانی قرار است بمیرند و به چه کسانی آسیبی نخواهد رسید، فعلاً قرار نیست همه بمیرند. دود همه جا را فرا می‌گیرد، تماشاچی‌ها سرفه می‌کنند، عطسه می‌کنند، مثل این است که پشت تئاتر ناسیونال آتش فشانی فعال شده است، یا این که تئاتر آتش گرفته است. اما آدم نمی‌تواند هیچ‌کدام از این چیزها را جدی فرض کند. پلیس کسانی را که جلوتر رفته‌اند و مانع کار امدادگرها می‌شوند به عقب بر می‌گرداند، بعضی زخمی‌ها که روی برانکار حمل می‌شوند نقش خود را فراموش کرده‌اند و مثل ابله‌ها می‌خندند، شاید گازی که استنشاق کرده‌اند گاز خنده بوده است، حتی حمل‌کننده‌های برانکارها هم بارها می‌ایستند و اشک خود را پاک می‌کنند، که ربطی به گاز خنده ندارد، بلکه به خود خنده مربوط می‌شود. در وسط این شلوغی که یک خطر خیالی را مردم تجربه

ژوزه ساراماگو

می‌کردند و صحنه به اوج خود رسیده بود، ناگهان یک سپور با گاری و جارویش پیدا شد، شروع به جارو کردن کاغذ پاره‌های کنار جوی کرد، کاغذها و بقیه آشغال‌ها را با بیلش به داخل گاری ریخت، و بی آن که اعتنایی به این شلوغی و این طرف و آن طرف دویدن‌های مردم کند، از میان دود گذشت و صحیح و سالم صحنه را ترک کرد، حتی یک بار هم سرش را بلند نکرد تا هواپیماهای اسپانیایی را نگاه کند. معمولاً می‌گویند که یک واقعه ضمنی کنایت می‌کند و دو واقعه خیلی زیاد است، اما تاریخ به این جور نکته‌ها و ظرافت‌های آفرینش ادبی اعتنایی ندارد، و حالا نوبت پستیچی است که کیفش را به کولش انداخته است و به آرامی از میدان رد می‌شود، او آدم وظیفه‌شناسی است، وقت را با تماشا و تفریح در خیابان‌ها هدر نمی‌دهد، باید نامه‌ها را توزیع کند، بعضی‌ها با بی‌صبری منتظرشند، شاید نامه کومبره امروز برسد، فردا در آغوشت خواهم بود. شاید در میان این جمع ریکاردو ریش تنها کسی است که می‌تواند این پستیچی لیسبونی را با آن پسر بچه مشهوری مقایسه کند که در خیابان با تمام قوا داد می‌زد و شیرینی می‌فروخت و جمعیت خشمگین باستیل را تصرف می‌کرد. در واقع ما پرتغالی‌ها فرقی با دنیای متمدن نداریم، ما هم قهرمانانی داریم که سرشان به کار خودشان گرم است، شاعران متفکر داریم، این سپور را داریم که دائماً خیابان‌ها را جارو می‌کند، این پستیچی حواس پرت را داریم که از میدان رد می‌شود اما متوجه نیست نامه‌ای که از کومبره آمده است ممکن است مال این آقای باشد که جلو او ایستاده است، گفت، از کومبره نامه نداریم، و سپور مشغول جارو کردن است و پسرک شیرینی فروش داد می‌زند، کییک

سال مرگ ریکاردو ریش

پنیر سینترا.

چند روز بعد ریکاردو ریش چیزهایی را که دیده بود تعریف می‌کرد، هواپیماها، دود، غرش توپ‌های ضد هوایی، رگبار مسلسل‌ها، و لیدیا به دقت گوش می‌داد، از این که نتوانسته بود صحنه را ببیند تأسف می‌خورد، از سپور و پستیچی خیلی خوشش آمده بود و می‌خندید، گفت، قضیه این سپور خیلی بامزه است، ناگهان به یادش آمد که او هم چیزی برای تعریف کردن دارد، می‌دانی کی فرار کرده، و بی آن که منتظر جواب باشد خودش گفت، مانوئل گذش، همان ملاحی که آن روز صحبتش را کردم، یادتان می‌آید. آره، اما از کجا فرار کرده. وقتی به دادگاه می‌بردندش فرار کرده، و غش غش دوباره خندید، اما ریکاردو ریش فقط لبخند زد، واقعاً بخت از این مملکت برگشته است، کشتی اش قبل از موعد به آب می‌افتد، زندانیانش فرار می‌کنند، پستیچی هایش نامه را تحویل نمی‌دهند، سپورها جی، از سپورها بدبخت آدم چه انتظاری دارد. اما لیدیا خیلی خوش حال بود که مانوئل گذش فرار کرده بود.

زنجیره‌های نامرئی دز میان نخل‌های سانتا کاتارینا آواز می‌خوانند. این همسرایی ناهنجار که گوش آداماستور را می‌آزارد شایستگی نام موسیقی را ندارد، اما درخصوص صدا و موسیقی، حالت روحی شنونده آن خیلی نقش دارد، هنگامی که غول دلباخته در ساحل قدم می‌زد و منتظر دوریس بود که می‌بایست ترتیب ملاقاتی را برای او بدهد که شدیداً منتظر آن بود، احتمالاً این صدا را نمی‌شنید، در آن هنگام فقط صدای دریا را می‌شنید که آواز می‌خواند، و صدای محبوبش تئیس را می‌شنید که مثل روح خدایان برفراز آب‌ها دور می‌زد. اما اینجا زنجیره‌های نر آواز می‌خوانند، بال‌های خود را با خشم برهم می‌سایند تا صدای زجرآور و بی‌انقطاعشان را تولید کنند که گویی از بریدن سنگ مرمر و خوردن تیغه به لایه‌ای سخت ایجاد می‌شود. هوا گرم است. در فاتیما گرما بیداد می‌کرد اما آن روزها هوا ابر بود و گاه‌گاه نم نم بارانی می‌آمد، حالا در مناطق پست طغیان رودها یک دفعه فروکش کرده است، از آن همه دریاچه‌های آبی که زمین‌ها را پوشانده بود فقط مرداب‌هایی باقی مانده است و آن‌ها هم کم کم در زیر آفتاب می‌خشکد. صبح‌ها که هوا هنوز خنک است، پیرمردها با چترهایشان بیرون می‌آیند تا وقتی که آفتاب بالا آمد به عنوان سایبان از آن‌ها استفاده کنند، استفاده‌ای که آدم از یک شیء می‌کند مهم است نه نام آن شیء، هر چند که الآن می‌بینیم نام شیء بستگی به این دارد که مورد استفاده آن شیء چه باشد، یعنی چه

ژوزه ساراماگو

بخواهیم چه نخواهیم بالاخره بر می‌گردیم به سوی اسم. کشتی‌ها با پرچم‌هایشان، با دودکش‌هایشان، با ملوان‌هایشان که از دور مثل مورچه به نظر می‌رسند وارد بندر می‌شوند یا از بندر خارج می‌شوند، و سوت‌های کرکننده خود را به صدا در می‌آورند، این صدا که در وسط دریا و داخل صدف‌ها می‌پیچد، در نهایت برای ملوان‌ها هم همان قدر آشنا می‌شود که برای خدای دریاها آشناست. این دو تا پیرمرد هرگز به دریا نرفته‌اند، وقتی این غرش وحشت‌ناک را از فاصله دور می‌شنوند بر اندامشان لرزه نمی‌افتد، بلکه اعماقشان تکان می‌خورد، گویی که در شط‌های رگ‌هایشان کشتی‌هایی در حرکت است، کشتی‌هایی که در دنیای تاریک درونشان، و در میان استخوان‌های عظیم این دنیا، گم شده‌اند. هنگام ظهر که همه جا آرام است، پیرمردها برای ناهار به خانه‌هایشان می‌روند، خانه‌هایی که از زمان‌های قدیم در سایه‌های اتاق‌هایشان رسم قیلوله برگزار می‌شود، سپس به محض این که هوا خنک شد به تپه‌ها بر می‌گردند و زیر سایبان چترهایشان روی نیمکت می‌نشینند، زیرا سایه درخت‌ها یک جا نمی‌ماند، کافی است که آفتاب اندکی پایین بیاید، سایه رفته است، شاید به خاطر بلندی نخل‌هاست که سایه‌شان این قدر ناپایدار است. پیرمردها خواهند مرد اما نخواهند دانست که نخل درخت نیست، جهل انسان حد نمی‌شناسد، اما این هم باز خیلی تعجب‌انگیز است که آدم بگوید نخل درخت نیست. تازه اگر آدم از آقای دکتری که هر روز بعد از ظهر به اینجا می‌آید این موضوع را بپرسد، یعنی این که آیا نخل درخت است یا نه، ممکن است که او هم چیزی نداند و مجبور بشود به خانه برگردد و کتاب راهنمای گیاه‌شناسی خود را نگاه کند، به

سال مرگ ریکاردو ریش

شرطی که آن را در برزیل جان گذاشته باشد، زیرا شناخت او از دنیای رستنی‌ها فقط در همین حد است که بتواند اشعار خود را با آن زینت دهد، چند تا اسم گل، چند تا اسم برای درخت غار، به خاطر این که سابقه این درخت به عهد اسطوره‌ها می‌رسد، چند تا درخت دیگری که آن‌ها را فقط به نام درخت می‌شناسد، و درخت تاک، آفتابگردان، نی‌هایی که بر اثر جریان آب می‌لرزند، پیچک‌ها، سوسن، گل‌های سرخ، گل‌های سرخ. ریکاردو ریش و پیرمردها تا حدودی به هم خو گرفته‌اند، حالا مثل دوست با هم صحبت می‌کنند، اما او هیچ‌گاه با این قصد از خانه بیرون نیامده است که از آنها بپرسد، می‌دانستید که نخل درخت نیست، و آنها به قدری از آنچه می‌دانند مطمئن هستند که هیچ‌گاه به فکر نیفتاده‌اند که از او بپرسند، آقای دکتر، آیا نخل درخت است، یک روز اینها از هم جدا خواهند شد بدون این که پاسخ این سؤال اساسی زندگی روشن شده باشد، آیا به دلیل شباهت به درخت داشتن است که نخل درخت است، آیا به دلیل شباهت به زندگی داشتن است که سایه‌ای که ما درخت مانند بر زمین می‌اندازیم زندگی است.

حالا ریکاردو ریش دیر از رختخواب بلند می‌شود. دیگر صبحانه نمی‌خورد، به قدری خوب یاد گرفته است بر اشتهايش غلبه کند که آن سینی‌های پُری که لیدیا در آن ایام پر خیر و برکت هتل براگانسا به اتاقش می‌آورد، به نظرش مثل خاطره‌ای می‌آید، خاطره‌ای که متعلق به گذشته کس دیگری است. صبح‌ها تا دیر وقت می‌خوابد، بیدار می‌شود و دوباره می‌خوابد، در خوابش کشیک می‌کشد و پس از چند بار تلاش بالاخره موفق می‌شود فقط به یک رؤیا بچسبد، همیشه

ژوزه ساراماگو

همان رؤیای قبلی است، رویای کسی که خواب می‌بیند که نمی‌خواهد خواب ببیند و رؤیا را زیر رؤیا مخفی می‌کند، چنان که بخواهد آثار و نشانه‌ها و رد پای خود را از بین ببرد، آدم خیلی ساده می‌تواند این کار را بکند، کافی است شاخه درختی یا شاخه نخلی را پشت سر خود به زمین بکشد، بدین ترتیب فقط برگ‌های جدا شده یا تکه‌های سرشاخه بر زمین می‌ماند که به زودی به خاک تبدیل خواهد شد. هنگامی که از رختخواب بلند می‌شود وقت ناهار است. دست و رو شستن و اصلاح کردن و لباس پوشیدن، کارهایی است که خود به خود انجام می‌گیرد، فکر در آن‌ها دخالتی ندارد. این صورتی که با کف پوشیده شده است چیزی جز یک ماسک نیست که به هر چهره انسانی می‌خورد، و هنگامی که تیغ چیزی را که در زیر است کم کم آشکار می‌سازد، ریکاردو ریش خود را با تردید و اندکی اضطراب و پریشانی نگاه می‌کند، گویی می‌ترسد که چیز نحسی در این کشف آشکار شود. تصویری را که در آینه افتاده است به دقت نگاه می‌کند، سعی می‌کند میان این صورت و صورت دیگری که خیلی وقت است آن را دیگر نمی‌بیند خویشاوندی‌هایی کشف کند، ضمیرش می‌گوید، دست از این بازی بردار، تو مگر هر روز صورتت را اصلاح نمی‌کنی، هر روز که این چهره را می‌بینی، این چشم‌ها، دهن، بینی، چانه، گونه‌های رنگ پریده، گوش‌ها، این زائده‌های چروک خورده و مضحک را می‌بینی، با این حال مثل این است که سالیان سال را در مکانی بدون آینه گذرانده است، خودش را حتی در آینه چشم‌های یک نفر دیگر نگاه نکرده است، و حالا که امروز نگاه می‌کند نمی‌تواند خود را بشناسد. گاهی که برای خوردن ناهار بیرون می‌رود به

سال مرگ ریکاردو ریش

پیرمردها بر می خورد، به همدیگر سلام می کنند، عصر به خیر آقای دکتر، و او جواب می دهد، عصر به خیر، هنوز هم اسمشان را نمی داند، اسمشان چیست، درست مثل قضیه درخت و نخل. هر وقت که میلش بکشد، می رود و فیلمی می بیند، اما اکثراً بعد از خوردن نهار به خانه برمی گردد، و در این موقع باغ خلوت است، آفتاب با شدت تمام بر سرش می تابد، درخشش سطح رودخانه چشم را می زند، آداماستور در زندان سنگی خویش است و نزدیک است فریاد بلندی بکشد، اگر از روی حالتی که مجسمه ساز به چهره اش داده است قضاوت کنیم این فریاد از خشم خواهد بود، و اگر حرف کموئیش را باور کنیم از درد خواهد بود. ریکاردو ریش هم مثل آن دو تا پیرمرد به سایه منزلش پناه برده است، خانه ای که باز پر از بوی کپک شده است، گویی از همه چیز، از وسایل گرفته تا دیوارها بوی کپک تراوش می کند، و هر چند که لیدیا هر بار پنجره ها را کاملاً باز می کند اما تأثیری نمی کند، مبارزه نابرابری است، و حقیقت این است که لیدیا زیاد به اینجا نمی آید. وقتی که غروب نزدیک می شود، با اولین وزش نسیم ریکاردو ریش دوباره از خانه بیرون می رود، در باغ روی نیمکتی می نشیند که نه زیاد به پیرمردها نزدیک است و نه زیاد از آن ها دور است، البته اول روزنامه صبح را که بارها و بارها آن را خوانده است به آنها می دهد، این تنها حرکت انسان دوستانه ای است که از او سر می زند، غذایی به آنها نمی دهد، چون که ازش نمی خواهند، هر چند که روزنامه هم نمی خواهند اما خودش آن را می دهد، چیزی را می دهد که خبرها درش نوشته شده است، حالا هر کس خودش باید بگوید کدام یک از این دو نیکوکاری بهتر است.

ژوزه ساراماگو

اگر کسی از ریکاردو ریش می‌پرسید که وقتش را در خانه چه طور می‌گذراند، نمی‌توانست جواب بدهد و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. احتمالاً آن هم یادش رفته است که مطالعه کرد، شعر نوشت، توی دالان پرسه‌ای زد، و از بالکن پشت ساختمان حیاط خانه‌ها را تماشا کرد، رخت‌ها روی بندها پهن شده بود، ملافه‌های سفید، حوله‌ها، لانه‌های خرگوش، حیوانات اهلی، گربه‌هایی که در سایه یا روی دیوار خوابیده بودند، سگ‌ها نه، سگی نبود، برای محافظت این چیزها احتیاجی به سگ نیست، سپس سر مطالعه‌اش برگشت، شعرهای دیگری نوشت، تصحیحشان کرد، بعضی‌ها را که خیلی بد بود و به ننگه‌داشتنشان نمی‌ارزید پاره کرد، هر کلمه ذات ثابتی دارد، اما در کنار کلمات دیگر ذاتش تغییر می‌کند و ممکن است شعر خوب به وجود آید یا شعر بد. سپس منتظر ماند تا گرما کاهش یابد و نسیم شامگاهی بوزد. هنگامی که از پله‌ها پایین می‌رفت همسایه طبقه پایین در پاگرد ظاهر شد، با گذشت زمان بدگویی‌ها کم شده بود و مسائلی که این بدگویی‌ها را باعث می‌شد عادی شده بود، اهالی ساختمان در صلح و صفا زندگی می‌کنند، ریکاردو ریش پرسید، حال شوهرتان خوب است. بله، از لطف شما آقای دکتر، واقعاً شانس آورد، معجزه بود. مگر همه ما غیر از این می‌خواهیم، شانس و معجزه، حتی اگر دکتری در همسایگی‌مان زندگی نکنند، دکتری که درست در لحظه‌ای که دچار دل‌درد می‌شویم در منزلش است. شکر خدا شکمش کارکرد آقای دکتر، از بالا و پایین روده‌هایش تخلیه شد. زندگی این است. همان دستی که نسخه مسهل را می‌نویسد این شعر عالی یا در هر حال قابل قبول را نیز می‌نویسد، اگر

سال مرگ ریکاردو ریش

هوا آفتابی است آفتاب را داری، اگر سایه را مناسب حالت می دانی سایه را داری، اگر بخت لبخند بزند بخت را داری.

پیرمردها روزنامه را می خوانند، یکی از آن‌ها بی سواد است، قبلاً این را گفته‌ایم، برای همین است که مرتب نظر می دهد و مطالب را تفسیر می کند، تنها از این طریق می تواند موازنه را حفظ کند، اگر رفیقش خواندن بلد است او هم بلد است مطالب را شرح بدهد، داستان این دیوانه ششصد خیلی جالب است، سال‌هاست که من می شناسمش، آن وقت راننده تراموا بود، همیشه گاری‌ها را واژگون می کرد، خوشش می آمد این کار را بکند، می گویند که به خاطر این شوخی سی و هشت بار به زندان افتاد، و بالاخره کاریش^۱ اخراجش کرد، به خاطر این که آدم بشو نبود، اما باید قبول کرد که گاریچی‌ها هم بی تقصیر نبودند، در حالی که دیوانه ششصد دهانش از عصبانیت کف می کرد و پایش را از روی بوق بر نمی داشت، آنها هیچ عجله‌ای نمی کردند، یواش یواش به دنبال حیوانی که به گاری بسته بودند راه خود را می رفتند، او هم یک دفعه از کوره در می رفت و می آمد پایین و زد و خورد می شد، آن وقت پلیس دخالت می کرد و همه را می گرفت و می برد، حالا دیوانه ششصد گاریچی شده است و روزهایش را با جنگ و دعوا با همکاران سابقش می گذرانند، زیرا الآن آنها همان رفتار را با او می کنند که قبلاً او با گاریچی‌ها می کرد، از قدیم گفته‌اند، از مکافات عمل غافل مشو، پیرمردی که خواندن بلد نبود با ضرب‌المثلی حرف‌هایش را به پایان می برد که تأثیرش مثل تأثیر مسهل قطعی و آنی است. ریکاردو ریش روی نیمکت پیرمردها

۱. Caris، شرکت حمل و نقل داخل شهری لیسبون.

ژوزه ساراماگو

نشسته است، خیلی به ندرت اتفاق می افتد که روی نیمکت آنها بنشیند، اما امروز همه نیمکت‌ها اشغالند، احساس کرده است که پیرمردها این صحبت طولانی را به خاطر او می کنند و می پرسد، این لقب دیوانه ششصد از کجا آمده است، و پیرمردی که سواد نداشت جواب می دهد، ششصد شماره کارت شرکتش بود و دیوانه هم به خاطر کارهایش بهش می گفتند، لقب خوبی بهش داده بودند، نه. کاملاً همین طور است. پیرمردها مطالعه روزنامه را از سر می گیرند، ریکاردو ریش عنان افکارش را رها می کند، به من چه لقبی می آید، شاید دکتر شاعر، یا رفت و برگشت، یا دوست ارواح، قصیده ساز، شطرنج باز، کازانووی^۱ کلفت‌ها، سرناد در شب مهتابی^۲، ناگهان پیرمردی که روزنامه را می خواند، گفت، بچه یتیم شانس، اسم یک آدم دله دزد است که در حین ارتکاب جرم دستگیر شده است، اما چرا لقب ریکاردو ریش نباشد، مگر نمی شود لقب ریکاردو ریش بچه یتیم شانس باشد، همان طور که اسم یک ولگرد هم ممکن است ریکاردو ریش باشد، سرنوشت‌ها ربطی به اسم ندارد. چیزهایی که خیلی باب طبع پیرمردهاست اتفاقات رنگارنگ و جالب توجه است، داستان کلاه برداری‌ها، آشوب‌ها و حمله‌های شبانه، اعمالی که از روی یأس و استیصال صورت می گیرد، جنایات عشقی، تصادفات مرگبار، نوزادهای رها شده، برخورد چندین ماشین به یکدیگر، گوساله دو سر، سگی که بچه گریه‌ها را شیر می داد، لااقل یک سگ پیدا شد که

۱. Casonava، مرد ماجراجو و قمارباز و زنباره‌ای از اهالی ایتالیا بود. اکنون در ادبیات به مردهای زنباره اطلاق می شود.

۲. سرناد از رسومات مردم ایتالیاست. پری که خاطرخواه دختری شده است و می خواهد به او اظهار عشق کند، در شبی مهتابی در زیر پنجره دختر ارکستری همراه با آواز اجرا می کند. اینجا اشاره به عشق ریکاردو ریش به مارسندا دارد.

سال مرگ ریکاردو ریش

شبیهِ او گولینا نیست، همان سگی که بچه‌هایش را خورد. الآن قضیه میکاش سالوئیا^۱ توجهشان را جلب کرده است که اسم واقعی‌اش ماریا داکونسیسائو^۲ است و یکصد و شصت بار به جرم دزدی به زندان افتاده و چندین بار به آفریقا تبعید شده است، بعد هم ژودیت میلساش^۳ که خودش را به جای کنتسی از اهالی کاشتلملور^۴ جازده و دو هزار و پانصد ایشکودو از یک ستوان گارد ملی جمهوری کلاهدرداری کرده است، این مبلغ پنجاه سال دیگر خنده‌دار به نظر خواهد رسید، اما زن‌های بناونت^۵ می‌گویند که در این ایام وانفسا این مبلغ یک ثروت کوچک محسوب می‌شود، آنها از صبح تا شام کار می‌کنند تا فقط ده ایشکودو مزد بگیرند، با یک حساب سرانگشتی می‌توان گفت که کنتس قلابی کاشتلملور، در عوض آنچه به ستوان گارد ملی جمهوری داده است، و فقط خود ستوان می‌داند چیست، مزد دویست و پنجاه روز از زندگی میکاش رخت‌شوی را گرفته است، تازه ایام بیکاری و گرسنگی هم هست که اگر آنها را هم حساب کنیم از دویست و پنجاه روز هم بیشتر می‌شود. بس است دیگر، بقیه‌اش زیاد جالب نیست، همچنان که اعلام شده بود در جوکی کلاب^۶ جشنی برگزار شد و هزاران نفر در آن شرکت کردند، نباید از تعداد شرکت‌کنندگان تعجب کنیم، می‌دانیم که مردم پرتغال چه اشتباهی برای جشن و زیارت دارند، وقتی ریکاردو ریش به فاتیمای رود دیگر همه چیز معلوم است، البته فراموش نشود که این جشن برای کمک به خسارت دیده‌های ریباتزو برگزار شد که میکاش رخت‌شوی هم در

1. Micas Saloia

3. Judite Meleças

5. Benavente

2. Maria da Conceição

4. Castelo Melhor

6. Jocky Club

ژوزه ساراماگو

میانشان بود و سهم خودش را از کل چهل و پنج هزار و هفتصد و پنجاه و سه ایشکودو و پنج و نیم سنتاووثی که جمع شده است خواهد گرفت، البته مبلغ قابل توجهی مالیات هم باید جمع شود. برنامه‌ها با کیفیت خیلی خوب و با دقت اجرا شد و به دیدنش می‌ارزید، ارکسترگارد ملی جمهوری کنسرتی اجرا کرد، دو گروه سوارنظام از همان گارد در دسته‌های چهارتایی جولان دادند، دسته‌ای از گشتی‌های مدرسه سواره‌نظام توخس نوواش^۱ به اجرای مانور پرداختند، حیواناتی را که از ریباتزو آورده بودند این قدر گرداندند تا بیچاره‌ها از پای افتادند، حیوان‌های بیچاره نه آدم‌ها، هر چند که اینها هم گاهی به وسیله آن‌ها به زمین می‌افتند یا کشته می‌شوند، و از طرف نوئستروس ارمانوس هم گاو‌بازهای سویل و باداخوت علناً در جشن‌های ما شرکت کرده بودند، البته با این شرط که مزد دریافت کنند، و دوک‌های آلبا و مدیناسلی، مهمان‌های هتل براگانسا، تا میدان جلو رفتند که با آنها صحبت کنند و خبرهای اسپانیا را بپرسند، بدین ترتیب نمونه‌ای از اتحاد خاص این شبه جزیره به منصفه ظهور رسید که قابل تحسین بود، هیچ چیز مثل این نیست که یک نفر بزرگ زاده اسپانیا در پرتغال باشد.

خبرهای بقیه دنیا هم همان خبرهای قبلی است، اعتصاب در فرانسه ادامه دارد، و تعداد اعتصابیون را پانصد هزار نفر برآورد می‌کنند، بدین ترتیب انتظار می‌رود که دولت آلبارسارو همین روزها استعفا بدهد و کابینه جدیدی به ریاست لئون بلوم بر سرکار بیاید. آن وقت اعتصاب‌ها کاهش خواهد یافت و مردم فکر خواهند کرد که

1. Torres novas

سال مرگ ریکارده و ریش

اعتصابگرها با دولت جدید موافق هستند. اما در اسپانیا این طور نیست، و گاوبازهای سویل و باداخو، بعد از آن صحبت که با دوک‌ها داشتند، دیگر به آنجا باز نخواهند گشت، اینجا به ما بیشتر از بزرگ‌زاده‌های پرتغالی احترام می‌گذارند، پس با ما همین‌جا بمانید و با هم گاوبازی خواهیم کرد، همان‌طور که می‌گفتیم در اسپانیا اعتصابگرها مثل قارچ از زمین می‌رویند، و لارگو کابایرو مرتب اخطار می‌دهد، مادامی که از طبقه کارگر حمایت قانونی نشود باید منتظر حرکت‌های خشونت‌آمیز بود، حالا به خاطر طرفداری‌اش از این حرکت‌هاست که این حرف را می‌زند یا این که به خاطر حقیقت می‌گوید، در هر حال باید منتظر بود که از این پس وضع بدتر شود. اما بالاخره باید کاری کرد، نمی‌شود که دست روی دست گذاشت و منتظر ماند، نجاشی را نگاه کن، انگلیسی‌ها چه استقبالی هم ازش کردند، بی همه چیزها، ملت بدبخت اتیوپی را به حال خود رها کرده‌اند و برای امپراتورش به به و چه می‌کنند، حالا دیگر این چیزها به چه درد ملت اتیوپی می‌خورد، همه‌اش پدرسوخته بازی است. بنابراین جای تعجب ندارد که به محض این که دکتر به خانه رفت، پسرمردها صحبت از پدرسوخته بازی‌ها را رها کنند و از حیوانات صحبت کنند، از گرگ سفیدی که در ریودادش^۱، در نزدیکی ساوژوآتو^۲ پیدا شده است، و مردم محل اسمش را پومبو^۳ گذاشته‌اند، از نادیا^۴ حرف می‌زنند، شیر ماده‌ای که جلو چشم

1. Riodades

2. São João da Pesqueira

3. Pombo، به معنی کبوتر

4. Nádía

ژوزه ساراماگو

تماشاچی‌های کولیزه پای مرتاض بلاکامان^۱ را زخمی کرد، و این نشان می‌دهد که هنرمندان سیرک واقعاً با زندگی خود بازی می‌کنند. اگر ریکاردو ریش زود نرفته بود، الآن می‌توانست از فرصت استفاده کند و داستان اوگولینا را برای آنها بگوید، و تیم سه تایی وحوش را تکمیل کند، گرگی که هنوز دستگیر نشده است، شیری که باید مقدار داروهایش را بیشتر کرد، سگی که بچه‌هایش را می‌خورد، پومبو و نادیا و اوگولینا، هر کدامشان اسمی برای خود دارد، در هر صورت به لحاظ نداشتن اسم نیست که حیوان‌ها از انسان متمایز می‌شوند.

یک روز صبح که ریکاردو ریش خوابیده بود و اگر تنبلی اخیرش را در نظر بگیریم هنوز برای بلند شدن از خواب خیلی زود بود، صدای انفجارهایی را شنید که از رزمناوهایی آمد که روی تگوش بودند، بیست و یک شلیک سنگین و فاصله دار توپ که شیشه‌ها را لرزاند، با خود گفت، جنگ شروع شد، اما اخبار دیشب به یادش آمد، دهم ژوئن جشن ملی پرتغال است، بزرگداشت مردان بزرگ و مردم سرزمینمان که در آینده آن نقش بزرگی خواهند داشت. در حالت نیمه خواب نیرویش را ارزیابی می‌کند و از خود می‌پرسد آیا این قدر نیرو دارم که بتوانم با یک جست از میان ملافه‌های مچاله بیرون بپریم، و پنجره‌ها را کاملاً باز کنم تا آخرین طنین شلیک‌ها وارد اتاق شود و سایه‌ها و کپک‌های پنهان و بوی فضای بسته را قهرمانانه پراکنده سازد. در حالی که به سوال خود فکر می‌کرد، آخرین لرزش فضا از بین رفت و سکوت سنگینی سانتا کاتارینا را فرا گرفت، ریکاردو ریش حتی نفهمید که چشم‌هایش را بسته و دوباره به خواب رفته است،

1. Blacaman

سال مرگ ریکاردو ریش

وقتی زندگی در مسیر درست خود پیش نرود همین طور است، در ساعاتی که باید بیدار بود تو می‌خوابی، در ساعاتی که باید در خانه ماند تو بیرون می‌روی، در ساعاتی که باید پنجره را بست تو باز می‌کنی. بعد از ظهر که از ناهار بر می‌گردد، کمیته میهن پرستان در پای مجسمه کموئینش دسته‌های گل گذاشته است تا به شاعر حماسی و سراینده دلیری‌های نژاد ما ادای احترام کرده باشد، این گل‌ها نشان می‌دهد که اندوه تیره قرن شانزدهم از دل‌های ما رخت بر بسته است و اکنون ملت خوشبختی هستیم. وقتی هوا تاریک شد و چراغ‌ها را روشن کردند، چهره کموئینش روشن خواهد شد، چه می‌گویم، تجلی خواهد کرد، درست است که چشم راستش نابیناست، اما اهمیتی ندارد، چشم چپش هست که ما را ببیند، اگر فکر می‌کند که نور خیلی شدید است، بگوید، ما به تاریکی‌های اولیه عادت داریم، می‌توانیم آن را به راحتی به تاریک و روشن تبدیل کنیم، و از آن هم راحت‌تر، به تاریکی کامل برگردانیم. اگر آن شب ریکاردو ریش بیرون آمده بود، فرناندو پسوآ را می‌دید که روی نیمکتی در میدان کموئینش نشسته است و میان خانواده‌ها و تعدادی مجرد است که برای هواخوری و استراحت بیرون آمده‌اند، میدان مثل روز روشن است، در چهره‌ها حالت خلسه‌واری دیده می‌شود که احتمالاً از تأثیرات جشن ملی است. فرناندو پسوآ سعی می‌کند شعری از پیغام را که به کموئینش اهدا کرده است به خاطر بیاورد، مدتی طول می‌کشد تا متوجه شود که اصلاً شعری درباره کموئینش نسروده است، با خود می‌گوید، غیرممکن است، شروع می‌کند همه شعرها را برای خود می‌خواند، از اولیس تا سباستیائو، هیچ‌کس را فراموش نکرده است، حتی برای

ژوزه ساراماگو

پیغمبرانی مثل بانداخا^۱ و ویرا^۲ هم شعر گفته است، اما برای شاعر یک چشم اصلاً، حتی یک کلمه، این غفلت و حواس پرتی و اشتباه باعث می شود تا دست هایش بلرزد، وجدانش مؤاخذه اش می کند، چرا، نمی داند چه جوابی بدهد، آن وقت بر لب های برنزی لوئیش د کموئینش لبخندی ظاهر می شود، لبخند آدم بافراستی است که از مدت ها پیش مرده است، می گوید، به خاطر حسادت، پسوآی عزیز، اما ناراحت نباش، این طور خودت را عذاب نده، من و تو اکنون در جایی هستیم که دیگر هیچ چیز اهمیتی ندارد، زمانی خواهد رسید که خودت را صدبار انکار می کنند، زمان دیگری خواهد رسید که خودت آرزو می کنی که انکارت کنند. در این لحظه ریکاردو ریش در سانتا کاتاریناست و سعی می کند غزلی برای مارسندا بنویسد تا بعدها نگویند که زندگی این دختر به بظالت سپری شد، دل تنگی تابستانی که هنوز پایان نیافته است، برای گل ها اشک می ریزم، یاد روزی هستم که این گل ها دیگر نخواهند بود، شروع شعر این طور است، و کسی نمی داند آیا صحبت از مارسندا خواهد بود یا نه، همه می دانند که شاعرها از حاشیه شروع می کنند تا به اصل مطلب برسند. نیم ساعت یا یک ساعت بعد، یا حتی بیشتر از یک ساعت بعد، چون وقتی آدم شعر می نویسد زمان یا متوقف می شود یا سرعت می یابد، در هر حال، بخش وسطی شعر فرم و معنای خود را پیدا کرد، و برعکس آنچه انتظار می رفت شکوه و زاری نبود، بلکه بدون سر و صدا امر ناگزیری را قبول می کرد، از آستانه برگشت ناپذیر هر سال که می گذرم، دره ای بی گل در برابرم می بینم، ورطه ای پرصدا. سپیده دم است،

1. Bandarra

2. Vieira

سال مرگ ریکاردو ریش

شهر در خواب است، نورافکن‌های مجسمه کموتینش خاموش شده است، چون کسی در میدان نیست که مجسمه را تماشا کند، فرناندو پسوآ به منزلگاهش برگشته است و می‌گوید، مادر بزرگ، من آدمم، در همین لحظه شعر ریکاردو ریش کامل می‌شود، به خاطر یک نقطه ویرگول که به جای یکی از ویرگول‌ها گذاشت خیلی با خودش کلنجار رفت، چون مجبور شد برخلاف میل خود آن را بگذارد، کجا، ما باید حدس بزنیم کجا گذاشته است، بدین طریق در خلق اثر شرکت می‌کنیم، و من گل را می‌چینم، زیرا سرنوشت فرمان می‌دهد، سرنوشت می‌گوید، مارسندا، بهتر است این گل با من بیژمرد تا این که دنیا با تکرار روزهایش آن را بیژمرد. ریکاردو ریش با لباس در رختخواب دراز کشیده است و دست چپش روی برگه کاغذ است، اگر اکنون خواب به خواب می‌شد، آدم فکر می‌کرد که این کاغذ وصیت نامه اوست، نامه وداع اوست، اما بعد از خواندن آن نمی‌دانستند چه کار کنند، زیرا کدام زنی است که اسمش مارسندا باشد، این اسم به یک دنیای دیگر تعلق دارد، البته زنانه است، اما از نوع اسم‌هایی مثل بلیموندا است، اسم مرموزی که منتظر است تا اسم زنی گردد، و هر چند که مارسندا مسمایی برای خودش پیدا کرده است، اما مسمایش خیلی از اینجا دور است.

چند روز بعد که لیدیا در کنار او خوابیده بود، زمین لرزه‌ای به وقوع پیوست. تمام ساختمان به لرزه درآمد، سپس تکان کوتاه و شدیدی خورد، و همچنان که ناگهان شروع شده بود ناگهان هم قطع شد. همسایه‌ها در راه پله‌ها فریاد می‌کشیدند، چلچراغ سقف مثل آونگ

۱. Blimunda، اسم یکی از شخصیت‌های بنای یادبود صرمعه، یکی دیگر از رمان‌های ساراماگو.

ژوزه ساراماگو

نوسان می‌کرد. حالا که زمین لرزه برطرف شده بود آن داد زدن‌ها وقیحانه به نظر می‌رسید، سر و صداها از پنجره‌ای به پنجره دیگر گسترش می‌یافت، شاید شهر هنوز خاطره وحشت‌ناک زلزله‌های دیگر را در سنگ‌هایش حفظ کرده بود که نمی‌توانست سکوت را تحمل کند، سکوتی که بلافاصله بعد از زلزله برقرار می‌شود، چون در این لحظه همه منتظرند و از خود می‌پرسند، آیا دوباره می‌خواهد شروع شود، آیا می‌خواهم بمیرم. ریکاردو ریش و لیدیا از جایشان بلند نشده‌اند، رویاز در تختخواب بودند و مثل دو تا مجسمه به نظر می‌رسیدند، اگر مرگ در این لحظه می‌آمد آنها را در حالی می‌یافت که، خرسند و بی‌حال، خیس عرق بودند و قلبشان به شدت می‌زد، دیگر از این زنده‌تر چه می‌خواهی، در این هنگام است که ناگهان تختخواب به لرزه در می‌آید، وسایل خانه سرنگون می‌شود، کف اتاق و سقف به صدا در می‌آید. زمین است که از اعماق قلب خود فریاد می‌کشد، لیدیا گفت، الآن می‌میریم، اما برخلاف آنچه انتظار می‌رود خود را به مرد نجسباند، جنس لطیف معمولاً این طور عکس‌العمل نشان می‌دهد، مردها هستند که در هنگام وحشت می‌گویند، چیزی نیست، آرام باش، تمام شد، و این‌ها را در واقع برای تسکین خودشان می‌گویند، ریکاردو ریش هم که از ترس می‌لرزد همین کار را می‌کند، در حالی که همان طور که گفته شد، خطر گذشته است. همسایه‌ها که در راه پله‌ها فریاد می‌کشیدند، ضمن ادامه صحبت کم‌کم آرام شدند، یکی از آنها به کوچه رفته است و آن یکی هم پشت پنجره‌اش ایستاده است و صحبتشان در سر و صدای بیرون ادغام می‌شود. کم‌کم آرامش برقرار شده است، لیدیا و ریکاردو ریش رویشان را به سوی یکدیگر

سال مرگ ریکاردو ریش

برگردانده‌اند، ریکاردو ریش یک بار دیگر می‌گوید، چیزی نبود، لیدیا لبخند می‌زند، اما در نگاهش حالت عجیبی هست، معلوم است که دیگر به زمین لرزه فکر نمی‌کند، غرق در افکار خود به همدیگر نگاه می‌کنند، هر چند که نزدیک همنند اما هر یک در دنیای خودش است، ناگهان لیدیا می‌گوید، من حامله‌ام، ده روز عقب انداخته‌ام. پزشک به رازهای جسم انسان و رازهای موجود زنده آشنایی دارد، کاملاً می‌داند که نطفه‌ها چه طور عمل می‌کنند، در جهت عکس مسیر نهر بالا می‌روند تا هم به معنای واقعی کلمه و هم به معنای مجازی آن به سرچشمه زندگی برسند، این را در کتاب‌ها خوانده است، سپس تجربیاتش آن را تأیید کرده است، با این حال ریکاردو ریش مات می‌ماند و از خود می‌پرسد چه طور ممکن است چنین چیزی اتفاق بیفتد، و دختر سعی می‌کند بلکه برایش توضیح دهد، هر چند که خودش نیز بیشتر از مرد چیزی نمی‌داند. ریکاردو ریش خودش را به آن راه می‌زند، می‌خواهد وقت بیشتری برای فکر کردن داشته باشد، چه گفتی. عقب انداخته‌ام، فکر می‌کنم حامله‌ام، او آرام‌تر از ریکاردو ریش است، الآن یک هفته است که همه‌اش به این مسئله فکر می‌کند، شاید یک لحظه پیش هم که گفت، الآن می‌میریم، به همین مسئله فکر می‌کرد، آدم نمی‌داند ریکاردو ریش هم جزء فاعل‌های می‌میریم بود یا نه. ریکاردو ریش منتظر است تا او سؤال دیگری بپرسد، مثلاً بپرسد، چه کار باید بکنم، اما او با سماجت سکوت می‌کند، زانوهایش را اندکی خم می‌کند و شکمش را تو می‌برد، در ظاهرش هیچ علامتی از حاملگی نیست، اما علت آن شاید این است که ما نمی‌توانیم معنی نگاه عمیقش را بفهمیم، نگاهی که مثل افق ثابت

ژوزه ساراماگو

است. ریکاردو ریش به دنبال حرف‌هایی می‌گردد که باید بگوید، اما احساس می‌کند که نسبت به موضوع بی تفاوت است، و هر چند که می‌داند به حل این مسئله نباید کمک کند، خود را از مسببین آن نمی‌داند. خود را در نقش دکتری می‌بیند که بیمارش با نگرانی مشکلش را با او در میان می‌گذارد، آقای دکتر، دستم به دامن‌تان، وضع من چه طور خواهد شد، حامله هستم، و خیلی بد موقعی است. دکتر نباید در جواب او بگوید، حماقت نکن، باید سقط کنی، بلکه باید حالتی به خود بگیرد که مناسب این موقعیت است، بگوید، اگر خودت و شوهرت هیچ کدامتان احتیاط نکرده‌اید احتمالش خیلی زیاد است که حامله باشی، اما بهتر است که چند روز دیگر هم صبر کرد، ممکن است فقط عقب انداخته باشی، گاهی پیش می‌آید. اما از ریکاردو ریش پذیرفته نیست که با این لحن بی طرفانه و مکارانه حرف‌ها بزند، چون خود اوست که پدر بچه است، هیچ دلیلی در دست نیست که لیدیا در چند ماه اخیر با مرد دیگری به جز او هم بستر شده باشد، اما پدر بچه هنوز حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کند. بالاخره بعد از به کار بستن هزار احتیاط، و سبک و سنگین کردن هر کلمه مسئولیت را تقسیم می‌کند، احتیاط نکردیم، بالاخره یک روز این اتفاق می‌افتاد، اما لیدیا نمی‌پرسد، من چه احتیاطی می‌بایست بکنم، خود ریکاردو ریش هیچ وقت احتیاط نکرده بود، لیدیا در باطن نگران این موضوع نیست، برای همین است که فقط می‌گوید حامله هستم، این چیزی است که برای اکثر زن‌ها اتفاق می‌افتد، این که زمین لرزه نیست، گیرم که گاهی با مرگ یک موجود انسانی هم همراه است. بحث‌های حکیمانه دیگر بس است، اگر ریکاردو ریش می‌خواهد از قصد لیدیا

سال مرگ ریکاردو ریش

آگاه شود باید دل به دریا بزند، و فرض را بر این گذاشته است که جواب سئوالی که می پرسد منفی خواهد بود، می خواهی بچه را نگه داری، خوشبختانه استراق سمعی صورت نمی گرفت، وگرنه نورعلی نور می شد، متهم می شد که طرف را به سقط هم ترغیب می کرده است، هنگامی که قاضی می خواهد حکم محکومیت را اعلام کند، لیدیا پیش دستی می کند و می گوید، می خواهم بچه را نگه دارم. برای نخستین بار ریکاردو ریش احساس می کند که گویی قلبش میان دو انگشت فشرده شد، آنچه احساس می کند نه درد است نه انقباض عضله است نه لرز است، بلکه احساس غریبی است که شبیه هیچ احساس دیگری نیست، مثل نخستین تماس جسمانی دو موجود از دو دنیای مختلف است، دو موجودی که هر دو انسانند اما نسبت به هم کاملاً بیگانه اند، یا از این هم عجیب تر این که در عین متفاوت بودنشان شبیه هستند. ریکاردو ریش از خود می پرسد، یک چنین ده روزه چیست، و نمی تواند جواب بدهد، او هیچگاه در طول طبابتش این فرآیند تکثیر سلولها را در زیر میکروسکوپ ندیده است، اگر در کتابها عکس هایی از آن دیده است اکنون هیچ چیزی به یادش نمانده است، و اکنون هم در برابر چشمش فقط یک زن ساکت و مرموز است که اسمش لیدیاست، کلفت است، مجرد است، پاهایش را طوری روی شکمش خم کرده است که گویی رازی را پنهان می کند. ریکاردو ریش او را به سوی خود کشید و او مقاومتی نکرد، مثل کسی بود که بالاخره در برابر دنیا پناهگاهی می یافت و با خوش حالی می پذیرفت، مثل نامزد شرمگینی سرخ شد، هنوز هم از این جور نامزدها تک و توکی پیدا می شود، از ریکاردو ریش پرسید، از دستم

ژوزه ساراماگو

عصبانی نیستید. عجب فکری می‌کنی، چرا باید باشم، اما جواب ریکاردو ریش صادقانه نیست، حقیقت این است که در این لحظه خون خورش را می‌خورد، در دل خود گفت، حسابی افتادم توی دردسر، اگر سقط نکنند بچه می‌ماند روی دستم، مجبورم بپذیرم که بچه من است، اخلاقاً وظیفه دارم که این کار را بکنم، عجب دردسری شد، هیچ فکر نمی‌کردم که چنین چیزی اتفاق بیفتد. لیدیا خود را گلوله کرد و بدون هیچ تکلفی این حرف‌ها را بر زبان آورد، اگر شما نمی‌خواهید قبول کنید که بچه از شماست، هیچ مهم نیست، مثل خودم به عنوان یک بچه نامشروع به دنیا می‌آید. چشم‌های ریکاردو ریش از اشک پر شد، نصفش اشک شرم بود و نصفش اشک دل‌سوزی، به شرطی که بازشناختن این دو جور اشک از یکدیگر امکان داشته باشد، و ناگهان لیدیا را به خود فشرد و بوسید، بار بزرگی از روی دوشش برداشته شده بود، گاهی لحظه‌هایی در زندگی هست که آدم خیال می‌کند یک دفعه عشق در دلش می‌جوشد، در حالی که فقط یک احساس قدرشناسی معمولی است که ناگهان غلیان می‌کند. اما جنبه حیوانی جسم انسان با این جور باریک اندیشی‌ها ارضا نمی‌شود، لحظه‌ای بعد ریکاردو ریش و لیدیا به ارضای این جنبه مشغول هستند، و حالا که کار از کار گذشته است می‌توانند با خیال راحت کار خود را بکنند.

روزهای بعد روزهای سعادت‌باری است. لیدیا در مرخصی است و قسمت عمده وقتش را با ریکاردو ریش می‌گذراند، فقط شب‌ها برای خواب پیش مادرش می‌رود تا بهانه بیشتری به دست همسایه‌های ریکاردو ریش ندهد، زیرا هر چند که بعد از آن طبابت

سال مرگ ریکاردو ریش

کوچک که به آن اشاره شد، میانهٔ اینها با ریکاردو ریش خوب شده است، اما همچنان در پشت سر این ارباب و کلفت بدگویی می‌کنند، ارباب و کلفتی که خبر رابطه‌شان در شهر خوب ما لیسبون پخش شده است، البته کسی صدایش را در نمی‌آورد. ممکن است شخصی که خیلی مقید به قیود اخلاقی است به آدم حالی کند که آدم می‌تواند کاری را که معمولاً شب انجام می‌دهد روز هم انجام بدهد، اما لیدیا می‌تواند در جوابش بگوید که هنوز وقت نکرده است خانه تکانی پایان زمستان و آغاز بهار را به اتمام برساند، برای همین است که صبح زود می‌آید و عصر دیر وقت بر می‌گردد، و امروز هم مثل دیروز می‌توان دید یا شنید که در فواصلی با چوب پر یا با کهنه گردگیری می‌کند، می‌سابد، جارو می‌کشد، گاهی پنجره‌ها بسته می‌شود و سکوت ممتدی برقرار می‌شود، علتش این است که بعد از اتمام یک کار سخت باید استراحتی بکند و بعد به کار دیگری بپردازد، روسری‌اش را بر دارد و لباسش را در بیاورد تا استراحت خوب بچسبد. خانه هم اکنون شنبهٔ رستاخیز و یکشنبهٔ فصیح را جشن می‌گیرد، و این از برکت توجهات و زحمتهای این زن است، مستخدم فروتنی که روی وسایل دست می‌کشد و آنها را برق می‌اندازد، حتی در زمان دنالوئیزا و قاضی دادگاه استیناف هم که یک فوج کلفت و مستخدم و آشپز داشتند، وسایل خانه این طور برق نمی‌زد، آفرین بر لیدیا، گل سر سبد کدبانوها، مارسندا هم اگر همسر مشروع ریکاردو ریش می‌شد و اینجا زندگی می‌کرد، نمی‌توانست چنین کاری بکند، حتی اگر هر دو دستش سالم بود. چند روز پیش خانه بوی کپک می‌داد، بوی فضای بسته و گرد و خاک و فاضلاب

ژوزه ساراماگو

مسدود می‌داد، حالا تاریک‌ترین قسمت‌های آن هم روشن است، نور از همه جا می‌تابد، روی آینه و شیشه‌ها منعکس می‌شود، هر شیشه پنجره را به بلوری تبدیل می‌کند، به شکل برکه‌هایی بر سطح پارکت جلا خورده پخش می‌شود، خود سقف به محض این که نور خورشید از پنجره‌ها وارد خانه می‌شود به درخشش در می‌آید، الحق که مکانی آسمانی است این منزل، الماس درون الماس، و این شگفتی‌ها نتیجه کارهای پیش پا افتاده کدبانوگری است. این تغییری که در زندگی این دو نفر ایجاد شده است، و لذت نابی که از این تغییر نصیبشان می‌شود، تصادفی نمی‌تواند باشد، آدم از خود می‌پرسد چه شده است که این دو این قدر به یکدیگر علاقه‌مند شده‌اند، از اثر تابستان است یا کار آن جنین کوچک می‌تواند باشد، جثینی که احتمالاً محصول یک غفلت است و حالا علاقه‌مندی آنها به یکدیگر را شدت می‌بخشد، هنوز پایش به این دنیا نرسیده است اما در کارهای دنیا تأثیر می‌گذارد، ما انسان‌ها این طور هستیم.

حیف که چیزهای خوب به پایان می‌رسد. وقتی مرخصی لیدیا تمام شد همه چیز به روال عادی خود برگشت، باز همان هفته‌ای یک بار را که تعطیل است می‌آید، و حالا اگر آفتاب پنجره بازی هم پیدا کند، نور تغییر کرده است، ضعیف است، درخشش ندارد، باز الک زمان به کار افتاده است و گردی نامشهود می‌ریزد که خطوط اشیاء را محو می‌کند و جلای سطوح را از بین می‌برد. شب که ریکاردو ریش می‌خواهد بخوابد و پتو را کنار می‌زند، بالش خود را نمی‌شناسد، صبح که از خواب بیدار می‌شود، اول باید با دست‌هایش خود را شناسایی کند، یعنی آنچه را هنوز از او باقی است و مثل اثر انگشتی

سال مرگ ریکاردو ریش

است که قسمت عمده‌اش اثر یک جای زخم عمیق و وسیع است، شناسایی کند، تا این کار را نکند از جایش بلند نمی‌شود. فرناندو پسوآ یکی از این شب‌ها را انتخاب کرد تا بیاید و در بزند، البته این طور نیست که او در همهٔ مواقعی که به وجودش احتیاج هست حاضر شود، اما هر وقت که می‌آید به موقع می‌آید، ریکاردو ریش گفت، خیلی وقت است خبری ازت نیست، فکر می‌کردم دیگر نمی‌بینمت. زیاد بیرون نمی‌آیم، مثل یک پیرزن فراموش کار خیلی راحت گم می‌شوم، خوشبختانه مجسمهٔ کموئینش را هنوز به خاطر دارم، اگر از محل این مجسمه به راه بیفتیم می‌توانم راهم را پیدا کنم. به شرطی که از اینجا برش ندارند، اخیراً یک عده مرض این جور کارها را گرفته‌اند، خیابان لیبرداد را لخت و عور کرده‌اند. من چیزی ندیده‌ام، دیگر از آن خیابان رد نشده‌ام. مجسمهٔ پنیرو شاگاش^۱ و مجسمهٔ ژوزه لوئیش موتیرو^۲ را برداشته‌اند یا می‌خواهند بردارند، این آخری را هیچ نمی‌شناسم. من هم نمی‌شناسم، اما مجسمه پنیرو شاگاش را خوب کاری می‌کنند بر می‌دارند. نباید این حرف را بزنی، شاید مجسمهٔ خودت را هم در آینده برداشتنند. برای من مجسمه‌ای نخواهند ساخت، من از نوع آدم‌هایی نیستم که برایش مجسمه بسازند. کاملاً موافقم، هیچ چیز غم‌انگیزتر از این نیست که مجسمه جزئی از سرنوشت آدم باشد، بگذار همان برای نظامی‌ها و سیاستمدارها مجسمه بسازند، آنها این جور چیزها را دوست دارند، ما آدم‌هایی هستیم که با کلمه سر و کار دارند، کلمه هم که نه در برنز ریخته می‌شود و نه در سنگ، کلمه فقط کلمه است و نه چیز دیگر، کموئینش را نگاه

1. Pinheiro Chagas

2. José Luis Monteiro

ژوزه ساراماگو

کن، دیده‌ای چه کارش کرده‌اند. بله، به یک ژینگول دریاری و دارتانیان تبدیلش کرده‌اند، اگر به کمر یک آدمک هم شمشیر ببندی خوش تیپ به نظر می‌رسد، نمی‌دانم من با شمشیر چه قیافه‌ای پیدا می‌کنم. غصه نخور، شاید تو گرفتار این ملعنت نشوی، و اگر مثل ریگولتو موفق نشوی از این ملعنت فرار کنی، این امید را همیشه خواهی داشت که مثل پینیرو شاگاش مجسمه تو را هم پایین بیاورند، یا این که به محل آرام‌تری مثلاً انبار منتقلش کنند، هر روز از این کارها می‌کنند، بعضی‌ها حتی خواسته‌اند مجسمه شیادو را هم بردارند. عجب، شیادو دیگر چه کارشان کرده. ظاهراً می‌گویند که آدم دلقک و عیاشی بوده است و مناسب نیست که مجسمه‌اش در چنان محله زیبایی نصب شود. برعکس، جایش همین جاست، یک لحظه تصور کن که کموئینش بدون شیادو مانده است، نه، نه، این طور خیلی بهتر است، از این گذشته آنها معاصر نیز بودند، اگر قرار است تغییری صورت بگیرد باید وضعیت برادر شیادو را عوض کنند، باید صورتش را به طرف حماسه سرای بزرگ برگردانند تا دستش را به طرف او پیش آورده باشد، به طوری که گویی چیزی را به او تعارف می‌کند و نه این که گدایی می‌کند. کموئینش هیچ احتیاجی به شیادو ندارد تا چیزی از او بگیرد. کموئینش دیگر زنده نیست تا بتوانیم از او بپرسیم، از کجا بدانیم که او به چه چیزهایی می‌توانست احتیاج داشته باشد. ریکاردو ریش به آشپزخانه رفت و قهوه درست کرد و آورد، و رو به روی فرناندو پساو نشست، از این که نمی‌توانم قهوه بهت تعارف کنم همیشه معذب هستم. یک فنجان دیگر بریز و جلو من بگذار، مثل این خواهد بود که

۱. Rigoletto، پرسناز دلقک در ابرایی به همین نام، اثر جوزپه وردی، آهنگ ساز ایتالیایی.

سال مرگ ریکاردو ریش

با هم قهوه می خوریم. نمی توانم خودم را به این فکر عادت دهم که تو وجود نداری. هفت ماه گذشته است، این مدت برای به وجود آوردن یک زندگی جدید کفایت می کند، در این باره تو باید بهتر از من بدانی، تو دکتری. با این حرفت می خواهی کنایه بزنی. چه کنایه ای می توانم بزنم. نمی دانم. امروز خیلی زود رنج و حساس شده ای. احتمالاً به خاطر مجسمه هاست که برشان می دارند، می بینی چه قدر انس و علاقه های ما خلل پذیر است، می دانی قهرمان پرتاب دیسک چه شده. کدام قهرمان پرتاب دیسک. همان که در آونیدا بود. حالا یادم آمد، آن جوانک لخت که شبیه یونانی ها بود. بله، آن را هم برداشته اند. چرا. دیده بودند که حالت نابالغ و زنانه دارد و مناسب نبود که بدن لختش در معرض نگاه شهروندان باشد، مسئله بهداشت اخلاقی در میان بود. اگر خصوصیات جسمی را در شکل اغراق آمیزی به نمایش نمی گذاشت، و تناسب های اجزایش رعایت شده بود، چه ضرری می توانست داشته باشد. این را نمی دانم، حقیقت این است که اگر هم اغراقی در کار نبود، اما همین به اصطلاح تناسب ها در حدی بود که بتواند جزئیاتی از آناتومی مردانه را به نمایش بگذارد. مگر نمی گفتند که جوانک نابالغ بود و حالت زنانه داشت. چرا. پس گنااهش به خاطر این بوده است که کم داشت نه زیاد. من فقط چیزی را که شنیده ام، می گویم. ریش عزیز، فکر نمی کنی که ملت ما کم عقل خود را از دست می دهد. تو باید بهتر بدانی، تو سال ها اینجا زندگی کرده ای و من سال ها از اینجا دور بودم.

ریکاردو ریش قهوه اش را تمام کرد و داشت به شعری فکر می کرد که به مارسندا اهدا کرده بود و این طور شروع می شد، دل تنگی

ژوزه ساراماگو

تابستانی که هنوز پایان نیافته است، از خود می پرسید که بهتر است بخوانمش یا نخوانم، بالاخره تصمیمش را گرفت، می خواست از روی کاناپه بلند شود که فرناندو پسوآ با لبخند محزونی گفت، چیزی بگو بخندم، حکایت های دیگری برایم تعریف کن، و لازم نبود که ریکاردو ریش جای دوری برود یا حتی فکر کند، توانست با چند کلمه عجیب ترین این حکایت ها را برای او بگوید، قرار است من پدر شوم. پسوآ با حیرت نگاهش کرد، نمی خواست حرفش را باور کند، و یک دفعه خنده اش گرفت، گفت، شوخی می کنی، ریکاردو ریش کمی رنجیده بود، شوخی نمی کنم، من نمی فهمم که تعجب تو از کجاست، اگر مردی به طور منظم با زنی همبستر شود، احتمال این که زن حامله شود خیلی زیاد است، برای من هم همین اتفاق افتاده است. مادر کیست، لیدیایت یا مارسندایت، یا این که نفر سومی هم هست، از تو هر چه بگویی بر می آید. دختر سومی در کار نیست، با مارسندا هم ازدواج نکرده ام. اوه، منظورت این است که فقط در صورت ازدواج می توانی از مارسندا بچه داشته باشی. تو هر طور می خواهی فکر کن، می دانی که تربیت و طرز فکر خانواده ها چه قدر در رفتار دخترها مؤثر است. با کلفت ها زیاد سخت نیست. نه همیشه. حق با توست، مثلاً موردی که آوارو دکامپوش تعریف می کرد و می گفت که یک مستخدمه هتل دستش انداخته بود. منظور من این نبود. پس چه می خواستی بگویی. کلفت هم یک زن است. چه کشفی، چه چیزهایی می شنوم. تو لیدیا را نمی شناسی. ریش عزیزم، من همیشه از مادر فرزند تو با احترام زیاد یاد خواهم کرد، من در قلبم گنجینه عظیمی از ستایش مادر را پنهان کرده ام، اما چون هیچ وقت پدر نبودم،

سال مرگ ویکاردو ریش

لازم نشد این احساسات ماوراءالطبیعه را به زبان یک نواختی‌های زندگی ترجمه کنم. دست از این طعنه زدن‌هایت بردار. این پدر شدن ناگهانی تو حس تشخیصات را ضعیف کرده است، وگرنه متوجه می‌شدی که هیچ طعنه‌ای در حرف‌های من نیست. هست، حتی اگر نقابی باشد برای یک چیز دیگر. طعنه همیشه نقاب است. و در این مورد خاص نقاب چه چیزی است. شاید نقاب غم. نمی‌خواهی بگویی که از نداشتن فرزند غمگینی. کسی چه می‌داند. من شک دارم. شاید فراموش نکرده‌ای که من مشکوک‌ترین افراد هستم، اگر آدم ظریفی بود می‌گفت، مشکوک‌ترین پسوآ^۱ هستم، امروز حتی جرئت نمی‌کنم چیزی را که حس می‌کنم پنهان کنم. یا چیزی را که پنهان می‌سازی حس کنی. وقتی که می‌مردم مجبور بودم این عادت را ترک کنم، بعضی چیزها هست که در طرف دیگر مجاز نیست. فرزند و پسوآ^۱ دستی به سبیل خود کشید و پرسید، هنوز تصمیم داری به برزیل برگردی. بعضی روزها احساس می‌کنم که آنجا هستم، در بقیه اوقات مثل این است که اصلاً آنجا نبوده‌ام. خلاصه کلام این که یک پایت این طرف آتلانتیک است و یک پایت آن طرف آتلانتیک. مثل بقیه پرتغالی‌ها. حالا که صاحب زن و فرزند هستی، موقع بسیار خوبی است تا زندگی‌ات را سر و سامان بدهی. به ازدواج با لیدیا فکر نمی‌کنم و هنوز نمی‌دانم که بچه را به عنوان بچه خودم قبول خواهم کرد یا نه. اگر اجازه داشته باشم نظر بدهم، باید بگویم که ریش عزیزم، خیلی نامردی. واقعاً این طور فکر می‌کنی، آوارو دکامپوش هم فرض می‌گرفت پس نمی‌داد. آوارو کامپوش به معنی واقعی کلمه پست بود.

۱. پسوآ به معنی شخص هم هست.

ژوزه سارا ماگو

تو هیچ وقت با او نمی ساختی. من با تو هم زیاد نساختم. ما هیچ گاه تفاهم چندانی با هم نداشته ایم. دست خودمان نبوده است، هر کدامان چندین کس مختلف بودیم. چیزی که برای من قابل درک نیست، این رفتار اخلاق گرایانه و محافظه کاری توست. مرده یعنی محافظه کار، تعریفش این است، مرده نمی تواند هیچ تغییری در نظم را تحمل کند. گاهی می شنیدم که به نظم بد و بیراه می گویی. حالا برعکس است، حالا طرفدار نظم هستم. پس اگر تو هم زنده بودی، و مثل من از زنی که از لحاظ طبقاتی از تو پایین تر است صاحب فرزند ناخواسته ای می شدی، همین شکها را داشتی که من دارم. مطمئناً. پس تو هم نامردی. دقیقاً ریش عزیز من، دقیقاً یک نامرد. هر چه باشد، من لیدیا را نمی گذارم فرار کنم. شاید علتش این است که قضیه را آسان می گیرد. همین طور است، حتی گفته است که من مجبور نیستم قبول کنم پدر بچه هستم. چرا زنها این طورند. همه شان این طور نیستند. درست است، اما فقط زنها می توانند این طور باشند. اگر کسی می شنید فکر می کرد که تو در خصوص زنها خیلی تجربه داری. تجربه من تجربه مردی است که فقط اتفاقات را تماشا می کند. اگر فکر می کنی که این کفایت می کند سخت در اشتباهی، باید با آنها خوابید، بچه درست کرد، حتی اگر کار به سقط بکشد، غمگینی و شادمانی شان را دید، خنده و گریه شان را دید، سکوت و پرحرفی شان را دید، هنگامی که آدم را نمی بینند نگاهشان کرد. آن وقت این آدم های حيله گر چه خواهند دید. معما، هزار تو، چیستان، بازی. من همیشه معما را خوب حل می کردم. اما در حل معمای زن آبروریزی می کردی. ریش عزیز من، این رسم مهربانی نیست. عذر

سال مرگ ریکاردو ریش

می خواهم، اعصابم خیلی به هم ریخته است، مثل این سیم‌های تلگراف است که در باد می‌لرزند. بخشیدمت. بی‌کارم، حتی علاقه هم ندارم که دنبال کار بگردم، همه‌اش یا در منزل نشسته‌ام یا در رستوران یا روی نیمکت‌های پارک، مثل این است که کاری ندارم جز این که منتظر مرگ بنشینم. بچه را نگاه‌دار. نگاه داشتن بچه به اختیار من نیست، بچه هم مشکل مرا حل نخواهد کرد، احساس می‌کنم که بچه مال من نیست. فکر می‌کنی از یک نفر دیگر است. نه، من پدر هستم، مسئله این نیست، مسئله این است که فقط مادر واقعاً وجود دارد، پدر در حقیقت نقش تصادف را بازی می‌کند. تصادفی که وجودش ضروری است. شکی نیست، اما به محض این که ضرورت را تأمین کرد غیرضروری می‌شود، به طوری که بعداً حتی می‌تواند بمیرد و اتفاقی برای بچه نیفتد، مثل حشراتی که بلافاصله بعد از جفت‌گیری می‌میرند. تو هم به اندازه من از زنها می‌ترسی. شاید از تو هم بیشتر از مارسندا خبری نداری. هیچ خبری ندارم، اما چند روز پیش چند سطر شعر برایش نوشته‌ام. من که باور نمی‌کنم. حق داری باور نکنی، راستش فقط اسم او در شعر آمده است، می‌خواهی برایت بخوانم. نه. چرا. من همه شعرهای تو را حفظم، چه آن‌هایی که نوشته‌ای و چه آن‌هایی که بعداً خواهی نوشت، تنها چیز تازه‌ای که در این شعرها هست اسم مارسندا بود که آن هم تازگی‌اش را از دست داده است. حالا نوبت توست که نامهربانی کنی. و من حتی اعصابم را هم نمی‌توانم بهانه کنم، شعر را برایم بخوان. دل تنگی تابستانی که هنوز پایان نیافته است. مصرع دومش این نیست، برای گل‌ها اشک می‌ریزم. خود خودش است. می‌بینی که ما همه چیز را درباره یکدیگر

ژوزه ساراماگو

می دانیم، لااقل من همه چیز را درباره تو می دانم. چیزی هست که فقط به من تعلق داشته باشد. احتمالاً نه. بعد از این که فرناندو پسوناً رفت، ریکاردو ریش قهوه او را خورد. سرد شده بود اما طعم خوبی داشت.

چند روز بعد روزنامه ها گزارش دادند بیست و پنج دانش آموز عضو جوانان هیتلر که از هامبورگ برای مطالعه و تبلیغ به کشور آمده اند، در دانشسرای تربیت معلم با شور و هلهله مورد استقبال واقع شده اند، و پس از یک بازدید طولانی از نمایشگاه دهمین سالگرد انقلاب ملی در دفتر یادبود نوشته اند، ما چیزی نیستیم، که بنا به گفته منشی چاپلوس نمایشگاه به این معنی است که اگر رهبری گل های سرسبد و سرگل ها و برگزیده ها نباشد ملت به چیزی نمی ارزد. از قضا این آخری بد نیست، برگزیده از برگزیدن می آید، پس باید به ملت حق انتخاب داده شود تا رهبران خودش را انتخاب کند. با توجه به این که گل سرسبد و سرگل در زبان پرتغالی معنای خنده داری می دهد، عجالتاً همین برگزیده را به کار ببریم، بعد چیز بهتری به آلمانی پیدا خواهیم کرد. شاید فرمان تأسیس جنبش جوانان پرتغال هم جزء تکلیفمان است، تکلیفی که باید به عنوان شاگرد آلمان انجام دهیم، این جنبش دویست هزار عضو خواهد داشت، دویست هزار گل سرسبد یا سرگل جوانان ما، و از میان همین هاست که برگزیدگان ملت سر بر خواهند آورد، برگزیدگانی که بعد از برگزیدگان امروز به ما حکومت خواهند کرد. اگر یک روز پسر لیدیا به دنیا بیاید، اگر بعد از تولدش زنده بماند، او هم می تواند به عنوان یک پرتغالی خوب در رژه شرکت کند، لباس متحدالشکل سبز و خاکی رنگ

سال مرگ ریکاردو ریش

بپوشد، کمربندی ببندد که رویش حرف S نوشته شده است و حرف اول Servir^۱ یا حرف اول Salazar است، یا علامت Servir Salazar^۲ است، بنابراین دو تا S است، SS و بازویش را جلو بیاورد و به رسم رومی‌ها سلام دهد، و اما مارسندا، او چون از خانواده اشراقی است در بخش زنان آموزش ملی ثبت نام خواهد کرد، او هم بازوی راستش را بالا خواهد آورد، زیرا فقط دست چپش فلج است. به زودی یک عده به عنوان نمایندگان جوانان پرتغال و در لباس متحدالشکل به برلین خواهند رفت تا در بازی‌های المپیک شرکت کنند، لازم به گفتن نیست که این جوانان برومند و غیور، مایه مباهات نژاد لوزیتانی، آینه آینده کشور، درختان پرگلی که شاخه‌های خود را به رسم سلام رومی‌ها پیش آورده‌اند، در این مسابقات خوش خواهند درخشید، امیدوار باشیم که اینها نیز به نوبه خود آن عبارت مشهور را در دفتر یادبود بنویسند، ما چیزی نیستیم. لیدیا به ریکاردو ریش خواهد گفت، پسر من در این جور مسخره‌بازی‌ها شرکت نخواهد کرد، و با این جمله بحثی را آغاز خواهد کرد که اگر زنده باشیم ده سال طول خواهد کشید.

۱. به معنی خدمت کردن.

۲. به معنی خدمت به سالازار.

ویکتور نگران است، مأموریت پر مسئولیتی بهش محول شده، مأموریت‌های عادی‌اش که عبارت است از تعقیب افراد مشکوک، رشوه دادن به مدیران هتل یا پرس و جو کردن از باربرهایی که با اولین سؤال همه چیز را لو می‌دهند، اصلاً با این یکی قابل مقایسه نیست. دستش را به روی کفل راستش می‌برد تا وجود اطمینان بخش تپانچه‌اش را احساس کند، سپس خیلی آهسته یک آدامس نعنا را با نوک انگشتانش از جیب بیرونی کنش بیرون می‌آورد. با احتیاط زیاد کاغذ آدامس را باز می‌کند، در سکوت شب می‌توان از ده قدمی خوش خوش کاغذ را شنید، این کاری که می‌کند بی احتیاطی است، نقض مقررات امنیتی است، اما بوی پیاز خیلی شدید شده است، احتمالاً به علت اضطراب است، به طوری که ممکن است شکار را فراری دهد، مخصوصاً که باد هم از پشت سر می‌وزد. افراد او پشت درخت‌ها و داخل درگاهی‌ها مخفی شده‌اند و منتظر علامت هستند تا عملیات را شروع کنند، اول بی‌صدا نزدیک شوند و آن وقت مثل صاعقه حمله کنند. چشمشان به پنجره‌ای است که نور ضعیفی از درز آن بیرون می‌زند و با وجود گرمی هوا پشت پنجره‌ای‌هایش از داخل بسته است، که خود دلیلی بر توطئه می‌تواند باشد. یکی از افراد ویکتور سنگینی دیلمی را که با آن در را باز خواهد کرد در دستش می‌آزماید، یکی دیگر یک پنجه بکس آمریکایی به دست چپش می‌کند، اینها از افرادی هستند که کارشان را خوب بلدند، و از هر کجا

ژوزه ساراماگو

که می‌گذرند، در پشت سر خود پاشنه‌های درآمده در و فک‌های شکسته باقی می‌گذارند. در پیاده روی رو به رو پلیس دیگری ایستاده است، این یکی مجبور نیست خود را مخفی کند، رفتارش مثل یک شهروند ساکت و آرام است که می‌خواهد به خانه‌اش برود و ساکن ساختمانی است که جلو درش ایستاده است، اما کوبه در را نمی‌زند تا زنش بیاید در را باز کند، تا الان کجا بودی. بدون کلید و در ظرف پانزده ثانیه در باز شده است، دیلم کافی بود. اولین مانع از سر راه برداشته شد. مأمور در راه پله منتظر است، اما دستور نگرفته است بالا برود، مأموریتش این است که آنجا بایستد و اگر صدایی شنید یا حرکت مشکوکی احساس کرد به ویکتور خبر بدهد، ویکتور تصمیم می‌گیرد، چون مغز متفکر عملیات ویکتور است. سایه مأمور در طرف داخل درگاهی ظاهر می‌شود و سیگاری روشن می‌کند که علامت این است که کار خوب پیش می‌رود، ساختمان ساکت است، در طبقه‌ای که محاصره‌اش کرده‌اند کسی به چیزی شک نکرده است. ویکتور آدامسش را تف می‌کند، می‌ترسد که اگر درگیری تن به تن پیش آمد آدامس به گلویش بجهد. حالا هوا را از طریق دهانش فرو می‌برد و بوی مطبوع نعنا را احساس می‌کند، دیگر آن ویکتور قبلی نیست. اما سه قدم نرفته است که دوباره آن بوی افشاگر از معده‌اش بالا می‌زند، که البته فایده‌ای هم دارد، افرادش با کمک این بوردش را راحت پیدا خواهند کرد، چون که آنها در پشت سر او و پا به پایش حرکت می‌کنند، فقط دو نفر در خیابان مانده‌اند تا پنجره را تحت نظر بگیرند، و به آنها دستور داده شده است که اگر کسی خواست از این طرف فرار کند بدون اخطار شلیک کنند. افراد شش نفره جوخه در یک صف

سال مرگ ریکاردو ریش

مورچه‌ای از پله‌ها بالا می‌روند، این اصطلاح صف مورچه‌ای هم به اندازه صف سرخ‌پوستی قدمت دارد، سکوت کامل برقرار است، فضا غیرقابل تنفس شده و هیجان به اوج خود رسیده است، افراد به قدری اضطراب دارند که متوجه نیستند رئیسشان بو می‌دهد، طوری است که آدم ممکن است خیال کند همه چیز همین بو را می‌دهد. وقتی به پاگرد می‌رسند، سکوت در حدی است که گویی کسی در ساختمان نیست یا همه خوابند، اگر اطلاعاتشان زیاد موثق نبود ویکتور دستور می‌داد که لولای در را نشکنند و برگردند کار عادی خودشان را ادامه دهند، خیرچینی کنند، افراد مشکوک را تحت نظر بگیرند، بازجویی کنند، افراد را تطمیع کنند. داخل آپارتمان یک نفر سرفه می‌کند، گزارش تأیید شده است، ویکتور نور چراغ قوه را روی در می‌اندازد، دیلم مثل مارکبرا در را نشانه می‌رود و سر دو شاخه‌اش را بین تیر عمودی چارچوب و در فرو می‌کند و همانجا می‌ماند. حالا نوبت ویکتور است. با مشتش چهار ضربه سرنوشت را به در می‌زند و با فریاد می‌گوید، پلیس. دیلم چرخشی می‌کند، چارچوب در می‌شکند و قفل صدا می‌دهد، از داخل آپارتمان سر و صدا بلند می‌شود، این طرف و آن طرف می‌دوند و وسایل را جا به جا می‌کنند، ویکتور با فریاد اعلام می‌کند، کسی از جایش تکان نخورد، اضطرابش از بین رفته است، یک دفعه تمام چراغ‌های ساختمان روشن می‌شود، همسایه‌ها هم می‌خواهند وارد بازی شوند، اما جرئت نمی‌کنند و چراغ‌ها را روشن می‌کنند، از خیابان صدای سه شلیک می‌آید، احتمالاً یک نفر خواسته است پنجره را باز کند، دیلم جا عوض کرده است و از کنار لولای پایین وارد می‌شود، حالا دیگر موقعش است،

ژوزه ساراماگو

لای در مثل دهن باز می شود و با دو لگد محکم کاملاً از جایش کنده شده ابتدا به دیوار راهرو می خورد و سپس روی زمین می افتد، و تکه بزرگی از گچ دیوار را می ریزد، ناگهان سکوت سنگینی در خانه برقرار می شود، حالا دیگر راه گریزی نیست. ویکتور که تکرار می کند، از جایبان تکان نخورید، خود را تپانچه به دست جلو می اندازد، دو نفر از افراد در دو طرفش هستند، بقیه چون نمی توانند از پشت سر آنها تیراندازی کنند بعد از آنها وارد اتاق می شوند، اتاقی کوچک که مشرف به خیابان و پنجره اش باز است، و در آن چهارمرد سرپا ایستاده اند، سرها پایین افکنده، دست ها بالای سر، و شکست خورده. ویکتور از خوش حالی می خندد، همه تان بازداشت هستید، همه تان بازداشت هستید، چند تا کاغذ را که روی میز ریخته است جمع می کند و دستور می دهد خانه را بگردند، سپس رویش را به طرف یکی از مأمورها می گرداند، همان مأموری که مسلح به پنجه بکس است و شدیداً افسوس می خورد، چون زد و خوردی صورت نگرفته است، او حتی یک ضربه هم نتوانسته است بزند، چه شانس بدی، برو ببین کسی که از پشت ساختمان فرار نکرده است، مأمور می رود و ابتدا از دریچه آشپزخانه و سپس از پلکان فرار داد می زند و از همکارانش که راه های فرار را بسته اند سؤال می کند، کسی را ندیدید که فرار کند، و آنها جواب می دهند، چرا، یک نفر فرار کرد. در گزارش فردا خواهند نوشت که یک نفر از باغ یا پشت بام ها فرار کرد، روایت ها مختلف خواهد بود. حیران و دماغ، مرد پنجه بکسی بر می گردد، لازم نیست چیزی بگوید، ویکتور خودش از خشم کبود شده است، از بوی نمنا هم دیگر هیچ اثری نمانده است، فریاد

سال مرگ ریکاردو ریش

می‌زند، بی‌عرضه‌ها، بالاخره از دستتان در رفت، و چون آن چهار نفر بازداشت شده نمی‌توانند لبخند کم رنگی را در چهره خود مخفی کنند، می‌فهمد که نفر اصلی فرار کرده است، دهنش کف می‌کند، تهدید می‌کند، می‌خواهد بداند چه کسی بود که فرار کرد و از کجا فرار کرد، یا حرف می‌زنید یا همه‌تان خواهید مرد، مرد پنجه بکسی بند انگشت‌هایش را نوازش می‌کند، آن وقت کارگردان می‌گوید، قطع. اما خشم و بکتور هنوز فروکش نکرده است، برای او این موضوع خیلی مهم است، ده نفر آمده‌اند پنج نفر را دستگیر کنند و آن وقت نفر اصلی از دستشان فرار می‌کند، مغز متفکر توطئه فرار می‌کند، اما کارگردان دخالت می‌کند، او خوش حال است، فیلم‌برداری خیلی خوب صورت گرفته است و نیازی به برداشت مجدد نیست، ولش کنید، خودتان را ناراحت نکنید، اگر او دستگیر شده بود فیلم همین‌جا تمام می‌شد. اما آقای لوپس ریبرو^۱، این که برای پلیس خیلی بد است، هفت خیاط آمده‌اند عنکبوت را بکشند و عنکبوت فرار کرده است^۲، یا در واقع هفت عنکبوت آمده‌اند یک مگس را بگیرند، چون عنکبوت ما هستیم. بگذار فرار کند، چیزی که در دنیا فراوان است تار عنکبوت است، از یکی فرار می‌کنی توی یکی دیگر به دام می‌افتی، این آقای که از اینجا فرار کرد با نام مستعار به یک پانسیون پناه خواهد برد، فکر می‌کند که نجات یافته است، و فکرش را هم نمی‌کند که عنکبوت او دختر صاحب پانسیون است، این در سناریو آمده است، دختر بسیار جدی و ملی‌گرای که فکر و احساس او را دگرگون خواهد کرد، زن‌ها اسلحه بی‌ظنری هستند، یکی از دیگری

1. Lopes Ribeiro

۲. کتابه به افسانه خیاط شجاع از برادران گریم.

ژوزه ساراماگو

مقدس ترند، این آقای کارگردان واقعاً مرد عاقلی است. غرق این صحبت هستند که فیلم بردار به آنها نزدیک می شود و به آلمانی می گوید، یک نمای نزدیک از پلیس، او آلمانی است و تازگی از آلمان آمده است، اما کارگردان حرف هایش را متوجه می شود، چون خیلی شبیه پرتغالی صحبت می کند، و ویکتور هم که فهمیده است مرد چه می گوید فوراً در جای خود قرار می گیرد، دستیار فیلم بردار شروع فیلم برداری را اعلام می کند، انقلاب ماه مه، برداشت دوم، یا همچون چیزی، ویکتور دوباره تپانچه به دست در آستانه ظاهر می شود، پوزخند تهدید آمیزی می زند، همه بازداشت هستید، همه بازداشت هستید، اگر این جمله را این دفعه با هیجان کم تری ادا می کند به دلیل این است که دوباره یک آدامس نعنا به دهانش گذاشته است تا هوا را تصفیه کند، و می ترسد که اگر بلند داد بزند آدامس به گلویش بجهد، فیلم بردار رضایت خود را اعلام می کند، خدا حافظ، من دیگر وقت ندارم، دیر وقت است، و به سوی کارگردان بر می گردد، نصف شب است، و لوپش ریبریو هم به آلمانی می گوید، چراغ را خاموش کنید. چون آلمانی را تازه یاد می گیریم، برای همین است که ترجمه های این جمله ها را آوردیم^۱. ویکتور و جوخه اش رفتند و آن چهار نفر را نیز دستبند به دست با خود بردند، اینها به قدری پلیس های وظیفه شناسی هستند که حتی بازی را هم جدی می گیرند، برایشان فرقی نمی کند که طرف باید بازداشت شود یا این که فقط شبیه کسی است که باید بازداشت شود.

۱. نویسنده در اینجا به وضع سیاسی پرتغال کنایه می زند که در دهه ۱۹۳۰ بیرو آلمان شده بود.

سال مرگ ریکاردو و ریش

حمله‌های دیگری تدارک دیده می‌شود. اما پرتغال نیایش می‌کند و آواز می‌خواند، فصل جشن‌ها و شادمانی‌هاست، فصل راه افتادن دسته‌ها، خواندن سرودهای مذهبی، آتش‌بازی‌ها و شادخواری‌ها، رقص‌های محلی مینوا، حرکت فرشتگان سفید بال در دنبال مجسمه‌های قدیسن، و گرمای سوزانی از آسمان می‌بارد که پاسخ سرماهای سخت زمستان است، و گاهی جاییش را به رگبارهای پراکنده و توفان‌های تابستانی می‌دهد، در تئاتر سائولویش، توماس آلکائید^۲ در اپراهای ریگولتو^۳، مانون^۴ و توسکا^۵ آواز می‌خواند، جامعه ملل تصمیم گرفته است تمام مجازات‌های ایتالیا را فوراً لغو کند، انگلیسی‌ها نسبت به پرواز بالون هندنبورگ برفراز مناطق استراتژیک و کارخانه‌ها اعتراض می‌کنند، شایع است که شهر آزاد دانتزیک به زودی به آلمان ملحق خواهد شد، در هر صورت به خودشان مربوط است، فقط یک نگاه تیزبین و انگشت ورزیده یک نقشه‌کش می‌تواند این نقطه سیاه کوچک و نام وحشی آن را روی نقشه پیدا کند، و مطمئناً به خاطر این قضیه دنیا به آخر نخواهد رسید. مخلص کلام این که اگر به فکر آرامش مملکت خود هستیم نباید در کار همسایه‌ها دخالت کنیم، زندگی آنها به خودشان مربوط است، چه آن را بسازند چه خرابش کنند، مگر در ایام خوشی سراغی از ما می‌گیرند. چند روز پیش شایع شد که ژنرال سانخورخو^۶ می‌خواهد

۱. Minho، از مناطق شمالی پرتغال.

2. Tomas Alcaide

۳. Rigoletto، اپرایی که پیاهه از روی نمایشنامه ویکتور هوگو، شاه تفریح می‌کند، ساخته است.

۴. Manon، اپرایی بر اساس رمان آبه پرووست به نام مانون لسکو.

۵. Tosca، اپرایی بر اساس نمایشنامه ساردو.

6. Sanjurjo

ژوزه ساراماگو

مخفیانه وارد اسپانیا شود و جنبش سلطنت‌خواهی را رهبری کند، خود او فوراً در روزنامه‌ها اعلام کرد که هیچ قصد ندارد پرتغال را ترک کند، بنابراین با تمام اعضای خانواده‌اش در مونت استوریل^۱ ساکن شده است و در ویلای سانتا لئوکادیا^۲ زندگی می‌کند که مشرف به دریاست، و وجدانش راحت است. اگر بخواهیم در این قضیه دخالت کنیم، بعضی‌ها مان به او خواهد گفت، برو و مملکت خودت را نجات بده، و بعضی‌های دیگر خواهیم گفت، همین طور راحت بمان و زندگی خودت را بکن. خود ما هم فقط وظیفه داریم که اصول مهمان‌نوازی را رعایت کنیم، همچنان که در خصوص دوک‌های آلبا و مدیناسلی این وظیفه را انجام دادیم، دو همسایه‌ای که خود را به موقع به هتل براگانسا رساندند و گفته می‌شود که قصد ندارند به این زودی‌ها آنجا را ترک کنند. شاید حمله جدیدی با یک سناریوی دیگر در کار است، فیلم بردار آماده فیلم برداری است و همه منتظر کارگردان هستند تا بگویند، حرکت.

ریکاردو ریش روزنامه‌ها را می‌خواند. اما خبرهای دنیا مشکلی برای او ایجاد نمی‌کند، شاید او جزء آن دسته از آدم‌هاست که عقیده دارند هر چه بیشتر از بدبختی بترسی، بدبختی کم‌تر به سراغت می‌آید، اگر واقعاً این طور است، پس تنها راه رسیدن به خوشبختی این است که بشر به دامان بدبینی پناه ببرد، و اگر در این راه پشتکار به خرج دهد شاید بتواند فقط با ترسیدن از مرگ به جاودانگی دست یابد. ریکاردو ریش مثل جان دی راکفلر نیست، نیازی به این ندارد که اخبار را برایش انتخاب کنند، روزنامه‌ای که خریده است شبیه تمام آن

1. Monte Estoril

2. Santa Leocádia

سال مرگ ریکاردو ریش

روزنامه‌هایی است که روزنامه فروش در کیف خود حمل می‌کند، یا در پیاده‌رو گذاشته است و می‌فروشد، تهدیدها عالمگیر است، مثل خورشید که عالمتاب است، و پناه بردن او به سایه را هم می‌توان این طور توصیف کرد، چیزی که من نخواهم آن را ببینم مثل این است که وجود هم ندارد، تنها مسئله واقعی این است که اسب وزیر را چه طور باید حرکت داد، اما نه این که این واقعاً یک مسئله باشد، بلکه چون مسئله دیگری ندارم مسئله من شده است. ریکاردو ریش روزنامه‌ها را می‌خواند، و سعی می‌کند نگران بشود. اروپا به شدت ناآرام است، اگر احیاناً به مرحله انفجار برسد، شاعر جایی نخواهد داشت تا سرش را برای استراحت بگذارد. اما پیرمردها به قدری هیجان زده هستند که تصمیم گرفته‌اند از خودشان مایه بگذارند و هر روز یکی از آنها روزنامه بخرد، حالا دیگر نمی‌توانند تا دم غروب منتظر بمانند، ضمناً باید گفت که روی هم رفته آدم‌های ناسپاسی هم هستند، هنگامی که ریکاردو ریش به باغ رفت تا انسان دوستی روزانه‌اش را به مرحله عمل درآورد، آنها با تکبر به او گفتند، خودمان داریم، و برای این که خودنمایی کنند روزنامه را با سر و صدا باز کردند، هیچ وقت نباید به ذات بشر اعتماد کرد، یک دلیلش همین که الآن دیدیم.

چون به محض این که مرخصی لیدیا تمام شد، ریکاردو ریش به عادت قبلی خود برگشت و باز عملاً تا وقت ناهار می‌خوابید، شاید در لیسبون آخر از همه از کودتای اسپانیا باخبر شد. با چشم‌های پف کرده به پاگرد رفت، روزنامه را از روی پادری برداشت و خمیازه کشان به اتاقش برگشت. باز روز دیگری شروع می‌شد، واقعاً جالب است که آدم اسم ملالت و خستگی را آرامش زندگی می‌گذارد. هنگامی که

ژوزه ساراماگو

چشمش به تیترو روزنامه خورد سرش گیج رفت، یا دقیق‌تر بگوییم، احساس کرد که قلبش ریخت، گویی ناگهان به هوا پرت شده بود و مطمئن نبود که روی پاهایش فرود خواهد آمد، شورش نظامی‌ها در اسپانیا. ارتش اسپانیا، محافظ شرافت و آداب و سنن ملت، به زبان اسلحه به سخن درآمده بود، می‌خواست دین به دنیا فروشان را از معبد بیرون بیندازد، دین مملکت را دوباره احیا کند، شکوه جاودانه اسپانیا را که بعضی از فرزندان منحطش باعث شده بودند از دست برود، دوباره به این کشور بازگرداند. ریکاردو ریش خبر مهم را خواند و در صفحه داخلی روزنامه اعلامیه‌ای دید که مربوط به قبل از این واقعه می‌شد، در این اعلامیه آمده بود، بیم آن می‌رود که در مادرید شورش فاشیستی رخ دهد، کلمه فاشیست مضطربش کرد، درست است که اعلامیه در پایتخت اسپانیا، از محل استقرار دولت چاپ‌گرا صادر شده بود، و لذا منطقی بود که از چنین زبانی استفاده شود، اما خیلی ساده‌تر بود که مثلاً گفته می‌شد، سلطنت طلب‌ها در برابر جمهوری خواهان قیام کرده‌اند، در این صورت ریکاردو ریش فوراً می‌فهمید که همفکران او در کدام طرف هستند، فراموش نکنیم که او سلطنت طلب است. اما اگر قرار است که بر طبق آنچه در لیسبون بر سر زبان‌هاست، ژنرال سانخورخو جنبش سلطنت‌طلبی اسپانیا را رهبری کند، پس هنوز اوضاع خیلی به هم نریخته است، او رسماً این خبر را تکذیب کرده است، من قصد ندارم به این زودی پرتغال را ترک کنم، پس هنوز اوضاع خیلی به هم نریخته است، این جنگ، اگر جنگی هست، به او مربوط نمی‌شود، جنگ بین خود جمهوری خواهان است. این‌ها همه اخبار امروز است. شاید فردا روزنامه‌ها

سال مرگ ریکارده و ریش

اعلام کنند که جنبش در نطفه خفه شد، شورش شکست خورد، در سراسر اسپانیا آرامش برقرار است. ریکاردو ریش از خود می پرسد آیا چنین وضعی باعث تسکین او خواهد شد یا این که مایه ناراحتی اش خواهد گردید. هنگامی که برای ناهار بیرون می رود به چهره های مردم نگاه می کند و به حرف هایی که می زنند گوش می دهد، نوعی ترس در فضای شهر احساس می شود اما فعلاً مهار شده است، شاید علتش این است که هنوز خبرهای زیادی نرسیده است و بهتر است که احساسات ناشی از اتفاقات قریب الوقوع پنهان نگه داشته شود، سکوت چیز ارزشمندی است، بهتر است ساکت ماند. اما او در فاصله خانه اش تا رستوران کسانی را دیده است که حالت پیروزمندانه ای در نگاهشان بود، نگاه چند نفر هم غمگنانه بود، و می فهمد که قضیه فقط درگیری بین جمهوری خواهان و سلطنت طلب ها نیست.

بالاخره معلوم شد که قضیه چیست. شورش از مراکش اسپانیا بلند شده است و رهبر آن ژنرال فرانکو است. اینجا در لیسبون، ژنرال سانخورخو اعلام کرده است که او هم از دوستان نظامی خود حمایت می کند، اما مستقیماً وارد عمل نخواهد شد، او گفت و ما هم باور کردیم، واضح است که این شنش کلمه اخیر جزء حرف او نیست، اما همیشه یک نفر هست که در هر موقعیتی نظر می دهد، حتی و مخصوصاً موقعی که ازش چیزی نپرسیده اند. یک کودک هم می تواند بفهمد که اوضاع اسپانیا بحرانی است، در عرض چهل و هشت ساعت دولت کاسارس کیروخا^۱ سقوط کرده است، کابینه جدیدی به رهبری مارتینس باریو^۲ تشکیل شده و منحل شده است، حالا باید

1. Casares Quiroga

2. Martinez Barrio

ژوزه ساراماگو

دید که کابینه‌ای که به وسیله خیرال^۱ تشکیل شده است چه قدر دوام خواهد آورد. نظامی‌ها اعلام کرده‌اند که قیامشان موفقیت‌آمیز بوده است، اگر وضع به همین ترتیب پیش برود از عمر حکومت سرخ‌های اسپانیا چند ساعت بیشتر باقی نمانده است. طفلی که الآن صحبتش بود می‌تواند این را تأیید کند، حتی اگر خواندن هم بلد نباشد در اصل قضیه تأثیری ندارد، کافی است به تیرهای درشت روزنامه‌ها نگاهی بیندازد که با انواع مختلف حروف چاپی نوشته شده است و به زودی به تیر سر مقاله‌ها هم سرایت خواهد کرد.

ناگهان فاجعه‌ای رخ می‌دهد. ژنرال سانخورخو عازم اسپانیا بود تا فرماندهی شورش نظامیان را به عهده بگیرد که به طرز فجیعی کشته شد، هواپیمایی که حامل او بود، بر اثر تعداد زیاد مسافرها یا به علت این که موتورش قدرت کافی نداشت، و در هر دو حال نتیجه یکی خواهد بود، نتوانست از زمین بلند شود، اول به چند درخت گرفت، بعد به دیوار خورد، و زیر تابش بی‌رحمانه آفتاب، و در برابر چشم اسپانیایی‌هایی که خود را برای وداع آخر به آنجا رسانده بودند، مثل مشعلی عظیم شعله کشید، در حالی که خلبان خوش‌شانس که اسم کوچکش آنسالدو^۲ بود، خودش را فقط با چند کوفتگی و سوختگی جزئی از هواپیما بیرون کشید. ژنرال می‌گفت، نه، نه، من به فکر ترک پرتغال نیستم، و دروغ می‌گفت، اما کمی گذشت داشته باشیم، سیاست از همین دروغ‌ها تغذیه می‌کند، و کسی ممنوع نکرده است که از خود بپرسیم خدا در این باره چه فکر می‌کند، چه کسی می‌تواند مطمئن باشد که خدا این کارها را کیفر نمی‌دهد، همه می‌دانند که خدا

1. Giral

2. Ansaldo

سال مرگ ریکاردو ریش

با سنگ و چماق کسی را تنبیه نمی‌کند، اما در عوض تجربه زیادی در مجازات کردن با آتش دارد. اکنون در حالی که ژنرال کیپود یانو^۱ در سراسر اسپانیا دیکتاتوری نظامی اعلام می‌کند، در کلیسای سانتو آنتونیو دستوریل^۲ برای جنازه ژنرال سانخورخو، مارکی ریف^۳، مراسم شب زنده‌داری برپا شده است، البته وقتی می‌گوییم جنازه، منظورمان یک کنده زغال شده است، به اندازه مجسمه یک کودک، مردی که زنده‌اش آن قدر تنومند بود حالا به یک تکه هیزم نیمسوز تبدیل شده است، واقعاً راست می‌گویند که آدم در این دنیا هیچ است، اما هر چه قدر هم که این حرف تکرار شود و درستی آن هر روز تأیید شود، باورکردنش همیشه سخت است. اعضای فالانژ اسپانیا، که لباس سراپا متحدالشکل پوشیده‌اند، پیراهن‌ها آبی، شلوارها سیاه، کمربندها چرمی، و خنجر بسته‌اند، به عنوان گارد احترام فرمانده بزرگ جنگ در مراسم شرکت دارند، این‌ها از کجا آمده‌اند، چیزی که هست فوراً از مراکش اعزامشان نکرده‌اند تا در این تشییع جنازه مجلل شرکت کنند، اما همان طفل که الآن صحبتش بود این را می‌داند، خلاصه این که اگر طبق گزارش پوئبلو گالگو^۴، پنجاه هزار اسپانیایی در پرتغال هست، واضح است که این‌ها فقط به آوردن لباس زیر قناعت نکرده‌اند، برای روز مبادا شلوار سیاه و پیراهن آبی و خنجر خود را نیز داخل چمدان‌ها گذاشته‌اند، بی‌آن‌که حتی فکرش را هم بکنند که این لباس را در چنین مناسبت غم‌انگیزی خواهند پوشید. اما در چهره‌هایشان که غم مردانه‌ای بر آن‌ها نشسته است، پرتوی از پیروزی

1. Queipo de Llano

2. Santo Antonio d'Estoril

3. مارکی از القاب اشرافی، و ریف از شهرهای اسپانیاست.

4. Pueblo Gallego

ژوزه ساراماگو

و افتخار نیز به چشم می خورد، مگر نه این است که مرگ نو عروسی است که تمام مردان شجاع آرزوی وصالش را دارند، باکرة پاکدامنی که میلش بیشتر به سوی مردان اسپانیا می کشد، مخصوصاً اگر نظامی هم باشند. فردا که جنازه زُنرال سانخورخو در کالسکه قرار داده شده است و یک جفت اسب کالسکه را می کشند، خبر خواهد رسید که ستون های موتوریزه به طرف مادرید پیش رفته اند، محاصره کامل شده است، تا چند ساعت دیگر حمله نهایی شروع خواهد شد. از یک طرف می گویند که دیگر دولتی در مادرید وجود ندارد، از طرف دیگر می گویند که دولت اجازه داده است تا جبهه خلق هر سلاح یا مهماتی که می خواهد بردارد، و کسی هم متوجه این تناقض نیست. اهریمن نفس های آخر را می کشد. عن قریب است که عذرای پیلار، سر مارزشت طینت را در زیر پای سفید خود له کند^۱، هلال ماه بر فراز گلستان بی عدالتی طلوع کند، هم اکنون هزاران سرباز مغربی در غرب اسپانیا پیاده شده اند، به یاری آنها امپراتوری صلیب را دوباره برقرار خواهیم ساخت و بساط زشت داس و چکش را از سرزمینمان بر خواهیم چید. اروپا با قدم های غول آسا به سوی تولد جدید خود می رود، اول ایتالیا، بعد پرتغال و آلمان، و حالا هم نوبت اسپانیاست، زمین خوب، بذر مناسب، فردا محصولش را بر خواهیم داشت. دانش آموزان آلمانی نوشته بودند، ما چیزی نیستیم، آن برده ها هم که اهرام مصر را می ساختند دقیقاً همین را زیر لب می گفتند، بناها و ارابه ران های مفره^۲ هم همین را می گفتند، ما چیزی نیستیم، ما

۱. عذرای پیلار (Virgin de Pilar) از قدیسه های حامی اسپانیاست، و مار در اینجا نمادی از دشمن این سرزمین است.

۲. اشاره به رمان قبلی ساراماگو، بنای یادبود صرمعه است که داستان آن در هنگام ساختن صرمعه مفره می گذرد.

سال مرگ ریکاردو ریش

آلنتزوئی‌ها که گربه‌های هارگازمان می‌گیرند، چیزی نیستیم، ما صدقه‌گیرندگان سازمان‌های نیکوکاری کشور، چیزی نیستیم، ما ریباتزوئی‌ها که برایمان جشن جوکی کلاب برگزار شد، چیزی نیستیم، ما اتحادیه‌ها و سندیکاهای مملکت که در ماه مه رژه رفیتم و بازوهایمان را جلو آوردیم، چیزی نیستیم، آیا روزی خواهد آمد که بالأخره ما چیزی شویم، کی بود این را گفت، کسی نگفت، فقط یک خیال بود.

برای لیدیا، که او هم چیزی نیست، ریکاردو ریش از وقایع اسپانیا صحبت می‌کند، و لیدیا دربارهٔ اسپانیایی‌های هتل حرف می‌زند که جشن بزرگی برای این واقعه گرفته‌اند و اصلاً مرگ غم‌انگیز ژنرال روحیه‌شان را تضعیف نکرده است، حالا هیچ شبی نیست که بدون شامپاین فرانسوی بگذارد، سالوادور دیگر نمی‌تواند جلو شادی خودش را بگیرد، پی‌منتا طوری با لهجهٔ کاستیلانی حرف می‌زند که گویی به زبان مادری خود حرف می‌زند، و رامون و فیلیپ هم از وقتی که فهمیده‌اند ژنرال فرانکو گالیسی و اهل ال فرول^۱ است از شادی در پوست خود نمی‌گنجند، حتی یک نفر پرچم اسپانیا را به نشانهٔ اتحاد اسپانیا و پرتغال در بالکن هتل نصب کرده است، همگی فقط منتظر یک چیزند، این که کفهٔ ترازو اندکی هم بیشتر سنگینی کند، ریکاردو ریش می‌پرسد، تو چی، تو دربارهٔ اتفاقات اسپانیا چه فکر می‌کنی. من، من کسی نیستم، من درس نخوانده‌ام، شما باید خوب بدانید آقای دکتر، با آن همه درس که خوانده‌اید تا به اینجا برسید، شما باید بدانید، به نظر من هر چه مقام آدم بالاتر باشد افق دیدش وسیعتر

1. El Ferrol

ژوزه ساراماگو

است. از همین روست که ماه در هر دریاچه می درخشد. شما حرف را چه قدر قشنگ می‌زنید آقای دکتر. اوضاع اسپانیا در هم ریخته بود و روز به روز بدتر می‌شد، می‌بایست یک نفر بیاید و به درگیری‌ها پایان دهد، فقط ارتش می‌توانست این کار را بکند، اینجا هم همین طور شد، همه جا همین طور است. من اصلاً از این چیزها نمی‌دانم، برادرم می‌گوید. حالا دیگر اگر هم نگویی می‌دانم برادرت چه گفته. شما دو نفر، برادرم و شما، خیلی با هم فرق دارید. حالا برادرت چه می‌گوید. می‌گوید که نظامی‌ها پیروز نخواهند شد، تمام مردم در برابرشان خواهند ایستاد. لیدیا، باید بدانی که هیچ وقت همه مردم در یک طرف نیستند، گذشته از این، لطف کن برای من توضیح بده که مردم چیست. مردم امثال من هستند، من که کلفتم و یک برادر انقلابی دارم، و با دکتری که دشمن انقلابی‌هاست هم‌بستر می‌شوم. چه کسی یادت داده است تا از این چیزها بگویی. وقتی دهانم را باز می‌کنم تا حرف بزنم، حرف‌ها خودشان آنجا هستند، حاضر و آماده، فقط باید بگذارم از دهانم بیرون بیایند. معمولاً پیش از حرف زدن باید فکر کرد، یا در هنگام حرف زدن باید این کار را کرد، همه همین طور حرف می‌زنند. اگر هم این طور باشد در مورد من این طور نیست، حرف زدن من مثل بچه‌دار شدن است، بچه بدون این که آدم متوجه شود، بزرگ می‌شود و به موقعش هم به دنیا می‌آید. حالت خوب هست. اگر قاعدگی‌ام قطع نشده بود حتی نمی‌فهمیدم که حامله هستم. هنوز تصمیم‌داری که بچه را نگه داری. پسر کوچولو را. بله، پسر کوچولو را. بله، تغییر عقیده هم نخواهم داد. خوب فکر کن. اگر باید فکر کرد، من نمی‌کنم. و با گفتن این حرف، لیدیا خنده‌ای حاکی از سعادتمندی کرد.

سال مرگ ریکاردو ریش

ریکاردو ریش نتوانست چیزی بگوید، سپس او را به سوی خود کشید و پیشانی اش را بوسید، دیگر صحبت برادر نشد، اسپانیا هم در آن سر دنیا بود.

فرانسوی‌های نکته‌سنج می‌گویند، آدم‌های خوش فکر از دل هم باخبرند، ریکاردو ریش از حفظ نظم صحبت کرده بود، حالا هم ژنرال فرانکو، در مصاحبه‌ای با روزنامه پرتغالی او سکولو، اعلام کرده است، ما می‌خواهیم که در مملکت نظم حاکم باشد، و این حرف موجب شده است تا آن روزنامه با تیر درشت بنویسد، عملیات رهایی بخش ارتش اسپانیا، اگر هم تعداد آدم‌های خوش فکری شمار نباشد، هر روز تعداد زیادی از آنها خود را نشان می‌دهند، دلیلش هم این است، چند روز بعد که روزنامه این سؤال ماهرانه را مطرح می‌کند و می‌خواهد بداند چه زمانی انترناسیونال اول نظم در برابر انترناسیونال سوم بی‌نظمی^۱ خواهد ایستاد، آدم‌های خوش فکر زیادی پیدا خواهد شد و این طور جواب خواهند داد، اولین قدم برداشته شده است، در بورخوس^۲، خونتاً تشکیل شده است، و هر آن ممکن است که برخورد نهایی نظامی‌ها با نیروهای پایتخت به وقوع بپیوندد. و این هم که مردم با داخوت مسلح شده‌اند تا در برابر حمله ایستادگی کنند اهمیت خاصی ندارد، فقط می‌تواند توضیحی باشد دربارهٔ این‌که مردم چه هست یا چه نیست. بی‌توجه به

۱. انترناسیونال به قدرسیون سازمان‌هایی اطلاق می‌شد که هدف آنها استقرار سوسیالیسم در کشورهای صنعتی بود. انترناسیونال اول را مارکس و انگلس بنیان‌گذاری کردند و انترناسیونال سوم یا کمیتن در سال ۱۹۱۹ و توسط لینن در کنگرهٔ مکو تشکیل شد. منظور ساراماگو از انترناسیونال سوم بی‌نظمی همین کمیتن است.

2. Burgos

۳. Junta شورای نظامیان اسپانیا.

ژوزه ساراماگو

بی فکری های لیدیا و تردیدهای ریکاردو ریش، مردم از زن و مرد و کودک اسلحه برداشته اند، تفنگ، شمشیر، چماق، تپانچه، خنجر، تبر، خلاصه این که هر چه دم دست بوده برداشته اند، شاید طرز مسلح شدن مردم این است، اگر این طور باشد، از این پس خواهیم دانست که مردم چیست و در کدام طرف قرارداد، بقیه اش فقط بحث فلسفی و غرض ورزی است، ببخشید که چنین حرفی می زنم.

موج می غلتد و عظیم تر می شود. در پرتغال، ازدحام داوطلب های عضویت در جنبش جوانان پرتغال است، نامه درخواست را با دستی پر امید و خطی خوانا، در زیر نگاه لطف آمیز پدرها امضا می کنند، سپس با قدم های محکم آن را به پستخانه می برند یا در حالی که از غرور شهروندی خود می لرزند، آن را به دربان وزارتخانه آموزش ملی می دهند، فقط به خاطر احترام به موازین مذهبی است که فریاد نمی زنند، این جسم من و خون من است، اما هر کس می تواند ببیند عطشی که برای شهادت دارند چه قدر شدید است. ریکاردو ریش فهرست ها را از نظر می گذراند و سعی می کند چهره ها، حالت ها و طرز راه رفتن هایی را در ذهنش مجسم کند که ممکن است معنایی به این کلمات عجیب و خالی از معنا بدهد، کلماتی که اگر اسم یک صورت انسانی نبودند، بی معناترین کلمات می شدند. در سال های آینده، بیست سال یا سی سال یا پنجاه سال بعد که این جوان ها پایه سن گذاشته اند یا پیر شده اند، البته اگر تا آنجاها برسند، درباره اشتیاق جوانی خود چه فکر خواهند کرد، درباره هنگامی که خواندند و شنیدند که جوان های آلمانی به آنها می گویند، ما چیزی نیستیم، و آنها که افکار عالی در سرشان بود به این ندای عارفانه پاسخ دادند، ما هم

سال مرگ ریکارده و ریش

چیزی نیستیم. خواهند گفت، تقصیر جوانی بود، اشتباهاتی که مرتکب شدم از روی سادگی بود، کسی نصیحتم نکرد، بعداً خیلی پشیمان شدم، مرا پدرم فرستاد، من واقعاً اعتقاد داشتم، چه قدر اونیفورمش قشنگ بود، اگر آن دوره تکرار می شد من باز هم حاضر بودم همه آن کارها را بکنم، برای موفقیت در زندگی راه خوبی بود، آنهایی که اول از همه ثبت نام کردند خیلی ارج و قرب داشتند، آدم در جوانی خیلی راحت فریب می خورد، فریب دادن جوان خیلی راحت است، این ها نمونه هایی از توجیحات است، حالا یکی از آنها ناگهان از جایش بلند می شود و دستش را بالا می آورد تا اجازه بگیرد حرف بزند، ریکارده و ریش اجازه می دهد، علاقه مند است ببیند که یک نفر از کسی حرف می زند که این کس قبلاً خود او بوده است، پیری درباره جوانی قضاوت می کند، و نطق مرد این است، الان شنیدیم که هر کدام از ما با چه انگیزه ای قدم در این راه گذاشته است، از روی سادگی بوده یا از روی حسابگری این کار را کرده است، با اراده خودش این کار را کرده است یا برخلاف میل خودش بوده، آنچنان که همیشه معمول است، قضاوت بستگی به این خواهد داشت که قاضی چه کسی باشد و زمان قضاوت کی باشد، اما در هر صورت، آدم چه تیره شده باشد چه محکوم، باید با خلوص نیت وجدان را قاضی قرار داد و اعمال خوب و بد زندگی را با در نظر گرفتن تمام جوانب با یکدیگر سنجید، شاید یک بار دیگر هم باید بگوییم، ما چیزی نیستیم، و این بار به دلیل دیگری می گوییم، چون در آن دوره مردی بود که مورد علاقه و احترام بسیاری از ما بود، اسمش را همین الان بگویم تا خودتان زحمت

ژوزه ساراماگو

نکشید آن را حدس بزنید، میگل دِ اونامونوا^۱، که آن زمان رئیس دانشگاه سالامانکا^۲ بود، نه مثل ما یک نوجوان چهارده - پانزده ساله، بلکه یک پیرمرد محترم هفتاد و چند ساله و صاحب تألیفات مشهوری از قبیل، سرشت دردناک زندگی^۳، احتضار مسیحیت^۴، در باب خلوص^۵، عزت انسانی^۶، و بسیاری دیگر که اجازه می‌خواهم از ذکر آن‌ها صرف نظر کنم، و این مرد که چراغ قافله معرفت بود، از همان روزهای اول جنگ طرفدار خونتا شد و اعلام کرد، ای مردم اسپانیا، برای نجات تمدن غرب من در اختیار شما هستم، روی من حساب کنید، این مردم اسپانیا که او می‌گفت نظامیان شورشی و مزدوران مغربی بودند، و از جیب خودش پنج هزار پستا^۷ به گروه شورشیانی که حتی آن موقع هم ارتش ملی اسپانیا نامیده می‌شد کمک کرد، چون از قیمت‌های آن زمان اطلاع ندارم، نمی‌توانم بگویم که چه تعداد فشنگ با این واحد پول می‌شد خرید، از طرف دیگر به پرزیدنت آتانی^۸ توصیه کرد که خودکشی بکند، و چند هفته بعد اظهارات پرشور دیگری کرد، من برای زن‌های اسپانیا که توانستند جلو کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها را بگیرند و نگذارند آنها خیلی زود بر اسپانیا مسلط شوند احترام زیادی قائل هستم و تحسینشان می‌کنم، و در حالی که به هیجان آمده بود آنها را زن‌های مقدس خطاب کرد. از این حیث ما هم در پرتغال کمبودی نداریم، برای اثبات

۱. Miguel de Unamuno، نویسنده و فیلسوف اسپانیایی (۱۹۳۶-۱۸۶۴ میلادی).

2. Salamanca

3. Del sentimiento tragico de la vida

4. La agonía del cristianismo

5. En torno al casticismo

6. La dignidad humana

۷. Peseta، واحد پول اسپانیا.

۸. Manuel Azaña، سیاستمدار اسپانیا که از سال ۱۹۳۶-۳۹ رئیس جمهور اسپانیا بود.

سال مرگ ریکاردو ریش

این مدعا دو نمونه کفایت می‌کند، ماریلیای توطئه و قدیسۀ پاکدلی انقلاب ماه مه، زن‌های اسپانیا باید از بابت این قداست از اونامونو تشکر کنند و زن‌های پرتغال از آقایان تومه وی بیروا و لوپش ری بیرو، خیلی دلم می‌خواهد که یکی از این روزها به دوزخ می‌رفتم و می‌شمردم ببینم چه تعداد از این زن‌های قدیسه در آنجا هستند. اکنون میگل د'اونامونو، که زمانی پرستش می‌کردیم، مثل زخم شرم‌آوری است که باید به هر قیمتی پنهانش کرد و کسی جرئت نمی‌کند اسمش را ببرد، تنها چیزی که از او برای آیندگان باقی ماند همان حرف آخر اوست که در جواب ژنرال میلان داسترای گفت، همان ژنرالی که در سالامانکا فریاد زده بود، زنده باد مرگ. دکتر ریکاردو ریش نتوانست بفهمد این حرف چه بود، زندگی خیلی کوتاه است و آدم وقت نمی‌کند همه چیز را بداند، زندگی ریکاردو ریش هم به او اجازه نداد بیشتر مطلع شود، به خاطر همین حرف بود که عقیده بعضی از ما نسبت به اونامونو تغییر کرد، در واقع اونامونو آدم خوش‌شانسی بود که آن قدر عمر کرد تا به اشتباه خود پی ببرد، می‌گویم پی ببرد، چون او هیچ‌گاه به طرز احترام‌انگیزی اشتباهاتش را جبران نکرد، احتمالاً وقت نشد جبران کند، یا این که نخواست آرامش روزهای آخر زندگی‌اش را بر هم بزند، همه چیز امکان دارد، لذا از شما می‌خواهم که منتظر باشید تا ما هم حرف آخر یا ماقبل آخر خود را بزنیم، البته اگر تا آن روز هوش و حواسمان سرجایش بماند، حرف من تمام شد. بعضی از حضار که شنیدند امید رستگاری برایشان هست کف محکمی زدند، عده‌ای دیگر اعتراض کردند، از این که تفسیر

ژوزه ساراماگو

خصمانه‌ای از افکار میهن پرستانه میگل د اونا مونو شده بود خشمگین بودند، آن پیرمرد که یک پایش لب گور بود فقط از روی لجاجت یا هوس بازی به فریاد با شکوه ژنرال میلان داستری اعتراض کرد، ژنرالی که خدماتش او را در موقعیتی قرار می داد که می بایست فقط درس دهنده باشد نه درس گیرنده. ریکاردو ریش نمی داند میگل د اونا مونو چه جوابی به ژنرال داد، شاید کم رویی اش مانع می شود تا بپرسد، یا شاید می ترسد پرده آینده را کنار بزند، او زمانی نوشته بود، چه قدر خوب است که آدم در سکوت عبور کند و زیاد خود را ناراحت نکند، و هر روز سعی می کند همین طور عمل کند. سربازان قدیمی دور می شوند و همچنان درباره اظهارات اول و دوم و سوم و اونا مونو مشغول صحبت هستند، هر کدام طوری درباره این اظهارات قضاوت می کنند که دوست دارد درباره اظهارات خودش همان طور قضاوت بشود، اگر متهم می توانست قانون را خودش انتخاب کند، همه تیره می شدند.

ریکاردو ریش خبرهایی را که قبلاً خوانده است دوباره می خواند، اظهارات رئیس دانشگاه سالامانکا، ای مردان اسپانیا، برای نجات تمدن غرب روی من حساب کنید، پنج هزار پستایی که به ارتش فرانکو کمک کرده است، توصیه وحشتناکش به آثانیا، خودت را بکش، هنوز درباره زن ها اظهار نظر نکرده است، اما از قبل می دانیم که با چه عباراتی در این باره حرف خواهد زد. همین چند روز پیش بود که یک کارگردان ساده پرتغالی گفت، در این سوی پیرنه همه زن ها مقدسند، بدا به حال مردانی که این طور فکر می کنند. ریکاردو ریش زمان درازی روزنامه را با دقت مطالعه می کند، به اخبار علاقه دارد،

سال مرگ ریکاردو ریش

چه خبرهای اینجا باشد چه جاهای دیگر، چه خبرهای این زمان باشد چه زمان دیگر، چه مربوط به زمان حال باشد چه گذشته یا آینده، مربوط به عروسی باشد یا غسل تعمید، آمدن باشد یا رفتن، خبرها هر چه قدر هم که متنوع باشد همه مال یک دنیا است، و این خیلی غم‌انگیز است، اگر آدم می‌توانست اخباری را که می‌خواهد بخواند خودش انتخاب کند، هر یک از ما یک جان دی را کفتر می‌شد. نگاهی به صفحهٔ آگهی‌ها می‌اندازد، آپارتمان‌هایی که اجاره داده می‌شود، آپارتمان‌هایی که مورد نیاز است، او از این بابت تأمین است، قبلاً آپارتمان مورد نیازش را گرفته است، او، نگاه کن، کشتی‌های بلند بریگید به زودی بندر لیبون را به سوی پرنامبوکو، ریو د ژانیرو و سانتوش ترک خواهد کرد، قاصد راستگو چه خبرهایی از ویگو^۱ برایمان خواهد آورد، ظاهراً تمام گالیسی‌ها به نیروهای ژنرال فرانکو پیوسته‌اند، کاملاً طبیعی است که این طور باشد، فرانکو بچهٔ این منطقه است، احساسات خیلی کارها می‌کند. خواننده که آرامشش به هم خورده است ورق را بر می‌گرداند، دوباره چشمش به سپر آشیل می‌افتد که مدت‌هاست آن را ندیده بود. همان دنیای نقش و شرح، ماندالایی^۲ باشکوه، تصویری از دنیا که به طرز غیرقابل باوری دقیق است، کالیدوسکویی که یک آن از حرکت باز ایستاده است تا ما نقش‌های متنوعش را تماشا کنیم، عکس خداوندگار، فریرگراوور ساز را هم روزنامه انداخته است، با چین‌های صورت، عینک تک چشم خشن، و کراواتی که برای خفه کردن ما به گردن آویخته است، حتی

۱. Vigo، بندر معروف اسپانیا در منطقهٔ گالیس.

۲. Mandala، یکی از طرح‌های نمادین هندوها و بودائی‌ها که به شکل دایره است و درون آن اشکال هندسی مختلف و متحد‌المركز رسم می‌شود و نمادی از کلیت و جهان است.

ژوزه ساراماگو

اگر پزشک‌ها بگویند که از بیماری می‌میریم، یا مثل اسپانیایی‌ها با گلوله می‌میریم، و تصویر محصولاتی، که در زیرعکسش چاپ شده است، به خردمندی بی‌حد خالق خود گواهی می‌دهد، خالقی که زندگی شرافتمندانه و بی‌آلایشی داشته است، سه مدال طلا دریافت کرده، و خدا منزلت والایی را نصیبش کرده است. مدت‌ها پیش بود که ریکاردو ریش این آگهی تبلیغی را به شکل هزارتویی دید، امروز آن را به شکل یک دایرهٔ مسدود می‌بیند که هیچ راهی به بیرون ندارد، مثل صحرایی بی‌پایان که هیچ جاده‌ای در آن نیست. ریکاردو ریش برای فریرگراوورساز ریش می‌کشد و عینک یک چشمش را تبدیل به عینک دو چشم می‌کند، اما باز هم شبیه میگل د اونامونو نمی‌شود، اونامونویی که او هم در هزارتویی گم شد، و اگر حرف آن شهروند پرتغالی را باور کنیم که در جمع سربازان قدیمی می‌گفت، فقط در شب مرگش توانست از هزارتو بیرون بیاید، لذا می‌توان شک کرد که آیا آن حرف‌های تقریباً آخر را از روی اعتقاد گفته است یا این که به ریاکاری اولیهٔ خود برگشته و خشم و نافرمانی‌اش را پنهان کرده است. ریکاردو ریش درخصوص میگل د اونامونو حیران مانده است. از یک سو خبرهایی است که در روزنامه‌ها خوانده است، و مربوط به روزهایی می‌شود که او و اونامونو هر دو زنده بودند، از سوی دیگر حرف مبهم و پیغمبرگونهٔ آن ناطق پرتغالی است که از آینده خبر داد اما نگفت حرفی که اونامونو در جواب ژنرال گفت چه بود، و تأسف او از این است که جرئت نکرد از مرد بپرسد که اونامونو چه حرفی زد و چه موقع این حرف را زد، سپس به یادش می‌آید که سکوتش به این سبب بود که کاملاً اطلاع داشت که در روز توبهٔ اونامونو او دیگر در

سال مرگ ریکاردو ریش

دنیا نخواهد بود، تو هیچ وقت نخواهی دانست آن حرف‌ها چه بود، زندگی کوتاه‌تر از آن است که آدم بتواند همه چیز را بداند، زندگی تو هم همین طور. اما این قدر عمر کرد که ببیند چرخ سرنوشت به گردش درآمده است، میلان د استرای که در بوئنوس آیرس بود از طریق ریو دژانیرو به سوی اسپانیا حرکت می‌کند، راه‌های مردان تفاوت چندانی با یکدیگر نمی‌کند، او حالا در اشتیاق جنگ با کشتی آلمانسورا^۱ در آتلانتیک راه می‌سپرد، چند روز دیگر در لیسبون پیاده خواهد شد، سپس به سویل و بالاخره به تتوان^۲ خواهد رفت تا جای فرانکو را بگیرد. میلان داسترای به سالامانکا و میگل د اونا مونو نزدیک می‌شود، به زودی فریاد خواهد زد، زنده باد مرگ، و سپس برده می‌افتد. ناطق پرتغالی لب‌هایش به حرکت در می‌آید، خورشید سیاه آینده می‌درخشد، اما حرف‌هایش شنیده نمی‌شود، نمی‌توان حدس زد که چه می‌گوید.

ریکاردو ریش می‌خواهد هر چه زودتر درباره همه این چیزها با فرناندو پسوا صحبت کند، اما فرناندو پسوا ظاهر نمی‌شود. زمان به کندی می‌گذرد، مثل موج سنگین و چسب‌ناکی است که کش می‌آید، توده‌ای از شیشه مذاب است که تلالو ذرات سطحش چشم را می‌نوازد و توجه آدم را به خود جلب می‌کند، در حالی که در عمقش هسته سرخ و دلهره‌آوری می‌درخشد. در گرمای طاقت‌فرسایی که هم از آسمان نازل می‌شود و هم از زمین بر می‌خیزد، شب‌ها و روزها از بی هم می‌گذرند. تا موقع غروب نشده است پیرمردها به تپه‌های سانتا کاتارینا نمی‌آیند، گرمایی که سایه باریک نخل‌ها را احاطه

1. Almanzora

2. Tétouan

ژوزه ساراماگو

می‌کند برایشان قابل تحمل نیست، نوری که از سطح رودخانه منعکس می‌شود چشم‌های خسته‌شان را می‌زند، در هرم آفتاب نفس کشیدن برایشان سخت می‌شود. لیبون شیرهای آبش را باز می‌کند، اما دریغ از یک قطره آب، سکنه‌اش مثل مرغان خانگی هستند که با پرهای آویزان نوک‌هایشان را برای آب باز کرده‌اند. هنگامی که شهر در سستی و رخوت فرو رفته است، شایع می‌شود که جنگ اسپانیا در حال اتمام است، و بعید هم نیست که تمام شود، به دلیل این که نیروهای کپیو د یانو به واحدهای لژیون خارجی پیوسته‌اند و هم اکنون در دروازه‌های یادآخوت برای جنگ بی‌قراری می‌کنند، سربازان این نیرو عطش شدیدی برای کشتن دارند، بیچاره آن کسی که بخواهد رو در رویشان بایستد. دُن میگل د اونا مونو از خانه‌اش بیرون می‌آید و از باریکه سایه‌ای که پای ساختمان‌ها افتاده است به سوی دانشگاه روانه می‌شود، گرمای آفتاب سنگ‌های سالامانکا را می‌پزد، اما پیرمرد با وقار نوازش نسیم جنگ را بر چهره عبوس خود احساس می‌کند، و با آرامش دل به سلام‌ها جواب می‌دهد، به سلام همشهری‌ها، سلام نظامی‌های ستاد کل، نظامی‌هایی که سرخدمتشان در خیابان هستند و بازوی خود را جلو می‌آورند و خبردار می‌ایستند، گویی هر یک تجسمی از ال سید کامپه آدور است، ال سید هم در زمان خود اعلام کرده بود، بیاید تمدن غرب را نجات دهیم. در یکی از این روزهاست که ریکاردو ریش صبح زود از خانه بیرون می‌آید، مدتی از سایه دیوارها پیاده می‌رود، سپس یک تاکسی سوارش می‌کند و از جاده استرلا نفس زنان به پرازرش می‌رساندش. حالا دیگر لازم نیست که مهمان از اطلاعات چیزی بپرسد، هم خانه را بلد است، هم شماره‌اش

سال مرگ ریکاره و ریش

به یادش مانده است، اما نمی‌تواند در بزند و بپرسد، کسی هست، وقتی حضور زنده‌ها قادر نیست مرده‌ها را از خلوت خود بیرون بکشد، از دست کلمات چه کار بر می‌آید. ریکاردو ریش کنار نمرده می‌رود و دستش را روی سنگ گرم می‌گذارد، آفتاب هنوز زیاد بالا نیامده است، اما موقعیت مقبره طوری است که از اول صبح در معرض آفتاب است. از یکی از خیابان‌های مجاور صدای جارو می‌آید، در آن سر خیابان بیوه‌زنی رد می‌شود که صورتش را زیر تور عزا پنهان کرده است. ریکاردو ریش پایین می‌رود و در پیچ خیابان می‌ایستد تا رودخانه را تماشا کند، این قسمت را دهانه می‌گویند و اسم کاملاً با مسمایی است، زیرا از طریق این قسمت است که دریا لب‌های مکنده‌اش را به خشکی می‌چسباند تا عطش همیشگی‌اش را تسکین دهد، این جور تصویرها و استعاره‌ها در قالب انعطاف‌ناپذیر غزل جایی ندارد، اما در ساعات اولیه صبح به ذهن می‌رسد، چون در این هنگام احساسات آدم به فکرش غلبه دارد.

ریکاردو ریش بر سر قبر بر نمی‌گردد. می‌داند که فرناندو پسواً در کنارش است اما دیده نمی‌شود، شاید برای پیش‌گیری از ترافیک راه رفتن با جسم در محوطه قبرستان ممنوع است، وگرنه خیلی ازدحام می‌شد، خیابان‌های قبرستان پر از مرده می‌شد، وقتی آدم فکرش را می‌کند نمی‌تواند لبخند نزنند. فرناندو پسواً می‌پرسد، این وقت صبح اینجا چه کار می‌کنی ریش عزیز، بست نیست که آداماستور را از تپه‌های سانتاکاتارینا تماشا کنی. البته صدایش می‌آید و خودش دیده نمی‌شود. ریکاردو ریش می‌گوید، از اینجا یک ژنرال اسپانیا را می‌توان دید که با کشتی می‌رود تا در جنگ داخلی شرکت کند،

ژوزه ساراماگو

نمی دانم در جریان هستی که در اسپانیا جنگ داخلی شروع شده است، اما در واقع چیزی نمی گوید، فقط در دلش می گوید. تعریف کن ببینم. به من گفتند که این فرمانده، میگل د اونامونو را خواهد دید و فریاد خواهد زد، زنده باد مرگ، و اونامونو در جوابش چیزی خواهد گفت، ضمناً اسم ژنرال، میلان داسترای است. بعد چه خواهد شد. دلم می خواست بدانم جوابی که دن میگل خواهد داد چیست. وقتی که هنوز جوابی داده نشده است من از کجا بگویم. شاید این کمکت کند، ریاست دانشگاه سالامانکا از ارتشی حمایت می کند که می خواهد دولت و رژیم را ساقط کند. این هیچ کمکی به من نمی کند، تو اهمیت تناقض را فراموش می کنی، من یک موقع فکر می کردم کاملاً طبیعی است که در جوامع سالم آزادی نباشد، و امروز نمی توانم درباره این موضوع فکر کنم. خیال می کردم که می توانم روی تو حساب کنم، حالا تو خودت را کنار می کنی. حداکثر کاری که می توانم برایت بکنم این است که یک فرضیه ارائه دهم. چه فرضیه ای. این که ریاست دانشگاه سالامانکا این جواب را خواهد داد، موافقی هست که ساکت بودن دروغ گفتن است، من صدای شوم و نهی از معنایی را می شنوم، زنده باد مرگ، تناقضی وحشیانه و نفرت انگیز، ژنرال میلان داسترای علیل است، قصد اهانت ندارم، سر وانتس هم عللیل بود، متأسفانه خیلی ها امروز در اسپانیا عللیل هستند، وقتی به این موضوع می اندیشم که ممکن است ژنرال داسترای یک رفتار و طرز فکر توده ای را پی ریزی کند دلم به درد می آید، علیلی که غنای روحی سروانتس را ندارد معمولاً با مثله کردن دیگران تسلا می یابد. تو فکر می کنی که او می تواند همچون جوابی بدهد. این یک

سال مرگ ریکاردو ریش

فرضیه از فرضیه‌های متعددی است که می‌توان ارائه داد. با حرف ناطق پرتغالی هم جور در می‌آید. این که چند چیز با هم جور در بیاید و معنایی داشته باشد زیاد هم بد نیست. دست چپ مارسندا چه معنایی می‌تواند داشته باشد. هنوز به او فکر می‌کنی. گاه گاهی. چرا این قضیه را این قدر بزرگ می‌کنی، همه علیل هستیم.

ریکاردو ریش تنهاست. روی شاخه‌های پایینی نارون‌ها، زنجره‌ها جیرجیرشان را شروع می‌کنند، حیواناتی که در عالم بی‌زبانی خود صدایی برای خود اختراع کرده‌اند. کشتی سیاه بزرگی وارد بندر می‌شود و سپس در آینه درخشان آب ناپدید می‌گردد. به نظر نمی‌رسد که این منظره واقعی باشد.

حالا در آپارتمان ریکاردو ریش صدای دیگری هست، صدای یک رادیوی کوچک مارک پیلوت^۱، با جلد پلاستیکی سفید رنگ و از ارزان‌ترین نوعی که در بازار یافت می‌شود. دلیل عمده انتخاب این نوع این بوده است که جای کم‌تری می‌گیرد و به راحتی می‌توان از اتاق خواب به اتاق مطالعه حملش کرد، زیرا ساکن خوابگرد این منزل بیشتر وقت خود را در این دو جا می‌گذرانند. اگر تصمیم به خرید رادیو در روزهای اول اسباب‌کشی گرفته می‌شد که هنوز عشق منزل جدید کهنه نشده است، حالا یک رادیوی سوپر هترودین^۲ دوازده لامپی به جای این یکی بود که صدایش تمام اهل محل را مبهوت می‌کرد، خاله زنک‌های محله در زیر پنجره او جمع می‌شدند، آن دو پیرمرد هم به قصد لذت بردن از موسیقی و یاد گرفتن لغت‌های جدید به این جمع می‌پیوستند و این اتفاق تازه باعث می‌شد تا به رفتار دوستانه و مؤدبانه سابق برگردند. اما ریکاردو ریش فقط می‌خواهد که در جریان اخبار قرار بگیرد و به شیوه احتیاط‌آمیز خود و در خلوت این کار را انجام می‌دهد، صدای رادیو را فقط در حد یک نجوا باز می‌کند، و هنگامی که به اخبار گوش می‌دهد به چیزی فکر نمی‌کند، احساس بی‌قراری اش که او را به پای رادیو کشانده است فراموشش می‌شود و در پی تجزیه و تحلیل آن نیست، به معنی خبرها فکر نمی‌کند،

1. Pilot

۲. Superhétérodyne نوعی از گیرنده رادیو که با سبب خاصی امواج صوتی را تقویت می‌کند.

ژوزه ساراماگو

نمی خواهد بداند در روشنی صفحه کوچک دستگاه، چشم کم سوزی سیکلوپ^۱ محضرت، چه حالتی است، آیا حالتی از شادی است، در احتضار که شادی نباید باشد، یا حالتی از ترس است، یا ترحم است. ساده تر بگوییم، ریکاردو ریش نمی داند آیا پیروزی رعد آسای شورش‌های اسپانیاست که او را شاد می کند یا شکست نیروهایی که حامی دولت هستند. بعضی ها خواهند گفت که هر دوی این ها یکی است، اما نه، اصلاً این طور نیست، بدا به حال ما اگر ندانیم که روان انسان خیلی پیچیدگی ها دارد، شادی من از محاصره شدن دشمنم الزاماً به معنی این نیست که محاصره کننده را تأیید می کنم^۲. ریکاردو ریش در این تضاد درونی تعمق نخواهد کرد، به همان ناراحت شدن قناعت می کند، ببخشید اگر حرف مناسبی نمی زنیم، اما او هم مثل کسی است که خودش دل و جرئت ندارد پوست خرگوش را بکند و از یک نفر دیگر می خواهد که این کار را برایش انجام دهد، حالا مرد مشغول کردن پوست خرگوش است و او هم شرمسار از بزدلی خود ایستاده است و تماشا می کند، بوی گرم حیوان به مشامش می خورد، بخار لطیفی را که از گوشت تازه بلند می شود استنشاق می کند، ضمناً از قساوتی که مرد به خرج می دهد و پوست حیوان را می کند نفرتی در دلش احساس می کند، یا در عضو دیگری که مرکز این جور

۱. Cyclopes، نسلی از غول‌ها در اسطوره‌های یونان که فقط یک چشم دایره‌ای شکل در وسط پیشانی خود داشتند. در ادیسه هومر، سیکلوپ‌ها طایفه‌ای از غول‌های آدم خوار هستند. در حماسه‌های هزیود سیکلوپ‌ها سه برادر بودند که مأمور تهیه رعد برای زئوس، خدای خدایان، بودند.

۲. کتابه به فرناندو پوآست که در اواخر عمرش هم مخالف کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها بود هم مخالف حکومت جمهوری.

سال مرگ ریکاردو ریش

چیزهاست احساس می‌کند، و در دل می‌گوید، امکان ندارد که من و این مرد از یک نوع باشیم. شاید برای همین است که از جلادها بدمان می‌آید و گوشت بز ظلیقه را مصرف نمی‌کنیم^۱.

لیدیا وقتی رادیو را دید خوش حال شد، چه قدر فشتنگ، چه قدر خوب است که آدم هر وقت روز و شب بتواند موسیقی گوش کند، لیدیا کمی غلو می‌کند، چون هنوز خیلی مانده است که بتوان در هر وقت شبانه روز از رادیو موسیقی گوش کرد. روح ساده این دختر از هر چیزی به وجد می‌آید، مگر این که بخواهد با این جور بهانه‌ها اندوه خود را از بی‌نظم شدن ریکاردو ریش پنهان کند که هیچ اهمیتی به سر و وضعش نمی‌دهد و اصلاً به فکر خودش نیست. برای ریکاردو ریش تعریف کرد که دوک‌های آلبا و مدیناسلی از هتل رفته‌اند و سالوادور عزا گرفته است، همان طور که می‌دانید او به مهمان‌های وفادارش علاقه‌مند می‌شود، مخصوصاً که صاحب‌عنوانی هم باشند، هر چند که این دو مهمانش هیچ‌عنوانی نداشتند، اسمشان دُن لورنثو و دُن آلونزوی ساده بود، عنوان دوک را ریکاردو ریش به آنها داد، و حالا دیگر موقعش است که به این شوخی خاتمه داده شود. رفتن این دو نفر از هتل برای ریکاردو ریش غیرمترقبه نیست. حالا که روز پیروزی نزدیک می‌شود، می‌خواهند که آخرین ساعات تبعیدشان را خوش بگذرانند، برای همین است که در ستون شایعات مجله‌ها به استوریل^۲ مهاجرنشین اشراف اسپانیا می‌گویند، هیچ بعید نیست که

۱. در باب شانزدهم سفر لایوان آمده است که بنی اسرائیل دو بز نر را به عبادتگاه می‌برند، یک بز را به قید قرعه به درگاه یهوه قربانی می‌کنند و بز دیگر را نمی‌کشند تا گوشش را بخورند، بلکه به کفاره گناهشان به بیابان رها می‌کنند تا عزازل گوشش را بخورد.

۲. Storil از حرمه‌های لیبسون که آب‌های معدنی آن معروف است.

ژوزه ساراماگو

این دوک‌های ما هم آنجا باشند، دُن لورنشو و دُن آلونزو هم بوی اشرافیت شنیده باشند و به دنبال دوک‌ها و کنت‌ها راه افتاده باشند، وقتی پیر شدند به نوه‌هایشان خواهند گفت، آن وقت‌ها که با دوک آلبا در تبعید بودم. از چند روز پیش، رادیو پرتغال یک گوینده اسپانیایی استخدام کرده است که پیشرفت ناسیونالیست‌ها را با زبان دلنشین سروانتس تفسیر می‌کند، اما حیف که صدایش مثل هنرپیشه‌هایی است که در تارثوئلا^۱ نقش کنیز را بازی می‌کنند، امیدواریم که رادیو پرتغال ما را ببخشد و همچنین خدا از سر تقصیراتمان بگذرد، میل به خندیدن نبود که باعث شد این متلک را بگویم، بلکه میل به گریستن بود، حالت روحی لیدیا هم دقیقاً همین است، حالا دیگر آن دختر شاد و سبکبار نیست، از یک طرف برای ریکاردو ریش نگران است، از طرف دیگر هم خبرهای بدی از اسپانیا می‌رسد، البته از نظر او بد است، چون همان طور که قبلاً دیده‌ایم مشابه همان خبری است که برادرش دانیل به او داده بود. هنگامی که رادیو خبر داد باداخوث بمباران شده است، مثل مریم مجدلیه شروع به گریستن کرد^۲، عکس‌العمل عجیبی است، زیرا او هیچ‌گاه پایش را به باداخوث نگذاشته است، آنجا نه کس و کاری دارد نه ملک و املاکی تا آسیبی دیده باشد، ریکاردو ریش پرسید، چرا گریه می‌کنی لیدیا، اما لیدیا نتوانست جواب بدهد، حتماً دانیل چیزهایی برایش تعریف کرده است، اما دانیل از کجا شنیده، از چه منبعی این خبرها را کسب می‌کند. می‌توان حدس زد که ملوان‌های آفونسو د آلبوکرک در هنگام

۱. Zarzuela، نوعی ابرای فکاهی اسپانیایی.

۲. اشاره است به انجیل لوقا، باب هفتم، آیه ۳۸: «... (مریم مجدلیه) پشت سر عیسی، نزدیک پاهایش نشست و شروع به گریستن کرد...»

سال مرگ ریکاردو ریش

شستن عرشه و براق کردن فلزهای کشتی درباره جنگ اسپانیا زیاد صحبت می‌کنند، و اخباری که بین آنها رد و بدل می‌شود در غالب اوقات همان خبرهای بد نیست که روزنامه‌ها می‌نویسند یا از رادیو پخش می‌شود. احتمالاً فقط در آفونسو د آلبوکرک است که به حرف ژنرال مولا^۱ این قدر کم اهمیت می‌دهند، این عضو آدم‌کشان فرانکو گفته است که تا آخر این ماه صدایش از رادیو مادرید شنیده خواهد شد، و آن ژنرال دیگر، کیپود یانو هم که می‌گوید پایان کار دولت آغاز شده است، فقط سه هفته طول کشید تا قیام نظامی‌ها به اهداف خود دست یابد. دانیل ملوان می‌گوید، به همین خیال باشید. در این ضمن، ریکاردو ریش سعی می‌کند با مهربانی ناشیانه‌ای اشک‌های لیدیا را پاک کند و متقاعدش سازد، خبرهایی را که خوانده است یا شنیده است برایش بگوید، تو داری برای باداخوت گریه می‌کنی، اما نمی‌دانی که کمونیست‌ها گوش‌های صد و ده نفر از ملاکان را بریده‌اند، بعد هم به زن‌هایشان تجاوز کرده‌اند، در واقع زن‌های مردم را به زور تصاحب کرده‌اند. شما از کجا می‌دانید. توی روزنامه خواندم، چشم‌های یک کشیش را هم درآورده‌اند، بعد رویش بنزین ریخته‌اند و زنده زنده آتش زده‌اند، این را در مقاله‌ای خواندم که تومه ویرا نوشته بود که روزنامه‌نگار است و چندین کتاب نوشته است. من حرفش را باور نمی‌کنم. توی روزنامه نوشته است، من خواندم. من نمی‌خواهم درباره حرف شما شک کنم آقای دکتر، اما برادرم می‌گوید که آدم همیشه نباید چیزهایی را که روزنامه‌ها می‌نویسند باور کند. من که نمی‌توانم خودم به اسپانیا بروم و ببینم

ژوزه ساراماگو

آنجا چه می‌گذرد، مجبورم حرف روزنامه‌ها را باور کنم، روزنامه که نمی‌تواند دروغ بنویسد، این بدترین گناه است که یک روزنامه دروغ بنویسد. شما تحصیل کرده هستید آقای دکتر، من بی‌سوادم، اما یک چیز را می‌دانم، و آن این است که چندین نوع حقیقت وجود دارد و هیچ کدامشان هم با یکدیگر نمی‌خوانند، تا جنگ نشود آدم نمی‌داند کدام یک دروغ است. اگر حقیقت داشته باشد که چشم‌های کشیش را درآورده‌اند و رویش بنزین ریخته و آتش زده‌اند، آن وقت چه می‌گویی. اگر این طور باشد حقیقت وحشت‌ناکی است، اما برادم می‌گویند که اگر کلیسا از فقرا طرفداری می‌کرد و کمکشان می‌کرد تا زمینشان را از دست ندهند، آنها حاضر بودند که جانشان را برای کلیسا فدا کنند و نگذارند گرفتار جهنمی شود که الآن شده است. و اگر واقعاً گوش‌های آن ملاکان را بریده باشند و به زن‌هایشان تجاوز کرده باشند چه می‌گویی. این هم حقیقت وحشت‌ناک دیگری خواهد بود، اما برادرم می‌گویند در حالی که فقرا در روی زمین رنج می‌کنند، ثروتمندها در همین دنیا در بهشت به سر می‌برند. تو همیشه با حرف‌های برادرت جواب مرا می‌دهی. و آقای دکتر هم همان حرف روزنامه‌ها را می‌زند. راست می‌گویی.

در فونشال^۱ و چند جای دیگر جزیره ناآرامی‌هایی به وقوع پیوسته است، مردم به اداره‌های مالیات و کارخانه‌های لبنیات حمله کرده‌اند، عده‌ای کشته یا مجروح شده‌اند، از قرار معلوم وضع خیلی خراب است، چون فوراً دو ناو جنگی و تعدادی هواپیما و شکاری‌های مجهز به مسلسل را به منطقه اعزام کرده‌اند، تجهیزاتی که برای یک

۱. Funchal، از شهرهای پرتغال که مرکز ایالت خود مختار مدیبرا در ساحل جنوبی جزیره اصلی است.

سال مرگ ریکاردو ریش

جنگ داخلی در پرتغال کفایت می‌کند. ریکاردو ریش نتوانسته است بفهمد که انگیزه‌های واقعی این قیام مردمی چه بوده است، و نباید تعجب کرد که چرا نتوانسته است، مخصوصاً خودش نباید تعجب کند، اطلاعات او محدود به اخبار و مطالب روزنامه‌هاست. پیلوت عاجی رنگ را روشن می‌کند، شاید اعتبار حرفی که باگوش شنیده می‌شود بیشتر از حرفی است که نوشته شده است، حیف که آدم نمی‌تواند صورت گوینده را ببیند، وگرنه به محض این که نگاه تردیدآمیزی می‌کرد یا عضله صورتش منقبض می‌شد می‌فهمیدی که دروغ می‌گوید، روزی خواهد آمد که تصویر کسی که از راه دور برای ما صحبت می‌کند در برابر نگاهمان خواهد بود، آن وقت می‌توانیم دروغ و حقیقت را از یکدیگر بازشناسیم، و زمان عدالت بالاخره فرا می‌رسد، کاش زودتر برسد، آمین. رادیو را روشن می‌کند، عقربه صفحه روی ایستگاهی است که به زبان پرتغالی برنامه پخش می‌کند، تا لامپ‌ها گرم بشوند پیشانی خسته‌اش را به دستگاه می‌چسباند، از داخل آن بوی گرم و تندی بلند می‌شود که حواسش را پرت می‌کند، یک دفعه متوجه می‌شود که پیچ صدا را باز نکرده است و فوراً آن را می‌چرخاند، ابتدا فقط وزوز خفه‌ای می‌شنود، تصادفاً در لحظه‌ای پیچ را باز کرده است که هیچ صدایی از ایستگاه پخش نمی‌شد، ناگهان سکوت می‌شکند و سرود پیروزمندانه‌ای پخش می‌شود، روبه آفتاب با لباس نو، سرود فالانترهاست که مهاجرین اسپانیا را در استوریل و هتل براگانسا خوش حال می‌کند و تسلایشان می‌دهد، در همین لحظه درکازینو آخرین تمرین شب نقره را انجام می‌دهند، که به وسیله اریکو

ژوزه ساراماگو

براگا^۱ به نمایش درخواهد آمد، مهمان‌های هتل براگانسا با بدگمانی به آینه سبز رنگ سالن نگاه می‌کنند، گویندهٔ رادیو تلگرامی را می‌خواند که پرتغالی‌هایی فرستاده‌اند که سابقاً سرباز لژیون خارجی اسپانیا بودند، هم‌زمانی که باداخوث را محاصره کرده‌اید، به شما درود می‌فرستیم. با شنیدن این کلمات لرزشی از پشت آدم می‌گذرد، کلماتی که از بسیاری چیزها نشانی بر خود دارد، از زبان رزم، از شور و شوق مسیحیت غربی، از برادری نظامیان، از خاطرهٔ نبردهای سابق، از امید به آینده‌ای درخشان در دو بخش شبه جزیره‌ای که مایهٔ اتحادشان ملیت پرستی آن‌هاست. آخرین خبر این بخش از گزارش این است که سه هزار سرباز مغربی در آلمخی پرس^۲ پیاده شده‌اند، و ریکاردو ریش بعد از شنیدن آن پیلوت را خاموش می‌کند و روی تخت دراز می‌کشد، از فرط تنهایی احساس درماندگی می‌کند، به مارسندا فکر نمی‌کند، فکرش را لیدیا به خود مشغول کرده است که نزدیک‌تر است و در دسترس اوست، هر چند که عملاً این طور نیست، چون که در آپارتمان ریکاردو ریش تلفن موجود نیست، اگر هم بود خیلی آبروریزی می‌شد که به هتل تلفن می‌کرد تا بگوید، شب به خیر آقای سالوادور، من دکتر ریکاردو ریش هستم، یادتان هست، خیلی وقت است که با هم صحبت نکرده‌ایم، آن چند هفته که من مهمانتان بودم واقعاً به من خوش گذشت، نه، نه، اتاق نمی‌خواهم، فقط می‌خواستم با لیدیا صحبت کنم، می‌خواستم ببینم می‌تواند به خانهٔ من بیاید، خیلی عالی است، خیلی ممنون می‌شوم اگر یکی دو ساعت بهش مرخصی بدهید، خیلی احساس تنهایی می‌کنم، نه آقا،

1. Erico Braga

۲. Algiers، از شهرهای اسپانیا در اندلس.

سال مرگ ریکاردو ریش

آن نیست که شما فکر می‌کنید، فقط احساس تنهایی می‌کنم. از جایش بلند می‌شود، ورق‌های روزنامه را که روی کف اتاق و روی رختخواب پخش و پلا شده است جمع می‌کند، نگاهی به آگهی‌های مربوط به برنامه‌های تفریحی می‌کند، اما چیزی نظرش را جلب نمی‌کند، دلش می‌خواهد که در این لحظه کور می‌شد، کمر می‌شد، لال می‌شد، فرناندو پسوا گفته بود که همه علیل هستیم، دلش می‌خواهد که سه برابر همه ما علیل می‌شد، سپس در میان مطالبی که مربوط به اسپانیاست، عکسی را می‌بیند که از نظرش دور مانده بود، روی تانک‌های ارتش شورشی عکس قلب مقدس^۱ چسبانده‌اند، اگر آرمانش این است، جنگ بی‌رحمانه‌ای خواهد بود. به یادش می‌آید که لیدیا حامله است و همان طور که خودش همیشه می‌گوید، پسر بچه‌ای در شکمش دارد، و این پسر بچه بزرگ خواهد شد، به جنگ‌هایی خواهد رفت که از هم اکنون تدارک دیده می‌شود، برای جنگ‌هایی که در حال حاضر هست سنش خیلی کم است، اما جنگ‌های دیگری خواهد شد، همیشه جنگی هست که در آینده‌ای نزدیک به وقوع بپیوندد. اجازه بدهید محاسبه کوچکی بکنیم، پسر بچه در مارس سال بعد به دنیا خواهد آمد، و اگر سن متوسط کسانی را که به جنگ می‌روند بیست و سه یا بیست و چهار سال بگیریم، او باید در سال هزار و نهصد و شصت و یک به جنگ برود، جنگ آن سال کدام جنگ خواهد بود، و در کجا، و چرا، و در کدام خراب آباد، ریکاردو ریش با چشم خیال خود او را می‌بیند که تنش را گلوله‌ها سوراخ کرده است، مثل پدر سیه چرده و رنگ پریده است، اما فقط

۱. تصویر قلب مسیح که در میان کاتولیک‌های رومی نماد ایشار است.

ژوزه ساراماگو

پسر مادرش است، چون پدر قبول نخواهد کرد که او پسرش است. باداخوث تسلیم شده است. لژیونرهای سابق پرتغالی با پیام شورانگیزشان ترسیو^۱ را تحریک کرده‌اند و این نیرو بیداد کرده است، هم در نبرد دورادور هم در جنگ تن به تن شگفتی آفریده است، و لژیونرهای نسل جدید پرتغال هم خوب درخشیده‌اند، نشان داده‌اند که فرزند خلف لژیونرهای سابق کشور خود هستند، البته نباید فراموش کرد که نزدیک بودن کشور خود آدم هم در این جور مواقع بی تأثیر نیست. باداخوث تسلیم شده است. در اثر بمباران‌های پایی به تلی از خاک تبدیل شده است، شمشیرهایش شکسته است، داس‌هایش کند شده است، چماق‌ها و چوب‌دستی‌هایش خرد شده است، باداخوث تسلیم شده است. ژنرال مولا اعلام کرد، حالا باید حساب‌ها را تصفیه کرد، میدان گاوبازی درهایش را گشود تا شبه‌نظامی‌های اسیر را به ضیافت راه دهد و سپس درهایش را بست، مسلسل‌ها به صدا درآمد، اوله، اوله^۲، هیچ‌گاه تا حالا این طور بلند در این میدان فریاد نکرده بودند، مینوتور^۳هایی که لباس‌های خاکی رنگ بر تن کرده‌اند روی یکدیگر می‌افتند، خون‌هایشان به هم می‌آمیزد، به یکدیگر خون می‌دهند. هنگامی که حتی یک غول هم سرپا نماند، ماتادورها^۴ خواهند آمد و زخمی‌ها را خواهند کشت، واگر مجروحی

۱. Tercio، نام لژیون خارجی اسپانیا.

۲. Olé، به معنی آفرین است و هنگامی که گاوباز حمله گاو را دفع می‌کند، تماشاچی‌ها فریاد می‌زنند اوله، اوله.

۳. Minotaure، نام غول افسانه‌ای در اسطوره تزه که گاوی با دویا بود. چون ناسیرنالیست‌ها با تعبیر غول از کمونیسم نام می‌بردند، و این واقعه هم در میدان گاوبازی اتفاق می‌افتد، یعنی در جایی که ماتادور گاو را می‌کشد، این است که مینوتور به ذهن ریکاردو و ریش تداعی می‌شود، زیرا مینوتور هم غول بود هم گاو دویا، و شبه نظامی‌های کمونیست به مینوتور تشبیه می‌شوند.

۴. Matador، کسی که برای کشتن گاو نر با آن جنگ می‌کند.

سال مرگ ریکاردو ریش

از نظر پنهان ماند و این لطف شامل حالش نشد زنده دفن خواهد شد. تمام آنچه ریکاردو ریش از این واقعه می دانست، محدود به گزارش های روزنامه های پرتغال بود، اما در یکی از آن ها عکس میدان گاوپازی هم چاپ شده بود، جسدها در سطح میدان پراکنده بودند، یک گاری هم بود که برای همچون جایی نامناسب به نظر می رسید، برای آوردن جسدها بود یا بردن آنها، و کدام جسدها، جسد گاو یا جسد مینوتورها، معلوم نبود. بقیه چیزها را ریکاردو ریش از لیدیا شنید، خود لیدیا هم از برادرش شنیده بود، و خدا می داند که برادرش از کی شنیده بود، شاید پیامی از آینده رسیده بود که سرانجام همه چیز را آشکار خواهد ساخت. لیدیا گفت، دو هزار نفر را کشته اند، دیگر گریه نمی کند، چشم هایش خشک است، لب هایش می لرزد، گونه هایش سرخ شده است. ریکادوریش می خواهد تسلیش بدهد و مثل آن روز بازویش را بگیرد، اما لیدیا خودش را کنار می کشد، نه این که از روی کینه و بغض این کار را بکند، امروز حوصله این کار را ندارد. بعداً که در آشپزخانه است و ظرف های کثیف را که جمع شده است می شوید و اشک از چشم هایش می جوشد، برای اولین بار از خودش می پرسد که برای چه به این منزل می آید، درست است که کلفت ریکاردو ریش است و خانه اش را نظافت می کند، اما معشوقه او نیست، معشوقه یا عاشق، چه مرد باشد چه زن، باید با طرفش هم سطح باشند، و این ها نیستند. بنابراین نمی داند برای مردگان با داخوت گریه می کند یا از این که احساس می کند چیزی به حساب نمی آید گریه می کند، یعنی در واقع به مرگ خودش گریه می کند. ریکاردو ریش در اتاق مطالعه نشسته است و نمی داند در آشپزخانه

ژوزه ساراماگو

چه خبر است، برای این که به آن دو هزار کشته فکر نکند که اگر لیدیا راسته گفته باشد رقم وحشت‌ناکی است، یک بار دیگر خداوند هزار تو را باز کرده است و می‌خواهد دنباله داستان را بخواند، اما می‌بیند که چیزی نمی‌فهمد، آن قسمت را هم که قبلاً خوانده بود فراموش کرده است، لذا از اول شروع می‌کند. جسدی که حریف اول شطرنج کشف کرده است، بازوهایش در امتداد یکدیگر است و چهارخانه را می‌پوشاند، خانه‌های دو سرباز وزیر و شاه، و دوخانه بعدی آن‌ها در سمت اردوی خصم. وقتی به این پاراگراف می‌رسد، حواسش دوباره پرت می‌شود، صفحه شطرنج به صحرا تبدیل شده است، جسد متعلق به مردی است که جوان بوده است، سپس دایره‌ای در آن صفحه پهن‌تر دیده می‌شود، میدانگاهی که عده‌ای بر سطحش افتاده‌اند و مثل این است که روی شن‌ها مصلوب گشته‌اند، قلب‌های مقدس بر بالین زخمی‌ها می‌روند تا مطمئن شوند که هیچ مجروحی زنده نمانده است. وقتی که کارهای خانه تمام شد، لیدیا به اتاق مطالعه آمد، ریکاردو ریش نشسته بود، کتاب روی زانویش بسته شده بود، پیر به نظر می‌رسید. لیدیا طوری نگاهش کرد که گویی آدم غریبه‌ای را نگاه می‌کند، و بی‌صدا بیرون آمد. با خود گفت، دیگر به اینجا نخواهم آمد، اما مطمئن نبود که نمی‌آید.

ژنرال میلان دست‌ترای به تن‌آن^۱ رسیده است و جنگ در این شهر ادامه دارد، جنگی بی‌امان و بی‌وقفه، این جنگ علیه ویروس‌های مارکسیست صورت می‌گیرد، اما اعلامیه جدید ژنرال فرانکو می‌گوید که باید اصول انسانی را رعایت کرد، فرانکو گفته است، من اگر تا حالا

سال مرگ ریکاردو ریش

نخواستهم مادرید را تصرف کنم، برای این است که نمی‌خواهم آن عده از مردم که بی‌گناه هستند قربانی شوند، چه فتوتی، لااقل یک نفر پیدا شد که نمی‌خواهد مثل هرودا کودکان بی‌گناه را قتل عام کند، او صبر خواهد کرد بچه‌ها بزرگ شوند و حاضر نخواهد شد وجدان خودش را آلوده کند و باعث شود فرشته‌ها بهشت را شلوغ کنند. این بادها که از اسپانیا بلند شده است، بعید است که اثری در سرنوشت پرتغال نداشته باشد. داو اعلام شده است، ورق‌ها روی میز است، نتیجه بازی مشخص است، الآن باید دید که چه کسی با ماست و چه کسی بر ضد ماست، دشمن را مجبور خواهیم کرد تا چهره خود را نشان دهد، خطایی مرتکب شود، نیرنگی بزند، به هر حال خودش را لو دهد، بگذارید فعلاً تمام کسانی را که زیرپرچم ما آمده‌اند از خودمان بدانیم، چه آنهایی که با محیط هم‌رنگ شده‌اند، چه آنهایی که از بزدلی این کار را کرده‌اند، یا از طمع این کار را کرده‌اند، یا از ترس از دست دادن چیز اندکی که دارند این کار را کرده‌اند. برای همین است که اتحادیه‌ها اعلام کرده‌اند که در مخالفت با کمونیسم همایشی برگزار خواهند کرد، و به محض این که این خبر پخش شده است، شور و شوقی در کشور پدید آورده است که خاص لحظه‌های بزرگ تاریخی است. زن‌هایی که در رأس انجمن‌های خیریه هستند، به نام خود یا به نام انجمن، تقاضای شرکت در همایش کرده‌اند، اتحادیه‌ها گردهمایی‌هایی تشکیل داده‌اند تا شور و شوق اعضای خود را بیشتر کنند و روحیه مناسب در آنها به وجود بیاورند، مثل گردهمایی‌هایی

۱. Herod، پادشاه یهود در زمان تولد مسیح بود. کاهن‌ها به هرود گفتند که کودکی به دنیا خواهد آمد و تخت پادشاهی را از او خواهد گرفت و هرود برای از بین بردن آن کودک قتل عام تمام کودکان خردسال را صادر کرد.

ژوزه ساراماگو

که فروشنده‌ها تشکیل دادند، یا ناوها تشکیل دادند، یا کارکنان هتل‌ها تشکیل دادند، در عکس‌ها دیده می‌شود که حاضرین در همایش یک بازوی خود را بالا آورده‌اند و سلام می‌دهند، هر کس نقش خود را تمرین می‌کند و منتظر است تا همایش بزرگ فرا برسد. در ضمن این همایش‌ها، بیانیه اتحادیه‌های ملی قرائت می‌شود، حاضرین همایش کف می‌زنند و با حرارت تمام ابراز احساسات می‌کنند، آنچه در این بیانیه اعلام می‌شود، عقیده به مسلک ملیت‌گرایی و ایمان به آینده ملت است، این چند جمله که به طور تصادفی از این بیانیه گرفته شده است موضوع را کاملاً روشن می‌کند، اتحادیه‌های ملی با تمام قوای خود و از اصل، کمونیسم را رد می‌کنند، کارگران عضو این اتحادیه‌ها، سرتا پرتغالی و سرتاپا معتقد به آیین کاتولیک رومی هستند، اتحادیه‌های ملی چاره‌دردهای بزرگ را از سال‌آزار می‌خواهند، اتحادیه‌های ملی خلاقیت فردی و مالکیت خصوصی را اساس هر سازمان اجتماعی و اقتصادی و سیاسی می‌دانند، به شرطی که حدود عدالت اجتماعی رعایت شود. چون هم هدف مشترک است و هم دشمن، فالانژیست‌های اسپانیا به رادیو پرتغال آمده‌اند و خطاب به تمام ملت حرف زده‌اند، و از این که عموم ملت ما به این جنگ صلیبی پیوسته است تا سرزمین آنها را پس بگیرد احساس رضایت کرده‌اند. اما حقیقت این است که این گفته آنها از نظر تاریخی درست نیست، همه می‌دانند که مردم پرتغال سال‌های سال بر ضد صلیبی‌ها جنگیدند، اسپانیایی‌ها همینند، در همه چیز دست می‌برند، باید همیشه مواظبشان بود.

ریکاردو ریش هیچ‌گاه در همایش سیاسی شرکت نکرده است.

سال مرگ ریکاره و ریش

خلق و خوی خاص او، نوع تحصیلات، علاقه به دنیای کلاسیک، و همچنین حجب خاصی که دارد، باعث این غفلت خود خواسته او بوده است، برای کسی که با شعر او آشناست، این امر به راحتی قابل درک است. اما هیجانی که در میان ملت پدید آمده است، جنگ داخلی کشور همسایه، و شاید هم نامناسب بودن مکانی که تظاهرکننده‌ها در آن جمع می‌شوند، یعنی میدان گاو‌بازی کامپو پکنو^۱، کنجکاوای او را تا حدی برانگیخته است، وقتی که هزاران نفر در یک جا جمع می‌شوند تا به سخن‌رانی‌ها گوش دهند تجمعشان به چه شکل است، چه شعارهایی می‌دهند، چه طور کف می‌زنند، کی می‌زنند، چرا می‌زنند، آنهایی که گوش می‌دهند و آنهایی که حرف می‌زنند چه قدر به یکدیگر اعتماد دارند، چه حالتی در چهره‌ها هست، چه حرکتهایی می‌کنند، خیلی جالب است که مردی که ذاتاً به این چیزها بی‌اعتناست این قدر کنجکاو شده است. ریکاردو ریش صبح زود راه افتاد تا جای خوبی گیرش بیاید و حتی تا کسی گرفت که زودتر برسد. اواخر ماه مه است و شب‌ها گرم است. ترامواهای مخصوص و مملو از مسافر رد می‌شوند، آنهایی که داخل ترامواها هستند با پیاده‌ها صحبت‌های محبت‌آمیز می‌کنند، بعضی‌ها که حس ملیت‌گرایی‌شان گل کرده است داد می‌زنند، زنده باد دولت جدید، چون باد چندانی نمی‌وزد، پرچمدارها پرچم‌های اتحادیه‌ها را با شدت تکان می‌دهند تا رنگ‌ها و علامت آن‌ها مشخص شود، علامت‌های گوناگونی که هر یک خاص صنفی است که با کارفرماها و کارگزارانش در تشکیل یک دولت جمهوری و اداره آن شرکت فعال

1. Campo Pequeno

ژوزه ساراماگو

دارد، و اعضای هر صنف از مشاغل، حرفه‌ها، یا به قول قدیمی‌ها، صناعات، در دنبال پرچم می‌آیند. وقتی که ریکاردو ریش به میدان رسید به وسط سیل جمعیت کشیده شد، خود را در میان کارمندان بانک یافت که بازویندهای آبی رنگی داشتند که رویشان علامت صلیب و حروف SNB نقش بسته بود، خاصیت اصلی میهن پرستی این است که تمام خطاها را می‌بخشد و همه تناقض‌ها را از یاد می‌برد، مخصوصاً میهن پرستی این کارمندهای بانک خیلی قابل توجه است، این‌ها صلیب کسی را به عنوان آرم خود انتخاب کرده‌اند که تاجرها و صراف‌ها، اولین شاخه‌های این درخت و اولین گل‌های این میوه را، از معبد بیرون کرد!

میدان به سرعت پر شده است. ریکاردو ریش توانسته بود جای خوبی روی پله‌ها پیدا کند که هر چند که در معرض آفتاب بود اما اهمیتی نداشت، شب و تاریکی بر همه جا حاکم بود، جایش این مزیت را داشت که زیاد از محل سخنران‌ها دور نبود، هم می‌توانست چهره سخنران را ببیند، هم تمام میدان در معرض دیدش بود. پرچم‌ها و اتحادیه‌ها همچنان وارد میدان می‌شود، هر چند که همه اتحادیه‌ها ملی هستند اما پرچم‌هاشان همه پرچم ملی نیست، دلیلش هم واضح است، چه نیازی هست که نماد والای میهن پرستی هم به پرچم اضافه شود، همه می‌دانند که در میان پرتغالی‌ها هستیم، و بی‌آن که قصد فخرفروشی داشته باشیم، باید بگوییم که در میان بهترین پرتغالی‌ها هستیم. پله‌ها از جمعیت پر شده است، فقط یک قسمت را در پایین پله‌ها خالی گذشته‌اند تا پرچم‌دارها آنجا جمع شوند، چون در اینجا

۱. رجوع شود به انجیل متی، باب ۲۱، آیه ۱۲؛ انجیل مرقس، باب ۱۱، آیه ۱۵؛ انجیل یوحنا، باب ۲، آیه ۱۴ و ۱۵. منظور نویسنده از درخت، بانک (سرمایه) است.

سال مرگ ریکاره و ریش

بهبتر دیده می‌شوند. آشناها به همدیگر سلام می‌کنند، آنهایی که در بیرون داد می‌زدند زنده باد دولت جدید، و عده‌شان خیلی زیاد است، بازوهایشان را دیوانه‌وار جلو می‌آورند، و هر بار که پرچم جدیدی وارد میدان می‌شود، یک دفعه از جایشان بلند می‌شوند و سلام رومی می‌دهند، ببخشید که این قدر تکرار می‌کنیم، هم ما هم آنها، ای زمان، ای رسومات^۱، و بریات^۲ و سرتوریس^۳ چه جنگ‌ها کردند تا رومی‌ها را از این مملکت بیرون کنند، در حالی که اخلاف رومی‌ها به حیات خود ادامه می‌دهند، هیچ شکی نیست که خریدن یک نفر مطمئن‌ترین راه مالک او شدن است، اما این کار همیشه هم ضرورت ندارد، گاهی مردم در ازای هیچ خود را برای فروش عرضه می‌کنند، در ازای یک بازوبند، در ازای این که حق داشته باشند از صلیب به عنوان آرم استفاده کنند. تا برنامه شروع بشود و حوصله مردم سر نرود، ارکستر قطعاتی اجرا می‌کند. بالاخره مقامات می‌آیند و در سکوی خطابه قرار می‌گیرند، جمعیت یک پارچه شور و هیجان می‌شود، فریادهای وطن پرستی فضای میدان را به لرزه در می‌آورد، پرتغال، پرتغال، پرتغال، سالازار، سالازار، سالازار. سالازار نیامده است، او هر وقت که دوست داشته باشد می‌آید، به جاهایی می‌آید که خودش انتخاب کند و در ساعاتی می‌آید که خودش انتخاب کند، اما پرتغال اینجاست، مثل هر جا در اینجا هم هست. برای نمایندگان فاشیسم ایتالیا و نازی‌های آلمان جاهای خاصی در نظر گرفته شده

۱. *Ō tempora, Ō mores*، از سخنان سیرون در نکوشتن فساد انسان.

۲. *Viriathie*، رهبر شورشیان پرتغال علیه رومی‌ها که هشت سال (۱۴۷-۱۳۹ قبل از میلاد) با رومی‌ها جنگید.

۳. *Sertorius* (۱۲۳-۷۲ قبل از میلاد)، از سرداران رومی بود که در اسپانیا امپراتوری رومی تشکیل داد.

ژوزه ساراماگو

است که خودی‌ها حسرتش را می‌خورند، ایتالیایی‌ها، با پیراهن‌های سیاه و نشان‌های مختلف در طرف راست، و نازی‌ها با پیراهن‌های قهوه‌ای و بازوبند‌های منقش به صلیب شکسته در طرف چپ سکو نشسته‌اند. همه این‌ها بازوی خود را جلو می‌آورند و به مردم سلام می‌دهند، مردم هم با کمی ناشیگری اما با حسن نیت جواب می‌دهند، در این موقع فاشیست‌های اسپانیا هم با پیراهن‌های آبی خود می‌رسند، سه رنگ مختلف برای یک آرمان مشترک. همه از جای خود بلند شدند، شادی جمعیت که به زبان جهانی فریاد ابراز می‌شود به آسمان می‌رود، بابل^۱ بالاخره به وسیله علامت دست متحد شده است، آلمانی‌ها نه پرتغالی بلندند نه کاستیلی نه ایتالیایی، اسپانیایی‌ها نه آلمانی بلندند نه ایتالیایی نه پرتغالی، اما پرتغالی‌ها کاستیلی را خوب بلندند، به جای شما باید گفت اوستد^۲، موقع خرید کردن باید گفت کوآنتوباله^۳، برای تشکر کردن باید گفت گراسیاس^۴، اما هنگامی که دل‌ها هماهنگ باشند فقط یک فریاد کفایت می‌کند، مرگ بر بلشویسم. جمعیت را به زور ساکت کرده‌اند، ارکستر با سه ضربه به طبل بزرگ، مارش نظامی را به پایان می‌برد، حالا اولین سختران شب را معرفی می‌کنند، گیلبرتو آخوتیا^۵، کارگر کشتی سازی

۱. در سفر پیدایش، باب یازدهم، آیات ۱ تا ۹ آمده است: «و تمام جهان را یک زبان بود... و مردم گفتند بیایند شهری برای خود بنا نهیم و برچی بسازیم که سرش به آسمان برسد... و خداوند گفت همانا قوم یکی است و جمع ایشان را یک زبان و این کار را شروع کرده‌اند... اکنون زبان ایشان را در آنجا مشوش سازیم تا سخن یکدیگر را نفهمند. پس خداوند ایشان را از آنجا بر روی تمام زمین پراکنده ساخت و آنها از بنای شهر بازماندند. از آن سبب آنجا را بابل نامیدند زیرا که در آنجا خداوند زبان تمامی جهان را مشوش ساخت...»

2. Usted

۳. quanto vale، قیمتش چند است.

4. gracias

5. Gilberto Arrotea

سال مرگ ریکاردو ریش

نیروی دریایی، این که چه طور وسوسه اش کرده اند تا بیاید حرف بزنند، رازی است بین او و وسوسه، سپس نوبت لوئیش پینتوکوئلو است که نمایندهٔ جوانان پرتغال است، و کم کم معلوم می شود که هدف این همایش چیست، زیرا کوئلو با کلام بسیار صریح خود به تشکیل میلشیبای ملی دعوت می کند، سخنران سوم فرناندو اومی کریشتو^۲، چهارمی آبل مشکیتا^۳، از اتحادیه های ملی ستوبال^۴ هستند، پنجمی آنتونیو کاشتر و فرناندش^۵ است که دیری نمی کشد وزیر کابینه خواهد شد، ششمی ریکاردو دورائو^۶ است که سرگرد فضل فروشی است و چند هفته بعد دوباره در اوورا^۷ سخنرانی خواهد کرد و باز هم همین حرف ها را در یک میدان گاوپازی خواهد زد، همه ما با یک آرمان مشترک در اینجا گرد آمده ایم که همانا آرمان میهن پرستی ماست، و آمده ایم تا به دولت ملی خود اعلام کنیم و نشان دهیم که به ادامهٔ راه اجداد خود متعهد و وفادار هستیم، وارث نیاکانی هستیم که دنیاها را جدید به این دنیا دادند، و درستی عهد و امپراتوری را با بوق و کرنا تبلیغ کردند، کما این که امروز هم همین طور است، امروز هم که یک پارچه متحد هستیم و به دور سالازار گرد آمده ایم که یک نابغه است و زندگی اش را وقف مملکت خود کرده است، دقیقاً همین طور است. و سرانجام هم سروان ژرژ بوتلو مونیتش^۸، از رادیو پرتغال است که هفتمین و آخرین سخنران است، اما از لحاظ موقعیت سیاسی در ردیف اول قرار می گیرد و طرحی را

1. Luísa Pinto Coelho

3. Abel Mesquita

5. António Castro Fernandes

7. Évora

2. Fernando Homem Cristo

4. Setúbal

6. Ricardo Durão

8. Jorge Botelho Moniz

ژوزه ساراماگو

قرائت می‌کند که در آن از دولت خواسته می‌شود لژیون داخلی تشکیل شود، این سپاه هم، مثل خود سالازار، در خدمت مصالح کشور خواهد بود، و این کوچک‌ترین کاری است که می‌توانیم بکنیم تا در محدودهٔ امکانات ضعیفمان کمکی به او برسانیم. به نظر می‌رسد که الآن فرصت بسیار خوبی است تا آن مثل معروف هفت ترکه را یادآور شویم که وقتی از هم جدا هستند به راحتی می‌شکنند، اما اگر به هم بسته شوند یک دسته یا فاشیو^۱ تشکیل می‌دهند که دیگر نمی‌توان آن را شکست. با شنیدن اسم لژیون یک بار دیگر همه از جایشان بلند می‌شوند، زیرا لژیون یعنی اونیفورم، اونیفورم یعنی پیراهن، فقط رنگش را باید انتخاب کرد، اما جای این بحث اینجا نیست، با این حال اگر نمی‌خواهیم مثل میمون عمل کنیم، باید رنگ‌های سیاه و قهوه‌ای و آبی را کنار بگذاریم، سفید هم که زود کثیف می‌شود، زرد هم رنگ یأس و ناامیدی است، قرمز هم که نمی‌شود، ارغوانی هم که بیشتر مسیح را در هنگام حمل صلیبش به یاد می‌آورد، پس فقط سبز می‌ماند، جوان‌های دلیر پرتغال می‌گویند، سبز عالی است، و حالا دیگر آرزویی ندارند جز این که یک روز بتوانند بالاخره اونیفورم بپوشند. اتحادیه‌ها مأموریت خود را انجام داده‌اند و همایش به پایان خود نزدیک می‌شود.

جمعیت به شیوهٔ پرتغالی میدان را ترک می‌کند، یعنی با نظم کامل، هنوز زنده بادهایی گفته می‌شود، اما با صدای نه چندان بلند. پرچمدارهایی که وسواسی هستند پرچم‌ها را می‌پیچند و آن‌ها را داخل کیسه می‌گذارند، نورافکن‌های اصلی میدان را خاموش

۱. Fascio به معنی دسته است. کلمهٔ فاشیسم (Fascisme) از این کلمه گرفته شده است.

سال مرگ ریکاردو ریش

کرده‌اند، فقط به اندازه‌ای نور هست که تظاهرکننده‌ها راه را پیدا کنند. در بیرون میدان، ترامواهایی که برای همایش کرایه شده‌اند، جمعیت را سوار می‌کنند، کسانی که باید راه دورتری بروند در صف اتوبوس‌ها ایستاده‌اند، ریکاردو ریش که در تمام مدت همایش در هوای آزاد بود، احساس می‌کند که احتیاج به تنفس در هوای تازه دارد، هر تاکسی که می‌آید مردم فوراً به طرفش حمله می‌برند، اما او اعتنایی به تاکسی نمی‌کند، او فقط تماشاگر این بزم بوده است، جزء بزمی‌ها نیست، از خیابان رد می‌شود و به پیاده‌روی مقابل می‌رود، مثل این است که از جای دیگری می‌آید نه از همایش، و تصادفاً از آنجا رد می‌شود، تصادف را کاری نمی‌شود کرد، همه این را می‌دانند. می‌خواهد پیاده برگردد، هیچ چیزی در شهر نیست که یادآور رژه وطن‌پرستان باشد، ترامواها از مسیر دیگری می‌روند، تاکسی‌ها در میدان ایستاده‌اند و راننده‌ها چرت می‌زنند. از کامپو پکنو تا سانتاکاتارینا تقریباً یک فرسخ راه است که برای دکتری که همیشه در خانه‌اش نشسته است راه کمی نیست. وقتی به خانه رسید از خستگی نداشت، پاهایش درد می‌کرد، پنجره را باز کرد تا هوای خفۀ اتاق عوض شود، در این لحظه متوجه می‌شود که در تمام مدتی که راه می‌آمد حتی یک بار هم به آنچه در میدان دیده و شنیده بود فکر نکرده است، با این حال می‌توانست قسم بخورد که چنین چیزی امکان ندارد، اما وقتی که سعی می‌کند تفکرات و تفسیرهای خود از همایش را به یاد بیاورد، چیزی به یادش نمی‌آید، مثل این است که روی ابر به خانه برگشته است، یا مثل خود ابر برگشته است، و جز برگشتن کار دیگری نکرده است. دلش می‌خواست تأملی کند،

ژوزه ساراماگو

بیندیشد، به نتیجه‌ای برسد، اما نمی‌توانست، پیرهن‌های سیاه و قهوه‌ای و آبی هنوز جلو چشمش بود، مردانی که از تمدن غرب دفاع می‌کردند، فرزندان یونان و روم به کمک بیایید، اگر می‌گلد او نامونورا به این همایش دعوت می‌کردند چه جوابی می‌داد، بدون هیچ شکی دعوت را می‌پذیرفت و در وسط موراثو و مونیثش در برابر جمعیت ظاهر می‌شد، من اینجا هستم ای مردان پرتغال، مردم خود کشته، شما مردمی هستید که فریاد زنده‌باد مرگ سر نمی‌دهید، با مرگ زندگی می‌کنید، و من بیشتر از این چیزی ندارم به شما بگویم، من خودم پیرمرد ضعیفی هستم و احتیاج دارم که به کمکم بیایند، به من هم کمک کنید. ریکاردو ریش در بحر شب فرو می‌رود، شب ژرف، کسی که قدرت پیشگویی دارد و می‌تواند از وقوع چیزی خبری دهد، خواهد گفت که اتفاقی می‌خواهد بیفتد. وقتی که ریکاردو ریش پنجره را می‌بندد دیر وقت است، حاصل تفکراتش فقط این تصمیم است، دیگر هیچ‌گاه به همایش سیاسی نخواهم رفت، سپس رفت تاکت و شلوارش را برس بکشد و احساس کرد که لباس هایش بوی پیاز گرفته است، می‌توانست قسم بخورد که ویکتور به او نزدیک نشده بود.

روزهای بعد وقایع زیادی رخ می‌دهد، وقایعی که معمولاً وقایع تاریخی خوانده می‌شود، مثل این است که همایش کامپو پکنو حرکت دنیا را سریع‌تر کرده است. یک گروه اقتصادی آمریکا به ژنرال فرانکو اطلاع داده که حاضر است از انقلاب ملی اسپانیا حمایت مالی بکند، قدرت جان دی راکفلر اینجا معلوم می‌شود، این فکر فقط از او می‌تواند باشد، لابد نیویورک تایمز بهش اطلاع داده است که نظامی‌های اسپانیا شورش کرده‌اند، چون که همه چیز را نمی‌شود

سال مرگ ریکاردو ریش

برای همیشه از او پنهان کرد، و لازم است که برای جلوگیری از پیش آمدهای بدتر، بعضی چیزها به او گفته شود، منتها باید تمام جوانب احتیاط رعایت شود تا به قلب ضعیف پیرمرد آسیبی وارد نیاید. اسقف‌های منطقه جنگلی سیاه در آلمان اعلام کرده‌اند که کلیسای کاتولیک دوشادوش رایش بر ضد دشمن مشترک خواهد جنگید، و در این نمایش قدرت، موسولینی هم نخواست است از بقیه عقب بماند و به دنیا اعلام کرده است که می‌تواند در یک چشم بر هم زدن هشت میلیون سرباز بسیج کند که اکثراً در جنگ اتیوپی، یکی دیگر از دشمنان تمدن غرب، شرکت داشته‌اند و هنوز هم سرمست پیروزی هستند. اما به خانه و کاشانه خود برگردیم، علاوه بر این که داوطلب‌ها هجوم آورده‌اند تا در جنبش جوانان عضو شوند، هزاران نفر هم در لژیون ثبت نام کرده‌اند که از این پس اسمش لژیون پرتغال خواهد بود، دفتر شورای اتحادیه‌ها هم اطلاعیه پرشوری صادر کرده است و ابتکار وطن پرستانه همایش را به مسئولین اتحادیه‌ها تیریک گفته است، و از این همایش به عنوان کوره‌ای نام برده است که دل‌های ملیت خواه تولید می‌کند. از این به بعد هیچ چیز نمی‌تواند در راه دولت جدید مانع ایجاد کند. همچنین اعلام شده است که ریاست محترم شورا^۱ از تأسیسات نظامی بازدید به عمل آورده است، ابتدا به کارخانه مهمات‌سازی براسو د پراتا^۲ رفته است، سپس از انبار تسلیحات بیرولاش^۳ دیدن کرده است، شما را در جریان بازدیدهای بعدی ایشان نیز خواهیم گذاشت.

ریکاردو ریش از طریق روزنامه‌ها اطلاع پیدا کرده است که آفونسو

۱. منظور سالازار است که رئیس شورای اتحادیه‌ها هم بود.

2. Braço de Prata

3. Beirolas

ژوزه ساراماگو

د آلبوکرک به آلیکانته^۱ رفته است تا پناهنده‌ها را پس بگیرد، و از وقتی که این خبر را خوانده است اندوهگین شده است، زیرا به این کشتی یک نوع وابستگی عاطفی پیدا کرده است، هر چند که لیدیا چیزی از مأموریت انسان دوستانه برادر ملاحظش به او نگفته بود. و خیلی وقت هم هست که پیش ریکاردو ریش نیامده است، یک عالمه لباس کثیف جمع شده است، روی وسایل و اشیای خانه گرد و خاک نشسته است، و همه چیز، مثل این که از بودن خود خسته شده باشند، خطوط و طرح خود را از دست می‌دهد، یا این که چشم‌ها خسته شده‌اند و خوب نمی‌بینند. ریکاردو ریش هیچ‌گاه تا این حد احساس تنهایی نکرده است، تقریباً تمام روز را روی تخت‌خواب نامرتب یا روی کاناپه اتاق مطالعه می‌خوابد، حتی یک بار هم در توالت خوابش برد، اما یک دفعه از خواب پرید، چون خواب می‌دید که مرده است و شلوارش همچنان پایین بود، جسدی بود که عزت نفس نداشت. نامه‌ای به مارسندا نوشت و بعد پاره‌اش کرد. نامه بلندی در چند صفحه بود، شرحی از خاطراتی که از یاد نمی‌رفت، از آخرین شبی که در هتل اقامت داشت شروع کرده بود و همه خاطرات را یک به یک روی کاغذ آورده بود، اما وقتی که به زمان حال رسیده بود نمی‌دانست چه بنویسد، چه بخواند، چه چیزی پیشنهاد کند، نباید چیزی بخوانم، چیزی هم ندارم که به او پیشنهاد کنم، لذا تمام برگ‌ها را جمع کرد و روی هم گذاشت، گوشه برگ‌هایی را که تا خورده بود صاف کرد، بعد همه آن‌ها را برگ به برگ و ریز ریز پاره کرد، به طوری که حتی یک کلمه هم قابل خواندن نبود. تکه‌های کاغذ را داخل سطل

1. Alicante

سال مرگ ریکاردو ریش

آشغال نریخت. با خود گفتم، باید از این تجزیه آخر معافشان کنم، اما از خانه بیرون آمد، همه مردم خواب بودند، به سوی باغ رفت و پولک‌های کاغذی‌اش را از بالای نرده به باغ پرتاب کرد، چه عروسی غم‌انگیزی، نسیم سحرگاهی که می‌وزید کاغذها را به دور دست‌ها برد، اما هر چه قدر هم که دورتر بروند به کومبره نخواهند رسید. دو روز بعد شعری را که قبلاً سروده بود روی کاغذ نوشت، دل تنگ تابستانی که هنوز پایان نیافته است، و کاملاً می‌دانست که حالا دیگر این طور نیست، آن حقیقت به دروغ تبدیل شده است و او دیگر هیچ دل‌تنگی‌ای احساس نمی‌کند، تنها چیزی که احساس می‌کند خستگی بی‌حد است، امروز اگر می‌توانست درباره دل‌تنگی چیزی بنویسد، باید چنین چیزی می‌نوشت، قبلاً دل‌تنگ تابستانی بودم، اکنون فقط دل‌تنگ زمانی هستم که می‌دانستم دل‌تنگی چیست. شعر را داخل پاکت گذاشت و پشت پاکت نوشت، به مارسندا سامپایو، پست امانی، کومبره، اگر مارسندا تا شش ماه به پست مراجعه نکند نامه را دور خواهند انداخت، و اگر آن مأمور درستکار و کنجکاو پست که صحبتش را کرده‌ایم، نامه را به دفتر دکتر سامپایو برد، شاید هیچ اتفاق خاصی نیفتد، شاید دکتر سامپایو نامه را باز کند، چون به عنوان پدر حق این کار را دارد، و هنگامی که به خانه می‌رسد به دخترش بگوید، مثل این که یک خاطرخواه ناشناس داری مارسندا، مارسندا نامه را خواهد خواند و لبخند خواهد زد، ریکاردو ریش هیچ وقت به او نگفت که شاعر است، دست‌خط‌ها کمی به هم شبیه هست، اما این شباهت فقط یک تصادف است.

لید یا گفته بود، دیگر به اینجا نخواهم آمد، اما حالا در می‌زند. کلید آپارتمان را دارد و داخل جیش است، اما غرورش اجازه نمی‌دهد که از کلید استفاده کند، گفته بود که دیگر به اینجا نخواهد آمد، حالا فقط همین مانده است که در خانه‌ای را با کلید باز کند که هیچ وقت خانه‌ او نبوده است، و امروز حتی کم‌تر از هر وقت دیگر خانه‌ اوست، البته اگر چنین چیزی ممکن باشد، اگر هیچ وقت خانه‌ او نبوده است، حالا چه طور ممکن است که خانه بودنش برای او کم‌تر از هر وقت دیگر شده باشد، وقتی آدم حرف می‌زند، معمولاً به این چیزها توجه نمی‌کند، سرنوشت کلمات همین است. ریکاردو ریش در را باز کرد و تعجب خود را پنهان ساخت. چون به نظر می‌رسید که لیدیا تردید می‌کند و نمی‌داند به کجا باید برود، به آشپزخانه یا به اتاق خواب، ریکاردو ریش جلو افتاد و وارد اتاق مطالعه شد، حالا لیدیا می‌توانست به دنبال او برود. چشم‌های لیدیا ورم کرده و قرمز است، شاید بالاخره توانسته است بر عشق مادری خود غلبه کند و تصمیم به سقط بچه بگیرد، زیرا حالت چهره‌اش نشان نمی‌دهد که ناراحتی‌اش به علت این است که ایرون^۱ سقوط کرده است یا سان سباستیان^۲ سقوط کرده است. می‌گوید، مرا ببخشید آقای دکتر، نتوانستم زودتر بیایم، سپس بلافاصله حرف خود را اصلاح می‌کند. علت واقعی‌اش این نبود، فکر کردم که دیگر به من احتیاج ندارید، و باز هم حرفش را اصلاح

1. Irun

2. San Sebastian

ژوزه ساراماگو

می‌کند، احساس می‌کردم که از این زندگی خسته شده‌ام، سپس منتظر می‌ماند و برای نخستین بار به صورت ریکاردو ریش نگاه می‌کند، و به نظرش می‌آید که ریکاردو ریش پیر شده است، پیش خودش می‌گوید، شاید مریض بوده است، ریکاردو ریش گفت، جای خالی بود، سپس ساکت شد، حرف دیگری ندارد که بگوید. لیدیا دو قدم به طرف در رفت، به اتفاق خواهد رفت تا رختخواب را مرتب کند، ظرف‌ها را در آشپزخانه خواهد شست، لباس‌ها را داخل تشت خیس خواهد کرد، اما برای این کارها نیامده است، هر چند که همه این کارها را هم بعداً خواهد کرد. ریکاردو ریش می‌فهمد که علت آمدن او چیز دیگری است، می‌گوید، چرا نمی‌نشینی، و بعد می‌گوید، بگو ببینم چه شده، و لیدیا بدون این که صدایش را بلند کند گریه می‌کند، ریکاردو ریش می‌پرسد، به خاطر بچه است، اما او با تکان سر می‌گوید که نه، و حتی از میان اشک‌هایش نگاه سرزنش‌آمیزی به ریکاردو ریش می‌کند، بالاخره می‌گوید، به خاطر برادرم است. آفونسو د آلبوکرک در بندر آلیکانت بوده است که هنوز در دست دولت اسپانیاست، ریکاردو ریش دو دوتا چهارتا می‌کند و می‌پرسد، برادرت فرار کرده، توی اسپانیا مانده. نه، با کشتی برگشت. خوب، پس چرا ناراحتی. ممکن است اتفاق بدی بیفتد. من که نمی‌فهمم چه می‌خواهی بگویی، واضح‌تر حرف بزن. ملوان‌ها، حرفش را قطع کرد تا اشک‌هایش را پاک کند و دماغش را بگیرد، ملوان‌ها می‌خواهند شورش کنند و به دریا فرار کنند. کی به تو گفت. دانیل گفت، گفت که به کسی نگویم اما نگفتش برای من سخت بود، باید به یک شخص مورد اعتماد می‌گفتم و شما به فکر رسیدید، جز شما هیچ‌کس را

سال مرگ ریکاردو ریش

ندارم آقای دکتر، مادرم که اصلاً فکرش را هم نمی‌کنم. ریکاردو ریش تعجب می‌کند که نسبت به قضیه هیچ احساس ندارد، شاید سرنوشت همین است، این که آدم بداند چه خواهد شد و کاری هم نمی‌شود کرد و ساکت بماند، فقط به تماشای دنیا قناعت کند، در حالی که می‌داند این آخرین تماشای او خواهد بود، زیرا ما هم با دنیایی که می‌میرد ناپدید خواهیم شد، برسید، مطمئن هستی، اما این فقط یک عکس‌العمل ساده بود، عکس‌العملی که باعث می‌شود به عقب برگردیم و خود را ملامت کنیم که چه قدر در برابر سرنوشت احساس بیچارگی می‌کنیم. لیدیا در حالی که اشک می‌ریخت با سر تأیید کرد، منتظر سؤال‌های دقیق بود، سئوالی‌هایی که می‌شود با یک کلمه بله یا نه جوابشان را داد، آدم شجاعت پرسیدن این جور سؤال‌ها را ندارد، ممکن هم هست که جواب وجود نداشته باشد، اما سؤال‌های نوع دیگر را همیشه می‌توان پرسید، مثلاً این سؤال، چه نقشه‌ای دارند، مطمئناً کسی باور نخواهد کرد که فقط با رفتن به دریا می‌توانند دولت را ساقط کنند. نقشه‌شان این است که به ارویشمو^۱ بروند، زندانی‌ها را آزاد کنند، جزیره را تصرف کنند، سپس منتظر شورشی بمانند که اینجا روی خواهد داد. اگر شورشی روی نداد چه طور خواهد شد. آن موقع به اسپانیا خواهند رفت تا به دولت آنجا بپیوندند. این دیوانگی است، حتی نمی‌گذارند از بندر دور شوند. من هم همین را به برادرم گفتم، اما حرف گوش نمی‌کند. کی قرار است این کار را بکنند. نمی‌دانم، این را به من نگفت، فکر می‌کنم در همین روزها. کدام کشتی‌ها هستند. آفونسو د آلبوکرک، دائو،

1. Heroísmo

ژوزه ساراماگو

بارتولومئودیاش^۱. ریکاردو ریش دوباره می‌گوید، دیوانگی است، حالا دیگر به توطئه فکر نمی‌کند، توطئه‌ای که این طور ساده لوحانه برایش افشا کرده‌اند، به یاد روز ورودش به لیسبون افتاده است، که از درافکن‌ها در بندر بودند، پرچم‌هایشان مثل کهنه خیس شده بود، لاشه بی‌حرکتشان به رنگ خاکستری بود، باربر گفته بود، این اولی که می‌بینید دائو است، و حالا دائو می‌خواست شورش کند و به دریا برود، ریکاردو ریش نفس عمیقی کشید، گویی خود او هم در جلو کشتی بود و باد شور و کف تلخ دریا به صورتش می‌خورد. باز می‌گوید، دیوانگی است، اما حالت صدایش چیز دیگری می‌گوید، آیا امید است که در صدایش احساس می‌شود، خیال باطلی است، چنین چیزی خیلی نامعقول است، نمی‌تواند به این چیزی که می‌گوید امیدی داشته باشد، شاید هم اتفاقی نیفتد، ممکن است که از نقشه خود دست بکشند، یا اگر دست نکشیدند هیچ بعید نیست که به جزیره هم برسند، گریه که دردی را دوا نمی‌کند، احتمالاً تغییر عقیده خواهند داد. مطمئنم که تغییر عقیده نخواهند داد، شما آنها را نمی‌شناسید آقای دکتر، من همان قدر که مطمئن هستم اسام لیدیاست، از این قضیه هم مطمئن هستم، تغییر عقیده نخواهند داد. وقتی که لیدیا اسم خودش را بر زبان آورد به یادش آمد که باید سرکارش برگردد، امروز نمی‌توانم خانه را نظافت کنم، باید زود به هتل برگردم، فقط آمدم این را به شما بگویم، خدا کند کسی متوجه نشده باشد که از هتل بیرون آمده‌ام. من هیچ کمکی می‌توانم بهت بکنم. آنها هستند که به کمک احتیاج دارند، با آن راه درازی که باید در

1. Bartolomeu Dias

سال مرگ ریکاردو ریش

رودخانه راه بروند تا به دریا برسند، اما خواهش میکنم، به جان هر کسی که برایتان عزیز است، به هیچ کس چیزی نگوئید، من این راز را فاش کردم اما شما نکنید. خیالت راحت باشد، من لب از لب باز نخواهم کرد، اما تا آن حد بازشان کرد که او را با بوسه‌ای تسلا بدهد، لیدیا ناله‌ای کرد، از احساس بدبختی بود که ناله کرد، اما می‌شد آن را طور دیگری هم تعبیر نمود، انسان طوری ساخته شده است که می‌تواند چند چیز را در آن واحد احساس کند. لیدیا از پله‌ها پایین رفت، ریکاردو ریش هم برخلاف عادتش تا پاگرد به دنبالش رفت، لیدیا بالای سر خود را نگاه کرد و ریکاردو ریش برایش سر تکان داد و هر دو لبخند زدند، لحظه‌هایی در زندگی هست که کامل به نظر می‌رسد، این هم از آن لحظه‌ها بود. مثل صفحه‌ای که نوشته شده بود اما ناگهان دوباره سفید می‌شود.

روز بعد که ریکاردو ریش بیرون رفت تا ناهارش را بخورد، در پارک توفقی کرد تا ناوهای جنگی را از دور تماشا کند که جلو تخیرو دوپاسر لنگر انداخته بودند. کلاً چیز زیادی درباره کشتی‌ها نمی‌دانست، فقط می‌دانست که ناوهای محافظ بزرگ‌تر از ناوچه‌های اژدرافکن است، اما از این فاصله همه آن‌ها مثل هم بودند. نمی‌توانست بگوید کدام یک آفونسو د آلبوکرک است و کدام یک بارتولومئو دیاش، اما دائور می‌شناخت، باربرگفته بود که، دائو این یکی است، این که نزدیک‌تر است، و حرف‌هایش در باد گم شده بود. لیدیا احتمالاً خواب دیده بود، یا برادرش سر به سرش گذاشته بود و قضیه باورنکردنی توطئه و شورش فقط شوخی بود، گمان می‌رود که سه تا از کشتی‌ها که به راهنماهای شناور بسته شده‌اند می‌خواهند به دریا بروند، و در

ژوزه ساراماگو

نسیمی که می‌وزد، و میان ناوهای محافظ و فری‌هایی که می‌روند و می‌آیند، مرغانی که در آسمان بی‌ایر پرواز می‌کنند، خورشیدی که بر سطح رودخانه می‌درخشد، این سه کشتی چه آرام به نظر می‌رسند، دانیل راست گفته بود، شاعر می‌تواند اضطرابی را که بر این آب‌ها حاکم است احساس کند. کی حرکت خواهند کرد. لیدیا گفته بود، در همین روزها، چیزی راه‌گلوئی ریکاردو ریش را می‌بندد و اشک جلو دیدش را می‌گیرد، اندوه آداماستور هم به این شکل شروع شده بود. می‌خواست باغ را ترک کند که صداهایی شنید، پیرمردا داد می‌زدند، آنجا، آنجا، کسان دیگری می‌پرسیدند، کجا، چی، و بچه‌هایی که جفتک چارکش بازی می‌کردند، بازی خود را قطع می‌کنند و داد می‌زنند، بالون را نگاه کن، بالون را نگاه کن. ریکاردو ریش با پشت دستش اشک چشم‌هایش را پاک کرد، یک کشتی هوایی از آن سمت رودخانه به هوا بلند می‌شد، باید بالون‌گراف زپلین یا هیندنبرگ^۱ باشد که برای آمریکای جنوبی محموله پستی می‌برد. روی بدنه‌اش صلیب شکسته‌ای به رنگ سفید و سرخ و سیاه هست که شبیه بادبادک‌هایی است که بچه‌ها به آسمان می‌فرستند، علامتی که معنای نخستین خود را از دست داده است، بیشتر تهدیدی است که از آسمان می‌گذرد نه ستاره، روابطی که بین انسان‌ها و نمادها به وجود می‌آید خیلی عجیب است، قدیس فرانسوای آسیزی به وسیله خون با صلیب مسیح ربط پیدا می‌کند، در همایش اتحادیه‌ها، کارمندهای بانک بازوبند صلیب می‌بندند، معجزه است که انسان در هزار توی این نمادها گم نمی‌شود، شاید هم شده است و این گم

۱. به فایفی می‌گویند که کالا و مسافر را از عرض رودخانه عبور می‌دهد.

سال مرگ ریکاردو ریش

گشتگی اش خوشایند اوست. هیندنبورگ با غرش موتورهایش از روی رودخانه به سمت قصر پرواز کرد و در پشت خانه‌ها ناپدید گردید، صدایش رفته رفته ضعیف‌تر می‌شود، محمولهٔ پستی اش را در پورتلا دسا کاوی^۱ پیاده خواهد کرد، کسی چه می‌داند، شاید از آنجا هم هایلند بریگید نامه‌ها را حمل کرد، آمدن‌ها و رفتن‌ها بی‌شمار به نظر می‌رسد، علتش این است که ما فکر می‌کنیم راه‌های دنیا بی‌شمار است، در حالی که همهٔ راه‌ها یک راه است. پیرمردها سر جایشان برگشته‌اند، بچه‌ها دوباره جفتک چارکش بازی می‌کنند، هوا ساکت و آرام است، کمافی السابق ریکاردو ریش چیزی از وضع هوا نمی‌داند. کشتی‌ها همانجا هستند و در گرمای بعد از ظهر که شدت می‌یابد پوزهٔ خود را به سمت دریا گردانده‌اند، الان موقع ناهار است و ملوان‌ها باید هر روز در این ساعت ناهار بخورند، به شرطی که این آخرین روزی نباشد که ناهار می‌خورند. در رستوان، ریکادوریش لیوان خودش را از شراب پر کرد، بعد لیوان مهمان نامرئی اش را هم پر کرد، و هنگامی که می‌خواست اولین جرعه را بنوشد سرش را طوری حرکت داد که گویی می‌خواهد به سلامتی کسی بنوشد، چون ما نمی‌دانیم در سر او چه می‌گذرد هیچ‌گاه نخواهیم دانست که به سلامتی چه کسی نوشید یا چرا نوشید، لذا ما هم از خدمتکارهای این رستوان پیروی می‌کنیم که حالا دیگر هیچ توجهی به رفتارهای این مشتری نمی‌کنند.

بعد از ظهر باشکوهی بود. ریکاردو ریش از شیا دو به خیابان جدید آلمادا رفت تا کشتی‌ها را از نزدیک ببیند، هنگامی که از لبهٔ بندر از

1. Portela de Sacavém

ژوزه ساراماگو

تخیر و دوپاسورد می‌شد به یادش آمد از وقتی که با فرناندو پسوا در کافه مارتینو دا آرکادا بودند دیگر به این کافه برنگشته است. آن روز فرناندو پسوا پیشنهاد او را رد کرده بود، گفته بود صلاح نیست که آدم خاطره دیوارهای آشنا را به مبارزه دعوت کند، بعداً هم هیچ کدامشان به یاد این کافه نیفتاده بودند، موقعیتی هم پیش نیامده بود که دوباره به آنجا بروند، و لاقلاً ریکاردو ریش می‌تواند این فراموشی خود را توجیه کند، اگر هم قبلاً عادت داشت که به این کافه بیاید، مهاجرت طولانی‌اش باعث شده بود که این عادت را فراموش کند. امروز هم به آنجا نخواهد رفت. کشتی‌ها که در سطح درخشان آب شناور هستند، از وسط میدان مثل اسباب بازی‌هایی به نظر می‌رسند که داخل و بترین و روی یک آینه می‌گذارند تا مثل ناوگان جلوه کنند، ناوگانی که در بندر پهلو گرفته‌اند. از لبه بندر هم که نگاه می‌کنی چیز زیادی دیده نمی‌شود، اسم هیچ کدامشان مشخص نیست، فقط ملوان‌ها دیده می‌شوند که روی عرشه کشتی در رفت و آمدند، و در این لحظه غیرواقعی به نظر می‌رسند، اگر حرفی می‌زنند شنیده نمی‌شود، اگر فکر می‌کنند کسی نخواهد دانست چه فکری می‌کنند. ریکاردو ریش غرق در افکار خودش است، فراموش کرده است که برای چه به اینجا آمده بود، فقط نگاه می‌کند. ناگهان در کنارش کسی می‌گوید، آقای دکتر آمده‌اند کشتی‌ها را تماشا کنند، صدا را شناخت، صدای ویکتور بود، اما از حضور او در اینجا تعجب نکرد، تعجبش از این است که چرا بویش را احساس نکرده است، بعد می‌فهمد چرا، ویکتور در جهت مخالف باد بود. قلب ریکاردو ریش به تپش افتاده است، ویکتور به چیزی شک داشت، آیا در جریان شورش بود. ریکاردو

سال مرگ ریکاردو ریش

ریش در جواب او گفت، کشتی‌ها، رودخانه، و می‌توانست بگوید، ناوهای محافظ، مرغ‌ها، یا بگویند که قصد دارد یک فری کرایه کند و محض تفریح به ساحل دیگر برود، یا این که دلش می‌خواهد دلفین‌ها را تماشا کند که از آب بیرون می‌جهند، اما دوباره گفت، کشتی‌ها، رودخانه، بعد هم یک دفعه از او فاصله گرفت، در حالی که پیش خود می‌گفت، خیلی احمقانه رفتار کردم، باید خیلی راحت صحبت را ادامه می‌دادم. اگر خبر دارد که اتفاقی می‌خواهد بیفتد، آمدن من به اینجا برایش غیرعادی خواهد بود. بعد به نظرش رسید که باید به لیدی اطلاع دهد. اما فوراً منصرف شد، چه بهش بگویم، بگویم که ویکتور را در تخیرو دو پاسو دیدم، از کجا معلوم که آمدنش به اینجا تصادفی نبود، پلیس‌ها هم دوست دارند رودخانه را تماشا کنند، شاید روز مرخصی‌اش بود و آمده بود در ساحل قدم بزند، کدام مرد پرتغالی است که دریا او را به سوی خود نکشد، با دکتر هم وقتی می‌بیند آنجاست درست نیست حرف نزند، خاطره خوبی از دکتر دارد. ریکاردو ریش از جلو هتل براگانساگذشت و وارد خیابان الکری شد، سنگ نبشته سرچایش بود، کلینیک جراحی آ. ماسکارو، مشخص نشده بود که این ماسکارو تحصیل کرده بود یا پزشک تجربی بود، در آن زمان‌ها کسی به این چیزها توجه نمی‌کرد، حتی امروز هم همین‌طور است، مگر خود ریکاردو ریش متخصص قلب بود که بیماران قلبی را درمان می‌کرد. مسیری را که به سمت مجسمه‌ها می‌رفت در پیش گرفت، مجسمه‌های اسنادکیروش، شیاو، آداماستور، که از پشت سر شبیه دارتانیان بود، و با حالتی که گویی گرم تماشا است سه بار به دور آن‌ها گشت، احساس می‌کرد که بازی دزد و

زوزه ساراماگو

پلیس می‌کند، خبری نبود، ویکتور تعقیبش نکرده بود. بعد از ظهر هر طور بود گذشت و شب شد. لیسبون شهر آرامی است، با رودخانه‌ای بزرگ و قدیمی. ریکاردو ریش برای شام بیرون رفت، با دو تا تخم مرغ خاگینه‌ای درست کرد و آن را لای یک تکه نان گذاشت، یک لیوان هم شراب ریخت، اما همین غذای اندک را هم به زور توانست بخورد. نگران بود و آرام و قرار نداشت. پس از ساعت یازده به پارک رفت تا یک بار دیگر کشتی‌ها را نگاه کند، تنها چیزی که دیده می‌شد چراغ‌های لنگرگاه بود، الان حتی قایق‌های اسکورت و اژدرافکن‌ها را هم نمی‌شد از یکدیگر تشخیص داد. به جز او هیچ موجود زنده‌ای در تپه‌های سانتا کاتارینا نبود، آداماستور را دیگر نمی‌شود به حساب آورد، حالا دیگر کاملاً سنگ شده است، گلوریش دیگر نمی‌تواند فریاد برآورد، چهره‌اش بیننده را به وحشت می‌اندازد. ریکاردو ریش به خانه‌اش برگشت، احتمالاً ناو‌ها امشب نخواهند رفت، چون خطر این هست که به گل بنشینند. وقتی خواست بخوابد همه لباس بیرونش را از تنش در نیاورد، دیر به خواب رفت، وسط شب از خواب بیدار شد و دوباره خوابید، سکوت آپارتمان اعصابش را آرام کرده بود، هنگامی که بیدار شد روشنایی صبح از لای پشت پنجره‌ای‌ها به داخل نفوذ می‌کرد، شب اتفاقی نیفتاده بود، و حالا که روز نوی شروع می‌شد، به نظر می‌آمد که امکان ندارد چیزی اتفاق بیفتد. از این که با آن وضع خوابیده بود از خودش بدش آمد، بروم یک دوش بگیرم، و خم شد تا از زیر تخت دم‌پایی‌هایش را بردارد که در این لحظه اولین صدای توپ را شنید. دلش می‌خواست که اشتباه شنیده باشد، شی سنگینی افتاده باشد، مثلاً وسیله‌ای چیزی در طبقه

سال مرگ ریکاردو ریش

پایین به زمین افتاده باشد، یا خانم خانه از حال رفته و به زمین خورده باشد، اما شلیک دیگری شیشه‌ها را لرزاند، ناوها شهر را بمباران می‌کردند. پنجره را باز کرد، مردم در خیابان وحشت کرده بودند، زنی فریاد زد، خدای من، انقلاب شد، و به طرف پارک دوید. ریکاردو ریش زود کفش‌هایش را پوشید، کتش را بر تن کرد، خوب بود که همه لباس‌هایش را در نیاورده بود، گویی می‌دانست که اتفاقی خواهد افتاد، همسایه‌ها در راه پله بودند و لباس خانه نشان بود، وقتی دیدند که دکتر بیرون آمد با نگرانی پرسیدند، زخمی هست آقای دکتر، دکترها همه چیز را می‌دانند، لابد مورد اورژانسی هست و صدایش کرده‌اند که این قدر سریع می‌رود. در حالی که گردن لخت خود را پوشانده بودند به دنبال او رفتند و در پشت در ایستادند، خجالت می‌کشیدند با آن وضع بیرون بروند. هنگامی که ریکاردو ریش به پارک رسید، عده زیادی آنجا بودند، اکنون ساکنین این محله از امتیاز ویژه‌ای برخوردارند، ورود و خروج کشتیها به بندر از اینجا بهتر از هر جای دیگر دیده می‌شود، کشتی‌ها شهر را بمباران نمی‌کردند، بلکه دژ آلمادا کشتی‌ها را به توپ بسته بود. یکی از کشتی‌ها را. ریکاردو ریش تصادفاً از کسی پرسیده بود کدام کشتی که می‌دانست، آفونسو د آلبورک. پس همان کشتی را که برادر لیدیا، دانیل ملاح از خدمه آن بود به توپ بسته بودند. ریکاردو ریش هیچ‌گاه دانیل را ندیده بود، لحظه‌ای سعی کرد صورت او را در خیال خود مجسم کند، صورت لیدیا را که دیده بود، الآن لابد از یکی از پنجره‌های هتل براگانسا نگاه می‌کند، یا این که با پیشبند و کلاه به خیابان دویده و خود را به سکوی

ژوزه ساراماگو

بارانداز سودره رسانده است، شاید دست‌هایش را بغل کرده و اشک می‌ریزد، با چشم‌های خشک و چهرهٔ برافروخته فریاد می‌زند، زیرا گلولهٔ اول به آفونسو د آلبوکرک اصابت کرد، بعد هم گلولهٔ دیگری خورد، در تپه‌های سانتا کاتارینا بعضی‌ها دست می‌زنند، در این موقع پیرمردها هم نفس زنان می‌آیند، با این که منزلشان در انتهای این محله است چه طور توانسته‌اند این قدر سریع خودشان را برسانند، این‌ها حاضرند بمیرند اما فرصت این تماشا را از دست ندهند. مثل این است که همه چیز در خواب می‌گذرد. آفونسو د آلبوکرک به آرامی حرکت می‌کند، شاید یکی از قسمت‌های مهم آن، مثلاً دیگ بخار یا سکانش آسیب دیده است. دژ آلمادا همچنان شلیک می‌کند، ظاهراً آفونسو د آلبوکرک هم جواب داده است، اما بعید به نظر می‌رسد. صدای شلیک‌های دیگری هم از این طرف شهر بلند می‌شود که شدیدتر از قبلی‌هاست اما تعدادشان کم‌تر است، یک نفر گفت، این دژ دوک^۱ است، همه‌شان از بین می‌روند، دیگر نمی‌توانند فرار کنند. در این لحظه یک کشتی دیگر هم به حرکت در می‌آید، یک اژدرافکن است که همان دائو است، کشتی دیگری نمی‌تواند باشد، و در حالی که سعی می‌کند در پشت دودی که از دودکش‌هایش بیرون می‌آید استتار کند، به ساحل جنوبی رودخانه نزدیک می‌شود تا از گلوله‌های آلمادا در امان بماند، اما از گلوله‌های آلمادا هم در امان بماند، نمی‌تواند از گلوله‌های دوک فرار کند، اولین گلوله‌ها در نزدیک ساحل و داخل آب منفجر می‌شود، اما بعدی‌ها به کشتی اصابت می‌کند، پرچم سفید را در عرشهٔ دائو بالا می‌برند، تسلیم، اما توپ‌ها همچنان

1. Duque

سال مرگ ریکاردو ریش

شلیک می شود و دائره آهسته آهسته به یک پهلو کج می شود، بعد هم نوبت چیزهای دیگری خواهد بود، پرچم های سفید، پارچه های سفید، کفن های سفید، همه چیز پایان یافته است، بارتولوميو دپاش فرصت نخواهد یافت حتی از لنگرگاه خود حرکت کند.

ساعت نه است. صد دقیقه از شروع واقعه گذشته است، مه صبح گاهی از بین رفته است و خورشید می درخشد، الان حتماً در جستجوی ملوان هایی هستند که خود را به آب انداخته اند. حالا دیگر چیزی نیست که از این بلندی دیده شود. بعضی ها دیر رسیده اند و کسانی که زود آمده بودند واقعه را برای آنها تعریف می کنند. ریکاردو ریش روی نیمکت نشسته است، پیرمردها هم در کنارش هستند و می خواهند سر صحبت را باز کنند، اما دکتر حرفی نمی زند، طوری سرش را پایین انداخته است که گویی او هم می خواسته است به دریا فرار کند و حالا گیر افتاده است. در حالی که بزرگ ترها آرامش خود را باز یافته اند و با متانت با هم صحبت می کنند، پسر بچه ها جفتک چارکش را شروع کرده اند، و دختر بچه ها می خوانند، رفتم به باغ پرگل، رفتی چه کار، رفتم سراغ یک گل. در حالی که روایت نازاره این ترانه خیلی مناسب تر است، به دریا ترو تونو، می ترسم بمیری تونو، آه تونو، تونو، تونو، چه قدر تو بدشانسی تونو. اسم برادر لیدیا تونو نیست اما شانس او هم بهتر از تونو نیست. ریکاردو ریش از جایش بلند می شود، پیرمردهای سنگدل رعایت حالش را نکرده اند، وقتی که زنی از روی دل سوزی می گوید، بیچاره ها، اندکی تسلا می یابد، منظور زن ملوان ها بودند، اما این حرف برای ریکاردو ریش مثل

ژوزه ساراماگو

نوازشی بود، مثل دستی بود که به سر آدم می‌کشند و مویش را آهسته نوازش می‌کنند. سپس به خانه بر می‌گردد و روی تختخواب نامرتب خود می‌افتد، بازویش را روی چشم‌هایش می‌گیرد و گریهٔ سبیری می‌کند، اما گریهٔ احمقانه‌ای است، این شورش که مال او نبود، عاقل کسی است که به تماشای دنیا قناعت کند، باید هزار بار این را تکرار کنم، برای کسی که دیگر برایش مهم نیست چه کسی ببرد یا چه کسی ببازد این چیزها چه اهمیتی دارد. ریکاردو ریش از جایش بلند می‌شود، کراواتش را می‌بندد، آماده می‌شود که بیرون برود، اما وقتی که دست به صورتش می‌کشد، متوجه می‌شود که ریشش را اصلاح نکرده است، بدون این که به آینه نگاه کند از قیافهٔ خودش بدش می‌آید، چون بدون نگاه کردن به آینه هم می‌داند که الآن موهای سفیدی در صورتش می‌درخشد، موهایی که خبر از فرا رسیدن پیری می‌دهد. تاس‌ها ریخته شده است، روی ورقی که بازی کرده‌ای آس حکم زده‌اند، هر چه قدر هم که تند بدوی، دیگر نمی‌رسی پدرت را از چوبهٔ دار نجات بدهی، این‌ها حرف‌هایی است که مردم معمولی برای تحمل حکم سرنوشت بر زبان می‌آورند، ریکاردو ریش هم می‌رود تا صورتش را بتراند، چون او هم یک آدم معمولی است، هنگامی که صورتش را می‌تراشد به چیزی فکر نمی‌کند، تمام حواسش به تیغ است که روی صورتش سر می‌خورد، به نظر می‌رسد که این تیغ دیگر کند شده است و باید همین روزها عوضش کند. ساعت یازده و نیم بود که از خانه بیرون آمد تا به هتل براگانسا برود، کاری که هیچ حالت غیرعادی نداشت، هیچ کس از رفتن او به هتل تعجب نمی‌کرد، او قبلاً مهمان این هتل بود، آن هم نه مهمانی که برای

سال مرگ ریکاردو ریش

مدت کوتاهی در یک هتل می ماند، بلکه مهمانی که سه ماه در آنجا بود، و یکی از خدمتکاران آن هتل مهمان‌نوازی مخصوصی ازش کرده بود، خدمتکاری که برادرش در شورش شرکت داشت، این را خود خدمتکار به او گفته بود، بله آقای دکتر، برادرم در کشتی آفونسو د آلبوکرک خدمت می‌کند، پس اگر خبری از این خدمتکار بگیرد نباید باعث تعجب کسی شود، دختر بیچاره، فقط همین را کم داشت، بعضی‌ها واقعاً شانس ندارند.

صدای زنگ خشن تر شده است، یا این که حافظه او یاری نمی‌کند، مجسمه پیشخدمت حباب خاموشش را روی دستش گرفته است، در فرانسه هم از این پیشخدمت‌ها بوده است، اما ریکاردو ریش هرگز نخواهد دانست که این مجسمه مال کجاست، همه چیز را که نمی‌شود دانست، مگر چه قدر مجال دانستن هست. پی‌منتا ظاهر می‌شود، فکر کرده بود که مهمان جدیدی آمده است و می‌خواست پایین بیاید و چمدان‌های مهمان را بالا ببرد، اما از پاگرد پایین نمی‌آید، مردی را که از پله‌ها بالا می‌رود نشناخته است، احتمالاً او را فراموش کرده است، پیشخدمت هتل با چهره‌های زیادی در طول عمر خود برخورد می‌کند، البته روشنایی این قسمت هم خوب نیست، این را هم باید به حساب آورد، حالا مرد کاملاً به نزدیک او رسیده است، و حتی اگر سرش را پایین بیندازد، بعید است که آدم او را نشناسد، شما آقای دکتر ریش هستید، حالتان چه طور است آقای دکتر. سلام پی‌منتا، باز اسم آن خدمتکاران را فراموش کردم، آه بله، لیدیا اینجاست. نه آقای دکتر، رفته است بیرون و هنوز برنگشته است، فکر می‌کنم که برادرش در شورش شرکت داشته. هنوز حرف

ژوزه ساراماگو

پی‌منتا تمام نشده است که سالوادور ظاهر می‌شود، طوری وانمود می‌کند که چیزی نشنیده است. چه عجب آقای دکتر، خوش حالم که می‌بینمتان، و پی‌منتا بهش می‌گوید که چه می‌داند، آقای دکتر می‌خواستند با لیدی صحبت کنند. او، اما لیدی که نیست، خدمتی از دست من بر می‌آید. فقط می‌خواستم ببینم برای برادرش که اتفاقی نیفتاده است، قبلاً به من گفته بود که برادرش در نیروی دریایی خدمت می‌کند، آمده بودم به عنوان یک دکتر کمکش کنم. می‌فهمم آقای دکتر، اما لیدی نیست، تا شلیک‌ها شروع شد، گذاشت رفت، هنوز هم برنگشته است، سالوادور لبخند می‌زند، همیشه در هنگام دادن اطلاعات لبخند می‌زند، مدیر خوبی است، این را برای آخرین بار گفتیم، و واقعاً حق دارد که از این مهمان قدیمی خود کینه به دل داشته باشد، او با خدمتکار این هتل هم بستر می‌شد، و حتماً هنوز هم می‌شود، حالا هم که اینجا پیدایش شده است طوری وانمود می‌کند که انگار روحش از این مسئله خیر ندارد، خیال می‌کند که می‌تواند مدیر را گول بزند، اما اشتباه می‌کند. ریکاردو ریش می‌پرسد، می‌دانید کجا رفته است. باید همین دور و برها باشد، شاید هم به نیروی دریایی رفته است، یا پیش مادرش، یا به مرکز پلیس، این کارها به هر حال به پلیس ربط پیدا می‌کند، اما نگران نباشید آقای دکتر، من بهش می‌گویم که شما آمده بودید، می‌گویم که حتماً با شما تماس بگیرد، سالوادور دوباره لبخند زد، لبخند کسی بود که هنوز از پهن کردن دام فارغ نشده است که شکار به دام می‌افتد، ریکاردو ریش گفت، بله، بفرمائید که با من تماس بگیرد، آدرس من این است، و آدرسش را روی کاغذ نوشت که در واقع عمل بیهوده‌ای بود. لبخند سالوادور

سال مرگ ریکاردو ریش

محو شد، جواب سریع ریکاردو ریش او را سر غیظ آورده بود، اما هیچ‌گاه نخواهیم دانست که چه می‌خواست بگوید، زیرا در این هنگام دو اسپانیایی که گرم صحبت بودند از پله‌ها پایین آمدند، یکی از آنها به اسپانیایی پرسید، آقای سالوادور، ملوان‌ها به درک واصل شدند. سالوادور هم به اسپانیایی جوابش را داد، بله دن کامیلو، به درک واصل شدند. پس حالا باید گفت که پاینده اسپانیا، زنده باد پرتغال. زنده باد، دن کامیلو. و پی‌مانتا هم به نمایندگی از سرزمین پدری خودش افزود، زنده باد. ریکاردو ریش از پله‌ها پایین آمد، در این موقع زنگ اخبار به صدا در آمد، قبلاً یک ناقوس به جای این زنگ بود، اما مهمان‌ها اعتراض می‌کردند و می‌گفتند که این ناقوس آدم را به یاد دروازه‌های قبرستان می‌اندازد.

لیدیا بعد از ظهر نیامد. ریکاردو ریش بیرون رفت تا آخرین چاپ یکی از روزنامه‌ها را بخرد، عنوان‌های صفحه اول را تند تند خواند، سپس روزنامه را باز کرد و در صفحه وسط به دنبال بقیه گزارش‌ها گشت، در پایین صفحه عنوان‌های دیگری بود، دوازده ملوان کشته شدند، و بعد اسم و سن آنها آمده بود، دانیل مارتینش، بیست و سه ساله، ریکاردو ریش در وسط خیابان بی حرکت ماند، روزنامه را همان طور باز در دستش نگه داشته بود، سکوت مطلق حاکم شده بود، شهر از حرکت باز ایستاده بود، یا این که پاورچین پاورچین می‌گذشت و انگشتش را روی لب‌های بسته‌اش گذاشته بود، ناگهان سرو صدای کرکننده‌ای بلند شد، بوق یک ماشین، داد و فریاد دو بلیت فروش، گریه کودکی که مادرش گوشش را می‌کشید، اگر دوباره شروع کنی تکه تکه‌ات می‌کنم. لیدیا منتظرش نبود، و ظاهراً به دیدن او نیامده

ژوزه ساراماگو

بود. به زودی شب می‌شد. روزنامه‌ها نوشته بودند که زندانی‌ها را اول به دادستانی منطقه برده‌اند و سپس به زندان میترا^۱ منتقلشان کرده‌اند، کشته‌ها هم که هنوز بعضی از آنها شناسایی نشده‌اند، در سردخانه نگه‌داری می‌شوند، لابد لیدیا به دنبال برادرش می‌گردد، یا این که در خانه مادرش است و با هم در غم این بدبختی بزرگ و چاره‌ناپذیر می‌گیرند.

در این لحظه در می‌زنند. ریکاردو ریش می‌دود تا در را باز کند، خودش را آماده کرده است تا لیدیای گریان را در آغوش بکشد، فرناندو پس‌وآ بود، آه، تو هستی. منتظر کس دیگری بودی. خبر داری چه شده است، احتمالاً خبر داری، فکر می‌کنم یک روز بهت گفتم لیدیا یک برادر دارد که در نیروی دریایی خدمت می‌کند. مرده است. بله. در اتاق خواب بودند، فرناندو پس‌وآ روی تخت و ریکاردو ریش روی صندلی نشسته بود. هوا کاملاً تاریک شده بود. نیم ساعتی گذشت، صدای ضربه‌های ساعتی از طبقه بالا می‌آمد، ریکاردو ریش با خودگفت، خیلی عجیب است، یادم نمی‌آید که قبلاً ضربه‌های این ساعت را شنیده باشم، یا شاید بار اول شنیدم و بعد دیگر فراموش کردم. فرناندو پس‌وآ سرش را پایین انداخته بود، دست‌هایش روی زانویش بود و انگشت‌هایش را در هم فرو برده بود. بدون این که حرکتی کند گفت، آمدم بگویم که از این پس همدیگر را نخواهیم دید. چرا. وقت من تمام می‌شود، یادت هست بهت گفته بودم که من فقط چند ماه وقت دارم. یادم هست. حالا تمام شده است. ریکاردو ریش گره کراواتش را سفت کرد و بلند شد کتتش را پوشید. رفت و از روی

1. Mitra

سال مرگ ریکاردو ریش

میز پاتختی اش خدایوند هزارتورا برداشت و زیر بغلش گذاشت. گفت، پس برویم. کجا می روی. با تو می آیم. مگر تو نباید منتظر لیدیا بمانی. چرا، می دانم. باید تسلی اش بدهی، برادرش را از دست داده. کاری نمی توانم برایش بکنم. کتاب را برای چه برداشتی. با این که وقت داشتم، نتوانستم تماشا کنم. دیگر وقت نخواهی داشت. باید برعکس باشد، باید هرچه قدر که بخواهم وقت در اختیارم باشد. اشتباه می کنی، اولین چیزی که آدم از دست می دهد قدرت مطالعه است، یادت باشد. ریکاردو ریش کتاب را باز کرد، نشانه های نامفهوم و خط های سیاهی دید، صفحه ای پراز لکه. گفت، الآن هم نمی توانم بخوانم، با این حال با خودم می آورمش. برای چی. برای این که دنیا را از دست یک معما نجات دهم. از خانه بیرون آمدند، فرناندو پسوا گفت، کلاهت را فراموش کردی. خودت که می دانی آنجا کلاه نمی گذارند. در پیاده روی پارک بودند و پرتوهای ضعیفی را که از رودخانه سوسو می زد و سایه مهیب کوه ها را نگاه می کردند. فرناندو پسوا گفت، بسیار خوب، برویم. ریکاردو ریش گفت، برویم. آداماستور برنگشت نگاهشان کند، مثل این بود که فریاد بلندش را به زور در سینه اش نگه داشته است. اینجا همان جاست که دریا به پایان می رسد و خشکی انتظار می کشد.